



مجمع الفصحاء

تأليف: رضا قليخان هدایت

به کوشش: مظاہر مصفاً

بخش اول از جلد اول

فهرست مطالب

یادداشت ناشر	هفت
یادداشت طبع دوم	نه
یادداشت مصحح (طبع اول)	سیزده
مقدمه چاپ سنگی	چهل و پنج
مقدمه مؤلف	چهل و نه
تصاویری از نسخه چاپ سنگی مجمع النصحاء	۱
متن مجمع النصحاء	۹

یادداشت ناشر

سپاس خداوند بزرگ را سزا است که جان بندگان را به زیور ادب و سینه و سیرت‌شان را به گوهر حرف و واژه و جمله آراست و کلام را ارثیه خود از برای اهالی خاک مقرر فرمود و عالمان را شرافتی آنچنان بزرگ بخشید که چون در دایره پاکیزه‌نفسان درآیند، مرکب قلمهای اصلاحگر و نشاط‌آفرینشان هم‌رنگ و هم‌وزن سرخی خون شهیدان باشد.

ادبیات هر ملت و قومی بازتاب آراء و اندیشه‌ها و نشان ژرفای دانایی آنهاست و جهانیان به نیکی دریافته‌اند که مدنیت و هویت و اعتبار هر ملتی از رهگذر میراث فرهنگ مکتوب آنها قابل مشاهده است، و ایران بزرگ و سرشار از افتخار، در میان سایر تمدنهای نو و کهن دنیا قامتی افراشته‌تر از دماوند را در حوزه علم و ادب و فرهنگ و هنر در پیش روی جهانیان قرار داده است. آسمان ادب این مرز و بوم پر از ستاره‌های درخشانی است که در منظومه آفرینش، فخرآفرین زندگانی بنی‌آدم‌اند. زنان و مردانی از این دیار عمر خود را برای حفظ این میراث لایزال به پای عبارتها و واژه‌ها گذاشتند و در انجام یافتن تحقق این رسالت مهم، خود نیز به ستاره‌ای درخشانده و آثارشان به میراثی گرانبها تبدیل گردید.

فقید سعید رضاقلیخان هدایت از جمله بزرگانی است که بیش از سی سال از زندگی پربار خود را صرف جمع‌آوری اسناد و مدارک ادیبان ایران و تحقیق و پژوهش در احوال ایشان کرد و با همت قابل ستایش خود آخرین و جامع‌ترین تذکره شعر و ادب فارسی را از زمان ابوالعباس مروزی تا سال ۱۲۸۴ ه.ق. تحت عنوان مجمع‌الفصحاء برای اهالی علم و ادب و فرهنگ فارسی

به یادگار گذاشت. این اثر گران سنگ با همت و تلاش استادانه جناب آقای دکتر مظاهر مصفا که از چهره‌های قابل احترام و ماندگار ادب پارسی است در سالیانی دور (پاییز سال ۱۳۳۶) در مؤسسه انتشارات امیرکبیر به زیور طبع آراسته گردید، اما تقدیر چنین بود که علی‌رغم نیاز جامعه فرهنگی کشور، اندیشمندان، پژوهشگران، ادیبان و دانشجویان و فرهنگیان، بالغ بر چهل سال بگذرد و این اثر تجدید چاپ نشود و دسترسی اصحاب ادب و فرهنگ به جامع‌ترین تاریخ ادبیات فارسی، ممکن نباشد و یا سخت و دشوار.

این نقص مهم به دغدغه همکاران دانشور مؤسسه تبدیل شده بود و هر کدام به نوعی موضوع را متذکر می‌شدند، تا اینکه بار دیگر با مدد و فضل الهی و همت مردانه جناب آقای دکتر مظاهر مصفا و همکاران تلاشگر وی پس از نزدیک به دو سال سعی وافر، این اثر نفیس با همان شیوه کتابت شادروان رضاقلیخان هدایت و با تصحیح فاضلانه استاد مصفا به زیور طبع آراسته گردید.

خدمتگزاران مؤسسه از عموم دانشوران و ادیبان و منتقدان و خوانندگان گرانقدر مجمع‌الفصحا استدعا دارند چنانچه سهوی در حاشیه و یا متن کتاب مشاهده نمودند کریمانه یاران خود در مؤسسه را آگاه فرمایند تا در چاپهای بعدی مورد توجه قرار گیرد.

در خاتمه از همه کارکنان شریف و فرهنگ‌مدار مؤسسه در بخشهای مختلف که با تلاش خالصانه خود این اثر گرانبها را به جامعه فرهنگی کشور تقدیم کردند صمیمانه تشکر و قدردانی می‌نمایم.

زمستان ۸۱

حشمت‌الله قنبری همدانی

رئیس مؤسسه انتشارات امیرکبیر

یادداشت طبع دوم

بأسمك الذی لا یعرفه الا انت

چهل و شش سال پیش به کار تهیه تذکره مجمع الفصحا برای طبع پرداختم و نخستین بخش از جلد اول آن به همت مدیر گرامی مؤسسه امیر کبیر در پاییز ۱۳۳۶ به طبع رسید. تصحیح و تنقیح و توضیح و مقابله سروده‌های منقوٰی هدایت با دیوان شاعران و تدوین فهرست‌های - چندگانه بیش از چهار سال به طول انجامید و در زمستان ۱۳۴۰ آخرین بخش کتاب زیور طبع یافت. از شرح سختی کار درازمدت با زندگی غریبانه دور از یار و دیار درمی‌گذرم هرچه بود افتان و خیزان کار طبع مشهورترین تذکره شاعران ایران به پایان رسید و از آن حال و روز تا این روز و حال به سربر فراوان شگفتی گذشت با آن که سال‌هاست این تذکره کم‌یاب بل که نایاب است و خبر بازار سیاه و خرید و فروش آن به بنهای گزاف مکرر به گوش می‌رسد اقدام و اهتمامی به تجدید و طبع آن صورت نگرفت. بارها از سوی چند مؤسسه تجدید طبع و نشر این کتاب پیش‌نهاد شد اما به هر سبب و جهت که ذکر آن را این یادداشت کوتاه بر نمی‌تابد طبع دوم آغاز نشد. در یک دو سال اخیر از سوی دوست مهربان شاعر نقاد نکته‌دان دکتر مرتضاکاخی پیش‌نهاد مجدانه طبع مطرح شد هم‌کاری و مددکاری دوست فاضل پوریا معلم نیز مددگار آمد.

تذکارهای مکرر اهل تحقیق در ضرورت تجدید طبع کتاب در طول دو سه ده سال اخیر از جانب هم‌کاران و استادان و دانش‌جویان بیش از حد بر شمردن و به یاد آوردن است. آخرین تذکار همراه با تأکید و تکرار در ضرورت تجدید طبع این کتاب را از استاد هم‌کار دکتر محمدرضا

شقیعی کدکنی در یاد دارم جوان مردی که به راستی در دیده من مردمک چشم غیرت و مروّت است و پناه‌گاه حشمت و عزّت شعر و ادب غریب افتاده ما درین روزگار.

دایم بر جان او بلرزم ازیراک
مادر آزادگان کم آرد فرزند

شاید تذکار چند نکته در باب املاّی کتاب که صورت مرکبی ست از التزام به قدر ممکن به املاّی طبع سنگی که در زمان هدایت صورت پذیرفته است و رواج بی‌روی مصحّخان و حرف‌چینان و سرپرستان تصحیح و جدال من و دوست مهربان من پوریا لازم است. شیوه املاّی من نه آن است که درین کتاب و در کلّ سی و چند کتابی که به نام من نشر یافته است دیده می‌شود.

من شیوه املاّی خود را از مکتب و دبستان اختیار کرده‌ام و برای حفظ آن از تحمل درد و مشقت روی‌گردان نبوده‌ام درد ترکه‌های آب‌داده انار که عارفی شاعر با خشم و خروش برای نوشتن هر واو معدول در کلمه‌های هزوارشی بر کف دست‌های گاهی سرمازده من می‌نواخت و اگر تعداد کلمه‌ها فزونی می‌یافت مرا در ادب‌خانه دبستان زندانی می‌کرد. جدائویسی را از همان روزگار و تصرف و تغییر شکل نامعقول و تحمیلی بسیاری از کلمه‌ها را پیش از شروع به کار این تذکره آغاز کرده‌ام. شرح همه شیوه‌های مقبول و نامقبول املاّی درین فرصت مبسّط نیست. در یک کلام من در خط و املا جدا نویسم حتّاً امروز و امشب و امسال را و دو جزء هر ترکیب را جدا می‌نویسم.

صورت هزوارشی کلمه‌ها را نمی‌پسندم حتّاً و هرینه در کلمه و ترکیبی که از هر زبان دیگر به فارسی درآمده باشد بی‌هر استثنایی الا قرآن کریم که املاّی آن توفیقی ست و هیچ تصرفی را در آن صورت که منقول و مقبول اهل بصیرت و خبیرت است جایز نمی‌دانم گفتم که صورت هزوارشی کلمه‌ها را نمی‌پسندم و در هر کلمه غیرفارسی که درین روزگار غیرفارسی به حساب می‌آید حتّاً در آنچه از طریق تعریب کلمه‌های زبان‌های دیگر در فارسی رایج شده است نصیّف می‌کنم.

افلاتون و ارستو و بقرات و سقرات، و ایتالان و ایتالیا را به همین صورت که نوشتم می‌نویسم در املاّی واژه‌های شاه‌نامه‌یی که به هر دلیل به صورتی نوشته‌اند که بر دشواری‌های املاّی افزوده شده است نصیّف می‌کنم تهمورس و تهماسب و توس و نوزر و اغریرس را به

همین صورت می‌پسندم. سی و چند کلمه را که در آن‌ها واوی نوشته می‌شود و خوانده نمی‌شود به صورت غیر هزوارشی می‌نویسم خاب و خاجه و خید و خل و خاهر و جز آن‌ها را بی‌واو می‌نویسم. از جهت املائی میان دانش‌کده و دانش‌گاه و دانش‌جو و زایش‌کده و زایش‌گاه با دادگاه و زادگاه و هنرکده و خرگاه از جهت ساخت و ساختار هیچ تفاوتی نمی‌بینم و با آن که از ابدال و تخفیف و حذف و جز آن‌ها غافل نستیم برای یکسانی و آسانی همه را و همه آن‌چه از زیر دست باشد به همین صورت که نوشتیم می‌نویسم. کتاب‌خانه و دفترخانه را از جهت ساخت یکسان می‌بینم چنان که کتاب‌چه و دفترچه را. در دفترچه و دفترخانه و دادگاه و زادگاه آخرین حرف جزو اول آن‌ها به اولین حرف جزو دوم آن‌ها نمی‌چسبد اما در دانش‌گاه و دانش‌کده چسباندن و نچسبانیدن هر دو مبسترست برای یکسانی املائی این گونه مرکب‌ها چه باید کرد باید به دوگانه‌گی اجتناب‌پذیر روی آورد یا یگانه‌گی را بر دوگانه‌گی به حکم آسانی و یکسانی ترجیح داد.

صغرا و کبرا و لیلا و یحیا و طاها و زکات و صلوات را به صورتی که نوشتیم می‌پسندم عدد را به معدود نمی‌چسبانم. یک شب با هزار شب جز به تعداد یکی ست هم‌چنین یک روز با دو روز و پنج مرد با چهار مرد چنان که هر کس با همه کس این و آن را به کلمه بعد از آن‌ها نمی‌چسبانم. بل که را هم چنان که شاعر مشهوری در سده پنجم جدا نوشته است جدا می‌نویسم اگر پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم را مثل دوم و سوم و چهارم نمی‌نویسم در انتظار ظهور صاحبان معرفت و مروّتی نشسته‌ام که نوآموزان دبستانی را از تحمل رنج طاق‌فرسا و استعدادسوز آموختن املا که شاید از آموختن لگاریتم اگر سخت‌تر نیست آسان‌تر هم نیست نجات بخشند و هزاران هزار از نوآموزان و فرزندان فارسی زبان را که هنوز اسیر عادت چشمی در خواندن کلمه‌ها نشده‌اند و در دام بدآموزی فاضل‌مآبان تعلیم و تربیت نیفتاده‌اند از مشقت برهانند.

در یک کلام در انتظار روزی نشسته‌ام که پیش از سیاه‌بختی شاید اجتناب‌ناپذیر تغییر خط فارسی هر کلمه را همه وقت چنان که نوشته می‌شود بخانیم و چنان که می‌خانیم بنویسیم شاید از اسارت تاراج مدنیت و فرهنگ و تاریخ و حیات معنایی خود - که حاصل ناگزیر تمییر خط است در امان بمانیم از ذکر شیوه‌های دیگر پیش‌نهادی خود در شیوه املا پرهیز می‌کنم - خاصه که رازهای مگویی درین بحث مطرح است.

آموزش و پرورش و فرهنگستان از روی جزودیی که حاوی پیش‌نهاد انفصال نوبیسی است و من فریب چهل سال پیش آن را منتشر کرده‌ام و دست‌مایه سلامت و مجازات و حتا انتظار خدمت من بوده است با تصرف‌هایی شیوه‌های املائی مرا اقتباس کرده‌اند.

نام آن دفتر نیز با تصرفی مصادره شده است چنان که راهی از بن بست را به خروج از بن بست تغییر داده‌اند درین زمینه تنها به ذکر این نکته بسنده می‌کنم که در املائی فارسی نقطه گذاری یا نه تنها نمی‌پسندم بل که از جمله سبب‌های کم‌سوادی چند نسل اخیر می‌دانم انما ثملی لهم لیزدادوا اثما.

بعضی از سلیقه‌های املائی خود را در پایان مقدمه دیوان نزاری آورده‌ام که به لطف محقق گران‌مقدار آقای ایرج افشار در یکی از شماره‌های آینده نقل شده است.

* هر آینه گشودن بحث شیوه املا تذکاری بود در باب املائی کتاب حاضر آخرین نکته که ذکر آن را ضرور می‌بینم این است که توضیح و تصحیح و تذکار لازم در باب کتاب تذکره مجمع الفصحاء پیش از آن است که در طبع اول فراهم آورده‌ام و افزودن بر آن از حوصله ضرورت سرعت انتشار مجدد بیشتر می‌نمود آن همه را با آنچه در طول زمان به نظر رسیده است به عهده تعلیفه کتاب وا گذاشتیم اما بار دیگر متن شعرهای چاپ دوم را با متن چاپ سنگی و با بسیاری از مأخذهای نقل هدایت مقابله کردیم.

رَبِّ تَمِّم بِالْخَيْرِ

مظاهر مصفا

مهر ماه ۱۳۸۱

یادداشت مصحح (طبع اول)

کتاب حاضر مجلد نخستین تذکره معروف مجمع الفصحاء تألیف مرحوم رضا قلیخان هدایتست که از زمان تألیف تاکنون همواره مورد استناد تتبع و تحقیق تذکره‌نویسان و سخن‌سنجان و نویسندگان تاریخ ادبی ایران بوده است.

تذکره نویسی
در ایران

در ایران تذکره‌نویسی از چندین قرن پیش رایج شده و کسانی در صدد جمع شعر شاعران و نوشتن ترجمه زندگی ایشان برآمده‌اند و اگر این همت بکار نمی‌رفت امروز از حال بیشتر بلکه تمامی شاعران گذشته بی‌خبر بودیم اگر چه باز در اثر کمی دقت تذکره‌نویسان و بی‌اعتنایی آنان بدقیقه‌های حال و گوشه‌های زندگی شاعران و بزرگان ادب و اکتفا بایراد چند کلمه توصیفی و ذکر جای تولد و سال مرگ و نقل چند شعر چنانکه باید بدرستی از حال گذشتگان صاحب ذوق خود آگاهی نداریم و در آنچه می‌دانیم نیز تردید و احتمال و حدس و گمان و تخمین بیش از یقین و تحقیق راه دارد و بر محققان پوشیده نیست که در بیشتر تذکره‌های فارسی اشتباه‌های بزرگ تاریخی و ادبی از قبیل نسبت شعر شاعری بشاعر دیگر یا انتساب یک پاره شعر بدو یا چند شاعر اشتباه در تعیین زمان زندگی و سنه تولد و مرگ و مولد و غیر آن کم نیست. روش تذکره‌نویسان در نوشتن ترجمه حال و شیوه بیان شاعران نیز بیشتر بکنواخت بنظر می‌رسد و با اندک تأمل آشکار می‌شود که بیشتر آنان گرفتار تقلید از یکدیگر بوده‌اند و هیچیک شیوه تازه‌ای بکار نبرده است و اگر تازگی و دگرگونی در کار آنان باشد بیشتر از جهت تقسیم‌بندی ظاهری است و در معنا و اصل کار ایشان

تازگی و ابتکار کمتر دیده شده است چنانکه در ضمن ذکر بعضی از تذکرة‌های معروف این تقلید را از نظر خواننده می‌گذرانیم.

از جهت تعیین شیوة شاعران در بیان اگر حمل بر مبالغه و اغراق نباشد باید گفت که بتقریب هیچیک از تذکرة‌نویسان قلمی در روشن کردن سبک برنامه ننهادند و از جهت انتقاد نیز قدمی برنداشته است.

نویسندگان کتابهای تذکرة برای نشان دادن اهمیت شاعر و سبک و سلیقه او در شعر بکلمه‌بازی و لفظ‌پردازی پرداخته‌اند و اگر چه برای بعضی از آنان که شعرشناس بوده‌اند و سخن درست و استوار از نادرست و سست باز می‌شناخته‌اند تحلیل و تجزیه سبک و تحلیل شیوة بیان و بیان جهت‌های امتیاز شعر شاعری از شاعر دیگر میسر بوده است پای‌بندهای ظاهری و صنعت‌سازی و تکلف آنرا آسوده و انگذاشته است چنانکه امروز اگر بدقت کتابهای تذکرة مورد نظر قرار گیرد این مدعا بخوبی اثبات می‌گردد که سرنوشت تعیین سبک شاعران و اهمیت ایشان در شعر در دست تذکرة‌نویسان بستگی بصورت ظاهری نام و کنیه و تخلص ایشان و آمادگی آن کلمه‌ها برای تجنیس‌سازی و اینهام و قلب و تصحیف داشته است و شاهد این معنا ترجمه‌های بیشتر شاعرانست در تمام تذکرة‌ها از لباب الالباب نورالدین یا سدیدالدین محمد عوفی گرفته تا مجمع‌الفصحای رضا قلیخان هدایت و گاهی کار این تکلف بسمسخره و خنده و دیوانگی و پرداختن دروغهای بزرگ کشیده است.

تقی‌الدین کاشی در کتاب خلاصه الاشعار در ترجمه یکی از شاعران که پدرش بکنش دوزی اشتغال داشته است برای صنعت قلب و بازی با کلمه کفش صاحب ترجمه را، از اصحاب کشف، شمرده است و ازین قبیل تکلفها که موجب اغتشاش در ترجمه‌های شاعران و بیان خلاف واقع و حقیقت و سرگردانی تحیر محققان است درینگونه کتابها افزون از شمارست.

بعضی از تذکرة‌نویسان که همین تقی‌الدین کاشی نیز در شمار آنانست گذشته ازین تکلفها، خوی زشت جنون‌آمیز دیگری در جعل داستانهای مبالغه‌آمیز که دلیل دروغ بودن و ساختگی از پیشانی تمام آن حکایتها آتکارست داشته‌اند و خود را مفید کرده‌اند که برای هر شاعری معشوقی از هر جا شده دست و پا کنند و دامن شاعران را بیش از واقع انکارناپذیر آن بهرزگی و ناپاکی و غلام‌بارگی باسم و رسم و نام و نشان بیالایند اما بر من پوشیده نیست که بعضی از

تذکره‌نویسان دارای ذوق سلیم برای شناختن شعر خوب و تشخیص سخن درست بوده‌اند و دلیل این مدعا انتخابهای بسیار استادانه و بجای ایشان از شعر شاعران است و جای تردید نیست که اگر می‌خواستند و به تحلیل سبک و مقایسه همت می‌گماشتند بخوبی از عهده برمی‌آمدند و امروز کار سخن‌سنجان بچندین درجه آسان‌تر و راه تحقیق کوفته‌تر و هموارتر می‌شد و شاید حای انتقاد، بحث و مقایسه و تحلیل سبک و تعیین سلیقه خاص و امتیاز سخن هر شاعر را کتاب تذکره نمی‌دانسته‌اند و آنرا بر عهده کتابهای بدیع و نقد شعر و عروض و قافیه که هر یک از جهتی می‌تواند شعری را مورد انتقاد و تحلیل قرار دهد و امی گذاشته‌اند و انصاف را که بعضی از بدیع‌نویسان و عالمان علم عروض و قافیه و نقد شعر بخوبی از عهده انجام دادن این وظیفه برآمده‌اند و با آنکه زمینه کار مانند امروز فراهم نبوده است با منتهای همت و از روی کمال تحقیق و تتبع کتابهایی درین زمینه پرداخته‌اند شاهد این معنا کتاب پراج و گرانهای المعجم فی معانی اشعار العجم شمس‌الدین محمد قیس رازی سخن‌سنج و محقق نامدار آغاز سده هفتم هجرت است که با ذوقی سلیم و فطرتی استوار بکار نقد شعر پرداخته است. شمس قیس در هر قسمت از کتاب خود بتناسب شعر شاعران را در ترازوی نقد و انتقاد درست قرار داده است.

قدیمی‌ترین تذکره
فارسی

برای ما بدرستی و روشنی آشکار نیست که تذکره‌نویسی از چه زمان در ایران رایج شده است و از ایران پیش از اسلام کتابی و نوشته‌ای که در ترجمه حال شاعران و شعر آنان باشد سراغ نداریم و پس از اسلام نیز تا آغاز سده ششم کتابی درین زمینه که ترجمه شاعران فارسی زبان را بزبان فارسی و باستقلال دربرداشته باشد نمی‌شناسیم اما بزبان عربی کتابهایی در ترجمه مردان بزرگ علم و ادب و شعر فراهم می‌آمده مانند کتاب یتیمه‌الدهر ثعالبی که ابوالقاسم علی پسر حسن باخرزی متوفای سال ۴۶۷ ذیلی بنام دمیة القصر و عصرة اهل العصر بر آن نوشت و بترجمه شاعران حجاز و شام و دیار بکر و آذربایجان و عراق و ری و اصفهان و فارس و کرمان و جرجان و دهستان و استرآباد و قومس و خوارزم و خراسان و بسط و سیستان و نزنه اختصامس داد. ازین گذشته در کتابهای تاریخ و ظفرنامه‌ها گاهی بذکر شاعران برمی‌خوریم چنانکه تاریخ مسعودی تألیف نویسنده شیرین بیان ابوالفضل بیهقی و تاریخ سیستان که مؤلف با مؤلفان آن بر ما معلوم نیست حاوی

شعر و آگاهی‌هایی درباره زندگی بعضی از شاعران است و امروز مأخذ منحصر شناسایی و اطلاع ما از حال آن شاعران می‌باشد. شاید بتوان قدیم‌ترین تذکره شاعران فارسی زبان را که بزبان فارسی تألیف شده مقالات دوم کتاب مجمع‌النوادر یا چهار مقاله نظامی عروضی نویسنده و شاعر سده ششم هجرت دانست که نام و نسبت و ترجمه مختصر از حال و شعر بعضی از شاعران گذشته و معاصر نویسنده را دربردارد چهار مقاله در ۵۵۰ هجرت تألیف شده و مقالات دوم آن در ماهیت شعر و شاعری است و در آن بطریق حکایت ذکری از شاعران رفته است و بعضی از شعرهای آنان بتناسب نقل شده است و این کتاب از نظر قدمت و صحت تاریخی و حاوی بودن بشعر و ترجمه بعضی از شاعران معاصر مؤلف و پیش از او امروز دارای ارزش و اعتبار بسیار است.

کتاب راحة الصدور و آية السرور تألیف ابی بکر نجم‌الدین محمد پسر علی پسر سلیمان فاضل و مورخ معروف سده ششم هجرت نیز اگر چه از اصل در تاریخ آل سلجوق نگارش یافته ولی بجهت اشتغال بترجمه و شعر بعضی از شاعران در شمار تذکره‌های قدیم فارسی قرار دارد بخصوص که مؤلف در سبب تألیف کتاب نوشته است: «و سبب تألیف این کتاب آن بود که در شهر سنه ثمانین و خمس مائه خداوند عالم، رکن دنیا و الدین، طغرل بن ارسلان را هوای مجموعه‌ای بود از اشعار، خال دعاگوی زین‌الدین می‌نوشت و حمال نقاش اصفهانی آن را صورت می‌کرد صورت هر شاعری می‌کردند و در عقبش شعر می‌آوردند و مضاحکی چند می‌نوشتند و آن حکایت را صورت رقم می‌زدند و خداوند عالم مجلس بدان می‌آراست و بلطف طبع مضاحکی چند ساختی آنرا «غیبی» خواندی و بعضی مسموعات را «جیبی» در آن حال امیرالشعرا و سفیرالکبرا شمس‌الدین احمد بن منوچهر شصت کله که قصیده تتماج گفته است حکایت کرد که سید اشرف بهمدان رسید در مکتبها می‌گردید و می‌دید تا کرا طبع شعرست مصراعی بمن داد تا بر آن وزن دو سه بیت گفتم بسمع رضا اصفا فرمود و مرا بدان بستود و حث و تحریص واجب داشت و گفت از اشعار متأخران چون عمادی و انوری و سید اشرف و بلفرج روسی و امثال عرب و اشعار تازی و حکم شاهنامه آنچه طبع تو بدان میل کند قدر دویست بیت از هر جا اختیار کن و یادگیر و برخواندن شاهنامه مواظبت نمای تا شعر بغایت رسد و از شعر سنایی و عنصری و معزی و رودکی

اجتناب کن هرگز نشنوی و نخوانی که آن طبیعهای بلندست طبع تو بیند و از مقصود بازدارد شمس‌الدین شصت کله گفت: من و چند کس دیگر این وصیت را بجا آوریم بمقصود رسیدیم و غایت مطلوب بدیدیم... مؤلف این مجموع محمدبن علی بن سلیمان الراوندی... خواست که اختیار چند شعر و نثر بکند و در مجموعی آرد تا یادگیرند این امنیت در حجاب تعذر می بود چه در مدت محنت عراق رنج نفس بغابت بود و درددل بی نهایت... کبارملوک منکوب بودند و بزرگان صدور با انواع معذب و مطلوب... من نیز سر در کنج عزلت کشیدم... بساط قناعت بگستردم... علم فقه و شریعت می خواندم... و به مطالعه لغت و شعرهای عرب و عجم مؤانست می جستیم... از سنه تسعین و خمس مائه که واقعه سلطان بود تا این غایت روزگار می گذاشتیم... با خود اندیشیدم که عقلای عالم چون در تحصیل علوم قدم نهادند اگرچه مطمح همت ثواب آخرت بود نام دنیا بیشتر باعث ایشان شد و نام نیک مطلوب جهانیانست... پس بحکم این مقدمات در سنه تسع و تسعین و خمس مائه مصنف و مؤلف این کتاب محمد بن علی بن سلیمان الراوندی، اندیشه کرد که چون خلود ذکر از تصنیف کتبست من نیز تصنیفی سازم و بقدر قوت خویش کتابی پردازم که امتداد مدت روزگار آنرا خلق نگرداند و مسوده آن تا قیامت بماند و چون روزگار چنانک عادت اوست نعیب غراب بسمع احباب رساند و کأس مالامال مرگ بپچشانند از من یادگاری ماند، و چون تحصیل علوم در دولت آل سلجوق کرده بودم و مشایخ و استادان دعاگوی راعیان و خواهان ایشان بودند و مدارس عراق و خیرات در آفاق ازیشان و بندگان ظاهر شد خواستم که این کتاب بنام سلطانی سلجوقی باشد این مراد در قبضه تعذر می بود و این امنیت روی نمی نمود تا خداوند عالم سلطان قاهر عظیم الدهر غیاث‌الدین و الدین ابوالفتح کیخسرو بن قلع ارسلان خداالله ملکه فتح انطاکیه کرد... واجب دیدم این کتاب بنام شریف او ساختن و این دفتر از بهر او پرداختن».

مقدمه کتاب راحة الصدور

ص ۵۷ - ۶۳

ازین قسمت مقدمه کتاب راحة الصدور که محض اطلاع خواننده از حذف تألیف، این کتاب نقل شد می توان دانست که فکر نوشتن تذکره شاعران در سده ششم در ذهن نویسندگان و بزرگان زمان بوده است و حتا در صدد تهیه صورت شاعران نیز بوده‌اند و اینکار را نیز شروع کرده‌اند اما

بر ما معلوم نیست که این تذکره پایان رسیده یا نه و اگر پایان رسیده امروز موجود است یا از میان رفته مؤلف راحة الصدور نیز کتاب خود را در دنباله همین فکر با افزودن فصل‌هایی دیگر بر آن تألیف کرده است.

سال آغاز بتألیف راحة الصدور ۵۹۹ هجرتست و قسمتی از آن در ذکر شاعران مداح سلجوق و شعرهای آنان می‌باشد.

کتاب راحة الصدور را بدلیل اشمال آن بر ترجمه و شعر شاعران و هدف مؤلف آن که جمع شعر و ذکر شاعران آل سلجوق بوده است در عداد تذکره‌های قدیم شعر فارسی ذکر کردیم این کتاب از نظر اشمال بشعر شاعران متقدم و ترجمه حال آنان و قدمت تاریخی دارای ارزش و اعتبار بسیار و مورد توجه محققان می‌باشد. ازینها گذشته باید نخستین کتاب مستقلی را که بتفصیل در ترجمه حال شاعران ترتیب یافته و امروز به عنوان قدیم‌ترین و جامعت‌ترین و معتبرترین تذکره شاعران فارسی زبان از قدیمترین دوره‌های شعر فارسی پس از اسلام تا آغاز سده هفتم شناخته شده است تذکره لباب‌الالباب دانست.

تذکره معروف لباب‌الالباب تألیف نورالدین یا سدیدالدین محمد عوفی
لباب‌الالباب
تذکره نویس و محقق نامی نیمه دوم سده ششم و آغاز سده هفتم
محمد عوفی
هجرتست که کتاب خود را در سال ۶۱۷ و یا ۶۱۸ پایان رسانیده است.

این کتاب ترجمه تمام شاعران پس از اسلام تا زمان مؤلف را دربردارد و از دیرباز مأخذ و سند معتبر تذکره نویسان و سخن‌سنجان و نویسندگان تاریخ ادبی ایران بوده است می‌توان گفت که تمام تذکره نویسان مستقیم و غیرمستقیم ازین کتاب استفاده کرده‌اند. و مورد توجه محققان سده اخیر قرار گرفته و در خارج ایران بطبع آن همت گماشته شده است مرحوم میرزا محمدخان قزوینی یاده‌اشتهایی درباره مطالبهای کتاب نوشت و به بعضی از لغزشهای مؤلف اشاره کرد و دانشمند گرانقدر معاصر آقای سعید نفیسی بطبع مجدد باراهنمائینها و توضیح‌های مفصل و مفید همت گماشت و ما در تصحیح مجمع الفصحاء ازین کتاب در موردهای متعدد استفاده کردیم. کتاب لباب‌الالباب از جهت اشمال بترجمه حال و شعر شاعران متقدم و معاصر مؤلف که پیشتر آنان با او رابطه دوستی و آشنایی داشته‌اند، در نزد اهل ادب و تحقیق دارای ارزش و مقدار بسیارست و قدیم‌ترین تذکره‌ایست که باستقلال در ترجمه حال و نقل شعر شاعران فارسی زبان

در دست داریم.

تذکره‌های معروف دیگر

بعد از تألیف کتاب لباب‌الالباب تذکره‌نویسی و فراهم آوردن مجموعه‌هایی از شعر شاعران گذشته و معاصر مرسوم گردید و بسیاری از اهل فضل و شعر و ادب بتنظیم و ترتیب تذکره‌ها و جنگ‌ها و... فیهما همت گماشتند و گنجینه‌های گرانبهائی فراهم آوردند. نویسندگان و فراهم‌کنندگان این کتابها اگرچه مرتکب اشتباههای بسیار و ایجاد دشواریهای بیشمار در تاریخ و ادب و شعر گردیده‌اند اما نباید از اقرار بفایده کار و ارزش و اعتبار بسیاری از تحقیق‌ها و تتبع‌های آنان و فراهم کردن زمینه برای کارهای اصیل و ارجمند آیندگان دریغ کرد رضا قلیخان در مقدمه‌ای که از نظر خواننده خواهد گذشت فهرست‌وار صورتی از تذکره‌های فارسی را که بعضی از آنان در تدوین مجمع‌النصحاء مورد استفاده او قرار گرفته است ذکر کرد و ما محض مزید فایده بعضی از تذکره‌های معروف فارسی بترتیب زمان تألیف بامختصر شرحی اشاره می‌کنیم.

مونس الاحرار

اگرچه کتاب مونس الاحرار بقصد تألیف تذکره‌ی تألیف نشده اما از جهت اشمال آن بر نام و شعر دوستان تن از شاعران متقدم قابل توجه تذکره نویسان قرار گرفته و مرحوم رضا قلیخان نیز آنرا در شمار تذکره‌های معروف آورده است و در تهیه مجمع‌النصحاء از آن استفاده کرده است. مونس الاحرار در سال ۷۴۱ بوسیله محمد پسر بدر جابرمی (شاعر معروف سده هفتم و هشتم هجرت) در سی باب در انواع مختلفه شعر خواهد از حیث موضوع و خواه از حیث لفظ و خواه از هر دو حیث معاً، از قبیل توحید و نعمت و حکمت و موعظه و وصفیات و تشبیهات و مطایبات و مرثی و غیرها و از قبیل قصاید و غزلیات و ترجیعات و مقطعات و رباعیات و فردیات و تجنیسات و توشیحات و مسمطات و غیرها ولی بطور اجمال می‌توان گفت که جزء اعظم کتاب عبارتست از قصاید بعد از آن غزلیات و سپس بترتیب ذکری رباعیات و مقطعات و فردیات^۱ مونس الاحرار از نظر قدمت تاریخی و در برداشتن شعر شاعران متقدم از قبیل عنصری فرخی منوچهری ازرقی ابوالفرج رونی فطران تبریزی ناصر خسرو امیر معزی انوری محتاری لامعی سبایی سیدحسن عبدالواسع خاقانی ادیب صابر خیام مجیرالدین سوزنی ظهیر جمال‌الدین عبدالرزاق و کمال‌الدین اسماعیل - مورد

الثقات و توجه محققان و تذکره‌نویسان قرار گرفته و دارای ارزش و اعتبار بسیارست همچنین در تصحیح دیوان این استادان نیز بکار می‌آید.

یکی از تذکره‌های معروف دیگر که همواره مورد توجه بوده است کتاب
تذکره الشعراء
دولت‌شاه
سمرقندی محتوی ترجمه زندگی و شرح حال و شعر شاعران و خلاصه تاریخ پادشاهان. این تذکره مشتمل است بر مقدمه و هفت طبقه و خاتمه و مؤلف در آغاز کتاب درباره تقسیم‌بندی آن چنین می‌نویسد:

«این کتاب را بر طریق طبقات الافلاک بر هفت طبقه قسمت نمودیم که در هر طبقه ذکر بیست فاضل تخمیناً مسطور باشد و مقدمه و خاتمه بر این طبقات افزودیم که مقدمه تذکره شعراء عرب باشد با بعضی فواید و خاتمه» این کتاب در پایان سده نهم هجرت در ۸۹۲ که بعضی ۸۹۶ خوانده‌اند تألیف شده است. نکته‌ی که ذکر آن لازم بنظر می‌رسد اینست که اشتباه و خلط و لغزش درین تذکره بسیارست و محققان بصیر با احتیاط تمام این مأخذ را مورد استناد و استفاده قرار داده‌اند و بعلت کثرت اشتباه و غلط از اعتماد و اعتبار ساقط گردیده است.

یکی دیگر از تذکره‌ها که شامل ترجمه حال و شعر شاعران فارسی
مجالس النفایس
زبانست کتاب مجالس النفایس است که بقلم میر نظام‌الدین علیشیر متخلص بنوایی بترکی جغتایی در ترجمه شاعران سده نهم هجرت در سال ۸۹۶ تألیف شده است. امیر علیشیر از بزرگان و ادیبان و شاعران و ادب‌پروران نامدار سده نهم هجرتست که در ادب فارسی و ترکی دارای مقامی ارجمندست و او را پدر ادب ترک خوانده‌اند. تذکره مجالس النفایس امیر علیشیر شامل ترجمه شاعران معاصر مؤلفست مقدمه‌ای بزبان ترکی بر کتاب خود نگاشت و در آن از بهارستان و مؤلف آن یعنی استاد و مرشد خود ملا عبدالرحمان جامی شاعر بزرگ و عارف نامدار سده نهم یاد کرد و کتاب خود را بترتیب بهارستان او که هشت روضه است بهشت مجلس تقسیم کرد. همچنین از تذکره الشعراء و مؤلف آن امیر دولت‌شاه بنیکی نام برد اگرچه در تذکره مجالس النفایس در ترجمه شاعران بذکر نام و جای تولد و سال مرگ و نقل یک مطلع و یک بیت اکتفا شده است از آنجهت که شامل اطلاعاتی درباره شاعران همزمان مؤلف آنست دارای اهمیت بسیارست و بهمین جهت مورد توجه ادیبان و بعضی محققان قرار گرفته و چند بار

بزبان فارسی گردانیده شده است. یکبار بوسیله شخصی بنام فخری هراتی. او در سال ۹۲۸ این کتابرا بفارسی گردانیده و نام آنرا لطایف‌نامه نهاده است. فخری در آخر کتاب مجلسی افزوده و در آن فهرستی از ۱۸۹ تن شاعر که مورد نظر مؤلف اصلی کتاب یعنی امیر علیشیر قرار نگرفته ترتیب داده است.

در سال ۹۲۷ شخص دیگری، بنام محمد پسر مبارک قزوینی معروف بحکیم شاه بترجمه مجالس النقایس همت گماشت و در سال ۹۲۹ آنرا پایان رسانید. این مترجم فصل‌های کتاب را در هشت «بهشت» ترتیب داد و فصل هشتم اصل کتاب را مختصر کرد و بفصل هفتم افزود و بجای آن فصل دیگری بعنوان بهشت هشتم بدان پیوست و آنرا بدو روضه بخش کرد. روضه اول در ذکر شاعران ماضی قبل از زمان سلطان سلیم‌خان و روضه دوم در ذکر سلطان سلیم‌خان و شاعران دربار او؛ و در روضه اول بیشتر از بهارستان جامی اقتباس کرده است اما روضه دوم بجهت اشتغال بترجمه شاعران معاصر مترجم قابل توجه و اهمیت است. از کتاب مجالس النقایس ترجمه دیگری بوسیله شخصی بنام شاه علی پسر عبدالعلی صورت گرفته (برای اطلاع نگاه کنید بمقدمه کتاب مجالس النقایس بقلم آقای علی‌اصغر حکمت) کتاب مجالس النقایس نیز مورد استفاده و مأخذ و سند معتبر است برای تحقیق در حال شاعران سده نهم هجرت.

پس از این تذکره باید تحفه سامی تألیف سام میرزا فرزند شاه اسماعیل
تحفه سامی

صفوی را نام برد. سام میرزا در روز سه‌شنبه بیست و یک شعبان ۹۲۳

هجرت بدنیا آمد و در سال ۹۸۳ بامر شاه اسماعیل دوم شهید گردید. این شاهزاده در ضمن زندگی پرآشوب و آشفته و پر حادثه خود بشعر و ادب توجه و رغبت نشان داده است و کتاب تذکره موسوم بتحفه سامی را از خود بیادگار گذاشته است. این تذکره حاوی ترجمه و شعر شاعران آغاز دوران صفویانست و بعلت اشتغال بشرح حال و شعر نزدیک ۷۰۰ تن از شاعران گمنام که در جای دیگر کمتر می‌توان اطلاعی از آنان بدست آورد، مورد توجه و دارای اهمیت است. تذکره بویسان پس از این کتاب استفاده کرده‌اند مرحوم رضاقلیخان نیز بدان توجه داشت و در مقدمه کتاب در ضمن تذکره‌های معروف از آن نام برده است تألیف این تذکره در سال ۹۵۷ پایان یافته است.

تذکره دیگری که مورد نظر و توجه محققان و تذکره‌نویسان قرار گرفته هفت اقلیم است کتابیست بنام «هفت اقلیم» تألیف امین احمد رازی پسر خواجه میرزا احمد که در سال ۹۳۰ از جانب شاه طهماسب بکلانتری ری منصوب بوده است. امین احمد در مقدمه کتاب در سبب و مدت و تاریخ تألیف و تسمیه کتاب خود چنین نوشت:

«چنین گوید محرر این مقالت و محرر این کلمات امین احمد رازی اصلح الله احواله که این کمیته بی بضاعت همیشه اوقات را در تحقیق احوال ابرار و اخبار اخیار مصروف می داشت و از بحار فواید و اشعه انوار عواید ایشان اعتراف و اقتباس می نمود، تا آخر بنا بر وفور خواهش خود و اشاره بعضی از دوستان خاطر بدان قرار گرفت که تذکره‌یی جمع سازد از نظم و نثر تا زبان حال را کاری و ایام مستقبل را یادگاری باشد و بعد از شش سال که لیل و نهار بدان مواظبت نموده شد کتابی بحصول پیوست مملو از اشعار و اخبار و حکایات و آثار که هر صفحه اش گنزار است روح افزا که دماغ اهل خیرت را معطر می دارد و هر ورقش چمنی ست خرم و زیبا که دیده ارباب بصیرت را متور می سازد:

بدانی چو نیکو درو بنگری که جان کنده‌ام تا تو جان پروری

اگر چه نظارگیان از گل و ریاحین آن بوستان و باغ جان را معطر و مورد می گردانند اما از لذت نقل آن ثمرات هنی بنا بر افزونی عبارت و زیادتی کتابت بی منفعت و محروم می مانند لاجرم بخاطر رسید که از هر خرمن آن دانه‌یی و از هر کیلش پیمانه‌یی جمع ساخته کتابی عینی حده تصنیف نماید تا همه کس را از نقل و مطالعه آن حظی وافر و نفعی متکثر باشد... از عارف باری خواجه عبدالله انصاری نقلست که از هر پیری سخنی یاد گیرید و اگر بتوانید نام ایشان را یاد دارید که بآن بهره تمام خواهید یافت...»

قطعه

درین کتاب نظر کن بچشم عبرت بیر که رشک لعبت مانی و صورت چین است
کتاب نیست غلط می کنم که دریائست که دست عقلم ز اطراف او گهر چین است
زپای تا سر او یک بیک تأمل کن بین چگونه همه نغز و خوب آئین است

زیسکه عنبر و مشکست توده بر توده
مفرح‌بست زبهر روان غمزدگان
مگیر خرده که مدح و هجای او بهمست
دقیقه‌های معانیش در لباس حروف
زگونه گونه سخنهاى تر و تازه او
سفینه‌ها همه در بحر دیده‌اند بسی
چون ما حاصل این تذکره ذکر هفت اقلیمست هر آینه این نسخه را موسوم به هفت اقلیم
گردانید تا اسمی بامسمی باشد و تاریخش از این رباعی که زاده بکر فکرت معلوم و مفهوم
می‌شود.

رباعی

این نسخه که هست همچو فردوس نکو
تا مو نشوری درو نه بشکافی مو
گر از تو کسی سوال تاریخ کند
تصنیف امین احمد رازی^۱ «گر
دیگر از تذکره‌های قابل ذکر فارسی تذکره معروف بخلصة الاشعار و
زبدة الافکار تألیف تقی‌الدین محمد پسر شرف‌الدین علی حسینی
کاشانی است که در زمان شاهی شاه عباس اول گرد آمده است.

نسخه خطی قسمتی ازین تذکره در ۶۱۴ صفحه در کتابخانه مجلس شورا ضبطست تقسیم
آن چنانکه ابن یوسف مؤلف فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه مجلس نوشته چنینست:
۱ - شاعران کاشان ۲ - شاعران اصفهان ۳ - شاعران قم ۴ - شاعران ساوه ۵ - شاعران قزوینی
که در زمان شاه طهماسب بوده‌اند ۶ - شاعران گیلان ۷ - شاعران تبریز و آذربایجان - چنانکه از
مقدمه این کتاب برمی‌آید مولف آنرا بدوازده اصل و هر اصل را بدو فصل تقسیم کرده است
فصل اول در ترجمه شاعران معاصر مولف و فصل دوم شاعران که مولف آنان را ندیده است.
تقی‌الدین کاشانی نیز مانند دیگران اسیر تکلف و تعسّح و لفظ‌پردازی بوده است.
اما تذکره او از جهت اشتمال بمقدار قابل توجهی از شعر شاعرانیکه از حال بعضی از آنان در

جای دیگر اطلاعی نمی‌توان یافت حائز اهمیت و ارزش و اعتبار است.

تذکره معترف و مورد توجه دیگری که مورد استفاده و استناد تذکره عرفات العاشقین
 نویسان از جمله مرحوم رضا قلیخان هدایت قرار گرفته است «عرفات العاشقین» است تألیف تقی‌الدین محمد پسر معین‌الدین محمد پسر سعدالدین محمد اوحدی حسینی بلیاتی سپاهانی، تقی‌الدین اصلش. از بلیان فارس است و تولدش در شهر سپاهان در سال ۹۷۳ (= از وجود تقی بفعل آمد) اتفاق افتاده است. او بگفته خود در اول رجب ۱۰۱۵ به هندوستان رفت بعد از یک سال سفری بگجرات کرد و سه سال در آنجا ماند در ۱۰۲۲ قسمتی از کتاب خود را تمام کرده بود و هنگام نوشتن شرح حال خود در ردیف حرف ت که مصادف با تاریخ بالاست بگفته خود ۴۹ سال داشته است او در مقدمه عرفات العاشقین درباره تقسیم کتاب و نام آن چنین نوشته است:

«بدانکه عرفات کعبه این کتاب مبنی بر بیست و هشت عرصه است به ازای حروف مفرد تهجی بروش ابث بجهت ظهور ترکیب و ترتیب اسامی شعرا و در عرصه هر حرف او سه عرفه مرتب گشته بجهت ظهور جلوه افراد هر یک از متقدمین و متوسطین و متأخرین پس دو حرف اولین از اسامی شعرا ملحوظ گشته آنرا بترتیب حروف متوالی بعرصه رقم در آوردم.»

(مقدمه عرفات العاشقین نسخه خطی متعلق بکتابخانه ملک)

گویا از کتاب عرفات بیش از دو نسخه خطی در دنیا موجود نباشد که یکی از آنها در نملک مرحوم رضا قلیخان و مورد استفاده او در تنظیم مجمع‌الفصحاء بوده و امروز متعلق بکتابخانه ملکست و در حال حاضر فاضل معاصر آقای احمد سهیلی خوانساری بمقابله آن با نسخه عکسی از روی نسخه خطی یکی از کتابخانه‌های هندوستان مشغولست و امید می‌رود که بزودی برای طبع و انتشار آماده گردد تذکره عرفات مأخذ و سند و مورد استفاده بیشتر تذکره‌نویسان متأخر قرار گرفته است و دارای ارزش و اعتبار و مورد اعتماد محققان و نویسندگان تاریخ شاعران می‌باشد.^۱

تذکره میخانه دیگر تذکره معروف بمیخانه تألیف حسین پسر لطف‌الله بهرانی است که در سال هزار و چهل هجرت بتألیف آن همت گماشته و در جای خود

قابل توجه و حائز اهمیت است و مرحوم رضاقلیخان در مقدمه مجمع الفصحاء از آن نام برده است و دیگر تذکره نصرآبادی تألیف میرزا محمد طاهر نصرآبادی است او در سال ۱۰۲۷ هجرت تولد یافته و در سن پنجاه و شش سالگی بتألیف تذکره آغاز کرده (۱۰۸۳) و ترجمه و شعر نزدیک هزار تن از شاعران دوره صفویان را گرد آورده است و آن مشتملست بر یک مقدمه در ذکر شاهان و پنج صف.

صف اول در ذکر امیران و ملازمان شاه مشتمل بر سه فرقه

صف دوم در ذکر سادات و نجبا و سایر جماعت

صف سوم در ذکر عالمان و فاضلان مشتمل بر سه فرقه

صف چهارم در ذکر شاعران مشتمل بر سه فرقه

فرقه اول شاعران عراق و خراسان

فرقه دوم شاعران ماوراءالنهر

فرقه سوم شاعران هندوستان

صف پنجم در ذکر خویشان مؤلف و خود مؤلف - و خاتمه کتاب مشتملست بر دو دفعه

دفعه اول - در ذکر تاریخ و لغز و معماهایی که گوینده آن مشخصست شامل سه حرف.

حرف اول تاریخ حرف دوم لغز حرف سوم معما

دفعه دوم - در ذکر تاریخ و لغز و معماهایی که گوینده آنها مشخص نیست شامل سه حرف.

حرف اول تاریخ حرف دوم لغز حرف سوم معما

میرزا طاهر سبب تألیف کتاب و تاریخ شروع بکتاب را چنین نوشته است. «غرض از تسوید

این اوراق اینکه سخن سنجان مثل محمد عرفی مؤلف جامع الحکایات بتسوید تذکره موسوم به

لبالالباب پرداخته مشتمل بر اشعار سلاطین و شعرای متقدمین و مرحوم امیر علیشیر در

مجالس النفایس و نواب شاهزاده سام میرزا در تذکره سامی و دولتشاه سمرقندی در تذکره

الشعرا و ملا محمد صوفی در تذکره موسوم بمیخانه و بتخانه آنچه لازم سنجدگی و حقوق

برگردگیست در تحقیق حالات اهل نظم بظهور رسانید. و بعد از ایشان میرزا تقی کاشی

بنگارش تذکره پرداخته و الحق داد سعی داده که بر آن مزیدی متصور نیست در تاریخ مشهور

سنه ۱۰۸۳، دارونوش بزم نامرادی محمد طاهر نصرآبادی را بشوق تشبه بآن طبقه علیه با اینکه

خزان تشویش بیش از پیش نهالِ حال را بی‌برگ و نوا ساخته و روضهٔ مرادم را صرصر بی‌تمیزی و معامله‌ناشناسی ابنای دهر از پای انداخته... بخاطر رسید که مختصری از اشعار معاصرین خود که بعضی صاحب دیوان و جمعی گاهی متوجه ترتیب نظمی شده‌اند پردازد و بعضی از اعزده فرمودند که درین مدت از معما و لغز انتخابی نشده اگر از معما و تاریخ و لغز متقدمین و متأخرین انتخابی شده داخل شود و تألیف را حسنیه دیگر بنهم رسد... التماس آنست که چون بعد از تفحص دیوان بعضی بنظر نرسیده و برخی دیوان ندارند و اشعار ایشان از مجموعه‌ها نوشته شده اگر اختلاف یا سهوی شد قلم عفو و اغماض بر آن کشیده دارند.

مصراع

«غرض نقشی ست کز ما باز مانده»

ریاض الشعرا تذکرهٔ دیگر کتاب ریاض الشعراست تألیف علیقلی خان، واله داغستانی واله تذکرهٔ خود را بترتیب حرفهای هجا مرتب کرد و برای هر حرف روضه‌یی ترتیب داد و تمام کتاب را ریاض الشعرا نامید درین ترتیب حرف اول تخلص شاعران را رعایت کرد و اگر تخلص معلوم نبود رعایت اسم و اگر اسم هم معلوم نبود رعایت کنیت و لقب کرد و مقدمه‌یی بر آن نگاشت و شرح حال خود را در پایان کتاب بتفصیل نوشت تولد او در صفر ۱۱۲۳ هجرت در سپاهان واقع شد در ۱۱۲۶ همراه پدر خود محمد علیخان بایروان رفت. پدرش در ۱۱۲۸ در نخبجوان درگذشت واله همراه خاندان بی‌سرپرست خود بسپاهان بازگشت در آغاز کودکی و جوانی گرفتار مصیبت‌های بسیار شد که شرح جانگداز آن را در خاتمهٔ ریاض الشعرا بتفصیل نوشته است اتمام کتاب تذکرهٔ او در سال ۱۱۶۱ صورت گرفته است.

(این تذکره چون طرب فزای دل شد تاریخش را دل از خرد سایل شد

گفتا ز ریاض الشعرا رفت خزان در وی جو بهار سرزده داخل شد)

واله بادعای خود معتقد بوده که شعر بد انتخاب نکند و شعر شاعران هندی را نمی‌پسندیده و در انتخاب شعر بتقصیده و قطعه و غزل و رباعی اکتفا کرده چنانکه خود گفته است.

و.. آنچه در خاطر مانده بود یا در تذکره‌ها و سفینه‌ها بنظر درآمده در مقام حاجت اختصار نموده و نیز جمعی که اشعار خوب ازیشان بنظر نرسید بجهت اختصار کتاب ترک ایشان کرد و در

ذکر معاصرین خصوص شعرای هندوستان بقلیل اکتفا نمود چه اکثر افکار این جماعت مزخرف و لاطایل است و غرض راقم حروف در تسوید این اوراق اینست که بقدر مقدور اشعار بلند و افکار ارجمند فراهم آید نه اینکه جمعی کثیر از موزونان را ذکر نماید و از جنس شعر درین تذکره بانتخاب مثنویات مشهور نگروید چه اگر از شاهنامه فردوسی و خمسه نظامی و امیرخسرو و سبزه مروری جامی و مثنوی حضرت مولوی معنوی قدس سره و غیر ذالک انتخابی می کرد قریب بیست هزار بیت برین تذکره میافزوده و همچنین در مقدمه کتاب ادعا کرده است که «... در هنگام تحریر این اوراق قریب هفتاد دیوان از شعرای فصیح البیان و تذکره های خلف و سلف و تاریخ و کتب دیگر مثل نفحات و امثال آن و مجالس العشاق و غیره در نظر راقم حروف بود» و گذشته از این ها که نام برده است اگر در متن کتاب دقت شود در ترجمه شاعران و انتخاب شعر از کتاب عرفات العاشقین تقی الدین اقتباس بسیار کرده است اما گاهی این کتاب را مورد انتقاد قرار می دهد و مولف او را بنسیان و کم مایگی و اشتباه متهم می کند چنانکه در ترجمه حکیم سنائی درباره یکی از رباعی های او چنین می نویسد:

«این رباعی را میرزا صائب باسم حکیم سنائی نقل کرده و تقی اوحدی بنام شیخ ابوسعید ابوالخیر در تذکره خود ضبط نموده:

ای عهد تو عهد دوستان سر پل از وصل تو هجر خیزد از کین تو دل
پر مشغله و میان نهی همچو دهل ای یکشبه همچو شمع یکروزاه | چو گل
مصرح ثانی راتقی اوحدی چنین نوشته:

از مهر تو کین خیزد و از عز تو دل

و این بسیاق باقی مصراع اقربست راقم حروف را اعتماد بقول و ضبط تقی اوحدی نیست چه میر مزبور بسیار کم مایه و کم تتبع بوده چنانکه بعض رباعیات شیخ ابوسعید و بابا افضل کاشی را بنام شیخ بایزید قدس سره نقل کرده و حال آنکه هیچکس از متقدمین و متأخرین و ارباب خبرت و اهل تحقیق ذکر نکرده اند که شیخ بایزید شعر می فرموده تقی اوحدی را نسیان بسیار نیز بوده چنانکه گاه هست که یک شعر را بنام سه کس و چهار کس نقل کرده است سوای آنچه بر خود وی مشتبه بوده است» (نقل از نسخه خطی ریاض الشعرا متعلق بکتابخانه ملک).

خزانه عامره کتاب خزانه عامره تألیف میرغلامعلی آزاد پسر سید محمد نوح حسینی واسطی بلگرامی نیز در شمار تذکرةهای فارسیست. میرغلامعلی از مؤلفان و فاضلان هند در سده دوازدهم هجرتست که در ۲۵ صفر ۱۱۱۶ متولد شد و در ۲۱ ذی قعدة ۱۲۰۰ درگذشت او بتصریح خود برای تهیه و تنظیم تذکرة خزانه عامره از کتاب باب الالباب محمد عوفی استفاده کرده و نسخه ناقصی از آن «از نصف ترجمه رودکی تا آخر ترجمه نظامی گنجوی در دست داشته است»^۱

آتشکده آذر دیگر از تذکرةهای معروف تذکرة معروف به آتشکده است تألیف لطفعلی بیک پسر آقاخان متخلص به آذر از طایفه بیگدلی متولد بسال ۱۱۳۴ هجرت. آذر از شاعران و ادیبان سده دوازدهم هجرت و از کسانیست که طرفدار بازگشت بسبک شعر خراسانی بود بهمین جهت در تذکرة خود هر جا نامی از شاعران سده نهم ببعد بخصوص آنها که بشیوه معروف بهندی شعر سروده‌اند می‌رسد زبان بنکوهش می‌گشاید بذوق و فطرت سلیم و شعرشناسی آذر از انتخاب‌های بسیار زیبای او می‌توان پی برد آذر کتاب خود را آتشکده نام نهاد و آنرا بدو مجمره و یک شعله و سه اخگر و چند شراره و فروغ و پرتو و خاتمه منقسم و مرتب کرده است در حال حاضر دوست فاضل آقای حسن سادات ناصری تصحیح و طبع آن اشتغال دارد و ما خواننده را بانتشار آن نوید می‌دهیم امیدست که آقای سادات ناصری در به تصحیح آن و توضیح نکته‌های لازم و معرفی کتاب و مؤلف آن دقیقه‌ای فرو نگذارد و خدمتی شایسته انجام دهد.

سفینه خوشگو دیگر تذکرةایست معروف بسفینه خوشگو. گردآورنده و نویسنده این کتاب شاعری بوده که از حال او اطلاعی درست در دست نداریم. همینقدر می‌دانیم که او شاگرد میرزا محمد افضل سرخوش بود و تخلص خوشگو را استاد برای او انتخاب کرده است این سفینه در زمان شاعری محمد شاه هندی در جهان آباد دهلی تألیف شده و در اصل چهار دفتر بوده ولی سه دفتر آن در دست نیست.

نسخه خطی دفتر دوم این سفینه در کتابخانه مجلس شورای محفوظ است این دفتر شعر ۷۷۰ تر از شاعران متقدم و متأخر را در بردارد (فهرست ابن یوسف) و ۲۴۳ برگست «دری» شاعر در

دیباچه این دفتر چنین نگاشته است:

«در ماه محرم الحرام ۱۲۲۸ سیلی عظیم در شوستر آمد و تماشاخانیه که بیای قلعه سلاسل ایستاده بودند سیاهی بر روی آب دیدند همینکه نزدیک شد ملاحظه کردند مقداری اثاث البیت و بالای آن کتابی مانند سفینه می آید. یکی از حاضرین دست دراز کرده کتاب را کشید و بقیه را نیز سیل کشید. این کتاب آب آورده بقیه همین سفینه خوشگو بوده.

انجمن خاقان
دیگر تذکره انجمن خاقان تألیف محمدفاضل متخلص به راوی باپندری شاعر و ادیب معاصر و مداح فتحعلیشاه قاجار تذکره انجمن خاقان شامل چهار بخش است.

بخش اول شعرهای فتحعلیشاه. بخش دوم در ترجمه شاهزادگان و بعضی از بزرگان سلسله قاجار. بخش سوم در ترجمه حال شرف یافتگان دربار. بخش چهارم در ترجمه و شعر مؤلف. تألیف این کتاب در سال ۱۲۳۴ پایان یافته است رضا قلیخان در ترجمه بعضی از شاهزادگان و شعر آنان ازین سفینه استفاده کرده و از آن در مقدمه کتاب نام می برد.

زینت المدایح
دیگر از تذکره های متأخر کتاب زینت المدایح است در ترجمه حال شاعران آغاز دوره شاهی فتحعلیشاه قاجار تألیف میرزا صادق مروی وقایع نگار متخلص به هما. این تذکره مشتمل است بر چند پیرایه و زیور و آرایش مخصوص شاعرانی که برای فتحعلیشاه مدیحه ساخته اند مانند: صبا و میرزا رضی تبریزی و سحاب و مفتون و نشاط بزمی و شرر و صباحی و مایل و مجمر. نسخه خطی این تذکره در ۲۲۶ برگ در کتابخانه مجلس شورا ضبط است و مرحوم رضا قلیخان هدایت در مقدمه کتاب مجمع الفصحاء از آن نام برده است و در ترجمه حال شاعران مداح فتحعلیشاه از آن استفاده کرده است.

گنج شایگان
تذکره دیگر که در دوره های اخیر تألیف شده «گنج شایگان» است که در ۱۲۷۲ (= آکنده شده بدرج گهر گنج شایگان) بامر میرزا آقاخان صدر

اعظم و تصویب شاهزاده علیقلی میرزا اعتضاد السلطنه تألیف شد این تذکره مشتمل است بر دو درج و یک سلسله درج نخستین در ترجمه و شعر شاهزادگان درج دوم در شرح حسب و نسب صدر اعظم و فضل و ادب شاعران بزرگوار و شمه یی از حال و قول مؤلف (فهرست ابن یوسف) نسخه خطی این کتاب نیز در کتابخانه مجلس شورا در ۳۵۵ صفحه ضبط است. غیر از آنچه نام

بردیم تذکرها و جنگها و سفینه‌های دیگری که شمار آنها بیش ازینهاست در ترجمه حال و شعر شاعران فارسی زبان تألیف شده است که بقسمتی از آنها مرحوم رضا قلیخان در مقدمه مجمع الفصحاء اشاره کرده است و نیز تذکرها و مجموعه‌هایی در هندوستان درباره شاعران فارسی زبان تألیف شده است که ذکر تمام آنها از حوصله این مقدمه افزونست و از طرفی دسترسی بتمام آنها برای نگارنده میسر نیست.

بحث درباره تذکره‌نویسی و تذکره‌های فارسی بسیار قابل توجه و اهمیتست و جای آن دارد که موضوع رساله دکتری (!) یکی از دانشجویان دوره دکتری (!) دانشکده ادبی (!) تهران قرار گیرد و ما درین جا بهمین مختصر اکتفا می‌کنیم و این مقدمه را بسختی چند درباره مجمع الفصحاء و مأخذهای آن و یادی از مولف و محقق آن مرحوم رضا قلیخان هدایت پایان می‌بریم

مجمع الفصحاء کتاب مجمع الفصحاء را می‌توان آخرین و جامعترین تذکره شاعران فارسی زبان دانست این تذکره از زمان تألیف تاکنون همواره مأخذ و سند معتبر محققان و نویسندگان تاریخ شعر و ادب و سخن‌سنجان و فراهم آورندگان جنگها و سفینه‌ها و گلچین‌ها قرار گرفته است اگرچه مرحوم رضا قلیخان بعلت وسعت کاری که باتمام آن همت گماشته است مرتکب بعضی انحرافات و لغزشها و اشتباهها شده است اما برای همیشه ارزش و اعتبار و شهرت نام خود را همراه نام مجمع الفصحاء در جهان شعر و ادب فارسی و در نظر محققان و دوستاران تاریخ ادب ایرانی تضمین کرده است رضا قلیخان چنانکه در مقدمه کتاب یادآور شده از زمان ابوالعباس مروزی تا سال ۱۲۸۴ هجرت ترجمه شاعران و شعر آنان را ترتیب و تنظیم و تدوین کرده است و آنرا بچهار باب در دو جلد با یک مقدمه درباره شعر و شاعری و سبب تألیف و مدح ناصرالدین شاه و ترجمه و شعر او تقسیم کرد و در پایان کتاب چندین صفحه بترجمه حال و نقل شعر خویش اختصاص داد. سال شروع بتألیف مجمع الفصحاء بدرستی بر من معلوم نیست و چنین بنظر می‌رسد که هدایت از آغاز جوانی بدینکار مشغول بوده و ذوق تذکره‌نویسی داشته است او در مقدمه مجمع الفصحاء ادعا کرده است که برای تألیف این کتاب سی سال بتدریج بجمع سند و مدرک و انتخاب و تحقیق مشغول بوده است اتمام کتاب چنانکه خود در پایان جلد آخر متذکر شده و میرزا عبدالوهاب متخلص

بمجرم در قطعه‌یی در تاریخ کتاب ساخته^۱ در سال ۱۲۸۸ صورت گرفته است و اگر سی سال ازین تاریخ بکاهیم سال ۱۲۵۸ بدست می‌آید و دو سال پس ازین سال یعنی در ۱۲۶۰ در سن ۴۵ سالی شرحی در ترجمه حال خود در پایان کتاب ریاض العارفین نگاشته است و از میان کتابها و رساله‌های خود از تذکره مجمع الفصحاء نیز نام برده است اگر در شرح ترجمه هدایت در پایان ریاض العارفین تصرفی نشده باشد و ادعای هدایت در مقدمه مجمع الفصحاء مبنی بر اینکه سی سال بجمع مدرک و تحقیق اشتغال داشته درست باشد باید گفت که او از سال ۱۲۵۸ بتألیف مجمع الفصحاء آغاز کرده و کتاب ریاض العارفین نیز جزئی از کار کلی او بوده است که بصورت تألیف مستقل درآمده است و در ضمن این سی سال بعلت اشتغال بکارهای دیوانی و سفر و غیر آن گاهی ادامه کارش تعطیل میشده تا آنکه بعد از سفر خوارزم که در تاریخ پنجم جمادی‌الثانی سال ۱۲۶۷ صورت گرفته، باشاره پادشاه بتکمیل و اتمام کتاب ناتمام خود همت

۱. قطعه اینست:

گوی سبقت ربود از فصحا
کسز شهنشه امیر و امیرسا
آفرین گوی و مرحبا بنما
چامه او بجاودان بر جا
رشته سناحران بود رسوا
چه رود قطره دربر دریا
ناکند نسام مردگان احیا
که نگردهد بروزگار فنا
کد برآمد بمالم بالا
زهتر جاودان بود بر پا
تا که عرق سخن شدش پیدا
بدرسنی شناخت حان ثنا
عسلم الله ز همت والا
که سرو جان عالمش بقدا
آف-اب-ه اوقا و ظل خدا
که چو بخت مؤلفش برنا
سال هشتاد و هشت رفته هلا
که مبارک بود چو فرما
زنده آمد ز مجمع الفصحا

رادخان هدایت آنکه بنظم
میر دارالسنون و پیرنون
بر وی اندر مقام نظم سخن
سخن او بداستان باقی
طبع وی کف موسوی و برش
چه کند ذره در بر خورشید
ساخت همت بجمع تذکره‌ای
ماند باقی خجسته بنیادی
آنچنان بفرآخت کاخ سخن
کساویانی درفش میرسخن
دل بسوزید و خورد خون جگر
تن گدازید و استخوان بشکست
بسنهشه پرستیش فرهنگ
تا باقبال شاه ناصر دین
آسمان شکوه و اختر ملک
این کتاب خجسته کامل شد
از هزار و دوست از هجرت
در بستاریخ مسجع فیروز
مجرمش گفت: نام اهل سخن

گماشته و در سال ۱۲۸۸ با تمام آن با خشنودی تمام نایل شده است.^۱

چنانکه گفته شد هدایت برای تنظیم مجمع الفصحاء بادعای خود سی سال بجمع سند و مأخذ و مدرک پرداخت. سند و مأخذ او در تهیه مجمع الفصحاء گذشته از دیوان شاعران و کتاب‌های تاریخ و ادب تذکره‌های فارسی است که پیش از و تدوین شده بوده است هدایت در مقدمه کتاب از سی و سه کتاب تذکره و سفینه و مجموعه شعر نام می‌برد که بادعای خودش آنها را دیده و از آنها استفاده و انتخاب کرده است نخستین کتاب تذکره بی که از آن نام برده است کتاب لب‌الب‌الباب محمد عوفی است نام این کتاب در مقدمه «لب‌الباب» و در متن کتاب نیز گاهی لب‌الباب و گاهی لب‌الباب‌الباب طبع شده و بر من بدرستی معلوم نیست که رضا قلیخان نام این کتاب را بصورت اول درست می‌دانسته یا هر دو صورت را بعلمت تردید نگاشته و یا در نتیجه اشتباه کاتب این اختلاف پدیدار شده است در دو نسخه خطی تذکره نصرآبادی نیز نام این تذکره لب‌الباب ضبطست بهمین جهت احتمال می‌رود که هدایت دچار تردید بوده و نمی‌دانسته کدام صورت را ترجیح دهد بهر صورت در مجمع الفصحاء ازین کتاب در موردهای متعدد استفاده شده و گاهی عین عبارت نقل گردیده است و ما در حاشیه بدانها اشاره کرده‌ایم اما بعلمت اختلافی که میان بعضی قولهای نقل شده از لب‌الباب‌الباب در متن مجمع الفصحاء با نسخه موجود این کتاب دیده شده بعضی از محققان سده اخیر از جمله مرحوم میرزا محمد خان قزوینی معتقد بوده‌اند که رضا قلیخان نسخه دیگری از لب‌الباب‌الباب در دست داشته است. دانشمند معاصر آقای سعید نفیسی در مقدمه لب‌الباب‌الباب اظهار عقیده کرده است که مرحوم رضا قلیخان بطور قطع و یقین مستقیم از لب‌الباب‌الباب استفاده نکرده است بل که اطلاع و استفاده او ازین کتاب بطور غیرمستقیم از طریق کتاب عرفات العاشقین بوده است و چنانکه می‌دانیم نسخه منحصر این کتاب در ایران در اختیار مرحوم رضا قلیخان بوده و امروزه بتملك کتابخانه ملک درآمد است.

۱. چنانکه خود در پایان کتاب گفته است:

ای خامه بسی رنج فراوان بردی
هم نام شهان و هم گدایان بردی

در نامه چو اهتمام شایان بردی
الحمد که این نامه بهایان بردی

و نیز:

سند شکر هدایت که بنایید ال‌اه
در دهر بماند این چنین طرفه نگار

این نامه تمام شد بوجه دلخواه
بر نام خوش ناصر دین شاهنشاه

شاید در پایان کتاب مطلبی درین باره بنظر خوانندگان برسانیم ولی اکنون از هر گونه اظهار نظر قطعی و یقینی خودداری می‌کنیم زیرا معتقدیم باید تمام موردهایی که رضا قلیخان از لباب‌الالباب نقل کرده در عرفات العاشقین جست‌وجو و با یکدیگر مطابقت شود تا در نتیجه این تطبیق بتوان اظهار نظر قطعی کرد.

آنچه مسلمست رضا قلیخان بسیاری از تذکروه‌های فارسی را در اختیار داشته و از بیشتر آنها بخصوص کتاب عرفات العاشقین استفاده کرده است زیرا گذشته از آنکه نسخه منحصراً در اختیار داشته در چند مورد از آن نام می‌برد و بقول استاد جلال‌الدین همایی | و نقی‌الدین مؤلف عرفات استناد می‌کند. هدایت تحت تأثیر مخالفان سبک باصطلاح هندی یا بقول استاد جلال‌الدین همایی | و شاعر استاد معاصر آقای امیری فیروز کوهی، سبک اسفهان‌ی قرار داشته و در ترجمه حال و داوری درباره پیروان این شیوه چندان بی‌طرف نمانده است. و گاهی زبان بانتقاد و رد سخنوران و معتقدان این طریق گشوده است در انتخاب شعر شاعران نیز گاهی بهمین علت در مجمع‌الفصحاء بی‌تناسبی و ناهماهنگی بنظر می‌رسد هرچه از شاعران پیرو سبک باصطلاح خراسانی بفروانی و بحد ملال آور شعر آورده در نقل شعر از شاعران سبک باصطلاح هندی جانب اختصار گرفته و گاهی بنقل سه چهار بیت اکتفا کرده است.

چنانکه گفتیم بجهت وسعت کار دچار لغزشها و اشتباههایی از قبیل انتساب یک شعر بدو شاعر و انتساب شعر شاعری بشاعر دیگر و خلط ترجمه بعضی شاعران که در نام یا کنیه یا تخلص شباهت داشته‌اند نسبت شاعری بدربار پادشاهی که زمان او با زمان آن شاعر فاصله بسیار داشته است بهمین علت گاهی برای خواننده این شبهه پیش می‌آید که تنظیم‌کننده مجمع‌الفصحاء یک نفر نبوده است و شاید بتوان برای این شبهه بدین ترتیب محملی یافت که رضا قلیخان از کسانی برای تحریر و تنظیم کتاب خود مدد گرفته و براهنمایی او چند تن دیگر نیز بدین کار پرداخته‌اند و اختلافها و لغزشهای آنان از نظر او پوشیده مانده است. و در غیر این صورت ناچار باید معتقد شد که رضا قلیخان بعلت استغراق در کار دستخوش نسیان و آشفتگی در تنظیم کتاب گردیده است ازین گذشته در بعضی داوریه‌ها درباره اهمیت شاعران و ترجیح یکی بر دیگری و انتقاد و اعتراض نیز بر خلاف واقع و ذوق سلیم اظهار عقیده کرده است چنانکه در مورد مقایسه اسدی و فردوسی و اظهار نظر درباره بعضی از شاعران پیرو یا

پایه گذار سبک باصطلاح هندی این انحراف و کم عمقی نظر او بخوبی بنظر می رسد ما در تصحیح کتاب تا آنجا که اطلاع داشتیم و مدرک و مأخذ در دسترس بود و فرصت اجازه می داد از توضیح و اظهار نظر درباره صحت و سقم نظر مؤلف و ایراد صحیح ترین نظرها دریغ نکردیم ده ها کتاب از لغت و تذکره و دیوان و تاریخ برای یافتن حقیقت موردهای تردید آمیز و افزودن نکته های لازمی که از نظر مؤلف پوشیده مانده و مقابله و تصحیح شعرهاییکه در صحت آنها جای تأمل بود بررسی کردیم بسا روز و شب که در کنج تنهایی نشستیم دست از بستیم و پای نیاز شکستیم شهر همت باز کردیم و راه هوای دل فراز کردیم خامه بر دل مردمک دیده زدیم و خون دیده مردم ندیده بر نامه فشانیدیم بامید آنکه گامی در راه خدمت شعر و ادب ایران عزیز برداریم و تخم امیدی بکاریم و اندکی از دین بسیار ادا کنیم.

با اینهمه اعتراف می کنیم که چنانکه باید از عهده این مهم بر نیامده ایم چه بسیار نکته گفتمنی که بجهت نداشتن فرصت کافی یا دور بودن از سند و مأخذ و مدرک لازم در حاشیه کتاب ذکر نکردیم و توضیح آن را پایان کتاب وا گذاشتیم.

باشد که محققان و سخن سنجان در غفلت ها و لغزشهای این ابجد خوان درس ادب بچشم عفو بنگرند و چشم بآینده درارند تا مگر خطاهای رفته در مجلد های بعد جبران شود و همتی والاتر رخ نماید و کاری بایسته تر انجام گیرد.

پیش ازین، چندین سال پس از تألیف مجمع الفصحاء و درگذشت مؤلف آن با اشاره مرحوم مخبرالدوله وزیر تلگراف بطبع این کتاب همت گماشته شد و میرزا آقای کمره یی آنرا به خط نستعلیق نوشت و میرزا محمدصادق سپاهانی متخلص بگلشن تصحیح آنرا بعهدہ گرفت و در کارخانه میر محمدباقر در ۱۲۹۵ در تهران بطبع رسید و مقدمه ای که در آغاز کتاب پس ازین یادداشت از نظر خواننده می گذرد مقدمه همین طبع است و شعر آغاز آنرا گویا همین میرزا محمدصادق متخلص بگلشن ساخته است. در این طبع غلط های فاحش املائی و تکرار و تقدیم و تأخیر و سقط بسیار است بخصوص غلط های املائی بیشماری در آن دیده می شود که گاهی سبب گمراهی و انحراف خواننده می گردد اگر چه ما در طبع مجدد مجمع الفصحاء ازین طبع استفاده کردیم اما باید یادآور شویم که در تحریر و تنظیم آن بی دقتی و غفلت و سهل انگاری بسیار روی داده است و شاید

طبع اول

مجمع الفصحاء

بعضی اختلافها و لغزشها که در مورد بعضی سندها دیده می شود در نتیجه همین بی دقتی و سهل انگاری روی داده باشد و مؤلف مرحوم این کتاب از ارتکاب آنها مبرا باشد. اینک بی مناسبت نیست که شرحی در ترجمه حال و زندگی و اهمیت ادبی و کتابهای هدایت باختصار از نظر خواننده بگذرانیم.

رضا قلیخان
هدایت

مرحوم رضا قلیخان معروف بالله باشی متخلص به هدایت^۱ در شب پانزدهم محرم سال هزار و دویست و پانزده یکساعت پیش از طلوع فجر در نهران چشم بجهان گشود.

پدرش از خاندانهای اصیل و گرامی قریه چارده کلاته نزدیک دامغان بود و در ملازمت جعفر قلیخان پسر محمد حسن خان قاجار بسر می برد پس از مرگ جعفر قلیخان، خاقان کبیر آقا محمد شاه وی را ریش سفید عمه خلوت و صندوقدار جنسی خود کرد. در سال مرگ خاقان کبیر بزیارت کربلا رفت و در آغاز بخت نشستن فتحعلیشاه بخدمت او درآمد. در سال ۱۲۱۵ که هدایت به دنیا آمد در سفر خراسان بود و چون خبر ولادت فرزند شنید نام «رضاقلی» را برای او انتخاب کرد در سال ۱۲۱۷ تحویل دار و صاحب جمع کل دیوان فارس شد و ملازمت شاهزاده حسینعلی میرزا فرمانروای فارس یافت و در ۱۲۱۸ درگذشت و جسدش بنجف اشرف انتقال داده شد. رضا قلیخان بعد از مرگ پدر همراه مادر بتهران آمد و چون کسان مادرش در بارفروش مازندران بودند بدانجا رفتند. چند سال بعد بفارس بازگشت مادرش بمکه رفت و فرمان یافت. هدایت در خدمت محمد مهدی خان متخلص بشعنه بتحصیل پرداخت و در آغاز جوانی بملازمت شاهزاده فرمانفرما و فرزندان او درآمد و از محبت و حمایت و نوازش ایشان و شجاع السلطنه برخوردار بود. از سن صفر بسرودن شعر پرداخت هنگامیکه فتحعلیشاه بشیراز رفت شرف حضور یافت و مورد التفات و نوازش شاه قرار گرفت و لقب امیرالشعرایی و چنانکه خود نوشته بجای فتحعلی خان صبا که رحلت کرده بود سمت ملک الشعرایی یافت هنگام بازگشت فتحعلیشاه هدایت بیمار شد و از التزام رکاب محروم گردید. بعد از مرگ فتحعلیشاه^۲ بندیمی نواب فیروز سیرزا منسوب شد دو سال بعد فیروز میرزا بحکومت کرمان انتصاب یافت

۱. رضا قلیخان چنانکه خود مندر کرده است ابتدا چاکر تخلص می کرده و بعد به هدایت متخلص شده و تخلص مقطع غزلهای خود را از چاکر به هدایت تغییر داده است. ۲. ۱۲۵۰.

و فریدون میرزا بفرمانفرمایی فارس مأمور گردید و هدایت را بندیمی خود دعوت کرد و مورد التفات قرار دارد. در سال ۱۲۵۴ از جانب فرمانفرمای فارس بتهران فرستاده شد و در پانزدهم رمضان بخانه جامی میرزا آقاسی صدراعظم سکونت گرفت و بحضور پادشاه باریافت و در شمار مقربان و ملتزمان درآمد و تربیت عباس میرزا بعهده او واگذار شد «و روز بروز مراتب مرحمت و مکرمات شاهانه نسبت باو ظهور و بروز همی کرد چنانکه محرم خلوت و مقرب حضرت شد و در سفر و حضر در رکاب همی بود باکرام و انعام و تشریف و منشور حکومت بعضی بلوکات اختصاص داشت».

بعد از درگذشت محمدشاه در سال ۱۲۶۴ همراه بزرگان و شاهزادگان باستقبال ناصرالدین شاه که از تبریز برای جلوس بنخت سلطنت تهران می آمد رفت و «بخدمت مقرر مأمور شد ولی بسببی چند از آن خدمت استعفا کرد و بکنج عزلت افتاده پس از چندی باز بخدمت خوانده شد و به سفیری خوارزم مأمور گردید و در پنجم جمادی الثانی سال ۱۲۶۷ از راه مازندران و استرآباد بخوارزم رفت^۱ پس از بازگشت ازین سفر بریاست و نظامت مدرسه دارالفنون مفتخر آمد.

چنانکه از ترجمه زندگی هدایت برمی آید او در تمام مدت زندگی همواره مورد احترام و نواخت و بزرگداشت پادشاهان و پادشاهزادگان و بزرگان زمان خود بوده و بمنصبهای عالی و مرتبتهای بزرگ رسیده است با اینهمه مقام ظاهر و جاد و قدر و مرتبت دنیا او را از پرداختن بعالم معنا باز نداشته و با کوششی کم نظیر بتألیف و تصنیف کتابهای گرانبها در تاریخ و لغت و تذکره شاعران و عارفان همت گماشته است غیر از تذکره مجمع الفصحاء چندین کتاب و رساله منشور و منظوم دیگر پرداخت که بمناسبت ترجمه زندگی او در دامن این مقال نامی از آنها می بریم:

۱ - تذکره ریاض العارفین: این کتاب مشتمل است بر شش گلبن و دو روضه و یک فردوس و یک خلد

گلبن اول در بیان حقیقت تصوف

گلبن دوم در بیان صفتهای سالکان

گلبن سوم در بیان فضلت ذکر و اهل ذکر

گلبن چهارم در بیان ذکر و فکر

۱. هدایت تفصیل این سفر خود را در رساله روزنامه خوارزم نگاشته است.

گلبن پنجم در تعریف انسان و سلسله طریقت
گلبن ششم در ذکر اصطلاحهای عارفان
روضه اول در شرح حال عارفان و پیران طریقت
روضه دوم در شرح حال فاضلان و حکیمان
فردوس در شرح حال و قول جمعی از عارفان و فاضلان و حکیمان و فقیران و عالمان و
شاعران متأخر و معاصر
خلد در خاتمه کتاب و مختصری از ترجمه مؤلف.

ریاض العارفین در نتیجه شوق هدایت بسلوک و تصوف و عرفان صورت تألیف و تنظیم یافته است. هدایت چنانکه خود متذکر شده بعرفان تمایل بسیار داشته است و گویا بی پروا از طعنه معاندان بهدایت پیرمغان صوفی گردیده است^۱ او در خاتمه کتاب ریاض العارفین این تمایل و اشتیاق خود را بسیر و سلوک و عزلت و انزوا و دلتنگی از جاه و مقام و ملازمت پادشاهان بدین طریق بیان کرده است:

فقیر از صغر سن طبعم بمعلومات و منظومات راغب و استحضار از اطوار و اشعار اهل کمال را طالب و بحسب ذوق فطری در دبستان سخن موزون زبان گشاده و اندک اندک پا بدایره نظم نهاده روزگاری چند نیز بحکم وراثت ملازمت نمود عاقبت با خود ستیزان و از خدمت گریزان در کنج عزلت پا بدامن کشید همگنانرا کارش شگفت آمده و هر یک در این کار رایبی زده درباره وی سخنان مختلف راندند و بعضی دیوانه و برخی فرزانه خواندند. فقیران گفتند که: جذبه اش رسیده و امیران گفتند: فقیری گزیده. یکی همتش را عالی و یکی طبعش را لایبالی شمرد و انصاف آنست که مضمون این لطیفه که هر کس خویش را بهتر شناسد فرزانه گفتنش قولی و دیوانه خواندنش اولی است. وی جوانیست تیره روزگار و غفلت کردار. از صحبت اهل ظاهر رمیده و بحالت اهل باطن نرسیده، خود پندارد که از اهل [سیرو] سلوک و فارغ از اندیشه میر و ملوک است و هر دو طایفه را از صحبتش عار و بر مصاحبش انکار. در عین جوانی دعویش پیری با همه در میان و لافش گوشه گیری خود پندارد که همتش بلندست و نداند که چون

خود پسندست گاهش شوق صحبت پیران و گاهی میل الفت جوانان مجازش قنطره حقیقت گشته اما از قنطره نگذشته^۱»

کتاب ریاض العارفين را در سن چهل و پنجسالگی در سال ۱۲۶۰ پایان برده است و بگمان نگارنده این کتاب جزئیست از تذکره بزرگ مجمع الفصحاء که بعد به تکمیل و اتمام آن پرداخته و نسبت ببعضی از سنها بواسطه یافتن مدرک تازه یا سبب دیگر تجدید نظر کرده است که در حاشیه مجمع الفصحاء بدانها اشاره کرده‌ام.

۲- تکمیل تاریخ روضة الصفا میرخواند در سه جلد از صفویان تا زمان ناصرالدینشاه

۳- فهرس التواریخ

۴- اجمل التواریخ

۵- مظاهر الانوار

۶- سفرنامه خوارزم

۷- فرهنگ انجمن آرای ناصری

۸- اصول الفصول فی حصول الوصول در تصوف

۹- لطایف المعارف

۱۰- نژادنامه

۱۱- منهج الهدایه

۱۲- مدارج البلاغه

۱۳- مفتاح الکنوز در شرح شعرهای دشوار خاقانی

و شش مثنوی بنام «سته ضروریه» بدین قرار:

۱۴- انوار الولاية بر وزن مخزن الاسرار نظامی

۱۵- گلستان ارم مشهور به بکتاش نامه

۱۶- بحر الحقایق بر وزن حدیقه سنایی

۱۷- انیس العاشقین

۱۸- خرم بهشت بحر مقاربات (این کتاب در هشت بابست نسخه خطی آن در کتابخانه

مجلس شورا ضبط است. کتاب با این بیت:

سرآغاز هر نامه یابد نگار
بسنام جهان داور کردگار

آغاز می شود و چنانکه خود تصریح کرده در سال ۱۲۷۷ نظم این مثنوی پایان رسیده است

چو این نامه از سر بانجام رفت
هزار و دو صد بود و هفتاد و هفت

خرم بهشت نزدیک سه هزار بیتست)

۱۹- هدایت نامه بیحر رمل

غیر از مثنویهایی که نام بردیم هدایت بادعای خودش سی هزار بیت قصیده و غزل و رباعی سروده که رد و قبول آن بصاحبان سلیقه مستقیم و طبع سلیم محول است و همانا بطرز و زبان فحول استادان سلف و خلف آشناست و برهان این دعوی را نگارنده بهخاتمه کتاب ریاض العارفین و تذکره مجمع الفصحاء حواله می دهد و در خاتمه خاطر خود را بیاد از استادان ارجمند آقایان دکتر محمد معین و دکتر حسن مینوچهر که هیچگاه از تشویق و راهنمایی او دریغ نکرده اند و سپاس از اهتمام و لطف بی پایان دوستان و سروران گرامی جنابان آقایان معدل شیرازی و دکتر روستائیان که برای تأمین آسایش و فراغ خاطر ارادتمند دیرین خود از بذل هیچ محبت و مرحمت مضایقه نفرموده اند شاد می گرداند و توفیق ایشان را از درگاه باری خواستار می گردد.

تهران بتاريخ اول مرداد ماه سال یکهزار و سیصد و سی و شش خورشیدی

مظاهر مصفا

در باب تذکره عرفات العاشقین توضیحی را که باری عقده گشای خاطرست در ذیل یادداشت چهل و پنج سال پیش می افزاید. در سال های دانش جویی چهل و پنج شش سال پیش برای استنساخ از روی نسخه خطی منحصر عرفات بعضی از روزهای هفته از دانش سرای عالی به بازار آهن گران محل کتابخانه ملک می رفتم بعد از استنساخ چند صفحه روزی دوست فقید شاعر کتاب دوست و حقیقه شناس شادروان سهیلی خرائساری را در آن کتابخانه دیدم نمی دانم تم رئیس آن کتابخانه است ورق های استنساخ شده من و اصل کتاب را با حالتی که نمودار شگفتی او بود نگاه کرد که دوست عزیز چند سال است به استنساخ این کتاب پرداخته ام و قسمتی از آن

به چاپ رسیده است و به زودی نشر خواهد شد و کار توکاری دوباره و زحمتی عبث است من از ادامه کار دست بازداشتم و تا امروز دیده به دیدار عرفات طبع شده آن فاضل فقید نگشوده‌ام. در همان سال‌ها به استنساخ دیوان شاعر گداخته جان شوریده بیان صفای اسفهان‌ی پرداختم بعد از مدتی آن رئیس پرمشغله که گاهی به محل کتاب‌خانه می‌آمد از حال و کار من آگاهی یافت با تعجبی مشابه آنچه در باب عرفات نشان داد گفت مگر اطلاع نداری که من دیوان حکیم صفا را تصحیح کرده‌ام و به زودی نشر خواهد یافت ناگزیر از استنساخ دیوان محروم ماندم هرچند بخشی از سروده‌های صفا را در جزوه‌یی به نام برگی از دیوان صفای سپاهانی منتشر کردم دو سال بعد از آن اخطار و انذار دیوان حکیم به اهتمام رئیس محترم کتاب‌خانه ملک طبع و نشر یافت و سوسه‌یی در من پدید آمد که باعث توجه آن رئیس فقید اهتمام من به استنساخ دیوان صفا بوده است و گمان داشتم که تا آن زمان آن دیوان را نگشوده بوده است.

در سال‌های بعد از هفتاد نسخه‌یی عکسی از عرفات که اصل خطی آن در هندوستان مضبوط است توسط عزیزم که نامش در خاطر نمانده است به دست من رسید و نسخه عکسی نسخه خطی کتاب‌خانه ملک به همت مدیرعامل هوش‌مند و بسیار مؤدب و پاک‌طنیت آن روز بنیاد دانش‌نامه جهان اسلام فراهم آمد و دو صورت از گم‌شده چهل ساله را بازیافتیم و به موافقت آن عزیز و مددگاری چند هم‌کار جوان پژوهش‌گر به استنساخ عرفات آغاز کردیم و قریب هزار صفحه فراهم آمد که اکنون دیربست در کتاب‌خانه بی‌سر و سامان من در غبار تعطیل و فراموشی‌ست به ترتیب اثبتی نام آن استنساخ‌کنندگان گرامی را برای عرض منت‌واری و تسکین خاطر زینت‌بخش این نوشته می‌کنم لیلا اسماعیل‌زاده و طلیعه اسفهان‌ی و دکتر حمیرا زمردی و سیاره میهن‌فر و صفورا هوشیار مددگاران استنساخ قریب هزار صفحه از عرفات‌اند. بعد از کناره‌گیری مدیرعامل موافق و مشوق این استنساخ کار حاشیه‌یی و تا حدی مخلّ پیش رفت دانش‌نامه به شمار آمد با وعده طبع آن در فرهنگستان در محاق تعطیل افتاد که موقوف به طرح مسأله در شورای آن مؤسسه و سرانجام پاک شدن صورت مسأله گردید آن جلسه هنوز بعد از چند سال تشکیل نیافته است و از این‌جا و آن‌جا گاه‌گاه خبر طبع عرفات به گوش می‌رسد اما دیدگان مشتاق من هنوز به دیدار آن توفیق نیافته است. طبع عرفات تنها آرزوی خاک شده من نیست.

ای بسا آرزو که خاک شده

آذر ماه ۱۳۸۱

مظاهر مصفا

مجمع الفصحاء

هو الله تعالى شانه

در نر خجسته عهد شاهنشده معظم
 سلطان عرش خرگاه خاقان چرخ درگاه
 منشور عدل و احسان منشار ظلم و عدوان
 چسبون خاتم النبیین از انبیای پیشین
 چونانکه از یالی در قدر لیلۃ القدر
 باشد هزار بسارش بیشی ز شهریاران
 صاحبقران ثانی از خسروان قاجار
 طسمی کرد زیر گام یکران آسمان سیر
 ایوان حضرتش را بال فرشته مسند
 فرخ سربر او راست ذات المسماد پایه
 اقبال و فتح [و] نصرت با بخت اوست همزه
 در سایه جلالش خلاق خدا مرفه
 مصروف کرده همت در کار دین و دولت
 هستند در پناهنش پیوسته دولت و ملک
 جود و رفشان حسامش لوح حروف فتح است
 از پیش تیغ او کس بیرون نمی برد جان
 گر کسینه نوز گردد با موج خیز دریا

فرمان پذیر بسزادان فرمان گزار عالم
 دارای انسر کی دادار کتور جم
 کسورا مطیع فرمان تازی و ترک و دینم
 از خسروان مؤخر بر خسروان مقدم
 چونانکه از اسمی در عظم اسم اعظم
 چون از حروف ابجد در رتبه غیب معجم
 گیتی نورد اول از دودمان آدم
 هر جا که نافت خورشید زین سبز فام طارم
 رایسان نصرتش را گیسوی حور پرچم
 فرخنده قصر او راست ذات البروج سلم
 انصاف و عدل و رحمت باطیع اوست همدم
 در ظل بیزوالش کسار جهان منظم
 دولت بسدو مباحی ملت ازو مکرم
 آن با دوام همسر این با خلود نروام
 در چشم خصم هر چند مرگی بود مجسم
 مانا که بوده آنرا معدن قضای مجرم
 از انشهاب فشرش در بزم نماندنی نه

در حلق رزم جویان رمحش چو مار ارقم
 باشد عسیر کلکش حلال رمز مبینم
 در یک تفسیر او صد دوزخست مدغم
 هم چشم شرع روشن هم باغ ملک خرم
 بر سر کشان مظفر بی عون کللک و خانم
 و زتیغ فستنه سوزش بنیان عدل محکم
 پیشش ضعیف زالی روز جدال رسنم
 زشتست یاد قآن حیفست ذکر حاتم
 بر زهر فاقه نریاق بر زخم از مرهم
 اندر کنار زایر بپراگند بیک دم
 خوانند اگر دعایش گردد بلیغ ابکم
 چسبک لگسام اشهب زیبا خیرام ادم
 گور و گوزن و آهو پیل و هرزبر و ضیغم
 از پیشش تیر نخجیر هیچش نمی کند زم
 هر کسو خلاف رایش خواهد بر آورد دم
 قرن دگر مرور است ملک جهاد مسلم
 بر خیزد از جلوسش آوای خیر مقدم
 دست زوال و نقصان کوتاه باد و برهم

زان پیشتر که بازدزی نیزه دست پیچد
 آمد ضمیر پاکش کثاف سر مکتوم
 در یک نطفه او صد جنتست مضمیر
 از کلک مشکسبارش و زتیغ آبدارش
 کرده جهان مسخر بر کسر گنج و اشگر
 از توپ قلعه کوبش بنیاد ظلم ویران
 هستش کمین گدائی گاه نرال جعفر
 آنجا که همنش دست از آستین بر آرد
 بنخسته طبع رادش دست و دل جوادش
 هرچ آن سرورگاران شد جمع در دل کان
 گوید اگر ثنایش گردد فصیح الکن
 شد ابلق زمانه از سمی رایض او
 گیرد بزور بازو چونانکه بازنیهو
 از شوق آنکه دادست او را بدست بوسه
 چرخش در آرد از پای دهرش بیفترد نای
 یک قرن زیر حکمش بودند ترک و تاجیک
 همان باش نا بینی کز تخت پادشاهان
 تا دامن قیامت از دامن جلالش

مقدمه چاپ سنگی

السلطان ناصرالدین پادشاه قاجار

آفتاب مشرق خلافت خورشید مطلع سلطنت رخشنده اختر آسمان جود تابنده گهر عمان
وجود افسر سلاطین عصر مفخر خواقین دهر غازه رخسار اقبال و بخت زیب و زینت تاج و
تخت فرازنده ریات عدل و انصاف براندازنده بنیاد ظلم و اجحاف طراز کسوت جهانبانی و
جهانداری زیور افسر صاحبقرانی و شهریاری السلطان الاعدل الاعظم و الخاقان الاکرم الافخم
معاذ حوزة الاسلام ملاذ ملوک الایام السلطان بن السلطان بن و الخاقان بن الخاقان
بن الخاقان خلدالله ملکه و سلطانه و ایدالله نوره و برهانه کالای کمال و متاع هنر را کمال رواج
حاصل و دانشمندان صاحب کمال را نهایت سرور و ابتهاج واصلت قاطبه انام از خواص و
عوام بحد و مقدار دانش خویش و باندازه استعداد و قابلیت خود در تحصیل نامی نیک و مقامی
نیکو کوشیده و از جام مراد شربت کامی نوشیده‌اند.

نظم

هنرمندان اگر کردند چندی شکوه ز اخترها کنون ساینده بر اوج ثریا از ثری سرها
بسیمن تریبتهای شهنشاه هنر پرور ز سیم خام و زربخته هر بکراست زیورها
از جمله بدر آسمان ادب و دانش صدر ایوان خرد و بینش عارج فصاحت صاعد
مدارج بلاغت عزیز مصر سخن سازی دیر دفتر نکته پردازی مهتر و بهتر مترسلان زمان قاید و
رهبر سخن سرایان دوران ادیب اریب امیر الشعراء رضا قلنی خان المتخلص بهدایت که روح پاک و

روان تابناکش مستغرق بحر غفران بینهایت باد روزگاری دراز و زمانی دیرباز در ترتیب و تألیف تذکره موسوم بمجمع الفصحاء که نامه ایست بی نظیر و نسخه ای بیهمتا علی الخصوص که آغاز فصاحت طراز بلاغت انبازش بجواهر زواهر منشور و لالی متلالی منضود اعجاز نمود بحر طبع ذخار و افکار ابرار شاهنشاه جمجاه روح العالمین فداه مطرز و مزین است و این معنی بر خداوندان فطن روشن و مبرهن که:

زین همه گوهر که درین دفترست از همه شایسته تر آن گوهرست

و این کتاب مستطاب مشتمل است بر شرح حال و بیان احوال و ذکر اشعار و اقوال و تاریخ سال طبقات شعرائی که از بدو ظهور این فن عزیز شریف و حرفه بدیع لطیف تا این زمان قدم بعرضه وجود نهاده و زبان بشعر پارسی گشاده داد فصاحت داده اند الحق رنج فراوان برده و گنج شایان بدست آورده اوراق پراکنده سخن را بطرزی خوش و روشی دلکش گرد کرده و شیرازه نموده و نام و روان سخن سنجان قدیم و استادان کهن را زنده و تازه فرموده.

نظم

بر او رحمت از ایزد پاک باد روانش بجنّت فرحناک باد

بهین خلف و مهین فرزند ارجمند خرد پیوند آن عارف کامل و سالک واصل محور سپهر جلالش مرکز دایره کمال برازنده کسوت خطر فرازنده رایت هنر مطلع قصبده کرم بیت الفزول سفینه هم اختر بیج بزرگی گوهر درج سترگی مظهر فطانت مصدر متانت تربیت یافته دولت ابد آبت پرورده حضرت ولی نعمت جناب علیقلی خان مخبرالدوله وزیر تلگراف دولت علیه زید اجلاله جهة بقای آثار و زنده داشتن نام نامی و اسم گرامی فرخ پدر و الاتبار خود و احیای اسم و انتشار اشعار خرد و بزرگ شعرای تاجیک و ترک عزم طبع این خجسته کتاب را که انتخاب ابیات اولوالالباب است مصمم کرد و باندازه وسعت و فراخور همت در تصحیح و تنقیح آن دقیقه بی فرو نگذاشت و در انجام و اتمامش از بذل سیم سپید و زر سرخ اصلا دریغ نداشت بلکه جدی وافی و جهدی کافی بجای آورد ایزد تبارک و تعالی دماغ اصحاب خبرت و طباع ارباب بصیرت را از کیفیت و نشأه شراب ناب این میکده که منبع سبوسبو باده های خوشگوار و قدح قدح خمرهای بیخمار است معطر و مسرور گرداند و مذاق و ابصار خورده گیران درشت خوی و خورده گیران عیب جوی را از تمتع و تفرج و تماشای این حدیقه دلگشا که منبت دامن دامن گلنهای

رنگین و طبق طبق میوه‌های شیرین است مایوس و محروم دارد.

نظم

این کنج را که هست پر از در شاهوار یارب ز دستبرد حوادث نگاهدار

مقدمه مؤلف هو الله تعالى شانه لمؤلفه

هرآنکه نبود راهش بمجمع الفصحا	به ارنیفتد راهش به مجمع فصحا
به نزد آنکس کوراست پایه‌ای در نظم	سخن ازین به‌ناید زکلك اهل ثنا
سخن بلی زسمای اندر آمدست بخاک	سخن پژوه دگر ره بسر آردش بسما
سخن سخنگو داند هنر هنر کردار	زبان زبانور فهمد ادب ادب آرا

تذکره موسوم بمجمع الفصحاء

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس شگرف مر خالق را شاید و ستایش ژرف مر صانع را باید که زبان فصحای جهان در بیان مراتب جلالش لال است و عقول بلغای دوران را در درک مدارج کمالش بر پای عقال. پاک خدیوی که گرد آلودگی بر دامن جلالش نشیند و بی‌آلایش خسروی که دیده اندیشه نظیر و همالش نبیند شمس الشموسی که شیدستان عالم معنی از خورشید ذاتش شیدپذیرد و نور الانواری که فروغستان جهان جان از فروغ صفاتش فروغ گیرد. سلطانی که هفت خیمه آسمان بر لجه قدرتش بمنزله حبابی است و دارائی که هفت طبقه زمین از عرصه حشمش بمرحله خرابی. نقاشی که آدم و آدمیان از خامه صنایعش نگاری ست و دبیری که عالم و عالمیان از نامه بدایعش آثاری تمام ثقلین قطره‌یی از دریای کمالش و همه کونین ذره‌ای از بیدای جمالش موجودات از

بحر وجودش موجی و مخلوقات از جیش خلقش فوجی گیتی خدایان مر دربان دربار او را بنده کمین و گنهان داوران مر خرمن افضال او را خوشه چین هستی کران تا کران از او پدیدار و پیکر جهان تا جهان بدو آشکار همالش محال و معدوم و مثالش خیال و موهوم، نه آغازش را انجامی و نه افتتاحش را اختتامی نه انجامش را آغازی نه ملکتش را انبازی قاصد تندرو خرد از ورود بدرگاهش مأیوس و مسرع نیز تک نظر در نخستین مرحله پیشگاهش محبوس

لمؤلفه

ابـدش چـمـون ازل طلبـگاری	فـدـمـش چـون حـدث پـرستاری
ذات او خالق وجود و عدم	فیض او باعث حدوث و قدم
جان و دل هر دو خاک درگه او	کفر و دین هر دو رهروده او

در مجمع فصحا بفردانیت موصوف و در محفل بلغا بوجدانیت معروف حکما در حقیقتش کردن و نادان و بلغا در صفتش الکن و حیرانند بلی اگر ابن شماع است و گر ابن قاض درین مرحله هر دو را سکنه حیرت عارض ابی نواس درین معنی بی نواست و بوفراس از فراست معرّاست لبید بن اسود با همه زیرکی درین ناحیه بلیدست و ابوطیب با همه پاکی درین مرحله پلید اگر اعشی و اگر ابی تمام است سخن پخته هر دو درینجا خام است اگر بینش صاحب مقامات حریری و اگر جریر است دیده بینش شان در دیدن این معانی چون دیده ابوالعلاء ضریح است سبحانان درین حضرت باقلند و نوابغ درین وحدت جاهل راستی اگر عجاج و اگر راجز در کنه جاه او عاجز اگر سبحان و گر حسان در درک ذات او حیران و الحق چه نیکو گوید حکیم سنائی

بیت

دانسد اعمی که مادری دارد	لیک چونی بو هم در نارد
هست در وصف او بوقت دلیل	نطق تشبه و خامشی تعطیل

آری در صورتیکه قایل انا فصح العرب و العجم با آن اعجاز و تقدم در راه معرفتش بقدم عجز راه پیماید و ما عرفناک حق معرفتک فرماید خود فصحای عرب چپسند یا بلغای عجم کیستند که کس را نام آنها بر زبان آید یا یاد آنان در روان در نعت خواجه کاینات حضرت رسول نبی

ابطحی هاشمی القرشی صلی الله علیه و آله و سلم زهی سلطان شهرستان رسالت و خنهی شهریار دربار جلالت صورت عقل کلی و معنی نفس حقیقی عنوان دیوان شهود و طغرای فرمان وجود صدر صفة بینش و بدر خطه آفرینش گلستان کاینات را باغبان و آسمان ممکنات را کهنکشان علوم انبیا را وارث و ظهور اولیاء را باعث سریر هستی را شاه و سپهرشناسایی را ماه اختر جلالت را مهنن برج و گوهر رسالت را نبین درج شاخ بار آور کمال را زهر و زهر رنگین جلالت را ثمر گردون فتوت را سحاب و سحاب نبوت را فتح باب، مفتاح خزاین شهود و مصباح انجمن وجود منطقه فلک عبادت و مشعله ظلمات ابادت شمشیر نیام فصاحت و کان جواهر ملاحات مطلع قصیده دین پروری و مقطع غزل پیغمبری خاتم انگشت فتوت و خاتم منصب نبوت شاه بیت دیوان بزرگواری و فرد انتخاب دفتر سالاری تکیه زن مسند لولاک و خسرو سریر و ما ارسلناک رسولی که مفخر رسل است و قایدی که هادی سبل است باغبانیکه همه گیتی گلنهای بستان اویند و معلمی که همه فرزندگان اطفال دبستان او، بینا بر اسرار گذشته و آینده و دانا بر اطوار رونده و پاینده آگاه بر جزئیات و کلیات عوالم وجود و محیط بر پست و بلند مراتب شهود یعنی ابوالقاسم محمد بن عبدالله صلوات الله علیه و آله و اصحابه و اوصیائه و اولیائه اجمعین الی یوم الدین.

در منقبت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

خاصه بر خاصه و خلاصه موجودات و برگزیده خالق کاینات زبده صحایف اوصیا و قدوة طرایف اولیا نور حدقه هدایت و نور حدیقه ولایت در مدینه علم و در خزینه حلم شیر پیشه دلاوری و حسام نیام صفدری جوهر تیغ بزرگی و گوهر صدف سترگی سلطان دیار توحید و خورشید گردون تجرید، عارج معارج کمال و ناهج مناهج جلال، شایسته تحمید و سپاس و زینده تحیات بقیاس مرشد سبیل رشاد و قاید طریق سداد پادشاه تختگاه سلونی و محرم حرم بیچونی هژبر سالب غالب علی بن ابیطالب سلام الله علیه و علی اولاده و احفاده الائمة النهادین المهتدین المعصومین الی یوم الدین اما بعد بر ناقدان بصیر و دانایان خبیر پوشیده و ستیر نبوده و نخواهد بود که چنانکه شرف بنی نوع انسان بر دیگر حیوان بتشریف نطق و بیانست نیز سخن موزون همان شرف و رجحانست پیدااست که چون معجزه خاصه حضرت خلاصه عالم و ناظر

منظومه انافصح العرب و المعجم فصاحت بوده و بتیغ سخن سرسر کشان کهن را از تن ربوده چه شرف از فصاحت برتر خواهد بود که بهتر از امتان وی سخن تواند سرود اگر پس از انبیا گروه شعرا در سخن دعوی برتری کنند و دم از امارت و سروری زنند سزاست زیرا که کدام معجزه از سخن بالاتر از آنان توان خواست قلوب شعرا نمونه کنوز مخفیة عرش خداوند است و زبان ایشان کلید ایوب آن گنج بيمثل و مانند. از اینمقوله سخنان خود بس مشهور است و در بسیار نامه‌ها مسطور بر نادان از برهان چه آید و مرد دانا را خود برهان نباید خواهی ابو محمد نظام‌الدین احمد الیاس بن یوسف بن مؤید مطرزی مشهور بشیخ نظامی گنجوی رحمة الله علیه چه نیکو فرماید

نظم

پس شعرا آمد و پیش انبیا	پیش و پس بست صفا کبریا
کالشعراء الامراء العظام	شمر در آرد به امیریت نام

راستی سخن در ذات خود گوهریست لطیف و سخن‌سرایی در متن واقع کاری شریف در عالم هستی اگر چه هست بودی و سخن نبودی در نگر که مردم چه گفتی و چه شنودی در اصل و ذات سخن از منزل اعلی است و روزی دو بعاریت با ماست سخن را بدایتی نیست و نهایتی نه و او را آخری و حدی و غایتی نه

لمؤلفه

نماند هیچ نقشی جاودانه	بجز نقش سخن اندر زمانه
بنظم خطه ناسوتی آمد	سخن از عالم لاهوتی آمد
کجا بودی جهانرا انتظامی	نبودی آدمیراگر کلامی
سخن راجع باصل خویش گردد	چو این طومار را درهم نوردد

مقدمه در توضیح حقیقت سخن منظوم و بروز و ظهور آن در هر زمان و بر هر زبان

بر اهل انصاف و اطلاع مخفی نماند که جهان دیرست دیر بنیاد و دیر بنا و فلک چرخ‌ی است زودگرد عمر فرسا همواره آن استوار و این برقرار خاصیت هر دو آشکار بوده و تن بسیار سرکشان از گردش این آسیای عمر فرسا فرسوده هر وقتی طبقه‌ای از خلق باختلاف جامه و دلق در اینجهان

گذران ناگزیران بعرضه ظهور آمده و پس از روزگاری بی‌اختیاری بموطن مقرر شده و لهذا همواره هر طایفه در دنیا بلغتی جداگانه و آیینی دگرگونه زیسته و تکلم کرده‌اند در ایران قبل از ظهور دین اسلام دین زردشتی رونق تمام داشت و قبل از آن آئین مهابادیان رایت شهرت برافراشت چه زعم علمای ایشان و تصدیق صاحب دبستان آنست که مهابادیان بچندین هزار سال قبل از بعثت آدم ابوالبشر علیه السلام بمنصب پامبری مفتخر بوده‌اند دساتیر نام‌نامه مه‌آباد است و زند و وستا نام‌نامه زردشت که در آن زمان کتاب الله می‌دانسته‌اند و آوردن نظیر آن نمی‌توانسته‌اند غرض آنکه پیوسته در هر لغت و هر زبان سخن موزون و غیرموزون بوده و بمرور دهور و کرور شهرور در قواعد رونق و تزاید صنایع آن فزوده‌اند چنانکه در تواریخ کهن از شعرای زمان باستان سخنان موزون ذکر کرده‌اند و بعضی گفته‌اند که اول کسیکه زبان بسخن موزون برگشاد هوشنگ دوم پادشاه قدیم عجم بود و شعر بنهرام گور خود مشهور است و همچنین شعر حکیم ابو حفص سفدی سمرقندی که گفته:

بیت

آهوی کوهی در دشت چه‌گونه بودا او ندارد یار بی یار چه‌گونه دودا
و قبل از زمان ملوک عجم و غیره نیز از حضرت آدم ابوالبشر در مرثیه‌هایی شعر نقل کرده‌اند و گفته‌اند که آنشعر بزبان سریانی بوده و یعرب بن قحطان آنرا بعربی ترجمه نموده نیز اشعار عربی از شعرای عرب که در زمان ظهور حضرت نبوی صلی الله علیه و آله گفته‌اند بسیار در میانست و چه‌گونه می‌تواند که عرب بلغت خود سخن موزون راند و عجم نتواند پس ظاهر است که اشعار قدیم شعرای عجم بسبب غلبه عرب از میان رفته چنانکه مشهور است که تمام کتب و تواریخ عجمیان را اعراب سوختند گویند در زمانیکه عبدالله بن طاهر از جانب خلفای بنی‌عباس در خراسان امیر بوده روزی مردی کتابی که قصه وامق و عذرا در آن بوده بنام انوشیروان ساسانی ساخته بودند بنزد امیر آورد امیر بعد از استحضار گفت که ما مردم قرآن خوانیم و این کتب از آثار مجوسانست بکار ما نیاید و ما را بغير قرآن مجید کتابی نشاید و حکم کرد که آنچه از کتب قدیمه عجم در ایران باقیست بسوزانند جهال و عمال او بدین حکم عمل کردند لاجرم از کتب قدیمه چیزی بر جا نگذاشتند الاقلیلی که پنهان داشتند چون مردم را قدغن بلیغ نمودند قاعده سخن فارسی و شعر متروک شد تا مدتی گذشت و اوضاع بنوعی دیگر گشت باز فضلا و بلغا تجدید

شعر و شاعری کردند چنانکه در زمان خلافت مأمون در خراسان فضلا او را مدایح گفتندی و صله‌ها گرفتندی از جمله خواجه ابوالعباس مروزی در سنه یکصد و هفتاد و سه از هجرت شعری فارسی آمیخته بعربی بمدح مأمون گفته بر او بخواند و مأمون را خوش آمده و مبلغ یکهزار دینار زرّعین بجهة خواجه وظیفه مقرر کرد گفته‌اند که پس از بهرام و ابوحنصر حکیم سفدی، سمرقندی، در نظم فارسی کسی بر خواجه مذکور تقدم نداشته و بعد از وی در روزگار دولت آل طاهر و آل لیت حکیم حنظله بادغیسی و ابوشکور بلخی و محمود و راق و فیروز مشرقی و جمعی دیگر از فضلا بگفتن شعر فارسی مبادرت جستند و هر یک از شعرای ازمنه مذکور که شعری از ایشان باقی مانده در محل خود در این کتاب مسطور خواهد شد چون دولت بملوک سامانی در رسید کار شعر و شاعری سامانی گزید شیخ ابوالحسن شهید و مرادی و حکیم رودکی بخارائی و دختر کعب و ابوالمثل بخاری و ابوالعباس الربینجی و ابواسحق جویباری و ابوالحسن کسائی و دقیقی و ابوالحسن اعجمی و طخاری و خبازی نیشابوری و سایر حکما و فضلا بسخن پارسی پرداختند و مردم عهد را به آن شیوه و سیاق مایل ساختند گویند حکیم رودکی چندین هزار بیت شعر فارسی مدون کرده بود که اکنون هزار یک آن نمانده چنانکه رشیدی گفت

شعر او را برشمردم سیزده ره صد هزار هم فزونتر آمد از روی شمرگر بشمری

و طرفه تر اینکه در زمان ما اشعاری که بنام ابوعبدالله جعفر ابن محمد الرودکی معروف و مشهور است غالباً در دیوان ابومنصور قطران مسطور است و ازوست الحاصل جمعی سابق بر وی بوده‌اند از مشایخ مانند ابایزید بسطامی و شقیق بلخی و ابراهیم ادهم و غیرهم و از حکما و شعرا مانند شیخ ابوالحسن شهید بلخی و مرادی و قرالوی و ابوشکور بلخی و ابولیت طبرستانی و ابوسلیک گرگانی و حکیم ابوطاهر خسروانی و فضل بن عباس بخارائی و ابوالمثل و ابوالعباس و ابواسحق جویباری و ابوالحسن کسائی و محمود و راق و فیروز و حکیم دقیقی و ابوالحسن اعجمی و طخاری و خبازی چنانکه سابقاً بعضی اشارتی رفت و معاصرین رودکی مانند بنت کعب قزداری و معروفی بلخی و ابوطاهر خسروانی و عمارة مروزی و استاد لبیبی اورمزدی و لطیفی و علی فرقدی و ابوالمؤید رونقی و استغنائی نیشابوری و آغاجی بخارائی و سپهری بخارائی درین صورت آنانکه نگاشته‌اند رودکی نخست شاعر عجم است که شعر فارسی

مبادرت کرده از عدم خبرت و آگاهی و قلت تتبع و استحضار بوده و در همین کتاب بر وجه صواب تحقیق عهد و ازمه هر یک از متقدمین در مقام خود تبیان خواهد یافت و اگر باعث تطویل نگردیدی تاریخ هر یک بترئیی خاص نگاشته آمدی ولی در ضمن حال هر یک بهندسی نوشتن انسب نموده و بالجمله چون نوبت دولت ملوک آل ناصر و غزنویه بلند آوازه آمد سلطان محمود بن ناصرالدین سبکتکین در تربیت شعرا کوشید و به تکمیل مستعدان عهد جهد کرد چنانکه ثروت حکیم ابوالقاسم عنصری از دولت ابو عبدالله الرودکی درگذشت و چهار صد تن شاعر ماهر قادر در آن والا دولت تربیت یافتند و وی ملک الشعرا بالاستقلال و الاستحقاق همه بود و پس از سلطان محمود نیز فرزندان وی جمعی را مربی و مشوق بودند الی آخر. اگر چه نام بعضی از میان رفته بذکر بعضی از آن طبقه می پردازد و حکیم ابوالقاسم عنصری بلخی حکیم ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی حکیم عبدالعزیز عسجدی مروزی حکیم ابوالحسن علی فرخی سیستانی حکیم اسدی طوسی حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی ابوحنیفه اسکافی مروزی ابوالفتح بستی کاورس دیلمی جرجانی کویکی مروزی عطاردی فراهی مظفری پنجدهی حکیم منجیک چنگزن ترمذی حکیم بهرامی سرخسی حکیم خرمی ترمذی حکیم زینتی سکزی حکیم سمائی مروزی حکیم ابوزرجمهر قاینی راشدی سمرقندی حکیم مسعودی رازی ابوالمعالی رازی امینی نجار بلخی عماره مروزی فتحی ترمذی حکیم معنوی بخارانی محمد بن ناصر غزنوی حکیم محسن فراهی حکیم ناصر خسرو علوی شاه ابورجاء غزنوی ابوسعید جرجانی ابو ذراعه معمري گرگانی حکیم ارشدی سمرقندی حکیم بدایعی بلخی حکیم بدیعی سکزی ابو محمد غضایری رازی حکیم رافعی نیشابوی احمد خلف سرور خراسانی محمد بن صالح سراج الدین سکزی ابوالفرج سکزی ابوالفرج رونی امیر مسعود سعد سلمان جرجانی عطای کاتب رازی حکیم سنائی غزنوی عثمانی مختاری روحانی سمرقندی حکیم شهابی سمرقندی حفوری هروی احمد منشوری سمرقندی یمینی غزنوی و همانا جمعی دیگر باشند که درین کتاب در ضمن حال هر یک معروض آمده که معاصر سلاطین آل ناصر و دیگران بوده اند و پس از انجام آندونت چون رایت آل سلجوق بر عیوق منجوق برافراخت جمعی تربیت یافتند و بمدارج اعلی شتافتند و برخی آل بویه و دیالمه را مداحی کردند و بعضی آل خاقان را مدحت آوردند و چند تن ملوک طبرستان را ستودندی و طایفه یی خوارزمشاهیه و اتابکبه و ملوک

شیروان و آذربایجان را خدمت نمودندی و مدحت سرودندی از جمله منصور منطقی رازی و بندار رازی و غضایری رازی و قمری مازندرانی و عمادی شهریاری سلاطین دیلمه را مدحت سرا بودند و حکیم عمیق بخارائی و نجیب الدین فرغانی لؤلؤئی کلامی رشیدی نجار ساغرچی علی بانیدی علی سپهری شهیدی جوهری زرگر علی شطرنجی شعرای آل خاقان سمرقند آمدند قمری جرجانی کفائی گنجوی رافعی نیشابوری ملوک بلوک طبرستانرا مداح شدند حکیم ابولملاء گنجوی خاقانی شیروانی قوامی مطرزی گنجوی عزالدین شیروانی سید ذوالفقار شیروانی فلکی شیروانی مجیرالدین بیلقانی حکیم قطران تبریزی بملوک آذربایجان و شیروان اختصاص داشتند شیخ سعدی شیرازی مجد همگر شیرازی محمدنسوی اثیرالدین اخسیکتی بدرالدین جاجرمی شرف شفرده اصفهانی ظهیرالدین قاریابی ضیاءالدین خجندی امامی کرمانی فریدالدین احوال اصفهانی نام اتابکیه فارس و تبریز را بر صفحه روزگار یادگار می گذاشتند ولی شعرای آل سلجوق فزون از دیگران آمدند و محسود اقوان شدند اگرچه ایشان نیز بسیارند ولی بعضی از آن جمله اند برهانی سمرقندی امیر معزی سمرقندی حکیم ازرقی هروی حکیم لامعی جرجانی فخرالدین اسعد گرگانی جعفری همدانی کمالی بخارائی شهابی خراسانی ملک بیغوی سلجوقی سید عبدالواسع جبلی غرجستانی حکیم انوری ابیوردی سید حسن غزنوی اشرفی سمرقندی رضی الدین نیشابوری سدید الدین بیهقی فخرالدین خالد مروزی شهاب الدین ادیب صابر ترمذی علی باخرزی حمیدالدین صاحب مقامات حمیدی عبهری غزنوی سنجری خراسانی فتوحی مروزی حکیم فرقدی خراسانی فاخری رازی فریدالدین کاتب حکیم سعید الطائی عزالدین اصفهانی جوهری بخارائی کوشکی قاینی کوهساری طبری زکی کاشغری کافی بخارایی کافی همدانی ابوطاهر خاتونی سوزنی سمرقندی شمالی دهستانی شمس الدین خراسانی چاووش غوری عماد زوزنی عیاضی سرخسی مرزبان فارسی معین الملک حسین بن علی اصم نجیب الدین جرفادقانی نظامی عروضی سمرقندی شیخ نظامی گنجوی ابوالمعالی نحاس اصفهانی اختیارالدین علی شیبانی خسروی بخارائی شمس الدین خراسانی جلال الدین محمد مولوی معنوی نیز در روم معاصر سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی و در بدو حال ناصح وی بوده و شعرای معاصرین خوارزمشاهیه نیز اینانند: رشیدالدین وطواط بلخی جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی بهاء الدین مرغینانی سراج الدین بلخی سیفی

نیشابوری سراج‌الدین علاء بلخی سیف‌الدین اسفرنگی شاه کبود جامه استرآبادی کمال اصفهانی حاصل آنکه پس از سپری شدن زمان شعرای سلاجقه در مرتبه شعر ترقی حاصل نیامد بلکه روزیروز از مرتبه اعلی میل بمرتبه اوسط نمود تا بسلمان ساوجی و امثال او رسید جمعی متوسطین در این میانه از تفضل‌سرای دم زدند که بجز جناب خواجه شمس‌الدین محمد حافظ که غزلیاتش مطبوع طباع اهل صورت و معنی آمده کمتر دیوانی از آنان مانده که پسندیده آید و شنیدن را شاید تا بتدریج از مقام اوسط نیز تنزل نموده بمرتبه ادنی رسید در زمان ترکمانیه و صفویه طرزهای نکوهیده عیان شد طریقه انیقه انتظام قصیده فریده فصیح و شیوه شیوای موعظه و نصیحت و حکیمات و زهدیات و حماسیات که رسم فصیحی ماتقدم بود بالکلیه برفتاد توزونان بمخمس و مسدس و مثنوی سرائی و غزل آرائی و تعبیه معما و تعبیه اسمهای بی مسما مایل شدند و غزل را چون قراری معین نبود بهر نحویکه طبایع سقیمه و سلیقه نامستقیمه آنان رغبت کرد پریشان گوئی و یاوه‌داری و بیهوده سرائی آغاز نهادند بجای حقایق وارده مضامین بارده و بعوض صنایع بدیعه و بدایع لطیفه مطالب شنیعه و مقاصد کسوفه در درج اشعار و ضمن گفتار درج و تضمین فرمودند خاصه که در اواخر صفویه و افشاریه و اوایل زندیه و الواریه طلوع کوكب طالع آنان مایه غروب اختر فضل و دانش و فصاحت و بلاغت و حکمت و معرفت گردید هر فاضلی زاویه‌ای گزید و هر کاملی بکنجی خزید هر هرزه درایی را کمال نام شد و هر کمالی تمام اگر چه اثبات این دعوی بر اهل اخبار و معنی واضح است ولی شاید از اشعار متوسطین قلبی ناچار درین اواسط مرقوم افتد القصه چون در پس هر نقصانی کمالی و در قفای هر فراقی وصالی مقرر است و عزت و ذلت هر صنفی از اهل هر صنفی را وقتی مقدر در اواخر دولت الواریه چند تن را سلیقه بر احیای شیوه متقدمین قرار گرفت و از بیمزگیهای طرز متأخرین و طریقه مبتذله ایشان آگاه آمدند بغایت جوشیدند و کوشیدند و کسوت جد و جهد پوشیدند و مردم را از طرز نکوهیده متأخرین منع کردند و بسیاقت نیکوی متقدمین مایل آوردند و بمشقت مشق آنشویه‌ها در پیش گرفتند اما بمراتب عالیہ نرسیدند.

بیت

چون قطره بدانگروه یکتا نرسیدند از ابر فتابند و بدریا نرسیدند
تا همچنانکه تدریجاً پایه شعر تنزل نمود بتدریج ابواب ترقی گشود چون آفتاب دولت
سلطان سلاطین و خاقان خوافین خدیو عرصه ایران و خسرو صاحبقران خاقان کبیر فتحعلی شاه
جنت آرامگاه طاب الله تراه و جعل الحنته مثواه از مشرق سلطنت شارق آمد طبع مبارک آشنه ریاز
براسطه وزن فطری بتکمیل شعر و شاعر شایق افتاد جمعی فضلا و فصحا در این طبقه بنهم
رسیدند و طریقه قدما را برگزیدند بدان سبک و سیاق بر یکدیگر سباق جستند و نقوش طریقه
غیر فصیحه متوسطین و متأخرین را از لوحه خاطر روزگار فرو شستند بعضی بطرز خاقانی
شیروانی و عبدالواسع جبلی قصائد مصنوعه رنگین مجمع مقفا سرودند و برخی بسیاق فرخی
و منوچهری شاهراه عذوبت و شیرین مقالی پیمودند جمعی را هوای قانون حکیم رودکی و
قطران در سر افتاد و قومی را بر سیرت استاد عنصری و امیر مسعود سعد سلمان نظر طایفه‌ای
بهروشنائی مشعل حکیم الهی سنائی غزنوی و جلال‌الدین محمد مولوی معنوی قدس الله
اسرارهم در مسالک تحقیق اقتفا خواستند و قافله‌ای پیرایه پیروی حکمی ابوالفرج رونی و
انوری ابوردی بر تن آراستند دلیری چند در میدان اقتباس رزمیه گرمی از آشکده طبع اسدی
طوسی و فردوسی اندوختند و بیدلی چند در ایوان اکتساب بزمیه مستی از خاطر نظامی و
سعدی آموختند گروهی طریقه ازرقی و مختاری اختیار کردند و انبوهی بشیوه معزی و لامعی
افتخار آوردند و طبقه‌ای از حکما و فصحای معاصر در دنبال حکیم ناصر درافتادند و طایفه‌ای
دل بر زبان‌ورزی ادیب صابر نهادند قلبی شیوه همه آنها را تتبع نموده و بهر زبانی بیانی فرمودند
و جمعی جمع کردند در میان قصیده بسبک بلغای قدیم و غزل برسم فصحای جدید پیداست که
مردم ذوقنون را بر ذی فن برتریست و داد طرزهای مختلفه دادن علامت قدرت و کمال سخنوری
زهی شهبازان تیزبال که در اندک سال با سیمرغان بیهمال مثال آمدند و خنهی طوطیان فصیح که
بلبلان ملیح باستان از ایشان دستان و داستان آموز شدند سخن‌سنجان این عهد چنان دلیرانه به
جد و جهد بارگی در مضممار شاعری رانده‌اند که گردان سابقه از بیم یکبارگی دل بر دو نیم مانده
انشاء الله تعالی عما قریب مر این دعوی را برهانی قاطع و تبیانی ساطع خواهد آمد که معاصرین
از پایندگان و محققین از آیندگان بدین معنی مفرگردند و بساط خلاف را بدست انصاف

درنوردند علی الجملة در آن بودیم که طرز فصیحی متقدمین از هر طرزی اکمل و از هر شیوه‌ای اجملست و اما چون مدتها گذشته و از تصاریف ایام دواوین و تصانیف آنان متروک و مفقود گشته در جستن و دیدن کتب آنان کسی نکوشیده بلکه بیشتر از آن نامه‌ها چشم پوشیده و طبایع متأخرین بغزلیات راغب و ابیات ساده‌آسانرا طالب و همگنانی که بزعم خود تذکره شعرا نوشته‌اند اشعار بلند آنطایفه را متوجه نگشته و از بسیاری آنها خبری ندارند و خود نام آنانرا نشنیده‌اند و شعر ایشان را ندیده‌اند و اگر کسی بدیده تحقیق در آن کتب درنگرد و اطلاعی از اشعار متقدمین حاصل کرده باشد دریابد که اشعاریکه در تذکره‌های سابقه منتخب شده اشعار وسط مایل بمرتبه پست و ادنی خواهند بود مگر عذر آنانرا چنان خواهیم که بنامی دیوان متقدمین را ندیده‌اند و از آنچه دیده‌اند همین مایه اشعار برگزیده‌اند و العذر عندالکرام مقبول الغرض مرینده درگاه شاهنشاه فلک خرگاه را روزگاری این هوادر سر و این هوس بخاطر اندر بود که اگر فراغتی دست دهد و فرصتی روی نهد اشعار دلپسند و گفتار ارجمند شعرای بزرگوار و فصیحی بلاغت شعرا ما تقدم را در دفتری جمع‌آرم و صورت حال نامعلوم آنان را بخامه اظهار بنگارم که رفتگانرا تذکاری بود و آیندگانرا یادگاری شود و طالبان اشعار گذشتگان با وجود حضور آندفتر از طلب و حصول دیوان آن طبقه تمامی مستغنی شوند و موزونان سخن سنج آینده برهبری من بنده پیروی آن رهروان کرده بدان راه پسندیده بگروند ازیرا هرگاه هم که دفتری و دیوانی بدست اندر افتادی خامه تصرفم بعد از توقف نقطه نخبه بر آنها برنهادی و هر تذکره‌ای که فزونی تبصره را ملحوظ رفتی بتحقیق و تدقیق تتبع و تنمیق احوال آنها منظور آمدی در مدت سی سال تدریجاً مجموعه‌ها و سفینه‌ها و تذکره‌های متعدده دیده شد و آنچه دربابستی از آنها گزیده که اغلب آنانرا نامی و جامعی معلوم نبودی تذکره‌های معروف نامی را اسامی اینست تذکره لب‌الالباب محمد عوفی تذکره مجالس النفایس علیشیر نوائی تذکره سام میرزای صفوی الحسینی تذکره میرزا طاهر نصرآبادی تذکره دولت‌شاه سمرقندی تذکره صادق کتاب‌دار صفویه تذکره خیرالبیان تذکره هفت اقلیم تذکره تقی‌الدین اوحدی فارسی تذکره میرمحمدتقی کاشانی تذکره موسوم بکعبه عرفان تذکره عرفات مجمع‌النوادر نظامی عروضی مشهور بسمرقندی موسوم به بچهار مقاله تذکره محمدبن بدر جاجرمی مونس الاحرار تذکره ابوحنان طیب تذکره علیقلی خان واله لکزی تذکره ابوطالب خان اصفهانی تذکره آتشکده آذر بیگدلی تذکره اسحق

بیک تذکره رشحات سبحان اصفهانی ریاض السیاحه سیاح شیروانی زینت المدایح همای مروزی انجمن خاقان فاضل خان راوی مجموعه احمد بیک اختر گرجی مجموعه محمد باقر بیک نشاطی تذکره دلگشای بسمل شیرازی سفینه المحمود نواب محمود میرزا مجموعه نواب حیدرقلی میرزای خاور تذکره موسوم بمیخانه و بتخانه محمد صوفی مازندرانی تذکره عبدالرزاق بیک دنبلی تذکره دیوش نوای کاشانی تذکره موسوم بمحمد شاهی تالیف نواب بهمن میرزا بن نایب السلطنه مغفور علی الجملة در این عرض مدت از تواریخ و دواوین متقدمین و متوسطین و متأخرین و معاصرین زیاده از شمار ملاحظه شد و احوال و اقوال شعرای عرفا و عرفای شعرا را در تذکره ریاض العارفين نام بفرمان قضا جریان قطب السلاطین سلطان محمدشاه قاجار نورالله مرقده جمع و بنام نامی سمی رسول الله نفسی فدائه مزین کرده هدیه آن درگاه فلک خرگاه نمودم و مزید ملاطفت و مرحمت آنشهریار کامل باذل آمد و سالها خرم را گل کرد و جزوم را کل فقرم را غنا و عنایم را راحت، ذلتم را عزت و لکنتم را فصاحت خاردام را گوهر کرد و خاکم را زر بخدمت تربیت یکی از شاهزادگانم مأمور و بمنصب ترخانگی حضور باهر النور در سفر و حضر و خلوت و جلوت مسرور داشت و به اتمام تذکره ای مشتمل بر اشعار فصحای متقدمین و متوسطین و متأخرین و معاصرین که جامع جمیع اشعار شعرا و فصحای عجم و پارسی زبانان کل بلاد عالم باشد اشارت فرمود و درین باب اهتمام تمام داشت تا بنحویکه در تاریخ دولت ابد مدت مسطور است خامه منشی قضا و قدر بر دفتر عمر مبارکش خاتمه بنگاشت و تاج و تخت موروثی را بحضرت ولیعهد دولت ابد مهند شاهزاده کامگار اعظم وارث ملک عجم و شایسته دینیم فریدون و جم بازگذاشت و چنانکه مفصلاً در تاریخ مرقوم افتاده در بیست و دوم شهر ذی قعدة سال یکهزار و دو بیست و شصت و چهار در دار الخلافه طهران جلوس میمنت مانوس روی داد.

لمؤلفه

پسی تخت بالید بر فرق ماه
بدو شد جوان وقوی و درست
بهشتی شد ایران چو او شاه شد

چو شه ناصرالدین برآمد بگاه
کهن دولتی گشته فرتوت و ست
جهان شد جوان او چو بر گاه شد

ز گاه فریدون و دوران جم	چنین شاه کی دیده ملک عجم
نسیا بر نیا خسرو تاجدار	پدر بر پدر عادل و شهریار
منوچهر چهر و فریدون فرست	فریبز برزو سکندر درست
بدوران او دهر آباد باد	تشنر زورمند و دلش شاد باد

در ستایش و نیایش اعلیحضرت سکندر حشمت سلطان السلاطین و الخاقان الخواقین غیاث الاسلام والمسلمین شاهنشاه عصر ابوالفتح و النصر سلطان ناصرالدین پادشاه قاجار غازی خلدافه ملکه و سبب تألیف این کتاب مستطاب موسوم بمجمع الفصحاء و ذکر طبقات اربعه و ترتیب آن و فهرست اسامی سامی سلاطین نامی و فصیحای گرامی از متقدمین الی معاصرین که در عرض مدت یکهزار و دوست و هفتاد سال ظهور نموده‌اند و شعر پارسی سروده‌اند

زهی شاهنشاهی که نور جمال خداوندی از جبینش پیدا و شکوه جلال ایزدی از عارضش هویدا محیی شریعت و کمال است و ماحی بدعت و ضلال خدمت او طاعت ربانی و ارادتش مایه سعادت دو جهانی رویش از گلزار رحمت یزدانی بابی بلکه از افلاک نورانیت آفتابی خرمین خرمین مشک تر بنده مویش دامن دامن غالیه در آزرم بویش تو گوئی چهره مبارکش بوستانی ست و خدوخط همایونش پر لاله و بتفشه گلستانی بر کرسی حشمت منوچهر است و بر مسند حکمت بوزرجمهر نیام شجاعت را صمصام است کنام مناعت را ضرغام فرماندهان سر بر خط فرمانش نهاده آزادگان سرخط بندگیش داده هر صاحبدلی بچاکریش مشعوف و هر کاملی بارادتش موصوف بزرگان در حضرتش بخردی معترف و وارستگان در [خلوتش] بیستگی متصف پادشاهی نقصی در مقام کمالش و سلطنت گردی بر دامن جلالش سلطان دادگر است و در احکام با بصر شهریار موحد است و از توحید با خبر بر خلق روزگار از خالق حجة و ودیعت است و همه کارش تقویت ملت و حفظ شریعت هرگز بر گرد گناهی نگشته و خطرهای در خاطر پاکش نگذشته هرگز دامن بظلم و تعدی نیالوده و دمی از اندیشه رعایت رعیت نیاسوده رایش در استواری گردونست و دلش در بی‌کناری جیحون تا او بر تخت دادگری نشست بیداد برخاست و تا در عدل بگشاد دست فتنه بر بست اکنون تمامت ممالک ایران که سابقاً غالباً ویران بودی بفضل باری و عدل شهریاری بکلی [معمور] و آباد و خاطر اهالی هر دیاری از اسافل و اعالی و والی و موالی از میانم معدلت حضرت خسروی که غیرت عدل کسروی است خرم و شاد و

طرق و شوارع اطراف که همواره از شرّ راهزنان بی انصاف معدن اتلاف و مخزن اجحاف بودی و قوافل غافل و بی بدرقه ملازمان سلطان عادل از آن معابر عبور نمودی اینک از وفور وفود و گذار جنود رسته بازار دارالخلافة و هر ضعیفی و عجوزی از عجز در آن حزون و سنبول بیمخاطره و مخافتست سرکشان خیال که دایماً بسرکشی معروف و پیوسته بخودسری موصوف بودند و رقبه خدمت بر رقبه عبودیت حکام نمی نهادند اکنون بالطریق و الرغبة رقبه بر قلاده خدمت و طوق طاعت نهاده و سر بر خط اطاعت گذاشته غولان بیغوله های سرقت که قلوب بازرگانانرا از ایشان هر روزی هزار گونه حرفت روزی بود امروز همه در کمال فلاح بفلاح و در عین ضراعت بزراعت همت گماشته صنایع عجیبه و بدایع غریبه که هرگز در ایران نام آنها کس نشنودی اینک بازیچه اطفال دبستانست و حرفه سهل الحصول نسوان شبستان آلات حرب و ادوات ضرب از سازهای جنگ خاصه توپ و تفنگ در دارالخلافة ری که تاختگاه حضرت کی است چندان بظهور آمده که هر برزیگری بدان آلات گوئی بازرگانست بزرگ و هر حدادی پرباوه فی المثل کاوه ایست سترگ در مدرسه مستحدثه دارالفنون چندان تکلم فرانسسه است و تعلم هندسه که کودکان برزن و بیکاران کوی همگی فرانسی دانند و هندسی گوی پنداری در جیب هر نو مهندسی صد بطلمیوس است و در طبله هر طبیعی آموز هزار جالینوس سربازان جنگجوی از رستم و سهراب گفت و گوی ننگ دانند و سرهنگان با فرهنگ خاصه شاهنامه را نامه عامه خوانند قصرها در اینعصر ساخته آمده و عمارتها با اندک اشارتها پرداخته شده که بسالها نتوان ساخت و بعمرها نشاید پرداخت صنعت طبع که در اقالیم سبع عظمی عظیم از آن اعتبار کردند و بندرت بجهت اظهار قدرت مر دوستان را از هندوستان کتابچه ای تحفه آوردندی بمراتب شتی نیکوتر از هرچه توان گفت در عموم بلاد ایران خاصه در دارالخلافة طهران هر روزه چندان همی فزاید که طبایع را از دیدن کتب مطبوعه مطبوعه ملال آید و اگر نامه های معتبر را باندک مایه زر فروشدند از کثرت نسخه همانا صاحب خرد نخرد و درکش و بغل هر کتاب فروش که در محلات همی گردد آن مایه از قشر و لب از اشعار خمسه و اسفار اربعه محمول و موصول که مثل کمثل الحمار يحمل اسفارا بر او محمول چندان قنوات و کاریز و آبار و انهار احداث پذیرفته که گوئی چرن زمان نوح کره آب بر مرکز خاک استعلا و استیلا یافته یا برسان هشت بهشت از کثرت جویبار و زرع و کشت در هر کنار زمینی آثار جنات تجری من نحتها الانهار آشکار چندان توپ قعله کوب

درجه خانه ظل الهی و قورخانه شاهنشاهی ساخته و پرداخته و ریخته و انگیخته و نهاده و ستاده است که گوئی از توپهای پیاده و سواره درین شهر هزار برج و باره زیاده آمده گوئی یک عالم غولان از بندرسته و دیوان ببند بسته مطیع فرمان سلیمان عهدند و یکشهر اهریمنان خرد و بزرگ طوعاً و کرهاً پای بست چوبین و قماط آهنین نهند.

لمؤلفه

دیسو روئین تنش بفرمانست	شاه ایران بلی سلیمانست
بودن ایمن ازین غریوان دیو	کس نیارد بمکر و حلیت و ریو
از دهان شعله بار چون اژدر	دیو روئین اژدها پیکر
همه پویان بکوه و هامونها	ای عجب ای شگفت گردونها
بی ستون کوهی از چهارستون	شده گردان به پشت هر گردون
که خورد خاک و برفشاند نار	طرفه دیوی عجیب حالت و کار
بر پرد لحظه لحظه بر افلاک	جرم مریخ گوئی از سر خاک
که زتنین بچرخ در آهنگ	طرفه مریخهای آتش رنگ
از هوا در حصار جای کنند	چون بفتح حصار رای کنند

و جیش منصور و لشکر جرار ایندولت قوی صولت در حدود و ثغور سیستان و قندهار و خوارزم طنطنه رزم بر آسمان همی برند و صفوف سپاه مخالف بتیغهای بران همی درند و غارت و تاراج در عساکر افواج اعدا همی افکنند والله الحمد مصرع «فتح در فتح و ظفر دز ظفر است» چنانکه متون کتاب و بطون صحف بتفاصيل آن مشحونست مصرع «تا هست چنان باشد و تا باد چنین باد» علی الجملة چون من بنده فقیر مؤلف رضا قلی المتخلص بهدایت از سفارت خوارزم برکاب اقدس همایون اعلی باز آمد و بخدمت انتظام مدرسه مبارکه دارالفنون مفتخر گشت و بر حسب امر اعلی سه جلد تاریخ سلاطین با تمکین صفویه و افشاریه و الواریه و قاجاریه الی زماننا هذا بر هفت جلد تاریخ روضة الصفا برافزود و دوازده جلد قدیم و جدید یکهزار جلد کامل مطبوع نمود و مطبوع افتاد اشارت کثیرالبشارت حضرت شاهنشاهی مقرر داشت که کتاب تذکره جامعه مجمع الفصحاء را که ناتمام مانده باتمام آورم و از آغاز ظهور شعر پارسی که تجدید آن در

یکصد و هفتاد و سه هجری در خراسان بوده و خواجه ابوالعباس مروزی نخست پارسی بتازی آمیخته قصیده‌ای بمدح مأمون الرشید عباسی برده یکهزار دینار زرّ عین صله یافته تاکنون که سنه ۱۲۸۴ هجریست جمع کرده اشعار فصاحتی که در عرض مدت یکهزار و یکصد سال بمروور دهور و کرور شهر ظهور کرده بر نگارم چه که هنوز در عجم هیچ تذکره جامع این اشعار و کس بر این خدمت همت نکرده و چنین کتابی جامع مراتب مرقوم نیاورده اگرچه امری سخت و خدمتی صعب است امثال امر اولوالامر را واجب شمردم مغز و دیده را بگداختم و آنرا مرتب و محبوب ساختم و بنیان آنرا مانند عالم جسمانی بر چاررکن نهادم و چون درر غرر افکار ابکار و حی آثار حضرت سلطان السلاطین را بجهت تیمن و تبرک تاج تارک اعتبار و گرزن فرق افتخار این گرامی نامه خواستم کرد اشعار سلاطین قدیم و جدید و شاهزادگان قریب و بعید را نیز بترتیب تهجی پس از حضرت شاهنشاهی خلدالله سلطانه بر اشعار متقدمین مقدم داشتم چه که الطّف و اشرف و انور و اعلی از چهار عنصر فلک اثیر کره لطیف کره آتش است و طبع سلاطین را بدان نسبت متناسب لهذا باب نخست از ابواب اربعة این کتاب ذکر اشعار و اطوار پادشاهان قدیم و جدید است و دیگر طبقه متقدمین و سپس متوسطین و پس متأخرین و معاصرین خواهند بود والله الحمد که از تربیت این شاهنشاه جمجاه سخندان سخن شناس دانشمند دانش پرور اکنون زیاده از زمان سلطان محمود غزنوی شعرای فصاحت گستر و بلاغت پرور در عرصه ایران بظهور آمده‌اند و تمامی مداح و ثناگو و راتبه‌خوار این دربارند که با استادان قدیم عنان بر عنان روند اگر چه در هر مرتبه از مراتب اربعة فهرست اسامی آن طبقه نگاشته می‌شود فهرست کل اسامی چنین است

۱ - ناصرالدین شاه قاجار

السلطان بن السلطان بن الخاقان و الخاقان بن الخاقان السلطان
خدا الله ملكه و سلطانه

- | | |
|--|----------------------------------|
| ۲۲ - بدیع الزمان میرزای گورکانی جفتانی | ۲ - ابو ابراهیم اسمعیل سامانی |
| ۲۳ - بهرام میرزای صفوی الحسینی | ۳ - سلطان اتسز خوارزمشاه |
| ۲۴ - بابر میرزای گورکانی | ۴ - اتابک سعد بن زنگی |
| ۲۵ - بیضای قاجار | ۵ - سلطان اویسی جلایر |
| ۲۶ - سلطان تکش خان خوارزمشاه | ۶ - ابویزید مظفری |
| ۲۷ - تیمورشاه افغان ابدالی | ۷ - ایلدرم بایزیدخان عثمانی |
| ۲۸ - جلال الدین ملکشاه سلجوقی | ۸ - احمدخان گیلانی |
| ۲۹ - جامی صفوی | ۹ - سلطان احمد جلایر |
| ۳۰ - جدائی صفوی | ۱۰ - سلطان احمد برادر شاه شجاع |
| ۳۱ - جمشیدخان ترکستانی | ۱۱ - اکبر شاه بابری گورکانی هندی |
| ۳۲ - جلال الدین خوارزمشاه | ۱۲ - امامقلیخان والی بخارا |
| ۳۳ - جلال الدین میرزای قاجار | ۱۳ - امیر ابواسحق |
| ۳۴ - جهانشاه قاجار | ۱۴ - القاص میرزای صفوی |
| ۳۵ - حسینی گورکانی | ۱۵ - انورزند شیرازی |
| ۳۶ - سلطان حسن صفوی | ۱۶ - ابوسعید بهادرخان چنگیزی |
| ۳۷ - حشمت قاجار | ۱۷ - امیر آغاجی علی بن الیاس |
| ۳۸ - خطائی صفوی الحسینی | ۱۸ - افسر قاجار |
| ۳۹ - خاقان صاحب قران قاجار فوینلو | ۱۹ - انصاف قاجار |
| ۴۰ - خسروی قاجار | ۲۰ - آگاه قاجار |
| ۴۱ - خاور قاجار | ۲۱ - احمدعلی میرزای قاجار |

- ۴۲ - دولت‌شاه قاجار
 ۴۳ - داور قاجار
 ۴۴ - دارای قاجار
 ۴۵ - رضاقلی میرزای افشار
 ۴۶ - رشیدخان جغتایی
 ۴۷ - رضوان قاجار
 ۴۸ - رستم‌خان شیبانی
 ۴۹ - رحیمی بهارلوی ترکمان
 ۵۰ - سلطان سلیمان خان عثمانی
 ۵۱ - سلجوق شاد سلفری
 ۵۲ - سلطان سلفر شاه سعد زنگی
 ۵۳ - سلطان شاه خوارزمی
 ۵۴ - سلطان محمد سلجوقی
 ۵۵ - سهیلی جغتایی
 ۵۶ - سلطان سنجر
 ۵۷ - سام میرزای صفوی
 ۵۸ - سلطان مصطفی میرزا
 ۵۹ - سپهری هندوستانی
 ۶۰ - سلیمان‌شاه میرزای گورکانی
 ۶۱ - سلطان قاجار
 ۶۲ - ملک شمس‌الدین کورت
 ۶۳ - شاه شجاع آل مظفر
 ۶۴ - شجاع السلطنه قاجار
 ۶۵ - شوکت قاجار محمدتقی میرزا
 ۶۶ - شاپور قاجار
- ۶۷ - شوکت قاجار محمد قاسم خان
 ۶۸ - شهرذ قاجار
 ۶۹ - صفوة‌الدین پادشاه قراختائی
 ۷۰ - سلطان طغرل سلجوقی
 ۷۱ - ملک طاهر جغتائی
 ۷۲ - طغرل قاجار
 ۷۳ - علاء‌الدین حسین غوری
 ۷۴ - عزالدین کیکاووس
 ۷۵ - عبدالعزیزخان ترکستانی
 ۷۶ - شاه عباس ماضی صفوی
 ۷۷ - عادل صفوی
 ۷۸ - عادل صفوی
 ۷۹ - شاه عباس بن شاه صفی صفوی
 ۸۰ - عبیدالله خان اوزبک ترکستانی
 ۸۱ - عرفان شهرستانی
 ۸۲ - عزت قاجار
 ۸۳ - علاء‌الملک لاری
 ۸۴ - غازی‌کرای خان تاتار
 ۸۵ - فخرالدین کرمانی
 ۸۶ - فنائی جغتائی
 ۸۷ - فیروز شاه بهمنی
 ۸۸ - فخری قاجار
 ۸۹ - فرخ قاجار
 ۹۰ - فرهاد میرزای قاجار
 ۹۱ - قطب‌الدین محمد خوارزمشاه

- | | |
|---|--------------------------------|
| ۱۰۴ - ملک مظفرالدین | ۹۲ - قابوس بن وشمگیر دیلمی |
| ۱۰۵ - محمود میرزای قاجار | ۹۳ - قباثیان |
| ۱۰۶ - نصره‌الدین شاه کیودجامه | ۹۴ - کاووس جرجانی دیلمی |
| ۱۰۷ - ناصری قاجار | ۹۵ - کمال‌الدین کوتاه پای |
| ۱۰۸ - نجفقلی خان زنگنه | ۹۶ - سلطان محمود غزنوی |
| ۱۰۹ - وقاری تنه‌ای | ۹۷ - سلطان محمد بن محمود غزنوی |
| ۱۱۰ - وفائی دکنی | ۹۸ - محمد تغلقشاه هندوستانی |
| ۱۱۱ - والی قاجار | ۹۹ - محمد مؤمن میرزای گورکانی |
| ۱۱۲ - همایون شاه بن بابر میرزای گورکانی | ۱۰۰ - امیر محمد صالح جغتائی |
| ۱۱۳ - هلاکو خان قاجار قوینلو | ۱۰۱ - مرتضی قلیخان شاملو |
| ۱۱۴ - یعقوب ترکمان آق قوینلو | ۱۰۲ - مسیب‌خان تکلو |
| ۱۱۵ - یوسف عادلشاه دکنی | ۱۰۳ - مظفر حسین میرزای صنوی |

مکتبہ اسلامیہ دہلی

فهرست اسامی فصحا و شعرای متقدمین از ایران و سایر ممالک که از سنه ۱۷۴ هجری زمان مأمون عباسی زبان بشر پارسی گشوده‌اند الی زمان سنه ثمانمائه

- | | |
|-------------------------------|------------------------------|
| ۱ - ابو حفص حکیم سفدی سمرقندی | ۲۳ - ابو علی سینا بلخی |
| ۲ - ابو العباس مروزی | ۲۴ - ابورجاء الغزنوی |
| ۳ - ابایزید بسطامی | ۲۵ - ابو الفرج سکزی |
| ۴ - ابوالمثل بخاری | ۲۶ - ابو الفتح بستی |
| ۵ - انصاری هروی | ۲۷ - ابو الفرج رونی |
| ۶ - ابو عبدالله فرالای | ۲۸ - ابوسعید جرجانی |
| ۷ - ابوشکور بلخی | ۲۹ - ابوالمعالی نحاس اصفهانی |
| ۸ - ابوسلیک گرگانی | ۳۰ - ابوالمعالی رازی |
| ۹ - ابوالمظفر ابراهیم | ۳۱ - ابوجعفر واشی لاهوری |
| ۱۰ - ابوسعید برغش شیرازی | ۳۲ - ابو العلاء گنجوی |
| ۱۱ - ابو شعیب هروی | ۳۳ - ابوالمؤید بلخی |
| ۱۲ - ابوزرجمهر قاینی | ۳۴ - ابالیث طبرستانی |
| ۱۳ - اورمزدی | ۳۵ - ابوزراعه جرجانی |
| ۱۴ - ابو الحسن خرقانی | ۳۶ - ابوعلی بن حسین مروی |
| ۱۵ - ابوطاهر خاتونی | ۳۷ - ابن الرشید غزنوی |
| ۱۶ - ابوسعید نیشابوری | ۳۸ - ابونصیر فاریابی |
| ۱۷ - ابوذر بوزجانی | ۳۹ - ابوبکر قهستانی |
| ۱۸ - ابو عبدالله شیرازی | ۴۰ - ابوحنیفه مروزی |
| ۱۹ - ابو حفص خوزی | ۴۱ - ابوالمفاتیح هروی |
| ۲۰ - امین فارسی | ۴۲ - ابی طیب سرخسی |
| ۲۱ - احمد جامی | ۴۳ - ابو البرکات بیهقی |
| ۲۲ - احمد غزالی طوسی | ۴۴ - احمد الکافی |

- ۷۰ - بشار مرغزی
 ۷۱ - بهاءالدين محمد اوشی فرغانی
 ۷۲ - بهاءالدين بغدادی الخوارزمی
 ۷۳ - بهاءالدين مرغینانی
 ۷۴ - بهرامی سرخسی
 ۷۵ - بیغوی سلجوقی
 ۷۶ - بدایعی بلخی
 ۷۷ - تاجالدين سرخسی
 ۷۸ - تاجالدين سمرقندی
 ۷۹ - تاجالدين فارسی
 ۸۰ - تاجالدين مسعود بن احمد
 ۸۱ - ترککشی ایلاقی
 ۸۲ - چاووش غوری
 ۸۳ - جمالالدين اصفهانی
 ۸۴ - جمالالدين دکنی
 ۸۵ - جمالالدين قزوینی
 ۸۶ - جوهری زرگر بخارانی
 ۸۷ - جویباری بخاری
 ۸۸ - جبلی غرجستانی
 ۸۹ - حسن غزنوی
 ۹۰ - حسن دهلوی
 ۹۱ - حسن بن علی شهابی
 ۹۲ - حقوری، هروی
 ۹۳ - حمیدالدين بخارانی
 ۹۴ - حمید بلخی

- ۴۵ - اختیارالدين ابی نصر شیبانی
 ۴۶ - ارشدی سمرقندی
 ۴۷ - اشهری نیشابوری
 ۴۸ - ازهری هروی
 ۴۹ - استغنائی نیشابوری
 ۵۰ - امینی بلخی
 ۵۱ - اوحدالدين کرمانی
 ۵۲ - احمد ابو حامد الکرمانی
 ۵۳ - اوحدی مراغه‌ای مشهور باصفهانی
 ۵۴ - افضلالدين النابقی
 ۵۵ - افضلالدين کاشی
 ۵۶ - امامی هروی
 ۵۷ - اشرفی سمرقندی
 ۵۸ - اثیرالدين اخصیکنی
 ۵۹ - اثیرالدين اومانی
 ۶۰ - اسدی طوسی
 ۶۱ - ازرقی هروی
 ۶۲ - انوری ابیوردی
 ۶۳ - بدیعی سیستانی
 ۶۴ - بدرالدين جاجرمی
 ۶۵ - بدرالدين کرمانی
 ۶۶ - بدیهی سجاوندی
 ۶۷ - بدرالدين فارسی
 ۶۸ - پدرالدين چاچی
 ۶۹ - بندار رازی

- | | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| ۱۲۰ - روزبهان شیرازی | ۹۵ - حمیدی اختیاری |
| ۱۲۱ - رشیدالدین همدانی | ۹۶ - حنظله بادغیسی |
| ۱۲۲ - رکن الدین قمی | ۹۷ - خبازی نیشابوری |
| ۱۲۳ - رودکی بخارائی | ۹۸ - خسروانی خراسانی |
| ۱۲۴ - روحانی سمرقندی | ۹۹ - خسروی بخارائی |
| ۱۲۵ - روحی شارستانی | ۱۰۰ - خطیرالدین جرجانی |
| ۱۲۶ - ریحانی طوسی | ۱۰۱ - خیام نیشابوری |
| ۱۲۷ - زینت علوی محمودی خراسانی | ۱۰۲ - خاقانی شیروانی |
| ۱۲۸ - زکی کاشغری | ۱۰۳ - خسروی دهلوی |
| ۱۲۹ - زکی الدین سکزی | ۱۰۴ - دقیقی مروی |
| ۱۳۰ - زکی شیرازی | ۱۰۵ - دقایقی مروی |
| ۱۳۱ - سیف الدین باخرزی | ۱۰۶ - دیباجی سمرقندی |
| ۱۳۲ - سعیدالدین جوینی | ۱۰۷ - دیلمی |
| ۱۳۳ - سلطان ولد | ۱۰۸ - دیولی |
| ۱۳۴ - سپهری بخارائی | ۱۰۹ - ذوالفقار شیروانی |
| ۱۳۵ - سدیدالدین بینقی | ۱۱۰ - رافعی نیشابوری |
| ۱۳۶ - سدیدالدین اعور کرماج | ۱۱۱ - رافعی قزوینی |
| ۱۳۷ - سراجی خراسانی | ۱۱۲ - رابعه قزدار بلخی |
| ۱۳۸ - سراج الدین سکزی | ۱۱۳ - رشید و طواط بلخی |
| ۱۳۹ - سراج بلخی | ۱۱۴ - رشید اسفراری |
| ۱۴۰ - سعدالدین خلیفه | ۱۱۵ - رضی الدین نیشابوری |
| ۱۴۱ - سعیدالدین مروی | ۱۱۶ - رضی الدین خشاب |
| ۱۴۲ - حکیم سعید الطائی | ۱۱۷ - رفیع الدین ابهری قزوینی |
| ۱۴۳ - سمائی مروی | ۱۱۸ - رفیع الدین نیشابوری |
| ۱۴۴ - سنجری خراسانی | ۱۱۹ - رفیع الدین لبنانی |

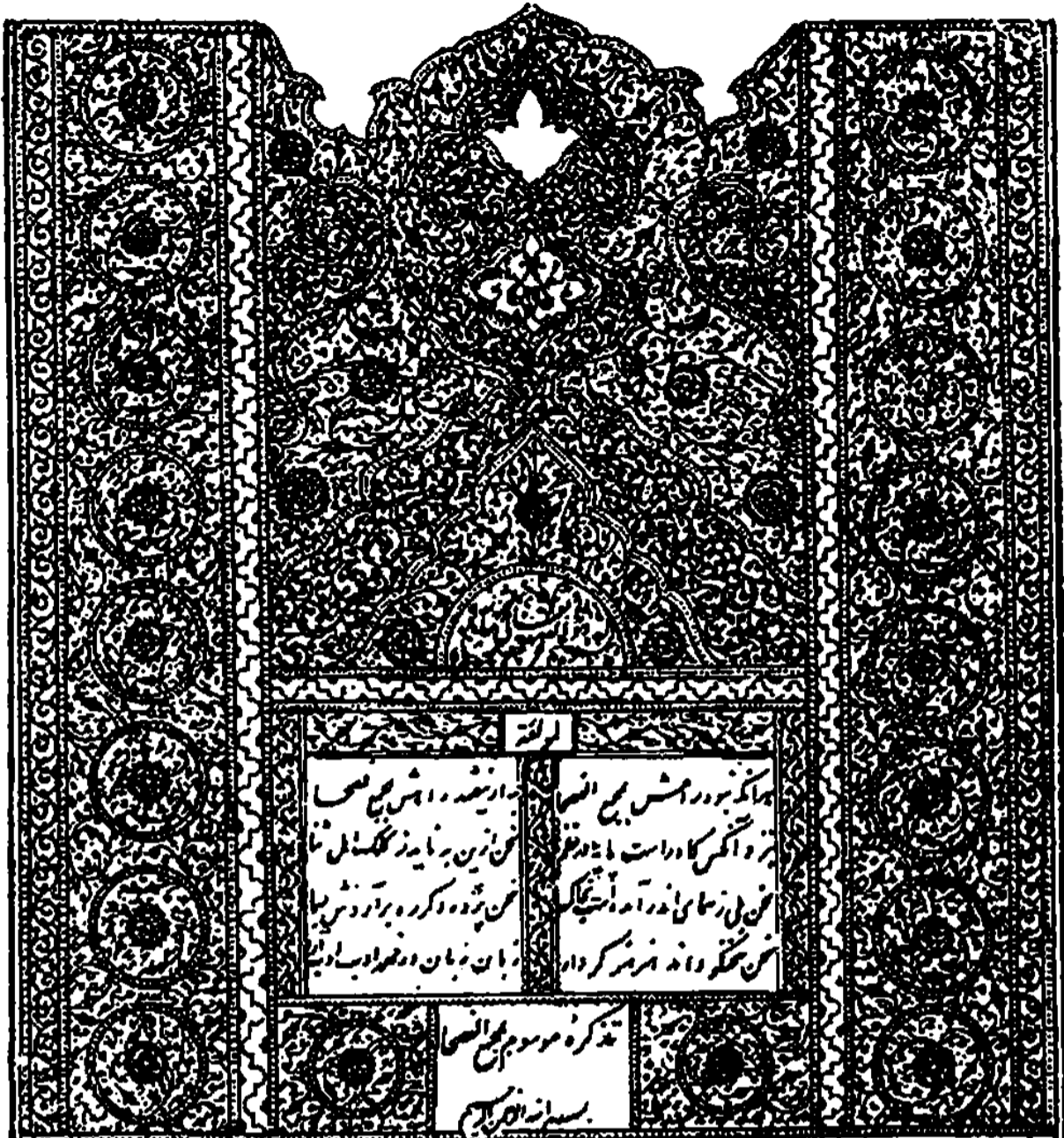
- ۱۴۵ - سوزنی سمرقندی
 ۱۴۶ - سیفی نیشابوری
 ۱۴۷ - سیف اسفرنگی
 ۱۴۸ - سیف‌الدین دبیر
 ۱۴۹ - سنائی غزنوی
 ۱۵۰ - سعدی شیرازی
 ۱۵۱ - شمس‌الدین تبریزی
 ۱۵۲ - شرف اصفهانی
 ۱۵۳ - شهید بلخی
 ۱۵۴ - شفیق بلخی
 ۱۵۵ - شمس‌الدین جوینی
 ۱۵۶ - شهاب‌الدین مدارانی
 ۱۵۷ - شرف شیرازی
 ۱۵۸ - شرف قزوینی
 ۱۵۹ - شمس اورجندی
 ۱۶۰ - شمس طبسی
 ۱۶۱ - شمس بخارانی
 ۱۶۲ - شمالی دهستانی
 ۱۶۳ - شهابی سمرقندی
 ۱۶۴ - شمس‌الدین جوینی
 ۱۶۵ - شمس خراسانی
 ۱۶۶ - شهاب‌الدین سهروردی
 ۱۶۷ - شهاب‌الدین مقتول
 ۱۶۸ - صدرالدین نیشابوری
 ۱۶۹ - صفی‌الدین اردبیلی
 ۱۷۰ - صفی‌الدین بستی
 ۱۷۱ - صفی‌الدین یزدی
 ۱۷۲ - صندلی غزنوی
 ۱۷۳ - صیرفی هندی
 ۱۷۴ - صابر ترمذی
 ۱۷۵ - ضیاء‌الدین خجندی
 ۱۷۶ - ضیاء‌الدین بلخی
 ۱۷۷ - ضیاء‌الدین
 ۱۷۸ - طاهر عریان همدانی
 ۱۷۹ - طرطری هندی
 ۱۸۰ - طیان بمی کرمانی
 ۱۸۱ - ظهیرالدین سکزی
 ۱۸۲ - ظهیرالدین سرخسی
 ۱۸۳ - ظهیرالدین فاریابی
 ۱۸۴ - عباس مروزی
 ۱۸۵ - عبدالرافع هروی
 ۱۸۶ - عبهری غزنوی
 ۱۸۷ - عجیبی جرجانی
 ۱۸۸ - عتیقی تبریزی
 ۱۸۹ - عبدالله بلیانی
 ۱۹۰ - عبدالخالق غجدوانی
 ۱۹۱ - علی رامتینی بخاری
 ۱۹۲ - هابد بیرمی لاری
 ۱۹۳ - عبدالله ختلانی
 ۱۹۴ - عزیزى مستملی

- | | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| ۲۲۰ - فخرالدین خوارزمی | ۱۹۵ - عزالدین اصفهانی |
| ۲۲۱ - فخرالدین دهرابی | ۱۹۶ - عزالدین شیروانی |
| ۲۲۲ - فخرالدین رازی | ۱۹۷ - عراقی همدانی |
| ۲۲۳ - فریدالدین دهلوی | ۱۹۸ - عین القضاة میانجی همدانی |
| ۲۲۴ - فخر مگرگانی | ۱۹۹ - علاءالدوله سمنانی |
| ۲۲۵ - فاخری رازی | ۲۰۰ - علی همدانی |
| ۲۲۶ - فخرالدین مروزی | ۲۰۱ - عزالدین نسفی |
| ۲۲۷ - فخرالدین قلانسی | ۲۰۲ - عسجدی مروی |
| ۲۲۸ - فرید خراسانی | ۲۰۳ - عطاردی خراسانی |
| ۲۲۹ - فرید اصفهانی | ۲۰۴ - عطاء رازی |
| ۲۳۰ - فرقدی خراسانی | ۲۰۵ - علی باخرزی |
| ۲۳۱ - فرزدق یمنی | ۲۰۶ - عظاملک جوینی |
| ۲۳۲ - فضل بن عباس بخارائی | ۲۰۷ - علی شطرنجی سمرقندی |
| ۲۳۳ - فیروز مشرفی | ۲۰۸ - عمق بخارائی |
| ۲۳۴ - فقیهی مروزی | ۲۰۹ - عمارة مروزی |
| ۲۳۵ - فصیحی جرجانی | ۲۱۰ - عمادی شهریاری |
| ۲۳۶ - فلکی شیروانی | ۲۱۱ - عماد زوزنی |
| ۲۳۷ - فردوسی طوسی | ۲۱۲ - عمید دیلمی |
| ۲۳۸ - فرخی سیستانی | ۲۱۳ - عیاضی سرخسی |
| ۲۳۹ - قاضی هجیم آملی طبرستانی | ۲۱۴ - عنصری بلخی |
| ۲۴۰ - قادری هندوستانی | ۲۱۵ - عطار نیشابوری |
| ۲۴۱ - قطران تبریزی | ۲۱۶ - غضاری رازی |
| ۲۴۲ - قوامی رازی | ۲۱۷ - غالب خوزستانی |
| ۲۴۳ - قمری مازندرانی | ۲۱۸ - فتحی ترمذی |
| ۲۴۴ - قمری آملی | ۲۱۹ - فتوحی مروزی |

- ۲۴۵ - قوامی گنجوی
 ۲۴۶ - قابوس بن وشمگیر گیلانی
 ۲۴۷ - کافی همدانی
 ۲۴۸ - کافی بخارانی
 ۲۴۹ - کریمو سمرقندی
 ۲۵۰ - کرکانی گرگانی
 ۲۵۱ - کسایی مروزی
 ۲۵۲ - کافرک غزنوی
 ۲۵۳ - کاتب خراسانی
 ۲۵۴ - کمالی بخارانی
 ۲۵۵ - کمال‌الدین زنجانی
 ۲۵۶ - کمال‌الدین مراغی
 ۲۵۷ - کوکبی مروزی
 ۲۵۸ - کوهساری طبری
 ۲۵۹ - کوهی شیرازی
 ۲۶۰ - کوشکی قاینی
 ۲۶۱ - کاروس دیلمی
 ۲۶۲ - کمال‌الدین اصفهانی
 ۲۶۳ - لیبی خراسانی
 ۲۶۴ - لامعی جرجانی
 ۲۶۵ - محمدبن صالح مروی
 ۲۶۶ - محمد نسوی
 ۲۶۷ - محمد عرفی
 ۲۶۸ - مرزبان فارسی
 ۲۶۹ - مسعود رازی
 ۲۷۰ - مسرور خراسانی
 ۲۷۱ - مظهر گجراتی
 ۲۷۲ - محمد بن حسن آملی طبرستانی
 ۲۷۳ - مظهر هندی
 ۲۷۴ - مظفر پنجدهی
 ۲۷۵ - معروفی بلخی
 ۲۷۶ - معینی گنجوی
 ۲۷۷ - منشور سمرقندی
 ۲۷۸ - منجیک ترمذی
 ۲۷۹ - منصور منطقی رازی
 ۲۸۰ - مؤیدالدین نسفی
 ۲۸۱ - معزی غزنوی
 ۲۸۲ - معین‌الملک اصم
 ۲۸۳ - معنوی بخارانی
 ۲۸۴ - محمد غزنوی
 ۲۸۵ - محسن فرامی
 ۲۸۶ - محمود وراق
 ۲۸۷ - مجبرالدین بیلقانی
 ۲۸۸ - مسعود سعد سلمان جرجانی
 ۲۸۹ - محمد قاینی
 ۲۹۰ - مجدالدین عیوقی
 ۲۹۱ - معین‌الدین چشنی
 ۲۹۲ - مجدالدین بغدادی
 ۲۹۳ - محمد غزالی
 ۲۹۴ - منوچهری دامغانی

- | | |
|--|-----------------------------|
| ۳۰۹ - ناصر کاشی | ۲۹۵ - معزی سمرقندی |
| ۳۱۰ - ناصر نسوی | ۲۹۶ - مهستی گنجوی |
| ۳۱۱ - نظامی گنجوی | ۲۹۷ - مجدالدین همگر شیرازی |
| ۳۱۲ - نصیرالدین عبدالحمید فارسی شیرازی | ۲۹۸ - مختاری غزنوی |
| ۳۱۳ - نورالدین محمد زیدری | ۲۹۹ - حکیم نزاری قهستانی |
| ۳۱۴ - و صاف شیرازی | ۳۰۰ - ناصر خسرو علوی |
| ۳۱۵ - واعظی بلخی | ۳۰۱ - نجم کرمانی |
| ۳۱۶ - هلال قاینی | ۳۰۲ - نجمالدین خبوی خوارزمی |
| ۳۱۷ - همام تبریزی | ۳۰۳ - نصیرالدین طوسی |
| ۳۱۸ - هارون جوینی | ۳۰۴ - نجیبالدین جرفادقانی |
| ۳۱۹ - یافعی شافعی | ۳۰۵ - نظام جامی |
| ۳۲۰ - یمینی غزنوی | ۳۰۶ - نظام عروضی |
| ۳۲۱ - یوسف دربندی | ۳۰۷ - نظام بخارانی |
| ۳۲۲ - یوسف غزنوی | ۳۰۸ - نظام اصفهانی |

تصاویری از
نسخه چاپ سنگی
مجمع الفصحاء



تذکره عروسیم بیچ الفصاحی

بهر آنکه بود در امش بیچ الفصاحی
 نیز و آنکس که او راست ما بداند
 سخن بی زحماتی اندر آمد آستینک
 سخن نمک و نازد از سر هر که دار
 ازینشده و امش بیچ الفصاحی
 سخن ازین بر نیاید ز گلشن نام
 سخن نموده و کرده بر آردش بی
 زبان زبان او نموده ادب ادب

بسم الله الرحمن الرحیم

سپس مکلف بر خاتمی بنام یاد و ستایش زلف بر صافی را با که زبان فصیحی همان در میان حرات جلاش ال است و حصول بنامی در روان داد که
 در این کمالش بر پای جمال که نه وی که کرد و آرد کی بر او سر پیش نشیند و بی آتش سردی که دیده اندیشه نظیر و طالش نه شد شمس الترمذی که شمس الترمذی نام نمی
 از خود نشیند و آتش نشیند نیز در دور دور آوری که در فغانان جان از فرخ صفاتش فرخ گیرد سطلانی کنهت نیز آسان بر نوبت در شمس نیز از جهانی است و در آرد
 که هفت هفت زین او در حلقه شمس بر طلا برای فحاشی که آدم و آدمیان از خانه ستایش می کردی است و در بری که عالم را طایبان از نامه بدایش آوری نام عقیق مقلد
 از دیدای کاش و هر که گویند نه از دیدای کاشی به جود است از جودش بی شکوفات از پیش پیش ز بی کینه ایان مردمان در راه او رانده و کس که کعبان
 داد و آن بر خرمین کسالی و نام او شمس است که آن ناکران از او در هر یک جهان با جان به آنگاه کاش حال به صدوم و شانس حال در سوم - آغازش با آنگاه
 در آستانش در اقامت - بنامش را آغازی کسری با آغازی آهسته شده و در روز دود و در کاشش آویس و شرح نیز کتک فخره نخستین بهر بیگانهش بوس
 لغو فخره از شرح حال بیگاری شمس چون چهره پرستاری ذات او خالی بود و هم نفس او بافته و نه قدم جان و دل بهر دو خاک در که او کرد و درین
 ز هر دو او در هیچ همایبر ایت بر صرف و در محفل طایب بود ایت بر صرف حکا در شمس کردن و دادان و جلا در شمس کس که در زندگی اگر این شایع است
 در این طایف درین بر طایفه و در اسکیت حرمت عارض ایی از اسیرین بی نواست و در فراس نیز است نوری است بعدین بود با بهر که درین آید نشیند آ
 در او شب با بهر یکی درین طایفه اگر چشمی و اگر ای تمام است نمی نشیند هر دو در جانا نام است که پیش صاحب سخاات حریری و اگر بر است دید و نشینان
 در دیدن این سالی چون دید و در اولاد و خیر است همان درین حرمت با فخره و آینه درین و صحت جان ایی اگر کمالج و اگر در خبر که جا و او با خبر اگر همان که کشتا
 در در که داشت و ایران و اقیانوس بیگانه و یکم سنائی است داده ای که مادی داد و یک کس در پی او هم ندارد است در صفت او و در قبایل نطق نشیند و خاتمی فضل
 آدمی در صورتی که خالی ناما اصح الرب و البرهان آن بجا از وقت هم در او هر شمس بقدم مجرب از بهر باید و او هر خاک سخن سرنگ فراید خود خصای حرب پسند
 با بنامی یکم کس را نام آنها بر زبان آید یا ادا مان در روان در لغت خواجه کانا است حضرت سول بی الطبی نامی الترمذی صلی الله علیه و آله
 زنی طایفه ترمذستان رسالت و خدی شمس را در بار جلالت صورت خدی و خدی خدی عنوان در آن بود و طرای آن بود صد هفتاد و پنجاه و در حلقه شمس
 کستان کانیات را با جان و آمانی کلمات و کلمات علوم اچاراد است و ظهور او با با با شمس سیرستی را تا و سیرستانی را تا و هر حالت درین

مؤلف بر اینست انالی در سراسر فرمودند و از جمله حوادث این حال منتسب است از خواجه بابیه بود که در کتب تواریخ
 مختلفه مذکور شده است که نه زبانی بوجود مبارک ترسیده و از جمله ظفرهای سپاه منصور یکی این بود که محمد امین خان پسر از شاه
 پنجاب هزار سوار و بزک و ترکمان غیر هم قصد در حین طبع خراسان کرد و سپاه حضرت پناه بر او غلبه کردند و او را با جمعی از
 امرای طایفه متغول نوده سوار و پانصد سوار سلطنت محسب آوردند و در خواجه در و از دولت مدون شد و دیگر نسخه از فتوحات
 بزرگ فتنه امرا را کتب کنند و در بخت بود که قوت اقبال شاه بهال از یکدیگر بر آید شدند و قراقرم بهرات متوجه گردید
 و مسکو و خلیفه شاه در آنکه در مشرق و مشرق است و از جمله حوادث بزرگ اختلاف پناهن امناهای دولت فیدایران و سفیر انگلیس
 آمدن جاز است به غیر بنامه همان رسد عادات کثیر بود که آخر الامر حسن پناهن پناهنده بی نظیر مخالفت بر داشت و جنگ مسلح
 تبدیل یافت و چون عرض نفس میرزا آقاخان استبدادی در مصالح امور خود و قربانی در توضیح پوست حکم سلطان نکات
 ایران معزول نمود که دید و وزرای متعدد برای امضا و اجرای امورات مملکتی و ملکی معین شدند مودت مشورتخانه و مصلحت خانه
 مقرر شد و در هر یک ازین دو مجلس عینی کار آگاه و در خواه برقی و قضا مور پرور چشمه از اعمال خیر و بنامای عیب و تعین اعیان
 ولادت نامه عظام و کرام چندان هزارهای پسندیده مقرر شد که بعضی از آن در تواریخ مؤلف و معاصرین مذکور شده است این
 مختصر حق ایراد آن نخواهد بود و اخلاق او صاف و حسن شمایل و غلبه قوت شجاعت و سخاوت و مردت و قوت چند
 که تجرید و نجده چون حضرت شاهنشاهی کیستی پناه را بسبب نظرت پاک و استعدال دراک طبعی است موزون کرد و حق از امور است
 حکمی فراغی باشد بنظم غزالی که در کتاب مذکور است و توبه میفرماید بعضی از ادوات طبع مبارک که شاه سلطین گذشته از این غت و فسر
 سخاوت بر فرق نهاد و بر شی از ادوات اینست و پس از نگاه شدن این اشعار بخشنده آثار اما می پشیمان بر تریب حروف جمعی هر قوم
 و شمار هر یک در محل خود سلو ز خواهد شد اگر چه علت غائی در تصدیق صلی زرقیم و تبلیغ سخنان زون کلمات منظوم ایلی حضرت اقدس
 شاهنشاه ایران بزرگ سایه یزدان و بنابر تابت جزد بسوی کل سخنان سلطین ایران توانم و پند استار
 نیز در ذیل تعاللات شاهنشاهی کیستی پناه خلاصه سلطانه مرقوم داشت گفته اند صریح :

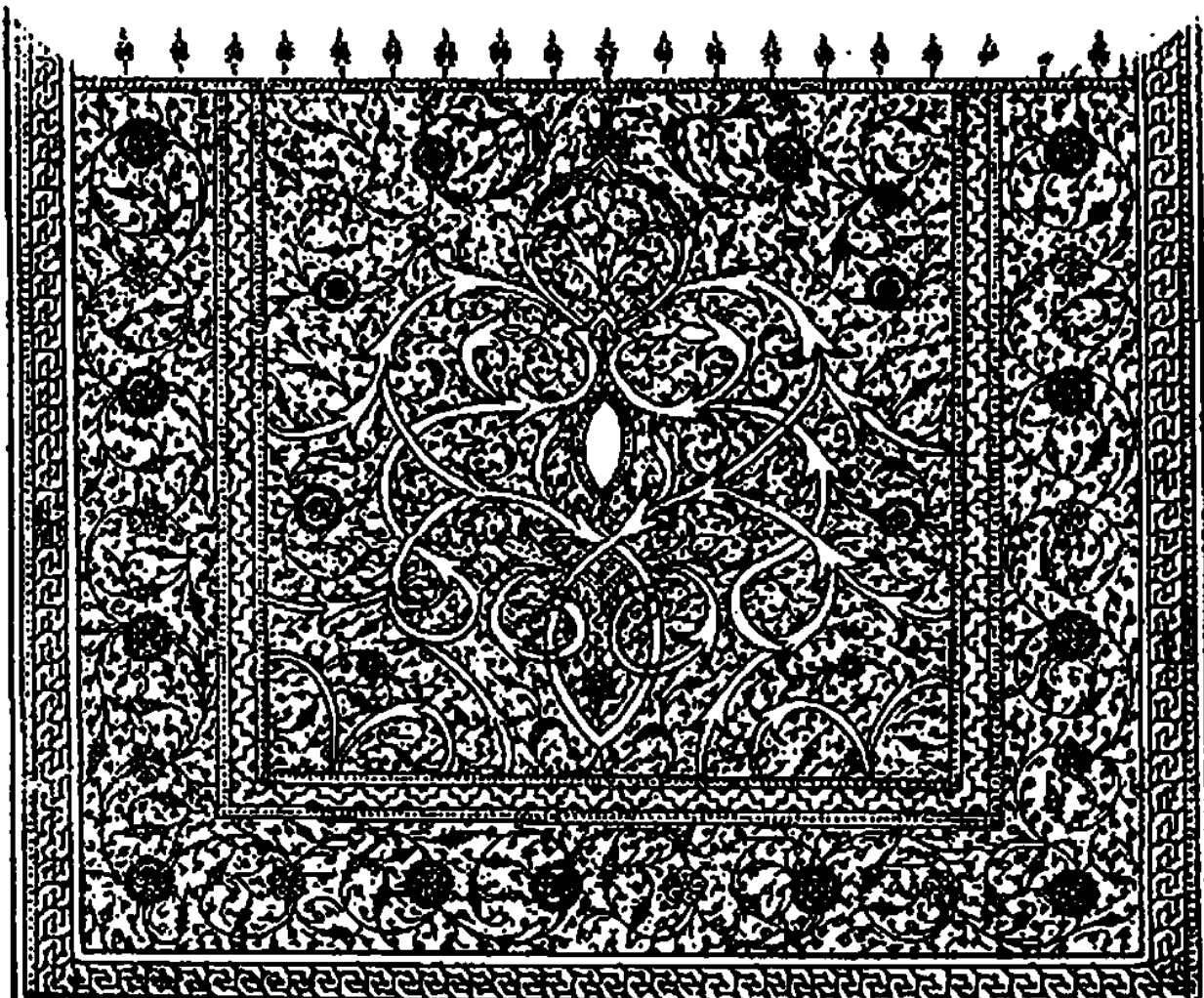
صدقار برای گل آب میدهند مولوی صوفی دشمنی بگویند
 مقصد از سلج دید دوست بود در تبع خویش و در آنکس هم نمود
 خویش را یک هم نمود

با آن ز جوی سپهر شکم آید
که سینه پری جز ناید بنظر
جانانه تا اگر پاید بشکار
امروز بدشت روزی کردم
امروز با سبب و پروردم
چنانی هست و نخواست امروز
روزی که گذر بسوی البیستم کرد
از بجز خست و دم از تاب بود

وز آمد نسس بدشت شکم آید
وز آد میان همیشه جویند خذر
جایز از بشتن کنم یکباره شمار
سری شفق روی بزوی کردم
از بدشکار سوی کسار شدم
با عاشق خویشن قیامت امروز
تن مشکیشی از جان شیرینم کرد
در یاز مهر شکم از آب بود

تحتاج میر آب باران نبود
این نکته ترا گشت با دو کار فرود
هر چند که فصل روی بر رفت و گشت
از گشتن بدستن شکار سینه
افتد بچنگ بازو تیره آمد
تیر فرود بروی گانداری تو
آن روز جهانان جهان سیم کرد
روزی که دمی تا بگرسند پری

استخاک چو سیل از تره شکم آید
یک جور دیدم زری نیکوتر
که آید یاری شود فصل بهار
و چون بستم کم کرد مردی گم
گرفتنت قلشان در آوار شدم
عشاق اگر گشتی خوابت امروز
دیدم که بجان آید برینم کرد
بخت من از آن میان در خواب بود



بسم الله الرحمن الرحيم

ابو ابراهيم اسماعيل ساکن
 دی پسر فرزند منصور ساسانی است و سلسله ساسانی از امامان سلاطین ایران بدانند که خراسان بخارا
 و توابع استقلال تمام یافته بودند چنانکه کشته اند و باقی نماندند و ذوالسالم شهر هر یک بگوست خراسان سرور
 اسماعیل و احمدی خراسانی و نوح و در عهد الملک و در منصور نسبت نامان بهرام جویند می پیوند اول سلطان این طبقه
 اسماعیل بن احمد بن سید نامان بوده و دولت این طایفه بکشد و در سال ششماه امتداد یافت و آخرین این سلسله ابو ابراهیم اسماعیل لقب
 بشهر است و چون ایک خان بر نگار استیلا یافت منصور کوف و منصور را به بیتوب و فرزندان نوح و اعلام همیشه از آنکجا بدست آورده
 هر یک را جدا گانه محروس بدشت منتظر تغییر بیس از آنجا که نینجه بخارزم رفت و در لشکر آن کل زمان می پریشد و در سلطانی ابوی
 از جانب وی بخارا تا ختن برده و جز کس از راه ای ایک خان را با همسده و بی حرفه ای گرفت و بجز جانی خویش فرستاد و خود تا احوال
 سرزند همانان و اتفاق نمود و باینکه شهنشاه هم فرستد مصاف داده و در انهمزم نموده و مقرر بازگشت و منصور بخارا در آید و ایک خان
 بیخ لشکر فرمان داده و بالاخره نمایان بر ابراهیم منصور و ضریح سبکگین مخالفت رفت و منازعه افتاد و عبد الله امرالین بود و لاجرم منصور
 بکرگان شاد و امیر شمس الحاله قابوس کنکرات خانان بنیست بر وی بطور آورد و قسبل آن در توابع خاصه بیستی سلطنت و بصوابت
 شمس الحالی منصور ای روی فرمود و بزرگان بوی گردیدند و آنها هم سپه روان سلطان بود عالم اخلاص او را بر اجبت خراسان بخت
 چون بدخان در رسید پسران شمس الحالی دارا و شوهر همسر که قهرم رکاب او بودند که کان گرفتند و وی بنیابور رفت و پسر
 خورشید گزاشته بود جان بشد و امیر خورشید برادر استند و کرده قصد تخلص نشا بر کرد و منصور از سلطان ابوبکران شد و او بکشت
 و امر ابوی مطهر بن خاندوی سرخس شد و سر خورشید بنالی گرفتند ای در راه سیر کرده و سپاه او را پراکنده ساخت اما وی اشتر خنادره
 انداخته با ایک مصاف داده و مقرر شد اما کان خراسان و قیام را بوی و نگذاشته وی از میان ترکان سپردن آمد و باطل نظر رفته
 بگور و کجا افتاد و در از خوف غران با سپرد و نشا افتاد علی بگله بعد از که در قریب از رحمت چهار بنیسا افتاد و همراهش متفرق شدند
 و وی فرزند کرده بگله این بیس رفته شبانگام جافعی برسد و در نیمه او را شنید که دزد و سلسله ساسانی بوی انقض یافت و سلطان محمود
 خروزی قتل او را قصاص آورد و خود استقلال یافت و وی بگله آید و ایرد شجاع و خوش طبع و شاعر بوده از اشعار آن ملک زاده
 بر دانه این بیات معروفست من اشعاره در حمت الله کیند مرا خود چه در خوب سبک است که آهسته و فرسش چون

در ترجمه باب اول از ابواب اربعه تذکره جامعه مجسم الفصحا و بیان
از آثار و مناقب و حسب و نسب شاهنشاه عهد و سایر سلاطین

اگر چه ذکر حسب و نسب و آثار و مناقب این شاهنشاه گیتی پناه در بطون تصانیف دوتون دفاتر فصحا عهد و ادبای عصر
و تواریخ سوزین و مضایق شعرای معاصرین مان مسطور و مرقوم و مذکور و معلوم است و کنیایش محیط در قطره
و نمایش خورشید در ذره مجال است ولی چون نخستین باب از ابواب اربعه این کتاب که بذکر برخی از سخنان بزرگان
منظم انکار و بکار پادشاهان منظم اقتضای می شود و بدلول کلام الملوک ملوک الکلام بعضی از واردات خاطر در این مقام
شاهانه زینت بخش این باب در پیش فرمایند فرخنده بود بطریق ایجاز و اختصار بی رعایت اغلاقات مشیانه و غیره
شاعرانه همچنان از یاد آمد و آثار شرف و ضمایع ذات و تعالی صفات این شاهنشاه بزرگوار در مقدمه واردات
خاطر کلی صفات سمت تمییز می پذیرد تا چنانکه این حسن و بر روی غلام تاج سلاطین ایام است کفار بنا کیش نیز که از همه
سلاطین تاج دار بر سر آمده است تاج تارک کلام ملوک باشد از آن عرض می شود که در سلاطین سلسله قاجاریه بلکه بسیاری
از سلاطین پادشاهان کهن اتفاق افتاده که پادشاهی از دو سوی ارشاد تاج و تخت سلطنت باشد و این دارای پنج از دو جانب
بحضرت خاقان منظم صاحبقران کسیر محمل شاه طاب ثراه پیره و وسط محسوب میگرد و ذات مبارکش زین و تاجه وجود
پادشاهان سلسله قاجاریه قوی و قویست از این که نشسته خود بالذات شایسته تخت و سیر و قبل بر ناپدید است ولادت
با سعادت این شهریار در ششم شهر صفر ۱۱۶۶ هجری بوده است در سال یکم از دور و است و پنجاه و یک که چنان از عمر مبارک که نشسته
از جانشینت پدر بزرگوار محمد شاه قاجار بمصب ولایت عهد رسیده در ۱۲۰۵ هجری که در زمان ایران محمد شاه ثانی تصدیقش
خراسان و تنبیر برات فرموده بودند بنیابت و الراجد بلاقات ایام طوره اعظم دولت بریه روستیه که بر سعادت تفسیر
و اوج کلیک بسیار بود و امور شد و با جماعتی اعزّه فرسند و لغزت و قبول تام مرجیت فرمودند و در ۱۲۰۸ هجری حکم حضرت
محمد شاه طوقی عظیم بر پای شد و یکی از صبا یاسی بنی عام خود را با حضرت ولیعهد خود بقدر مزاجت در آورد و چون قطب سلاطین
محمد شاه در شب آه ششم شهر شوال ۱۲۰۸ هجری در خارج طهران بر حمت حق پوست حضرت ولیعهد در نوزدهم شوال بسپاهانی
جرار و توپخانه آتشبار از آنده پیمان حرکت فرموده در روز جمعه بیست و یکم شهر ذی قعت احرام باشوکت کامل و حشمتی تمام بمقترا
سلطنت وارد شدند در شب بیست و دوم شهر ذی قعدت احرام جلوس خاص فرمودند و در دو شنبه بیست و چهارم
بمختبر مردم و آنخانه خاصه با رعایا فرمودند و از آغاز ورود و جلوس نظمی کلی در ممالک محروسه ایران اراده شد و
سرورهای پیشیار از سوره بخراسان و دیگر بلاد و امور داشتند و چندین کار به با سلاطین و اعیان خراسان عظمای بینه خواری ایران
واقع گردید هم کرم خود سلطانرا و میزبانان بخکراتی خراسان و سور و قزم دیگر حمزه میرزا که در آن صفات بزرگوار داشتند و بجز
طلب فرمود و جعفر قیطان ایمنانی شاد و لوبدار اختلاف آمد در سنوات اوایل جلوس سیمت کاتوسس قنهای عظیم
و در مه ای بزرگ در حدود مملکت ایران قریب یافت و آنظر سربا شاه را بود تا در ۱۲۰۸ هجری حشمان سالانه میرزا خاقان
کلیف طایان و عصبیان کوسیده در روزهای پنجشنبه با بینه جزایان شد و پراکنده شدند و از دو تنهای کلمه نفر و هدایا باشد متوجه
تمام حضور آمده بودند و لتهای در نزدیک فرستادگان مقیم در اوج نامور شدند و در دو لتهای علم شیر و حورشید که علامت
دولت علی ابراست افزایه شد و از جلوس سورین کی بنی مولف بود که بخوارزم نامور شد و باز آمد در آغاز ۱۲۰۸ هجری
میرزا قیطان میر نطنج نام فرامانی که انجام بعضی خدمات راهبوی نفس مشوب بدشت معزول شد و پس از چندی کاشان
در گذشت و میرزا آقاخان زیر لشکر که لقب اعتماد الدوله کی دشت صدر اعظم شد و درین سال جمعی کثیر از سلاطین فرستادند
بایران آند و در درسمه دارالفنون که برای تحصیل علوم احداث کرده بودند مشغول تسلیم شاکر و ان شدند و این غلام

در ترقیم باب اول از ابواب اربعة تذکره جامعه مجمع الفصحاء

و بیان مجملی از مآثر و مفاخر و حسب و نسب شاهنشاه عهد و
سایر سلاطین



[ناصرالدین شاه]

اگرچه ذکر حسب و نسب و مآثر و مفاخر این شاهنشاه گیتی پناه در بطون تصانیف و متون دفاتر فصحای عهد و ادبای عصر و تواریخ مورخین و قصاید شعرای معاصرین زمان مسطور و مرقوم و مذکور و معلوم است و گنجایش محیط در قطره، و نمایش خورشید در ذره محال است ولی چون نخستین باب از ابواب اربعة این کتاب که به ذکر برخی از سخنان موزون منظم افکار ابکار پادشاهان معظم افتتاح می شود به مدلول کلام الملوک ملوک الکلام بعضی از واردات خاطر دریا مقاطر شاهانه، زینت بخش این باب و رونق فزای این دفتر خواهد بود به طریق ایجاز و اختصار بی رعایت اغلاقات منشیانه و اغراقات شاعرانه مجملی از نژاد امجد و آثار اشرف و خصایص ذات و نقایس صفات این شاهنشاه بزرگوار در مقدمه واردات خاطر ملکی صفات سمت تبیین می پذیرد تا چنانکه این خسرو پرویز غلام تاج سلاطین ایام است گفتار مبارکش نیز که از همه سلاطین تاجدار بر سر آمده است تاج تارک کلام ملوک باشد. اولاً عرض می شود که در سلاطین

سلسله قاجاریه، بلکه بسیاری از سلاطین و پادشاهان، کمتر اتفاق افتاده که پادشاهی از دو سوی وارث تاج و تخت سلطنت باشد و این دارای انجب از دو جانب به حضرت خاقان معظم صاحبقران کبیر فتحعلی شاه طاب ثراه نبیره و سبط محسوب می‌گردد و ذات مبارکش زبده و نخبه و جود پادشاهان سلسله علیّه قاجاریه قوینلوست از این گذشته خود بالذات شایسته تخت و سریر و قبله برنا و پیر است ولادت باسعادت این شهریار در ششم شهر صفر سنه ۱۲۴۶ بود است و در سال یک‌هزار و دویست و پنجاه و یک که پنج سال از عمر مبارک گذشته از جانب حضرت پدربزرگوارش محمدشاه قاجار به منصب ولایت عهد رسیده و در سنه ۱۲۵۳ که قهرمان ایران محمدشاه ثانی قصد یورش خراسان و تسخیر هرات فرموده بودند به نیابت والدماجد به ملاقات ایمپراتور اعظم دولت بهیه روسیه که به سرحدات تفلیس و اوچ کلیسیا آمده بود مأمور شدند و با جماعتی اعزه رفتند و به عزت و قبول تمام مراجعت فرمودند و در سنه ۱۲۶۱ به حکم حضرت محمدشاه طوئی عظیم برپای شد و یکی از صبایای بنی‌اعمام خود را با حضرت ولیعهد خود به عقد مزاجت درآورد و چون قطب‌السلطین محمدشاه در شب سه‌شنبه ششم شهر شوال سنه ۱۲۶۴ در خارج تهران به رحمت حق پیوست حضرت ولیعهد در نوزدهم شوال با سپاهی جرار و توپخانه‌ای آتشبار از آذربایجان حرکت فرموده در روز جمعه بیست و یکم شهر ذی‌قعدة الحرام با شوکت کامل و حشمتی تمام به مقر سلطنت وارد شدند و در شب بیست و دویم شهر ذی‌قعدة الحرام جلوس خاص فرمودند و در دوشنبه بیست و چهارم بر تخت مرمر دیوانخانه خاصه بار عام فرمودند و از آغاز ورود و جلوس، نظمی کلی در ممالک محروسه ایران داده شد و سردارهای هشیار آزموده به خراسان و دیگر بلاد مأمور داشتند و چندین محاربه با سالار طاغی خراسان و عظمای بابیه خوارج ایران واقع گردید عم مکرم خود سلطان مراد میرزا را به حکمرانی خراسان مأمور و عم دیگر حمزه میرزا که در آن صفحات به زحمات افتاده بود به حضور طلب فرمود و جعفر قلیخاق ایلخانی شادلو به دارالخلافة آمد و در سنوات اوایل جلوس میمنت مانوس فتنه‌های عظیم و رزمهای بزرگ در حدود مملکت ایران وقوع یافت و آخر ظفر سپاه شاه را بود تا در سنه ۱۲۶۶ حسن خان سالار نبیره خاقان به کیفر طغیان و عصیان رسیده و رؤسای خوارج بابیه جزا یافتند و پراکنده شدند و از دولتهای مؤتلفه سفرا و هدایا با نامه مودت ختامه به حضور آمدند و به دولتهای دور و نزدیک فرستادگان مقیم و

راجع مأمور شدند و در دولتها علم شیر و خورشید که علامت دولت علیّه ایرانست افراخته شده و از جمله مأمورین یکی بنده مؤلف بود که به خوارزم مأمور شد و باز آمد و در آغاز سنه ۱۲۶۸ میرزا تقی خان امیرنظام فراهانی که انجام بعضی خدمات را به هوای نفس مشوب می‌داشت معزول شد و پس از چندی در کاشان درگذشت و میرزا آقاخان نوری وزیر لشکر که لقب اعتمادالدولگی داشت صدراعظم شد و در این سال جمعی کثیر از معلمین فرنگستان را به ایران خوانده در مدرسه دارالفنون که برای تحصیل علوم احداث کرده بودند مشغول تعلیم شاگردان شدند و این غلام مؤلف را به ریاست اهالی مدرسه مأمور فرمودند و از جمله حوادث این سال فتنه اشراج بابیه بود که در کتب تواریخ مفصلاً مذکور شد و الحمدالله زیانی به وجود مبارک نرسیده از جمله ظفرهای سپاه منصور یکی این بود که محمدامین خان خوارزمشاه با پنجاه هزار سوار اوزبک و ترکمان و غیر هم قصد سرخس و طمع خراسان کرد و سپاه نصرت پناه بر او غلبه کردند و او را با جمعی از امرا و اعظام مقتول نموده سر او را به پایه سریر سلطنت مصیر آوردند و در خارج دروازه دولت مدفون شد و دیگر فتح از فتوحات بزرگ فتنه امرای کابل و قندهار و هرات بود که به قوت اقبال شاهنشاه بیهمال از یکدیگر پراکنده شدند قهراً شهر هرات مفتوح گردید و سکه و خطبه شاهنشاه در آن حدود منتشر و مشتهر گشت و از جمله حوادث بزرگ اختلاف فیما بین امنای دولت علیّه ایران با سفیر انگلیس و آمدن جهازات به تسخیر بنادر عمان فارس و محاربان کثیره بود که آخر الامر به حسن تدابیر پادشاه بی نظیر مخالفت به موافقت و جنگ به صلح تبدیل یافت و چون غرض نفس میرزا آقاخان و استبداد رأی او در مصالح امور خود و اقربای خود بوضوح پیوست به حکم سلطان ملک ایران معزول و مخذول گردید و وزرای متعدده برای امضا و اجرای امورات مملکتی و ملکی معین فرمودند مشورتخانه و مصلحت‌خانه مقرر شد و در هریک از این دو مجلس جماعتی کارآگاه دولت‌خواه به رتق و فتق امور پرداختند و از اعمال خیر و بنای خوب و تعیین اعیاد ولادت ائمه عظام و کرام چندان قرارهای پسندیده مقرر شد که بعضی از آن در تواریخ مؤلف و معاصرین مذکور شده است و این مختصر محل ایراد آن نخواهد بود و اخلاق و اوصاف و حسن شمایل و لطف خصایل و غلبه قوت شجاعت و سخاوت و مروت و فتوت چندان است که به تحریر درنگنجد چون مرحضرت شاهنشاه گیتی پناه را به حسب فطرت پاک و اعتدال ادراک طبعی است موزون اگر وقتی از

امورات ملکی فراغتی باشد به نظم غزلی که رشک در مکنون است توجه می‌فرمایند به بعضی از واردات طبع مبارک گفتار سلاطین گذشته را تاج عزت و افسر مفاخرت بر فرق نهاد و برخی از آن واردات این است و پس از نگارش این اشعار معجزه آثار اسامی پادشاهان به ترتیب حروف تهجی مرقوم و گفتار هریک در محل خود مسطور خواهد شد اگرچه علت غایی و مقصد اصلی ترقیم و تسطر سخنان موزون و کلمات منظوم است. حضرت اعلیٰ حضرت اقدس شاهنشاه ایران و بزرگ سایه یزدان بود بنا بر متابعت جزو به سوی کل، سخنان سلاطین ایران و توران و روم و هندوستان را نیز در ذیل مقالات شاهنشاه گیتی پناه خلدالله سلطانه مرقوم داشت که گفته‌اند:

مصراع

صد خار را برای گلی آب می‌دهند

مولوی در مثنوی معنوی نیکو گفته:

در تبع عرش و ملایک هم نمود

مقصد از معراج دید دوست بود

بسم الله الرحمن الرحيم

اشعار شاه ناصر دین بوالمظفرست

کز جمع خسروان همه چون تاج بر سرست

در تهنیت عید سعید مولود مسعود حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام که پادشاه اسلام

فرموده

عالم دنیا و عقبی عنبرین شد	عید مولود امیرالمؤمنین شد
جبرئیل از آسمان سوی زمین شد	از برای مژده این عید حیدر
قدرت حق تا که با خاکش عجین شد	پنج عنصر حیدر کسار دارد
راست از دست خدا شرع مبین شد	ذوالفقار کج چنین گوید به عالم
حاجب درگاه، جبرئیل امین شد	ناظم خرگاهش اسرافیل باشد

من تغزلاته

چنانکه گل ندمد پیشتر ز فصل بهار	وفا ندیده کس از دلبران گل رخسار
دمی نماند که جان در برش کنیم نثار	چو برد دل ز کفم خود برفت از نظرم
به یاد یار نشانیدیم سرو را به کنار	به جای دوست کشیدیم ماه را به بغل
ولی ز سرو نچیدیم میوه قد یار	ولی ز ماه ندیدیم جلوه رخ دوست

چگونه ماه تواند که حلقه سازد زلف چگونه سرو تواند که سنبل آرد بار
 نه ماه راست به سر طره‌های مشک‌افشان نه سرو راست به بر جامه‌های زرین‌تار
 ز مساه با رخ زیبای او مثال مزن ز سرو با قد رعنائی او دلیل میار
 نسموده شساهدی از ماه و سرو آزادم که سرو خوش‌حرکاتست و ماه خوش‌گفتار

هم از واردات طبع همایون حضرت شاهنشاه عصر خلدانله ملکه است

روزی دلم گرفت ز اندوه هجر یار

آمد به یادم آن رخ و آن لعل آبدار

آن چشم همچو نرگس و آن قد همچو سرو

آن ابروی کمان و دو زلفین تابدار

مکتوم در دو زلفش صد مار حلقه‌زن

در لعل آبدارش سی در شاهوار

در زیر ابروانش صد تیر از مژه

آراسسته به قصد دل عاشقان زار

چون کردم این خیال ز جا خاستم به شوق

لیکن نکرده وصفش یک یاد از هزار

از شوق بوسه‌ای که زخم بر لبش شده

گویی دهان من شکرستان این دیار

از بهر دیدن رخس از آتش دلم

شد کان مشک اذفر این خاطر نزار

دل در بزم قرار نمی‌یافت هیچ‌دم

تا آنکه در رسیدم در صحن کوی یار

در درگ... هوش ندیدم آثار غرمی

کاخش همه شکسته و پرگشته از غبار

آن غسرفه‌ها که بودی حوران در آن میان
 اکنون گرفته دیدم دیوان در آن قرار
 برجای ناله نی‌ای از هر طرف رسید
 بر گـوشم از درونش آواز الفرار
 آن مسکنی که بودی روشن چو روی ماه
 بر دیده‌ام بیامد چون شهر زنگبار
 برجای سار و بلبل بنشسته فرج زاغ
 برجای سنبل و گل روییده تل خار
 خمها شکسته دیدم پسر از شراب ناب
 عودش گسسته دیدم برجای آن نگار
 از گردش سپهر چو آن حال شد عیان
 کردم هزار شکوه ازین دور روزگار
 چون آمدم برون ز در این بیت را به صحن
 دیدم نوشته‌اند به خطهای زرنگار
 رفتیم ازین جهان و نساویم هیچ چیز
 الا دل ربوده عشاق بسار بار

هم از تغزلات فصاحت آیات است

بستی دارم از ماه گردون نکوتر	دو زلفش سیه لب چو خون کبوتر
دو چشمانش جادو فریب جهانی	دو ابروش قتال خونریز کشور
ز خوبی و رعنائی و دلپذیری	نه محتاج زیب و نه مشتاق زیور
عجب نقش بر بسته نقاش صورت	که در صورتش مات مانی و آزر

هم از افکار درر آثار است

مجلس ما چو بهشت است درین فصل بهار	خیز ای ساقی مستانه یکی باده بیار
باده‌یی همچو گل سرخ و یا دانه نار	باده‌یی همچو دل عاشق یا روی نگار

باده‌یی صاف چو دل‌های حکیمان اله
تا به کی باشم در دست جهان زار و اسیر
عاشقان را به سر کوی تو نه راه و نه اسم
تلخ چون زاهد سجاده‌فکن در بازار
تا به کی باشم از دست غمت در آزار
سوگواران را بهر تو نه خواب و نه فرار

از غزلیات معرفت آمیز طرب‌انگیز است

ساقی بیار باده گلگون برای ما
تا بگذرد ز چرخ برین جای پای ما
در ساکنان هفت فلک خواب و خور نماند
از ناله دمادم و از های‌های ما
در زندگی گذر نکنی سوری ما و لیک
رحمی به دل بیار ز بعد فنای ما

ایضاً

به بستان در بهاران چون گل نسوین شود پیدا
خجل گردد چو یار من به صد تمکین شود پیدا
تکلم چون نماید معجز عیسی شود ظاهر
تبسم چون نماید خوشه پروین شود پیدا
به فردای قیامت کی ز جا فرهاد برخیزد
مگر وقتی که در چشمش رخ شیرین شود پیدا
اگر تا حشر بشکافند کوی آن ستمگر را
تن مسکین شود ظاهر دل خونین شود پیدا

وله

ساقی مست اگر می دهم امشب را
گر به بالین من آید شبی آن لاله‌عذار
به قدح باید از اول بنهد خود لب را
تا ابد صبح نخواهم من مسکین شب را

وله

دل می‌بری و روی نهان می‌کنی چرا
خود می‌گشی مرا و فغان می‌کنی چرا
بر تیر غمزهات دل و جان هر دو راست میل
تیری دریغ ازین دل و جان می‌کنی چرا
گر در خیال مرهم دل‌های خسته‌ای
پس تسار طسره مشک‌فشان می‌کنی چرا
تا چند روی خویش نشان می‌دهی به خلق
راز مرا ز پسرده روان می‌کنی چرا
چون چشم التفات تو بر حال دیگر است
اشک مرا ز دیده روان می‌کنی چرا

ایضاً

خوری از خلد بیرون آمده یا یار منست
که به نور رخ خود زیب ده انجمنست

وله

تا بم از دل بسرد زلف عنبرینت
شکر و قند از چه ریزد از دهانت
عارف شهرار ببیند ماه رویت
هوشم از سر برد لعل شکرینت
نقره‌خام از چه خیزد از سرینت
بعد ازینش سجده باشد بر جبینت

وله

یار ما را مسر پسر سیدن بیمار بود
عجب از طالع برگشته که بیدار بود
ما قوی پنجه و چشم تسوز بیمارانست
که شنیدست قوی کشته بیمار بود

دل ربودی و برفتی ز برم وین نه عجب
 زانکه دزدان را این شیوه و رفتار بود
 جای معشوق ندانیم ولیکن گویند
 کعبه و بتکده و خانه خسّمار بود
 این چنین کان صنم از پیش من غمزده رفت
 در قیامت مگرم وعده دیدار بود

وله

ده دله از بهر چیست عاشق و معشوق
 عاشق و معشوق به که یکدله باشد
 با گله خوش نیست روی خوب تو دیدن
 دیدن جانان خوشست بی گله باشد
 طاقت صبرم نمانده است دگر هیچ
 در شب هجرم چه قدر حوصله باشد

وله

دل ما را ز چه رو زار و حزین باید کرد
 عاشقی کفر نباشد نه چنین باید کرد
 ما گدایان را ای شه ز در خویش مران
 که ترحم به فقیران به ازین باید کرد
 روش کسبک دری داری و چشم آهو
 صید این قسم شکاری به کمین باید کرد

کیست آن ماه پری چهره که زیبا گذرد
 جامه پوشیده ز استبرق و دیبا گذرد
 عاشقان را به دو بوسی و نگاهی خوش دار
 تو چه دانی که شب هجر چه بر ما گذرد
 بر می لعل تو گر پیر مسغان ره یابد
 از می و میکده و از خم و صها گذرد
 عارف صومعه گسر طره طرار تو را
 بسیند از سبحه و از صومعه یکجا گذرد

وله

دل من مایل آن لعبت فرخسار بود
 خواب با عشق تو در دیده‌ام آید هیئات
 سر من در ره آن شوخ دل آزار بود
 مست از خانه خود چون بخرامی بیرون
 چشم عاشق همه شب باید بیدار بود
 دل ز دستش برود هر چه که هشیار بود

چون لبش در گفتن آید لؤلؤ و مرجان فشانند
 چهر مهرافروز او را هر که بیند جان فشانند

وله

صد آتش حسرت ز دل ما به در آمد
 هر روی خوش و موی سیاه و قد دلکش
 تا سرور قد ماهرخ ما به بر آمد
 سر و [و] گل و شمشاد همه بی‌ثمرستند
 رفت از نظرم تا رخ او در نظر آمد
 آن سر و پریچهره ما با ثمر آمد

وله

گر خرابیات مغان در در میخانه نبود
 یارب از چیست که در محفل جانانه ما
 این دل غمزده را مسکن و کاشانه نبود
 گر گنه‌کار نبودی به جهان روز جزا
 هیچ‌کس جز من دل سوخته بیگانه نبود
 از خداوند جهان عفو کریمانه نبود

شب هجر تو مگر روز جزا صبح شود
 بعد عمری شب وصلی شده حاصل ما را
 کان شبی نیست که در دوره ما صبح شود
 مهلت ای چرخ ده آن قدر که تا صبح شود

وله

طاق ابروی تو تا شهره آفاق بود
 منع نظاره به چشم از چه توانم کردن
 جفت غم بودن ما هم به جهان طاق بود
 سیر از نعمت یزدان نشود هیچ‌کسی
 که بر آن صورت زیبای تو مشتاق بود
 سر به خاک قدمت گوی صفت می‌بازم
 تا لب پر شکرت قاسم ارزاق بود
 آری این مرحله اول عشاق بود

وله

مه روزه چون به در شد غم و اندهم به سر شد

مه من بسیار ساغر که غم از دلم به در شد

به چهارگاه یک شب همه مطربان نوازند

به نوای شور گویند که عالم دگر شد

همه دلبران عالم به جوی نمی خرم من

چو نگار شوخ رازم به دو زلف پرده در شد

وله

قد سروآسای او زین سان که جولان می کند

عاشق دیوانه را سرمست و حیران می کند

نیست از دستش دل جمعی به عالم بگوریا

هر کجا جمعی ست زلف او پریشان می کند

وله

چون فصل بهار آمد گشتیم به باغ اندر

حسوری صفتان دیدیم در سبزه و راغ اندر

از جعد چو سنبلشان سنبل به خجالت محو

وز لاله نعمانشان هر لاله به داغ اندر

از بوی گل و نسرين گشتیم خجل در باغ

تا نکت نسرينشان آمد به دماغ اندر

در هر چمنی دستی در گردن جانانی

وز هر طرفی مستی صهبا به ایباغ اندر

ای ساقی خوش منظر مست می نابم کن
چشم سیهت بنمای سرمست و خرابم کن
من خضر و سکندر وار ظلمات نیمایم
زان آب حیات اینک یک جرعه بکامم کن
چون خوی تو می دانم از لطف تو مایوسم
باری ز سر رحمت یک روز عتابم کن

وله

معشوق من ز موی سیه کرده روی را
ورنه سپید باشد چون ماه آسمان

وله

برقع از چهره برانداز که تا خلق جهان
به یکی روز دو خورشید ببینند عیان

در هر دو جهان آرزوی روی تو دارم
زاهد به ره کعبه و راهب به سوی دیر
در دست ز محصول جهان موی تو دارم
اندریشه ندارد دلم از آتش دوزخ
آری من دیوانه سر کوی تو دارم
تا راه در آتشکده خوی تو دارم

وله

گر به دستم ندهی زلف که عنبر بویم
آردم بوی خوش از زلف سیاه تو نسیم

وله

عمریست کاندرا راه تو هر دم زیبائی می کشم
صد کوه بیداد تو را با نیم حانی می کشم
رخت سفر پوشیده ام جام وفا نوشیده ام
در دوریت کوشیده ام بی جا عنانی می کشم

حور نخواهم من و قصور نخواهم
 خست غلامی ز آفتاب گرفتم
 با همه ذلت که می‌کشم ز نکویان
 ای که ندادی دواي درد من آخر
 گرچه مرا صدهزار مرتبه کشتی
 بندگی حضرت تو مایه شاهیست
 شیفته چشم و زلف و خال سیاهم
 تا ز دل و جان غلام همجو تو ماهم
 چرخ حسد می‌برد به عزت و جاهم
 بهر چه خون ریختی به حال تباهم
 غیر محبت نبود هیچ گناهم
 تا شده‌ام بنده تو بر همه شاهم

وله

گر دهد دست کنون ساقی سیمین بدنم
 توبه خویش به یک ساغر می درشکنم

وله

خیز ای ساقی مستان و شب عیش به پاکن
 چشم زهره نگران ساز و قد تیر دو تاکن
 گو به مفتی و به واعظ که نماند به جهان کس
 پشت بر سبحة و سجاده کن و روی به ماکن
 ساقیا این شب قدرست که من با تو نشستم
 یارب از بهر درازی شب وصل دعاکن
 بوسه‌ای از لب لعلت به من سوخته جان ده
 نگاهی از سر رحمت به من بی‌سر و پاکن
 ای دل‌ار تیره شدی روی به درگاه علی کن
 تن و ایمان و دل و دیده خود کان صفاکن

وله

دیده نباید که دوخت از رخ چون حور تو
 تخت سلیمان شکست صولت یک مور تو

ز ازل خوب سرشتند ملایک گل تو
 همه جایی و ندانیم کجایی ای دوست
 دل عشاق به دیدار نکوی تو خوش است
 لیکن این حیف که کردند ز آهن دل تو
 ره نبردند حریفان تو در منزل تو
 ره ندارند به جایی بجز از محفل تو

وله

جان مشتاقان فدای زلف عنبرسای تو
 توتیای چشم عشاقست خاک پای تو
 عالمی مدهوش خواهد گشت تا حشر ای صنم
 گر برافتد پرده از آن چهر مهرافزای تو
 در همه دلها بود جای تو اما گویا
 در دل ویرانه من تنگ باشد جای تو

ای روی ماه تو را صد بنده همچو پری
 تشبیه روی تو را هرگز به مه نکنم
 خورشید بزمگهی سلطان هر سپهی
 پیش تو بسنده شدن بهتر ز پادشهی
 دادی به کف قدح در عین تشنه لبی
 فارغ ز هر دهنی کردی به یک سختم
 تا در محیط غمت افتاده کشتی من
 من با سپر چه کنم ای ترک سخت کمان
 بگذشتی از سر کین بر شاه ناصر دین
 از رفتن تو رسد خجالت به کبک دری
 زیرا که در نظرم زیباتر از قمری
 شایسته کلهی زبنده کمری
 پای تو بوسه زدن خوشتر ز تاجوری
 کردی ز خورد خیرم در عین بی خبری
 هرگز چنین سخنی نشنیدم از دگری
 آسوده دل شده ام از موج هر خطری
 زیرا که می گذرد تیرت ز هر سپری
 بر قبله گاه زمین زین سان مکن گذری

زلف مشکینت به رسم دلبری
 ساعتی بر گردنم زنجیر نه
 کافر عشقت چه خوش گفت ای صنم
 می کند ما را ز جان و دل بری
 ای صنم از آن دو زلف چنبری
 کز مسلمانی بهست این کافری

وقت مردن تیشه با فرهاد گفت عشق را نستوان شمردن سرسری

ای حورچهره صنم تا کی به پرده دری از آفتاب رخت بر ما گشای دری

ای که چون حسن تو نبود به جهان کالایی

چو قد سرو روانت نشود بالای

تنم آن بخت ندارد که تو تیرش بزنی

خونم آن قدر ندارد که تو دست آلابی

باغ فردوس نخواهند مقیمان درت

نیست خوشتر ز سر کوی تو دیگر جایی

چهره همچو مهت را همه شب زیر نقاب

هرچه پنهان کنی ای دوست به ما پیدایی

تا تو منظور منی دیده فرو دوخته‌ام

تا نیفتد نظرم بر رخ هر زیبایی

گرچه روی تو ندیدیم ولی خشنودیم

که ندیدست تو را دیده هر بینایی

گر قدم بر سر شعری نهی ای مه شاید

زانکه خواننده اشعار شه والایی

بر دل خون شده هر لحظه مکن آزاری راز ما را منه اندر سر هر بازاری

ز آتش دل همه شب تا به سحر بیدارم در همه روی زمین نیست چو من بیداری

مه من با رقیبان چون به باغ اندر شود تنها

به طرف گلستان گل در کف خارست پنداری

ز مسجد سوی دیرم برد زلف عنبرین او
به گردن جعد پر پیچش چو زنارست پنداری
دو رخ آشفته و می در کف و مستانه می آید
پریشان کرده مو از باده سرشارست پنداری

غمم را نیست پایانی درین دوران حیرانی
بیاور ساقیا جامی به من زان راح ربحانی
خطرناک و بلاخیزست راه عشق مه رویان
نبینی اندر آن وادی بجز روی پریشانی
اگر خواهی خلاصی یابی از رنج و غم و محنت
بسه بر درگه پیر مغان از صدق پریشانی

رباعیات حقایق آیاتست

دوری تو کرده زار و رنجور مرا بی روی تو دیو در نظر حور مرا
گر یک نظرت بار دگر دست دهد از هر دو جهان بسست منظور مرا

وله ایضاً

دیدار تو دیدنم میسر نشود بختم به تو ماه روی رهبر نشود
هرچند دل از آتش هجرت سوزد اما داند که چون تو دلبر نشود

باران ز هوا همچو سرشکم آید از آمدنش به دشت رشکم آید
محتاج چمن به آب باران نبود آنجا که چو سیل از مژه اشکم آید

وله

گویند پری و حور ناید به نظر
این نکته مرا نگشت باور کامروز
وز آدمیان همیشه جویند حذر
یک حور بدیدم ز پری نیکوتر

وله

جانانۀ ما اگر بیاید به شکار
هرچند که فصل دی و برفست و یخست
جان را به رهش کنم به یکباره نثار
گر آید بار می شود فصل بهار

وله

امروز به دشت رهنوردی کردم
از کشتن و بستن شکار بسیار
سرخى شفق روی به زردی کردم
همچون بهرام گور مردی کردم

وله

امروز سوار اسب رهوار شدم
آن قدر به چنگ باز و تیهو آمد
از بهر شکار سوی کهسار شدم
کز کثرت قتلشان در آزار شدم

وله

چشمان تو مست و نیم خوابست امروز
تسیر مژه و ابروی کمان داری تو
با عاشق خویش در عتابست امروز
عشاق اگر کشی ثوابست امروز

وله

روزی که گذر به سوی بالینم کرد
آن روز جهانبان و جهانبینم کرد
تن پیش کشی ز جان شیرینم کرد
دیدم که به جان چه یار دیرینم کرد

وله

از هجر رخت دلم پسر از تَساب بود دریا ز سرشک من پسر از آب بود
روزی که دهی وعده به هرکس ز چه روی بخت من از آن میانه در خواب بود

ابو ابراهیم اسماعیل سامانی

وی پسر نوح بن منصور سامانیست و سلسله سامانیه از اعظم سلاطین ایران بوده‌اند که در خراسان و بخارا و توابع، استقلالی تمام یافته بودند، چنانکه گفته‌اند:

رباعی

نه تن بودند ز آل سامان مشهور هر یک به حکومت خراسان مسرور
اسماعیلی و احمدی و نصری دو نوح و دو عبدالملک و دو منصور

نسب آل سامان به بهرام چوینه می‌پیوندد و اول سلطان این طبقه اسماعیل بن احمد بن اسد بن سامان بوده و دولت این طایفه یکصد و ده سال و شش ماه امتداد یافت و آخرین این سلسله ابو ابراهیم اسماعیل ملقب به منتصرست و چون ایلک خان بر بخارا استیلا یافت منصور مکفوف و منتصر و ابویعقوب و فرزندان نوح و اعمام ایشان را کلاً به دست آورده هر یک را جداگانه محبوس می‌داشت، منتصر به تغییر لباس از بخارا گریخته به خوارزم رفت و دولتخواهان آل سامان به وی پیوستند و ارسلان بالوی حاجب از جانب وی به بخارا تاختن برده، جعفر تکین از امرای ایلک خان را با هفده تن معروف اسیر گرفت و به جرجانیة خوارزم فرستاد و خود تا حوالی سمرقند مخالفان را تعاقب نمود و با یکتن شحنة سمرقند، مصاف داده او را منهزم نموده مظفر بازگشت و منتصر به بخارا درآمد و ایلک خان به جمع لشکر فرمان داده و بالاخره فیما بین ابراهیم منتصر و نصر بن سبکتکین مخالفت رفت و منازعه افتاد و غلبه آل ناصرالدین را بود لاجرم منتصر به گرگان افتاد و امیر شمس‌المعالی قابوس، تکریمات شاهانه نسبت به وی به ظهور آورده - تفصیل آن در تواریخ خاصه یمینی مسطور است - و به صواب دید شمس‌المعالی منتصر رای ری فرمود و بزرگان به وی گرویدند. ابوالقاسم سیمجور و ارسلان بالو در عالم

اخلاص او را به مراجعت خراسان برانگیختند و چون به دامغان در رسید پسران شمس المعالی دارا و منوچهر که ملتزم رکاب او بودند راه گرگان گرفتند و وی به نشابور رفت و امیر نصر نشابور گذاشته به بوزجان شد و امیر نصر از برادر استمداد کرده، قصد تخلیص نشابور کرد و منتصر از ارسالن بالو بدگمان شده او را بکشت و امرا به وی مطمئن نمودند. وی به سرخس شد. امیر نصر دنبال وی گرفته، امرای او را اسیر کرده و سپاه او را پراکنده ساخت اما وی با حشم غز به ماوراءالنهر تاخته با ایلک مصاف داده مظفر شد اما ترکمانان غز اسرا و غنائم را به وی وانگذاشتند. وی از میانه ترکمانان بیرون آمده با تل شط رفته به محمود روی التجا آورد و از خوف غزان به ایبورد و نسا افتاد. علی الجملة بعد از کر و فر بسیار و زحمت بی شمار به نسا افتاده همراهانش متفرق شدند و وی فرار کرده به حله این بهیج رفته شباهنگام جماعتی بر سر او ریخته او را شهید کردند و سلسله سامانیه به وی انقراض یافت و سلطان محمود غزنوی قتله او را به قصاص آورد و خود استقلال یافت. وی ملکزاده‌ای دلیر و شجاع و خوش طبع و شاعر بوده از اشعار آن ملکزاده مردانه این ابیات معروف است:

من اشعاره رحمه الله

گویند مرا خود ز چه رو خوب نسازی

مسئز لگه آراسسته و فرش ملون

با نعره گردان چه کنم لحن اغانی

با پویه اسبان چه کنم مجلس گلشن

اسبست و سلاحست مرا بزمگه و کاخ

تیرست و سنانست مرا لاله و سوسن

جوش می و نوش لب ساقی به چه کارست

جوشیدن خون باید بر غیبیه و جوشن

وله فی شکایت الافلاک

ای به دیدن کبود و خود نه کبود
آتش از طبع و در نمایش دود
ای دو گوش تو کز مادرزاد
با توام زاری و عتاب چه سود

۳

سلطان اتسز خوارزم‌شاه رحمه‌الله

پسر قطب‌الدین محمد بن انوشترکین است. جد وی غلام بلکاتکین از ممالیک سلطان ملک‌شاه سلجوقی بود و پس از فوت خواجه خود در خدمت سلطان ترقی کرد و شحنگی خوارزم به او متعلق شد و قطب‌الدین محمد پسرش در ولایت مرو به جلالت و شجاعت معروف آمد و در زمان برکیارق و سلطان سنجر بن ملک‌شاه حکومت خوارزم یافت و مدت سی سال به استقلال گذرانید و پسرش اتسز بعد از او با سلطان سنجر به صداقت و اخلاص متابعت می‌کرد و آخر الامر به طغیان و عصیان سر برآورد و به مقابله و مقاتله درآمد منهزم شد. پسرش ایل قتلغ گرفتار و به حکم سلطان او را به دو نیم زدند و سلیمان‌شاه برادرزاده سلطان حکمران خوارزم شد و به دو تاخته او را از خوارزم بیرون کرده استقلال یافت و در سرکشی افزود در سنه ۵۳۲ که سلطان سنجر از لشکر قراختا هزیمت یافت اتسز مرو را غارت کرده مزید رنجش سلطان شد و لشکر به خوارزم کشید و اتسز از در عذر و بندگی درآمد بعضی ابیات گفته به سلطان فرستاده و به نحوی که در تواریخ مسطورست آخر کار در سلطنت خوارزم مستقل گردیده مدت شانزده سال خوارزم‌شاه بود و در شب نهم جمادی‌الآخر سنه ۵۴۶ درگذشت و هفت تن از اولاد وی بعد از او خوارزم‌شاه شدند و استقلال تمام یافتند و آخرین آنها سلطان جلال‌الدین منکبرنی، و سلطان اتسز پادشاهی با کمال بوده، این ابیات از اوست که به سنجر نوشته است:

مرا با ملک طاعت جنگ نیست
به صلح و یم نیز آهنگ نیست
ملک شهریارست و از شهریار
هزیمت شدن بنده را ننگ نیست
اگر باد پایست خنگ ملک
کمیت مرا نیز پا لنگ نیست

خدای جهان را جهان تنگ نیست

به خوارزم آید به سقسین روم

۴

اتابک سعدبن زنگی رحمه الله

از مشاهیر اتابکیهٔ سلغریه فارس است که در اواخر سلجوقیه خروج و بر معارج حکمرانی عروج کردند. اتابک سعد به شجاعت و سخاوت مشهور عهد خود بوده چنانکه در تواریخ آمده در زمانی که سلطان محمد خوارزمشاه در سنه ۶۳۴ قصد بغداد کرد اتابک سعد با هفتصد سوار خود را در حدود ری بر لشکر سلطان زده سه صف از صفوف لشکر بی شمار سلطان را درهم شکسته پس از زین جدا شده گرفتار گردید و از سلطان عذر خواست و چون خوارزمشاه با وی قرار مصالحه و پیوند داد روانهٔ شیراز شد و پسرش بر وی از قبول طاعت خوارزمشاه عاصی شده با سپاه بسیار در نایین بر سر راه پدرش آمده بر پدر زخمی زد. سعد متغیر شده گریزی بر سر اتابک ابوبکر فرزندش زده او را از اسب بیفکنده دست بسته به شیراز برد و محبوس کرد و به عهدی که با خوارزمشاه کرده بود وفا نمود و دختر خود ملکه خواتون را که نامزد سلطان جلال‌الدین منکبرنی کرده بود به خوارزم فرستاد و مدت بیست و نه سال سلطنت فارس نموده در گذشت. گویند این رباعی ثانوی را در مجلس خوارزمشاه گفته:

ماییم که دل از بر ما یکسو شد	چون تیر بر یار کمان‌ابرو شد
گو فاش بدانند همه دشمن و دوست	زنگی ست که ترک خویش را هندو شد

وله

در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم	بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم
از حضرت ما برند انصاف به تمام	وز هیبت ما برند زنا به روم

۵

سلطان اویس جلایر رحمه الله

پسر امیر شیخ حسن ایلکانی است. از اولاد امیر ایلکان جلایر چهار نفر مدت هشتاد و شش سال سلطنت نموده‌اند و وی دویم سلطان آن طبقه است. پادشاهی عدالت‌گستر و شهریاری رعیت‌پرور بوده و در هفتصد [و] شصت تمامی آذربایجان و ازان و موغان و شیروان و موصل را ضمیمه بغداد و عراق عرب کرده شرح حالش در تواریخ مضبوط است. مدت نوزده سال بالاستقلال سلطنت کرده در سنه ۷۷۶ درگذشت. وی معاصر شاه شجاع آل مظفر است و غالباً در میان ایشان معادات بوده آن پادشاه دانا را طبعی موزون و این قطعه را در مرض موت گفته:

ز دارالملک جان روزی به شهرستان تن رفتم

ببودم مدتی آنجا وز آنجا با وطن رفتم

غلام خواجه‌ای بودم بر او عاصی شده عمری

پس افکندم کفن بر دوش و پیشش با کفن رفتم

همایون طایر قدسم مفسس گشته یک چندی

قفس بشکست و من پرواز کردم تا چمن رفتم

حریفان را بگو ساقی که آخر گشت دور ما

شما را باد این محفل به کام دل که من رفتم

۶

ابویزید مظفری رحمه الله

از شاهزادگان آل مظفر و به فصایل و خصایل همت و تجاعت موصوف و در مخالفت سلطان عمادالدین احمد برادر خود کوشیده در کرمان مغلوب و مقهور شد و سلطان احمد جرم او را ببخشید و سالها با او بود و از برادران فاضل شاعر شاه شجاع شیرازی است از وی است:

مرا زین پیش بودی ای برادر
 به هر صیدی که می‌افگندم او را
 کنون آن باز پزیدست و ماندست
 چسبون جزّه باز تیزچنگی
 نسیمی‌دادش مجالی و درنگی
 به دستم تسمه‌ای و جفت زنگی

وله

از واقعه‌ای تو را خبر خواهم کرد
 با عشق تو در خاک نهان خواهم شد
 وان را به دو حرف مختصر خواهم کرد
 با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

۷

ایلدرم با یزیدخان عثمانی

از مشاهیر سلاطین آل عثمان بود و در اسلامبول سالها سلطنتی بالاستقلال نموده با سلاطین
 فرنگ محاربه کرده مظفر شده آخرالامر با امیر تیمور گورکان مقابله کرده مغلوب شده اسیر آمد و
 در آن زمان که سنه ۵ [۰] ۸ بود رحلت نموده. این بیت را به نام او در تذکره‌ای دیدم:

بیت

هر دود که بالا رود از سینه چاکم
 ابری شود و گریه کند بر سر خاکم



احمدخان گیلانی رحمه الله

از فضیلتی حکام گیلان و از عظمای سادات طبقه امیر کیای ملاطی حسنی بوده برادرزاده میرزا علی کیاست که در عهد سلاطین ترکمانیه حکمران گیلان و مازندران و طبرستان بوده، در عهد دولت شاه طهماسب بن شاه اسماعیل صفوی استقلالش از تمامت سلاطین گیلان درگذشت و به خلاف آبا و اجداد با صفویه نفاق گزید - چنانکه در مجلد هشتم روضة الصفای ناصری مفصلاً مرقوم داشته‌ام - سرداران شاه طهماسب، گیلان را تسخیر و او را دستگیر کرده به خدمت آورده و به حکم شاه در قلعه قهقهه که نواب اسماعیل میرزا هم در آن محبوس بود بردند و به حارسان سپردند و مدتها در آنجا گرفتار بود و بعد از فوت شاه طهماسب، اسماعیل میرزا او را بیرون آورده حکومت گیلان داد. در عهد شاه عباس، خایف شده از گیلان فرار کرده به عراق عرب رفته در سنه ۹۲۰ وفات یافت این اشعار از نتایج طبع وقاد اوست:

نشود از کسی پیام مرا که نباید شنود نام مرا

وله

شام فراق کار من زار مشکلت صبح وصال ار ندمد کار مشکلت
جان دادنم به پای تو آسان بود ولیک محرومیم ز لذت دیدار مشکلت

وله

خموشی شب هجرم نه از صبوری بود دمی که ناله نکردم ز بی شعوری بود

وله

بخت وارون دوست دشمن یار یار دیگرست رفت آن روزی که دیدی روزگار دیگرست

وله

من مجنون صفت از موی سر پیراهنی دارم
ز مو باریکتر در زیر پیراهن تنی دارم

وله

برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت
هزار طعن ز مردم شنیده خواهم رفت
به پای بوس تو چون آمدم ندانستم
که پشت دست به دندان گزیده خواهم رفت

وله

قاتل من چو به سوی من محزون گذرد
چشم پر خون مرا بیند و از خون گذرد

وله

بدگمانی بین که با هر کس حکایت می‌کنم
او تصور می‌کند کز وی شکایت می‌کنم

تو را کای همنشین بر گریه من خنده می‌آید

چو من کارت به بیرحمی نیفتادست پنداری

این رباعی را در زمان محبوسی در قلعه قهقهه فراداغ به شاه طهماسب صفوی فرستاده
از گردش چرخ واژگون می‌گیریم
از جور زمانه بین که چون می‌گیریم
با قد خمیده چون صراحی شب و روز
در قهقهه ام ولیک خون می‌گیریم

در جواب او گفته‌اند

آن روز که کارب هسگی قهقهه بود
با رای تو رای سلطنت صدمه بود
امروز درین قهقهه با گریه بساز
کان قهقهه را نتیجه این قهقهه بود

سلطان احمد جلایر

پسر سلطان اویس بن شیخ حسن ایلکانی است و بعد از فوت پدر سلطان حسین برادر خود را در تبریز کشته بر مسند سلطنت تکیه کرد. شهریار سفاک و پادشاه بی‌باک بود شیخ علی و پیر علی برادران خود را که به اغوای عادل آقا با وی محاربه کردند در رزم دیگر به قتل آورد و با سلطان بایزید برادر دیگرش به وساطت هوشنگ بن کاوس والی شیروان مصالحه کرد ولی به سر نبرده در سلطانیه او را گرفته به بغداد فرستاد. درین ایام امیر تیمور صاحبقران عزیمت ایران کرده سلطان احمد به بغداد رفته و چون تاب مقاومت امیر نداشت به روم گریخت و روزگاری در پناه سلطان ایلدرم بایزید بماند چون امیر روم بگرفت وی به مصر رفت پادشاه مصر به حکم امیر سلطان احمد و قرایوسف ترکمان را گرفته، به امیر فرستادن خواست. مقارن این احوال امیر درگذشت و هر دو آزاد شدند، قرایوسف به آذربایجان آمد و او به بغداد شد هر دو مستقل شدند و به خلاف عهد با هم مقاتله کردند. سلطان احمد مغلوب شد و در تبریز مخفی گشت و به دست آمد و در سنه ۸۱۳ مقتول شد. سلطان احمد مدت بیست و نه سال حکومت کرده و با جلال‌الدین شاه شجاع مظفری مخالفتها داشت و قطعه‌ای که به نام سلطان اویس در جواب قطعه شاه شجاع نقل کرده‌اند به نام وی دیده شده لهذا نخست قطعه شاه شجاع را باید نگاشت سپس جواب او را تحریر کرد تا مربوط افتد و این است:

این قطعه را جلال‌الدین شاه شجاع به برادر خود محمود که از لشکر بغداد مدد خواسته فرستاده:

ابوالفوارس دوران منم شجاع زمان	که نعل مرکب من طوق قیصرست و قباد
منم که نوبت آوازه صلابت من	چو صیبت همت من در بسیط خاک افتاد
چو مهر تیغ‌گذار و چو صبح عالمگیر	چو عقل راهنمای و چو شرع پاک‌نهاد
کمال صولتم از حبلت کسان ایمن	همای همتم از منت خسان آزاد
نبرده عجز به درگاه هیچ مخلوقی	که بر بنای توکل نهاده‌ام بنیاد

به هیچ کار جهان روی دل نیاوردم
 تو رسم و خوری پدر گیر ای برادر من
 مکن مکن که پشیمان شوی در آخر کار
 ایاشهی که به اوصاف عقل موصوفی
 به غیر تو ز بزرگان و فاضلان جهان
 که آسمان در دولت به روی من نگشاد
 که شوهریت نیاید ز دختر دلشاد
 ز مکر روبه بی‌زور لشگر بغداد
 شهنشهی چو تو از مادر زمانه نژاد
 کسی به مدح بزرگی خود زیان نگشاد

این قطعه را سلطان احمد بن سلطان اویس در جواب شاه شجاع گفته به وی فرستاده
 بخوانده‌ایم فراوان درین محقر عمر
 نخوانده و نشنیده ندیده‌ام ز شهان
 کتاب نظم و تواریخ نثر از استاد
 کسی که چشم پدر کور کرد و مادر ...

رباعی اول را شاه شجاع در فوت برادر خود شاه محمود گفته و جواب را سلطان احمد گفته
 محمود برادرم شه شیر کمین
 کردیم دو بخش تا برآساید خلق
 می‌کرد خصومت ز پی تاج و نگین
 او زیر زمین گرفت و ما روی زمین

ای شاه شجاع ملت و دولت و دین
 در روی زمین اگرچه هستی دو سه روز
 خود را به جهان وارث محمود مبین
 با الله که به هم رسید در زیر زمین

۱۰

سلطان احمد برادر شاه شجاع رحمه الله

لقبش عمادالدوله است. در بیماری و مرض موت شاه شجاع متوجه کرمان شد و بر امیر
 اختیارالدین حسن غلبه کرده در کرمان استقلال یافته خبر فوت شاه شجاع در رسید و سلطان
 زین العابدین امیر سیور غتمش را به حرب او فرستاده هزیمت یافته به طارم بازگشته و سلطان
 احمد سکه و خطبه به نام امیر سیور صاحبقران کرده مقبول افتاد. امیر کرمان را به عمادالدوله

سلطان احمد و یزد را به شاه بیتی و سیرجان را به سلطان ابواسحاق وا گذاشته سلطان
زین العابدین در خدمت بود و سلطان ابا یزید به سلطان احمد پیوست الحاصل سلطان احمد
چهار سال در کرمان به عیش و عشرت گذرانیده و این اشعار از اوست:
باز آمدیم و باز نهادیم اساس عیش
کردیم ز آفتاب قدح اقتباس عیش
بنشین به خرمی که بر آریم بیخ غم
از سبزه زار گلشن گردون به داس عیش
هرکس قیاس کاری و باری همی کند
باری نمی کند دل ما جز قیاس عیش
احمد به ملک دنیی [و] عقبی به لطف دوست
دارد به قدر همت خود التماس عیش

۱۱

اکبرشاه بآبری گورکانی هندی

لقبش جلال الدین و خلف الصدق همایون پادشاه بن بابر میرزاست و شیخ فیضی دکنی تاریخی
به نام او نگاشته. در فهم و دانش و همت و بینش و رای و تدبیر و عدل و داد بی نظیر بوده معاصر
شاه عباس ماضی صفوی است و با یکدیگر مرادهای تمام داشته اند. گاهی طبعش به نظم
مبادرت می فرموده، از اوست:

من بنگ نمی خورم می آرید من چنگ نمی زنم نی آرید

دوشینه ز کوی می فروشان پیمانۀ می به زر خریدم
و کنون ز خمار سرگرانم زر دادم و درد سر خریدم

۱۲

امام قلی خان والی بخارا

از پادشاهان عظیم‌الشان ترکستان بوده معاصر شاه عباس ثانی صفوی است در سال یک‌هزار و پنجاه به واسطه ضعف قوت ناصره فرمانفرمایی ماوراءالنهر را به پسر خود ندر محمدخان واگذاشته، به قصد زیارت مکه معظمه عزم ایران کرده نهایت اعزاز دیده به مکه رفته مراجعت کرده. این رباعی از افکار اوست:

در عالم اگر سینه فگار است منم	و ندر ره اعتبار خاریست منم
در دیده من اگر فروغیست تویی	بر خاطر تو اگر غباریست منم

۱۳

امیر ابواسحاق رحمه الله

و هو شیخ امیر ابواسحاق انجویه بن شاه محمود وکیل خالصه جات سلاطین مغول بوده که ارپاخان او را بکشته بعد از او با امیر شیخ ابواسحاق به شیراز آمده استعدادی حاصل کرده گویند اصل ایشان هروی و از نسل عبدالله انصاری است. این رباعی را به عبدالله اوزبک تهدید نموده به ترکستان فرستاده:

رباعی

عمرم همه در فراق و حرمان بگذشت	این عمر گرانمایه چه ارزان بگذشت
عمری که سزد صرف سمرقند و هری	افسوس که در اگره ویران بگذشت

چون سلطان ابوسعید بهادرخان چنگیزی درگذشت و در هر سری سودایی در افتاد امیر مسعود شاه انجو که ارشد اولاد امیر محمود شاه بود بر تمامت ملک فارس سلطنت یافت و امیر شیخ ابواسحاق به یزد رفت و امیر مبارزالدین محمد پدر امجد شاه شجاع که در آن وقت حاکم یزد بود

وی را استقبال کرده مهمانداری نموده روانه کرمان کرد دیگر بار برگشته قصد تسخیر یزد نمود و مابین امیر محمد و وی جنگها رفت و وی از یزد روی بستافت در این حال از جانب امیر پیر حسین چوپانی خبر آمد که قصد استخلاص فارس دارد امیر محمد با او موافقت کرده فارس را مسخر کردند و پیر حسین بر مسند شهر یاری تکیه زد و امیر محمد به کرمان تاخت و مسخر ساخت و شرف الدین مظفر و شاه شجاع فرزندان خود را بخواند و به ملک گیری پرداخت و در سنه اثنی اربعین سبعمائه امیر شیخ ابواسحاق از جانب امیر پیر حسین حکومت اصفهان یافت و ملک اشرف چوپانی بر امیر حسین غلبه کرده او به امیر شیخ حسن چوپانی ملتجی شد و به قتل اندر آمد و شیخ ابواسحاق شیراز را بگرفت و ملک اشرف را بشکست و روزگاری با امیر محمد مبارزت کرد و پس از چهارده سال سلطنت در اصفهان محصور شد و به دست شاه سلطان اسیر گشت. او را به خدمت امیر محمد آوردند در سنه ۷۵۷ به قتل رسانید و خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی در این بیت خود اشارت به واقعه او کرده که گفته:

نظم

راستی خساتم پیروزه بواسحاقی خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
 علی الجملة وی مردی فاضل و شاعر بوده، در هنگام گرفتاری خود این رباعی گفته است:

رباعی

افسوس که مرغ عمر را دانه نماند امید به هیچ خویش و بیگانه نماند
 دردا و دریغا که درین مدت عمر از هر چه بگفتیم جز افسانه نماند

وله

با چرخ مستیزه کار مستیز و برو با گردش دهر در میامیز و برو
 یک کاسه زهرست که مرگش خوانند خوش درکش و جرعه در جهان ریز و برو

۱۴

القاص میرزای صفوی

فرزند ارجمند شاه فلک جاه شاه اسماعیل ماضی صفوی بوده، در کمالات خسروانه نظیر نداشته عاقبت الامر از برادر رنجیده به سلطان سلیمان خان خواندگار پیوسته لشکر بر سر شاه طهماسب خان برادر اکبر خود آورده در ایران خرابیها نمود و جلادتها به ظهور آورد که در تاریخ صفویه نگاشته‌ام. در سنه ۹۸۴ در مشهد درگذشت و از اوست:

این مطلع قصیده و رباعی از اوست

منم که نیست مرا در جهان نظیر و همال به رزم، دشمن جانم به بزم دشمن مال

چون شیر درنده در شکاریم همه	دایم به هوای نفس یاریم همه
گر پرده ز روی کارها بردارند	معلوم شود که در چه کاریم همه

۱۵

انور زند شیرازی رحمه الله

اسمش محمد ابراهیم خان و فرزند کهنتر محمد کریم خان زند مشهور به وکیل است که سی سال سلطنت کرده، بعد از پدر گرفتار فتنه اعمام و اخوان شد و دیده جهان بین را وداع کرد و به عتبات عالیات رفته معتکف شد. در سنه ۱۲۱۶ رحلت نمود. طبع خوشی داشته اشعار فارسیه می سروده در متأخرین شعرا منسلک است. از وی است:

گرفتم اینکه رهم بستند از سر کویت چه می کنند که دارد دلم نهان به نو راهی

وله

دلا چندی رهایی جو پس آنکه شو گرفتارش
که چندی عزتی دارند پیشش نو گرفتاران

وله

چو خواهد مدعی احوال آن سیمین بدن پرسد
ز غیرت ناکند خون در دلم آید ز من پرسد
غرور حسن اگرچه ماه کسنعانست نگذارد
که یکاره شرح حال ساکن بیت‌ال‌حزن پرسد

وله

شدت لاغریم بین که نیفگند به دام
جنبش آن قدر که صیاد خیردار شود

وله

هسنگام عجز بوسم زان پای پاسبانش
کز شرم چون کشد پای بوسم من آستانش

وله

هرگز مکن به وعده وفا گرچه با منست
ترسم خدا نکرده بدین شیوه خو کنی

وله

ای باد صبا بگو فلان را
ای از فصیحای عصر افصح
گفتی تو قصیده‌ای به مدح
آن باکره در نکاح من بود
در مذهب هیچ‌کس روا نیست
کای نظم خوشت چو لؤلؤی تر
وی از شعرای شهر اشعر
مانند عروس پسر ز زیور
عقدش بستنی به جای دیگر
یک زن به حباله دو شوهر

ای راحت جان که دل به جان مایل تست ای آفت دل که صید دل بسمل تست
با ایسن همه بیداد توام زنده هنوز جانی دارم که سخت تر از دل تست

وله

عمریست مرا ز عشق فریادی نیست وز دست ستمگری مرا دادی نیست
بسر هر در و بام می پرد مرغ دلم از شوق گرفتاری و صیادی نیست

وله

کوشم که پسندیده به هر فن باشم یک چند خلاف رای دشمن باشم
چون نور به چشم مردمان گیرم جای تا هر که به رویت نگرد من باشم

۱۶

ابوسعید بهادرخان چنگیزی رحمه الله

فرزند سلطان محمد ملقب به خدابنده است. چون پدرش در هفتصد و هفده و کسری درگذشت سلطان ابوسعید بهادرخان در سن دوازده سالگی بر مسند سلطنت متکی شد. به واسطه قلت تجربه و سن شباب اختیار رتق و فتق تمام امور و مهام ملک در قبضه قدرت امیر چوپان سلدوز که امیرالامراء او بود درآمد و او اولاد و اقارب خود را در تمام ممالک محروسه حکومت و ایالت داده استقلال کامل حاصل کرده و تفصیل حالات سلطان و امیر در تواریخ مسطورست. الحاصل در یکی از جشنهای آن ایام سلطان را نظر بر بغداد خاتون دختر امیرچوپان که زن شیخ امیرحسین ایلکانی بود، افتاده عاشق او شد و بی قرار گردید. آخر الامر به امیر اظهار ما فی الضمیر کرده سردی نداد و این امر رفته رفته مایه کدورت و کینه سلطان ار امیر گردید و کمر همت بر استیصال امیرچوپان بست. نخست دمشق خواجه پسر او را بکشت پس به حکم سلطان امیرچوپان را در هرات با پسرش به قتل آوردند. علی الجملة از اوست:

میان کعبه و ماگرچه صد بیابانست دریچه‌ای ز حرم در سراچه جانست

وله

بیا به مصر دلم تا دمشق جان بینی که آرزوی دلم در هوای بغدادست

۱۷

امیر آغاجی علی بن الیاس

از قدمای امرای آل سامان و از اکابر حکام بلاد کرمان بوده حکیم ابوالحسن دقیقی مروزی که از شعرای آل سامان بوده امیر را مداحی بسیار نموده است به هر صورت مردی دانا و عالم و شجاع و ساینس و عادل و شاعر و فصیح بوده. از اشعار اوست:

این قطعه را در ذکر مجددت و حشمت خود گفته

ای آنکسه نمداری خبیری از هنر من خواهی که بدانسی که نیام نعمت پرورد
اسب آر و کمان آر و کمند آر و کتاب آر شعر و قلم [و] بربط و شطرنج و می و نرد

هل تا جگرم خشک شود آب نمائد در چشم من آبیست کزان دجله توان کرد

وله

اگر از دل حصار شاید کرد جز دل من تو را حصار مباد
مهربانیت را شماری نیست زندگانیت را شمار مباد

وله

زان باده‌ای که چون به قدح آمد او ز خم
بیرون جام بینی از نام آن نشان
یاقوت ازو حجر شد و بیجاده زو شرر
چون در میان ابر تنک قرصه قمر

به هوا در نگر که لشکر برف
راست همچون کبوتران سفید
چون کنند اندران همی برو از
راه گم کردگان ز هیبت باز

۱۸

افسر قاجار حفظه الله تعالی

تواب شاهزاده محمدرضا میرزا فرزندی خاقان صاحبقران فتحعلیشاه قاجارست که در سیم ذی‌قعدة الحرام در سنه ۱۲۱۱ در تهران متولد شده و در آن ایام حضرت خاقان به امر خاقان اکبر آقامحمدشاه روانه فارس بود در منزل قمشه در مزار شاه‌رضا این مژده به حضرت خاقان رسید آن مولود مسعود را شاه‌رضا نام داد و به محمدرضا میرزا معروف شد و پس از سالی چند به کسب علوم اشتغال جست به کمالات صوری و معنوی ممتاز گشت در خصایص هنر که ملک‌زادگان را لازم است سر آمد اقران شد و پیوسته مورد الطاف حضرت خاقان صاحبقران نورالله مضجعه می‌بود و سعادت حضور داشت تا در سال یک‌هزار و دوست و سی و چهار به حکمرانی ایالات گیلانات مفتخر آمد و بدان ولایات رفت و سالی چند در آن دیار جنت‌مانند همی بود و به واسطه ارادت و اخلاص با مشایخ و کملین عهد و رعایت جانب آن طایفه، خاصه جناب فخرالمحققین کھف‌الحاج مولانا محمد جعفر بن حاج صفرخان قراگوزلوی همدانی رحمه‌الله علیه که از معارف فضلا و عرفا بود جماعتی از ارباب سلوک به گیلان اجتماع یافته از انعام عامش مرفه‌الحال بودند و این معنی خلاف خاطرخواه علما و امنای دولت گردیده گاهی در حضرت خاقانی از در سعایت شکایت می‌کردند علی‌الجمله بعد از رحلت خاقان صاحبقران در شهر اصفهان این شاهزاده دانا نظر به خلوص عقیدت به حضرت ولیعهد دولت محمدشاه بن نایب‌السلطنه مبرور -

از اصفهان عزیمت آذربایجان نموده در مدت هفت روز این مسافت را قطع و در آن حضرت از اقران سبقت یافته در رکاب نصرت مآب پادشاهی به دارالخلافت آمده غالباً در خلوت و جلوت به شرف حضور مخصوص بود. علی الجملة شاهزاده ایست خلیق و به زبردستان شفیق، به کمالات مسلم و به علو حالات بر امثال مقدم از مشرب حال و ذوق با بهره ای وافی و رتبه ای کافی در هنگام فراغت طبع اشرفش به نظم غزلیات و مثنویات راغب و از آن جمله است:

وی روی تو شمع محفل ما	ای زخم تو مرهم دل ما
مزگانیت بس است قاتل ما	حاجت نبود به تیر و خنجر
روزی نشدی تو مایل ما	ما در همه عمر مایل تو

وله

ز هول روز قیامت بود چه باک آن را
 که صبح کرده به اندوه شام هجران را
 خضر به میکده گر راه یافتی بی شک
 بسدل به آتش می کردی آب حیوان را
 اگر نه کافر [و] دزدست زلفت از چه برد
 ز کعبه دل عارف متاع ایسمان را
 بود دو جادوی چشم تو را چه دین که زنند
 به یک نگاه ره کافر و مسلمان را

وله

گر چنین است یقین پسته او خندانست	خبری هست که در شهر شکر ارزانست
پای ما لنگ و بیابان تو بی پایانست	به طواف حرم و کعبه وصلت نرسم

که حلقه دارم تا صبح دیده بر در نیست	شبی به راه تو ای ماه مهر منظر نیست
مگر که آیینه ات ای پری برابر نیست	چرا چو عاشق دیوانه دل ز کف ندهی

تو را که تاب بلا نیست گرد عشق مگرد به دجله پا ننهد هر که او شناور نیست

آنچه در وصف نگنجد صفت مشتاقیست رفت ز اندازه سخن باز حکایت باقیست
ترسم آخر ز کف از بیم فراق برود نیم جانی که به امید وصال باقیست

وله

هر کسی را سر سوداست به بازار غمش من سودا زده در سود و زیانم هوس است
عشق پیری و جوانی شناسد مکنید منعم از خدمت آن تازه جوانم هوس است

دل شوریده به سر باز خیالی دارد طالب وصل و عجب فکر محالی دارد

تا عکس ساقی آینه افروز جام شد جز باده هر چه بود به عالم حرام شد
گر مرغ دل به زلف تو زاری کند مرنج آری فغان کنند غریبان چو شام شد

آتشی در دلم افروخت که نمرود نکرد سیل از دیده فرو ریختم و [دود] نکرد
دو جهان هر که بهای سر موی تو گرفت من بر آنم که زیان کرد و جوی سود نکرد
ز آتش عشق شگفتم که در آن هر که فتاد سوخت یکباره سراپای وی و دود نکرد
کرده‌ای با دل من آنچه به یک غمزه ایاز سالها با دل شوریده محمود نکرد

گر آن لب شیرین به تبسم بگشایی حلوانی ازین پس در دکان نگشاید
پای از سر کوی تو کشیدن نتوانیم هر کس که به پا رفت ازین در به سر آید

وله

غم و شادی عالم بی ثبات است دمی باشد دمی دیگر نباشد

گشاده غنچه لب و گل به خنده می‌گوید که هرچه خواهی درین دشت کشت می‌روید

وله

ما از پی دیدار رخس اشک فشانیم او چون گه دیدار رسد دست فشاند
ماه نو اگر بر رخ خورشید توان دید آنگاه توان گفت به ابروی تو ماند

وله

طفلی نژد سنگ به دیوانه درین شهر عاقل به چه امید کند خانه درین شهر
زافسانه عشق من شوریده دل افسر افسانه مجنون شده افسانه درین شهر

کی سروستان با قدت دعوی همتایی کند

کان زآب و گل روید و این از جان و دل بر کرد سر

زنجیر بر مجنون نهند از آنکه عاقل گردد او

زنجیر زلفت می‌کند دیوانه را دیوانه‌تر

از زندگانی بهره برد آن‌کس که دارد وقت گل

بر کف شراب لعلگون در بر نگار سیمبر

وله

از پای طلب نمی‌نشینم تا دیگ محبت است در جوش

کسی از خارخار غم ز عشقم باخبر گردد

که از سرو گل‌اندامی خلد در پای دل خارش

برون از پرده شد گل در چمن تا چهره بنماید

چو برقع برکشید آن لاله‌رخ بشکست بازارش

وله

حیف بود به بال و پر تیر تو گر توانمش

از پر و بال برکنم در دل و جان نشانمش

هرچه حقیر سازدم باز امیر گویمش

هرچه ذلیل داردم باز عزیز خوانمش

آمدهام گشاده کف تا بر ازین شجر برم

از لب و از دهان تو پسته خورم شکر برم

طره رهزن از چه رو خازن مخزن تو شد

دزد و امانت ای صنم پیش که این خبر برم

بحر فناست عشق و من غوطه همی زنم در آن

یا که به غرقه جان دهم یا که از آن گهر برم

تسخم وفا فشاندهام شاخ رضا نشاندهام

تا خود از آن چه بر خورم یا چه ازین ثمر برم

وله

آن یار که در کون و مکان می طلبیدیم

چون گنج به ویرانه دل بود چو دیدیم

با عقل نشد طی ره این وادی و آخر

دیوانه چو گشتیم به مقصود رسیدیم

تا دل به سر زلف دلاویز تو بستیم

سر رشته مهر از همه آفاق بریدیم

شد بسته به پر بند چو از پای گشودیم

بنشست به دل تیر چو از سینه کشیدیم

در بزم غمت شیشه ناموس شکستیم

در عشق رخت خرقه پرهیز دریدیم

وله

آه اگر سیل سرشکم بدهد دست به هم

بحر زخار شود قطره چو پیوست به هم

صف مژگان تو دانم ز چه پیوست به هم

داده انسد از پسی تاراج دلم دست به هم

دانم آخر که دو چشم تو بسا فتنه کنند

فتنه خیزد چو نشینند دو سر مست به هم

دل افسر مشکن چون شکنی چاره مخواه هیچکس شیشه بشکسته نپیوست به هم

وله

تو سست عهدی و ما سخت روی در طلبیم

تو را تمام طرب ما تمام در تعمیم

خراب آن لب میگون و چشم مخموریم

نه همچو خلق خراب از سلاله عنبیم

به پیش حکم تو از فرق تا قدم گوشیم

برای ذکر تو از پای تا به فرق لبیم

ز کیمیای محبت که ریخت در دل ما

عجب نباشد اگر زرد روی چون ذهبیم

به نخل عشق تو آویختیم لبک چه سود

که دست کوتاه از آن شاخهای پر رطبیم

وله

من سودا زده با لعل تو سودا دارم

جان به کف دارم و یک بوسه تمنا دارم

مست چشمان توام خلق برآند که من

مستی از باده جمام و می مینا دارم

گوییم چشم بپوش و به رخ من منگر

ببر نگیرم ز رخت دیده بینا دارم

رو سوی گلشن و بستان نکنم من که ز اشک

دامن خویش پر از لاله حمرا دارم

وله

به لوح دل الف قامتی نوشتم و اکنون دلی چو حلقهٔ میمست و قامتی ست چو دالم
ز قرب مهر شود مه هلال و در عجبم من چرا ز دوری خورشید طلعت تو هلالم

وله

بشنو چو خردمندان پند از من دیوانه نی دست ز ساغر کش نی پای ز میخانه
خواهی نشوی رسوا با ما منشین ای شیخ ما رند و خراباتی تو عاقل و فرزانه
آشفته زلفت دل دلبستهٔ خالت جان ای دانهٔ تو چون دام وی دام تو چون دانه

آن دل که دمی غافل گردد ز غمت خون به

از دیسده و از سینه افتاده و بیرون به

درویشی درگاهت از حشمت جم خورشتر

خاک سرکوی تو از ملک فریدون به

آن دل که نشد مخزن گنجینهٔ مهرت را

در خاک سیه پنهان چون مخزن قارون به

مجنون خیال تو بسا خلق نیامیزد

منزلگه این وحشی در گوشهٔ هامون به

وله

دل خلق را ندانم به چه حيله می‌ربایی

تو که روی خویشتن را به کسی نمی‌نمایی

به فقیه گو که لب را ز نصیحتم ببندد

من و کنج بینوایی تو و گنج پارسایی

به میان عشقبازان مثلم به سخت‌عهدی

چو تو در میان خوبان سمری به سست‌رایی

وله

بسی پرده ببینی رخ معشوق ازل را
در شاخ تو جز بار جفا نیست مبادا
آن روز که از پرده پندار درآیی
روزی که تو ای نخل محبت به بر آیی

وله

بهر آن آینه در پیش نهادند تو را
چهره گهر مقصود نبینی تو اگر
که دگر جنت فردوس تمنا نکنی
دامن خویش ز خون مژه دریا نکنی

۱۹

انصاف قاجار

نواب شاهزاده ملک ایرج میرزا از فرزندان خاقان کبیر صاحبقران طاب ثراه است و از ایام صباوت دست پرورد محمد حسن خان ملقب به خانلرخان پسر علی مرادخان زند و عمهزاده خاقان ظفرمند بوده در کمالات ساعی و جاهد و به مدارج و معارج دانش و هنر عارج و صاعد آمده در طب نیز مهارتی کامل حاصل کرده که معالجاتش از روی کمال حذاقت است اجمالاً این شاهزاده در سمو فطرت و علو همت و حسن خط و عظم شعر و آداب فروسیت و میدان و مجلس و ایوان بی نظیر و مزید همه هنرها و صفت‌های پسندیده در کمال حسن اخلاق و درویش طبعی و خوش خویی معروف آفاقت سالها در مشهد مقدس رضوی معتکف بوده و آن حضرت را مداحی می نموده اکنون در دارالخلافت تهران است ولادتش در سنه ۱۲۲۲ بوده و اکنون که سنه ۱۲۷۴ در رسیده از عمر شریفش پنجاه و دو سال در گذشته گاهی که فراغتی از اظهار کمالات دیگر دارند به نظم قصاید غرا و نشر محامد زیبا می پردازند و غالب اشعار ایشان نیکو و در مدایح و مناقب است بعضی از نتایج افکار ابدکارش تیمناً تحریر شد.

قصاید

برای سزودن من گشته برپا
 اگر یکدم کند با من مدارا
 مروت را تو گویی خار در پا
 تنم وقت بسلا پهلوی دارا
 به دل زهر و به لب دارند خرما
 نصیحتشان به دل چون خار و خرما
 کجا چشمی که بیند زشت و زیبا
 تسفاخر حسن را از چشم بسینا
 چه بتوان کرد با این قوم رعنا
 چنو فصل الخطاب و دست ترسا
 خرد با من چو خورشیدست و حربا
 خرد را همچو من شاید مربا
 چسو من پیدا شدم او گشت پیدا
 یکی اسمی ست با الله بی مسما
 بس ای انصاف زین افعال بیجا
 چو عمرت پیر و حرصت گشته برنا
 وگر شیری بجو با نفس هیجا
 گه از قرآن گرایبی سوی صهبا
 مرا زهر فلک بر خوان مهیا
 شهی را بسته کسو از نسل زهرا
 یکی حقه است این نه تری مینا
 معین و یار در ... را و ... را

سپهر مردمای آسسیاسا
 مدار چرخ گویی ریزد از هم
 فتوت را تو گویی خواب در سر
 دلم گاه ولا سسد سکندر
 یکی مشت ریاست جوی بینی
 فصحیحشان به سر چون لاش و کرکس
 کجا گوئی که داند حق ز باطل
 تمتع فضل را از گوش سامع
 چه بتوان گفت با این خلق بدخلق
 سراگوهر به چشم این خسیسان
 هنر در من چو فولادست و آتش
 هنر را همچو من باید مربی
 نبود از من خسرد بودی معطل
 چو نبوم من هنردانی چه باشد
 بس ای انصاف زین اقوال فاسد
 چو مویت شیر و رویت گشته انگشت
 اگر میری بزن خود گردن حرص
 گه از یزدان سرایی و صف دوزخ
 مرا قهر مسلک در جان مسعین
 ولی با این همه شادم که هستم
 جهانداری که اندر دست حکمش
 مرا بعد از خدای و از پیامبر

وله ایضاً

ابر نیسان بحر عمان خوار دارد میر ما

فاش گویم دست گوهربار دارد میر ما

وحی منزل قول مرسل عقد منحل جملگی

نکته‌ها باشد که در گفتار دارد میر ما

آن عزیزستی که از شوقش که بیع و شری

ای بسا یوسف که در بازار دارد میر ما

از دل دریا نوال و دست ابر آثار خود

حاصل کون [و] مکان ایثار دارد میر ما

غم ندارد راه اندر حضرتش از بهر آنک

فضل یزدان لطف حق غمخوار دارد میر ما

پور دستان شاه توران رای هند اندر سپه

معن و حاتم در حشم بسیار دارد میر ما

من ندیدمستم که آتش بارد از دریای آب

صارمی چون آب آتشبار دارد میر ما

فریاد که از شش جهتم بسته شد ابواب

پیوسته تن از آب بصر رفته به غرقاب

واندر بصرم هیچ نبینند بجز آب

ناخورده از این کاسه یکی جرعه می ناب

خاکسترم اندر سر یا در پر سنجاب

اندر نظرم بیشتر از کرمک شب تساب

آن قطره آبم که شود لؤلؤی خوشاب

چون داروی نوش است پس از مردن سهراب

از گردش این نه فلک و هفت ستاره

همواره دل از تاب جگر تفته در آتش

اندر جگرم هیچ نیابند جز آتش

سر درد کند روز و شب از رنج خمارم

هیچم گله نبود اگر چرخ نماید

با همت من ماه شب چارده نماید

از شومی بختم نه به رخ آبی و افسوس

از بعد چهل سال گرم دهر کند روی

در مدحت حضرت امام همام علی بن موسی الرضا (ع)

تا سگ نفس تو گرگ شیر شکارست
تا که نزارست شیر و گرگ تو فریبی
عقل گرفتم چو شیر و جهل چو مور آه
آتش شهوت به آب طاعت بنشان
هرچه شرارست مستعد شیریرست
نفس یکی دیو ریو و عقل پری وار
چیست به غیر از چهار خلط و سه ارواح
خاک به چشمش کنند و سر به مفاکش
عاقبت آن کل شود که پیش تو جزو است
آب چو از جوی اوست آب حیاتست
هرکه نه او را حصار و زور و زورستی
همت عالی نکو نه قامت عالی
هست تو را تن چو پشه و اجلت باد
گر تو بجویی ز گرگ نفس رهایی
شاه دو عالم علی سیم آن کو

در صفت شمشیر ممدوح خود گوید

این آتش افسرده و با آب روانست
نارست بلی نار بود لازم فولاد
اندر بر آتش چو یکی قطره محیط است
آن تیغ خزانست که او را نه بهارست
نی تیغ یکی اژدر پیرست خمیده
یا پرتوی از تیغ شهنشاه جهانست
موجست بلی موج به دریاش مکانست
با آتش او آتش دوزخ چو دخانست
وان دست بهارست که او را نه خزانست
کاشنیده که اژدر به کف شیر جوانست

وله

خواجه پيرش بهر دو کون امينست	شاه جوان کو پناه دولت و دينست
نظم جهانش به زير چين جبينست	نه کشد و نه ستاند و نه ستيزد
شاه اگر با حسام وي نه به کينست	ناظم اين روزگار و هرچه در او هست
خادم حجاب اوست هرکه امينست	حاجب خدام اوست هرچه امانست
هرکه به خاکش بخفت عرش نشينست	هرکه سرايش برفت شاه نشانست
گنج جهان آفرين به طوس دفينست	طوس از آن مایه فسوس جنان شد

وله ايضاً

اسب دولت به زير زين تو باد	خسروا بخت همنشين تو باد
از حسام تو و نگين تو باد	هرچه آن انتظام دولت و دين
تا ابد ظاهر از جبين تو باد	نور دين و علایم دولت
بسته و خسته روز کين تو باد	از کمند و کمانت دشمن دون
در يسار تو و يمین تو باد	جام ناهيد و خنجر بهرام
قايدش حزم دوربين تو باد	هرچه عزم فلک بر آن عاجل
در گه مشورت امين تو باد	آن مهين جوهری که عقلش نام

در لغز و مدح اميرزاده والی خراسان

چيست آن ابری که خود شیريش بر سر می رود

یا یکی کشتی که آن با چار لنگر می رود

کج بخواهی بردنش چون چرخ گردد بر زمین

راست چون خواهی رود بر خط محور می رود

چون به آب و آتشش از در چاهانی فی المثل

اندرین چون ماهی آنجا چون سمندر می رود

گاه جستن گویا با پای چوبین می‌جهد

گاه رفتن گویا با پر مضر می‌رود

آن شنیدستی که جبریل امین را بُد دو پر

این خود آن جبریل کو با چار شهپر می‌رود

خود یکی کوهی ولی ابری بر او باشد سوار

خود یکی ببری ولی در چشم اژدر می‌رود

غرب را تا حد شرق و شرق را تا حد غرب

این مسافتها به یک ساعت مکرر می‌رود

نیستش پر پوید از پا لیک از وجد رکوب

زیر پای حضرت شهزاده با پر می‌رود

تسیخ را تا او پددر باشد به روز معرکه

دشمنش از بیم جان در بطن مادر می‌رود

در شنعت و تهجین گوید

ای شوخ ستمگار جفا پیشه عیار	دنیی لقبستی تو و چون دنیی غدار
گر دنیی هر چار صباح است یکی را	هر روز تو را فسخ امل از سه و از چار
افگار گسر از لطمه دنیی تن مردم	تسو دنیی‌ای از لطمه مردم تنت افگار
آنان‌که تو را در بر اینک ز تو مهجور	اغیار تو یاران همه یاران تو اغیار
لب همچو شکر داری لیکن دو جهان زهر	آمیخته گردد به شکر از پس گفتار
ریش همگان خسته از آن طره مشکین	کام همگان تلخ از آن لعل شکر بار
ضبط...ت در هوس راحت انسدک	بذل...ت در طلب طاعت بسیار
مفلول به قید تو چه عامی و چه عارف	مشغول به کار تو چه مخمور و چه خمار
در... هوا کردن بسیار تو تردمت	در... زمین سودن بسیار تو پادار
چون حقه سیماب تو را حقه پرسیم	چون گنبد دوار تو را گنبد دوار
کوهیت به... و خود آن کوه پر اژدر	غاریت به... و خود آن غار پر از مار

انببار نمایی به درون... به خرمن
 بر آذن دخول ارچه به در حلقه بکوبند
 در هر کمر از... او منطقه سیم
 هم طالب تیمور چو خوانند به تصحیف
 در بر همه نر دارد و در ره همه ماده
 آزار کسندش ز پس و پسیش ولیکسن
 تا چشم کند شوخ زند مکحله بر میل
 تا غوطه دهد ماهی خلقی به یم خون
 گه بر فسقه کرسی عاجین کند انعام
 هر روز به فساق دو صد نامه نویسد
 هشتسار چو باشد ز...ش اکراه
 یک کوره و صد شمش به قانون چه زرگر
 گه گوید صد یوسف مصریم به زندان

آنکه به زکاتش بدهی... به خروار
 بر حلقه تو را کوفت همی باید مسمار
 بر هر... از مخزن او افسر زرتار
 هم عاشق ایرج چو بپرند دمش زار
 بس ماده و نر روز و شب از اوست به زنهار
 خسود زار شسوند و نرسد هیچش آزار
 میل همه از شوخی آن مکحله در کار
 ماهی دو به خون غرقه کند آن یم زخار
 گه بر فجوه بالش سیمین کند ایثار
 چون بینی و گیری و نمایی کند انکار
 چون مست شود آنکه بر خلق دهد بار
 یک هاون و صد دسته به فتوای چه حجار
 گه گوید صد گونه زلیخام خریدار

در مدیحه فرماید

ای نسطق زبسان آفرینش
 بی قوت بازویت نجسته
 از خطاظر مسفلسان سسترده
 دیده نظر درست بینت
 دادست عسما شسعیب رایت
 پیش از گفتن شنیده گوشت
 امروز تویی که می مراید
 جز مدح تو گوش چرخ نشنید

ای کلک بنان آفرینش
 نسیری ز کمان آفرینش
 مود تو زیبان آفرینش
 زان سوی کران آفرینش
 در دست شبان آفرینش
 یک یک سخنان آفرینش
 مدح تو زبان آفرینش
 حرفی ز زبان آفرینش

وله

عرش کرسی نهد آنگاه نماید تقبیل
نه فلک در بر طاق تو کم از یک قندیل
تفی از آتش قهر تو سقر را تکمیل
زردای حب تو میزان عمل کرده ثقیل
بر مهام ملکی دست تو گردید وکیل
روشنان فلک از خاک قدومت تکحیل

آستانت به علویست که در زیر قدم
مه و خور بهر رواق تو کم از یک مشعل
بویی از روضه خلق تو جنان را ترویج
قطره‌ای بغض تو دریای امل کرده سراب
بر نظام فلکی پای تو گردید ضمان
از پی تقویت چشم جهان‌بین کردند

وله ایضاً

ای مهر عنان کهکشان دم
پنهان چو پری شوی ز مردم
از چار مهت هزار انجم
کمتر ز زمان این تکلم
کسیمخت تو نرمتر ز قاقم
چون مهر بود به سبز طارم

ای ماه رکاب آهنین سم
دیوی تو ولی به‌گاه پویه
پیدا به زمین به‌رغم گردون
از شرق روی به غرب و آیی
با دم تو قز چو پشت قنفذ
بر ران تو داغ خسرو عهد

در مدح حضرت سلطان ابوالحسن علی بن موسی علیه‌السلام

که از میزبانیت هر دم به جانم
که اندر ترازوی دانش گرانم
نشیند به خون یا نشاند به خوانم
نشاید ز دونان برای دو نانم
کسه از آب چنین یا که از آم چنانم
فلان را پسر یا پدر بر فلانم
من آن گوهر پاک را پاسبانم
که بوسد زمین زان شرف آستانم

سیه کاسه دهرا من آن میهمانم
زمانه از آنم سبک سنگ دارد
مرا راحت و رنج یکسان گرم کس
بدین قلت عمر منت کشیدن
به آبا و اجداد تا کی تفاخر
ز پوسیده ستخوان چه حاصل که گویی
یکی گوهر پاکم ایزد سپرده
من و خاکروبی درگاه آن شه

که با مهرش آمیختندی روانم
کله سایه از فخر بر فرقدانم

علی بن موسی شه دین و دنیا
بسه فرقم اگر سایه لطفش افتد

وله ایضاً

خدا زین ریمنان دارادم ایمن
به ارض اقدس اندر جا و مکن
نه از من خانه مورست روشن
نهام از خان کس سببت به روغن
به هرجا عزم او فتحش معنون
به رزمش موم را کی فرق ز آهن
گهر از بحر خیزد زر ز معدن
کف کافی به کار آید نه مخزن
سخن از من چو بوی خوش ز لادن
نباشم ده زبان هرگز چو سوسن
مرا تا وارهم زین مشت غرزن

نیم ایمن ز دور چرخ ریمن
مرا ده سال افزون شد که باشد
نه از من بنگه مورست آباد
نهام از زرع کس گندم به انبار
به هرجا حزم او نصرش موشح
به بزمش خاره را کی فرق از زر
تنم گر پر هنر بینی عجب نیست
تن صافی به بار آید نه هر شاخ
هنر با من چو در پولاد آتش
نباشم یک نظر هرگز چو نرگس
خدا از منت هستی رهاند

ایضاً

روز غم کن چو شام وصلت کوتاه
عنبرم افشان از آن دو طره دلخواه
ماه ببايد که کاروان سپرد راه

ماه من از در درآ به عقل بزن راه
شکرم آور از آن دو لعل نمک خیز
یار ببايد که غم زداید از دل

ماه [و] خور را ز فر تست کلاه
مسحور آسمان بود کوتاه
نه فلک پیش همتش چون کاه
گاه عفوت چه پنج و چه پنجاه

ای بر از چرخ هفتمت خرگاه
از برای عمود خرگامت
هرکه را خوشه‌ای ز خرمن تو
پیش لطفت چه هفت و چه هفتاد

ز آفریننده‌ای بدان رتبت
 چون به نعل سمند تو ماند
 کافرینش در آن ندارد راه
 شب اول عزیز از آن شد ماه
 علی سیمی و نیست تو را
 غیر این هفت و چار کس ز اشباه

وله ایضاً

به هر سر از خداوند جهان سرّیست پنهانی
 نداند سرّ آن سر را به غیر از ذات یزدانی
 دلی خواهم ز جان خالی و جانان را در آن منزل
 سری خواهم ز سر مشحون ولی از غیر پنهانی
 اگر این آتش عشقت ز سر بیرون رود نبود
 به غیر از آب و باد و خاک در ترکیب انسانی
 پی تحقیق دانش تا به کی لا و نعم گویی
 کسی را دانش افسزون شد که او دانست نادانی
 نشاید غیر حیدر بر به منبر کس پس از احمد
 نیاید از کسب هرگز بدن را روح حیوانی

۲۰

آگاه قاجار حفظه الله

نواب رکن‌الدوله اردشیر میرزا خلف‌الصدق نایب‌السلطنه مغفور شاهزاده عباس میرزاست در
 مبادی شباب تحصیل علوم ضروریه کرده پس به آموختن قواعد فروسیت و میدان و گوی و
 چوگان و رمی سهام و ضرب حسام و مشق نظام پرداخت تا در همه فن چون مردم یک فن کمال
 یافت و در عهد حیات ولیعهد گردون مهد نایب‌السلطنه به حکمرانی گروس و صاین قلعه
 اختصاص داشت تا در بدو دولت محمدشاه ثانی قاجار طاب‌ثراه با توپخانه جمعی خود به

تقبیل رکاب اعلی آمده به دارالخلافة رفته مأمور به استیصال شاهزاده اسماعیل میرزا والی شاهرود و بسطام شد طوعاً و کرهاً به دربار شاهش فرستاد و به انتظام مهم استرآباد و گرگان مأمور گشت و خدمات بزرگ به انجام آورد سالها به حکمرانی مازندران و استرآباد و عربستان و لرستان بزیست و مدتی حاکم دارالخلافة تهران بود و با عموم خلایق به مکرمت و معدلت سلوک فرمود در غیبت و حضور مویکب فیروزی کرکب شاهنشاه عصر ابوالنصر ناصرالدین شاه خلدالله ملکه حافظ گنج و خزاین و ناظم جیش و جنود نامعدود بود اکنون [چندی است] که به حکومت گیلان و رشت مخصوص گشته علی الجملة در کمالات منقول و معقول و مراتب عربیه و مقامات ادبیه و ریاضی و حکمت و اخبار و تواریخ و سیر و اخلاق و سلوک و خط و ربط و نظم و نثر و عروض و بدیع ماهر و کامل می باشند گاهی در زمان فراغ به نظم قصاید و غزلیات مبادرت می فرمایند و از آن جمله است:

در ستایش حضرت شاهنشاه عهد سلطان ناصرالدین پادشاه قاجار و مدح صدراعظم

در ازل ذرات ارواح مکسرم جسسلوه کرد

پس به حکمت روضه رضوان و آدم جلوه کرد

فر و افسر با فریدون جام با جمشید جم

تاج و رخس شاه کییکاووس و رستم جلوه کرد

بهمن و اسفندیار از دوده لهراسب شاه

سام دستان زال زر از تخم نسیم جلوه کرد

پس رسولان هدی از انبیا و اولیا

همچو نوح و شیث و هود و آصف و جم جلوه کرد

صالح و ادریس و ابراهیم و اسماعیل پاک

از پی ارشاد خلق و نظم عالم جلوه کرد

شد ستوده از جهان ایوب و اسحاق و شعیب

حسن و عشق یوسف و یعقوب با هم جلوه کرد

پس هویدا موسی عمران شد و هارون ز خلق

هم حواریون و هم عیسی مریم جلوه کرد

یک نظر چون کرد در کار جهان جان آفرین

بهر عدل و جود نوشروان و حاتم جلوه کرد

زانه نظاره ختم شد بر احمد و حیدر و جود

عالم و آدم همه زان هر دو خاتم جلوه کرد

پس به جای احمد و حیدر برای خاص و عام

ناصرالدین پادشاه و صدراعظم جلوه کرد

شاه اندر جاه و صدر از قدر از هر شاه و صدر

همچو گل از خار و همچون شهد از سم جلوه کرد

از همه شاه این مهین شاه مظفر زیاده شد

وز همه صدر این بهین صدر معظم جلوه کرد

از شمیم سنبل گلزار اخلاق تو بود

آنچه در جنت ریاحین و سپرغم جلوه [کرد]

کلک من در وصف [و] تقریر تو چون نیشکرست

گرچه در چشم حسودت همچو ارقم جلوه کرد

در مدحت شاهزاده ولیعهد مغفور نایب السلطنه گوید

به رخ همچو ماه و به لب همچو شکر

الا ای دلارا نگار سستمر

نبالد چو بالای تو سرو کشر

نتابد چو رخسار تو ماه نخب

تو را رخ چو خورشید و قامت صنوبر

تو را مه بناگوش و خط همچو سنبل

کجا رسته از گرد مه سنبل تر

صنوبر که دیدست بارش ز خورشید

لبت گناه گفتار لعلی سخنور

قدت گناه رفتار سروی خرامان

چو شمشیر شهزاده دادگستر

به ابروی و مژگان گرفتی جهانی

که شد صیت عدلش بر از هفت کشور

خدیو جهانگیر عباس شه آن

به بزم اندرون چون به فردوس کوثر
چو خورشید [و] گردون چو موسی و اژدر
ز تیرت نه پرنده را در هوا پر
هوا از سنان جیوشت پر اختر

به رزم اندرون چون به آجام ضیغم
نماید بر اشقر همی دست و تیغش
ز تیغت نه جنبنده را در زمین پی
زمین از نعال خیولت پر از مه

در مدحت سلطان السلاطین شاهنشاه عهد ناصرالدین شاه و صدراعظم

شه تاج و نگین ربوده از جم
زد صدر به فرق بدر پرچم
شد پشت فلک ز تیغ آن خم
توفیر نمود آن ز رستم
آن شهد جدا نمود از سم
وز صدر قرین گور ضیغم
وز صدر بپیسته دست حاتم
وز صدر به نام خصم ماتم
با صدر چو بدر شاه همدم
یکدل شده چون دو مغز با هم
شد بر همه سروران مقدم
شد صدر وزیر شاه عالم

تا آصف عهد صدراعظم
زد شاه به اوج ماه خیرگاه
شد کار زمین ز کلک این راست
تدبیر فزود این ز دستان
این گرگ امین نمود با میش
از شاه معین کبک شهباز
از شاه گسسته عدل کسری
از شاه به کام دوست شادی
با شاه چو ماه صدر همراز
توأم شده چون دو نور در چشم
چون صدر قدم نهاد بر صدر
آگاه نگاشت سال تاریخ

وله ایضاً

بنما رخ و آتشم به جان برزن
مسکین دل بی قرار من مسکن
گویی سروس و سنبل و سوسن
یسا بوی عسبیر و عنبر و لادن
سپمین بر توست یا ز گل خرمن

ای شهره شهر و فتنه برزن
در مشکین زلف پر خمت کرده
آن قامت و زلف و چهره در چشمم
آن عطر دو زلف مشکبیز توست
نوشین لب توست یا ز مل ساغر

آن روی تو یسا که رای افرشته
 مسژگان تو تسیرها زند بر دل
 بسی طره تو که رشته جانست
 هان سوز مرا ز لعل خود بنشان
 گسر شاهان را ز زر بود افسر
 آن موی تو یسا که خوی اهریمن
 ابروی تو تیغها کشد بر تن
 هر مو به تنم نشسته چون سوزن
 تا چسند زنی بر آتشم دامن
 از مشک تو را به سر بود گرزن

در مدحت قطب السلاطین سلطان محمدشاه قاجار طاب ثراه

گر دست بری سوی نیغ بران
 دور از تو بود ای بهار خوبی
 جان خست مرا آن دو چشم فتاک
 در نازم از آن دو نثار گلرنگ
 زان افسسی افسرده ام فسرده
 چسبون قد تو سروی نروید از باغ
 جوشیده تو را می ز شوق بر رخ
 بگریخت دل ریش من از آن خط
 جعدت چو فشانی مهت به جوشن
 جوشن بستیدم ز قیر و لادن
 بر ساعد سیمین کف نگارینت
 چهر تو به بالا به سر و خورشید
 دل در سر زلف تو هر شبانگاه
 دل نالد و سودیش نی ز ناله
 خوانم ز غمت درس عشق و کریم
 تا دست من از دامنت رها ماند
 بساکفر سر زلفت ای سیه دل
 جور تو ز حد کمال بگذشت
 در پای تو ریزم ز دل سر و جان
 یکسان بر من گلستان و زندان
 دل بست مرا آن دو زلف فتان
 در تاسبم از آن دو مار پیچان
 کو گاه چو مارست و گه چو ثعبان
 چون خد تو گل نشکفد به پستان
 خوشیده مرا خون ز غم به شریان
 مجروح ز عنبر سزد گریزان
 زلفت چو پریشی خورت به خفتان
 خفتان نشنیدم ز عنبر و بان
 چون رسته بر شاخ بلور مرجان
 جعد تو به عارض به خلد شیطان
 چون مسرغ شباویز دارد افغان
 چون صعوه که در چنگ طفل نادان
 چون کودک نو رفته در دبستان
 پیوسته به سر مانده و گریبان
 دیریمت که گفتم به ترک ایمان
 چون حسن تو مهم نیافت نقصان

بندیش ازین عهد عدل سلطان	ها عهد ستم بشکن ای جفا جوی
چون ختم رسل بر رسل ز یزدان	خستم همه شاهنشهان محمد
خورشید اقالیم چار ارکان	جمشید قوانین هفت کشور
شایسته بدو خاتم سلیمان	پاینده بدو حشمت سکندر
بر منظر او سجده برده خاقان	بر مقدم او جبهه سوده فیصر
بسا بسحر سخایش چو قطره عمان	بسا پسر تو رایش چو ذره خورشید
هم گمرگ ز پاسش بکنده دندان	هم شیر ز باسش فگنده چنگال
در دیده ام از سرمه صفاهان	ای خاک ری از مقدم تو خوشتر
گردون چو یکی حلقه در بیابان	در عرصه جاهت فتاده گویی
هر شعر که جز مدحت تو هذیان	هر شغل که جز طاعت تو باطل

من غزلیاته دام اجلاله

پند ناصح نپذیرد دل شیدایی ما

سر شوریده ندارد غم رسوایی ما

همه جا هست و به هر جا نگرم پیدا نیست

تا کجا جلوه گریست آن بت هر جایی ما

بس که بگداخت غم عشق تو ما را تن و جان

افسری نیست ز پنهانی و پیدایی ما

وله

شد زرد چهر و سرخ سرشکش هر آنکه دید

بر عارض سپید تو خال سیاه را

بود مهمان دل تیر غمت جایش به چشمم به

که نتوان داد جا در خانه تاریک مهمان را

بسی ست شکر ز بخت بلند خویش مرا که یار هست در آغوش و می به پیش مرا
به قسمت ازلی هرچه هست خورسندم نه غم ز کم بود ای خواجه نی ز پیش مرا

وله

گرفتم ای مصور خود کشیدی آن قد و چهره

چسان خواهی کشیدن مستی چشم خرابش را

ز غم دستی به دل دارم دگر دستی به دامانش

دریغا کو دگر دستم که تا گیرم رکابش را

لعل شکر بار یار خوش نمکینست جان به فدای نمک اگر نمک اینست

ز پادشاهی حسنت چه کم شود آخر اگر به خلق بگویی که این گدای منست

وصل خود را تو پر چهره به جان نفروشی

ورنه از جان که بود آنکه خریدار تو نیست

«تا یار کرا خواهد و میلش به که باشد» من ساکن میخانه و زاهد به نمازست

نگار خواست که آید برم جفا نگذاشت بر آن شدم که روم از درش وفا نگذاشت
بسر آستانه او سر گذاشتم عمری گذشت از سرم آن بی وفا و پا نگذاشت

معذور دارم از به فراق تو زنده‌ام زیرا هنوز ذوق وصال تو در سرست

رحمی که چو اندوه فراق تو مرا کشت سودی ندهد گر گزی از رحم سرانگشت
ریزد ز فشار مژه خون دلم از چشم چون آب کز انگور بگیرند به چرخشت

روی تو چو ماهست و ز مهرش تن آگاه ماند به هلالی که نمایند به انگشت

ای که هرگز از وفا سوی منت آهنگ نیست

رحم کن تا کی جفا آخر دلست این سنگ نیست

مردم چشمم به هجرت شد سپید از اشک سرخ

خود غلط گفت آنکه بالای سیاهی رنگ نیست

نبرم از تو ببری اگر سرم که مرا به تار هر سر مویت هزار پیوندست

خود مگر آن سرو خوش رفتار بر ما بگذرد

ورنه ما را از فراقش قوت رفتار نیست

نیست کمتر درد روز وصل یار از هجر یار

زانکه بزم یار یکدم خالی از اغیار نیست

پر شعله از آهم همه شب خرمن ماهست بر دعوی من نور رخ ماه گوا هست

چون هست شبیه دل تو گیرم و بوسم هر سنگ که بینم به زمین سخت و سیاهست

زلفت همه شکن شکن و پیچ پیچ شد ما را نصیب از آن شکن و پیچ هیچ شد

همه طومار قضا پر شد از اندوه فراق غم هجران مرا چون به شمار آوردند

هرکه جز عشق تو اش کار ازو در عجبم که درین غمکده او را به چه کار آوردند

به روزگار مرا خوشدلم که یار کشد که یار اگر نکشد جور روزگار کشد

نوبد وصل به من داد و رخ ز من بنهفت که هجرم از نکشد درد انتظار کشد

دردا که مردم از غم هجران و کس نرفت

در کوی او که از مسن مسکین خیر برد

عادت به خواب و تاب دهد چشم و زلف از آنک

جان بیشتر ستاند و دل زودتر بسرد

گر پرتو مهر تو به هر سینه نباشد

در سینه کسی را به کسی کینه نباشد

گر منکر دبدار تو شد شیخ عجب نیست

زشتیست که شایسته آینه نباشد

شگفت آید مرا از چشم او کز ناوک غمزه

جهانی ناتوان کردست و خود هم ناتوان باشد

از نسقره بسته‌ای به سرین ای پسر سپر

یا جسته بر سرین تو قرص قمر مفر

مور این میان ندارد تاری ز زلف خویش

افکنده‌ای به جای میان در کمر مگر

دل به دزدیده نگه چشم تو برد از همه کس

آه ازین ترک که مست است و نترسد ز عسس

هوس سبب ز نخدان تو دل کرده ز ضعف

ناتوان را نتوان گفت که بگذر ز هوس

دلم از سینه به رویت نگرانست چنان

که به گلشن نگرد بلبل بیدل ز قفس

آن نه خطست که بر گرد لب می‌بینم

که فرورفته تو گویی به عسل پای مگس

نهادیم سری در قدم دلبر خویش

بعد ازینست کف حسرت ما و سر خویش

چون جان که نخواهیم برون رفتنش از تن

عشق تو نخواهیم که بیرون رود از دل

دهد بوس و ستاند جان دلا بستان که شد ارزان

بهای بوسه جانان به نقد جان بی حاصل

خیالم آنکه مگر بینمت به خواب دریغ که بی تو خواب نمی گیردم ز دست خیال

مرا بکشتی و دانم به دامنت نرسد به حشر دست تظلم ز کثرت مقتول
مرا ز مزرع رویت امید حاصل بود چو سبز گشت گذشتم ز حاصل و محصول

دیوانه نیستم که بنالم ز درد عشق تا با غمت ز خود خبرم هست عاقلم

عهد و پیمان بشکستی و خود آن روز نبود

اعتمادم به وفای تو که پیمان بستم

یک چند ز خون دل خود جام گرفتیم کسبام دلی از این دل ناکام گرفتیم

خورم شراب که از شر غم شوم ایمن به کار خیر چه حاجت که استخاره کنم

مست است و برد دل ز کف مردم هشیار ما مست چو چشمان تو هشیار ندیدیم

زاهد چه دهی توبه ام از باده که صدبار کردم من از آن توبه و صد بار شکستم

امروز جام می خور و چون جام می بسخند

بیپوده چه یست در غم فردا گریستن

تو خفته ای و ندانی چه ها رود به سرم بر آستان تو از جور پاسبان بی تو

با را به احتیاط نهد بر درت نسیم از بس شکسته شیشه دلها به کوی تو

دشنام تلخ داد و دعا کردمش که بود شیرین تر از شکر ز دهان چو قند او

ترسم رخت ز دود دل من شود سیاه کایینه است و آینه را نیست تاب آه

تا ندزدی گنج دردم کردمش مخزون به دل

گفتمش پنهان کنم در دل که از تن می‌بری

درد مخزون ماند و بردی مخزن دل را ز من

می‌ندانستم تو آن دزدی که مخزن می‌بری

گر خم ابروی بتی قبله دل نباشدت نیست قبول زاهدا هرچه نماز می‌کنی

با مشتریان از چه نداری سر سودا با این همه بسیاری کالا که تو داری

هر دم چو باد بر من مسکین گذر کنی تا آتش محبت من تیزتر کنی

گفتی کشم تو را و غمینم که هر زمان رای دگر گزینی و فکر دگر کنی

به عمری نگذرد بهر تماشا یکره از راهی که داند من در آن ره باشم از جمع تماشایی

چون میسر نیست دیدارت به بیداری مرا کاشکی خوابم ربودی تا به خوابت دیدمی

تا گناه بی حسابت را کنم یکسر قبول بار دیگر کاش در روز حسابت دیدمی

حوری به بهشت بزم ما آمد مست ساقی شد و بگرفت صراحی در دست

یک دور درست می‌کشان را می‌داد نوبت چو به من رسید پیمانانه شکست

آگاه امشب که بادهات در جامست
با مهر بگو چه وقت تأییدن تست
وز وصل نگار ماه رویت کامست
با مرغ بگو چه بانگ بی هنگامست

۲۱

احمد علی میرزای قاجار رحمه الله

فرزند شانزدهم حضرت شاهنشاه صاحبقران قاجار و برادر سیم نواب محمود میرزا و همایون میرزا بوده و در بدو شباب به همراهی نواب شاهزاده حسین علی میرزا در فارس کسب کمالات نموده پس به دارالخلافت آمده در سنه ۱۲۴۵ به ایالت خراسان مأمور شد و میرزا موسی گیلانی نایب به پیشکاری و وزارتش مخصوص بود و روزگاری در خراسان به ولایت و ایالت بگذرانید در امور سرحدات انتظامی کامل داد و در بلاد و بلوک حکام با دانش و سلوک تعیین نمود. در ایام ولایت او به خراسان مهدی قلی خان جلال الدوله ولد سعادت قلی خان برادر آصف الدوله وزیر لکنهور قصد ایران و زیارت مشهد مقدس علی بن موسی علیه السلام کرده در عرض راه خراسان گرفتار دزدان تراکمه گردیده بعد از استحضار خاقان صاحبقران مقرر شد که ده هزار تومان به تراکمه داده مهدی قلی خان را خریدند و سپاهی به تنبیه تراکمه مأمور گردید علی الجملة شاهزاده ستوده اخلاق در سنه ۱۲۷۰ رحلت نموده از اشعار ایشان است:

گیرم به مرگ چاره توان هجر یار را
توان شد و نهاد به غیر آن نگار را
آنان که روز هجر تو دوزخ شمرده‌اند
گویا ندیده‌اند شب انتظار را

وله

زینت خامه کرده‌ام قطره خون دیده را
زیب دگر بود به تن جیب به خون کشیده را
تا به سرم رسیده‌ای بر لب من رسیده جان
چاره طبیب گو مکن عمر به سر رسیده را

در دم رفتن ای جوان از ستم تو نقد جان

می‌دهم و نمی‌دهم مهر به جان خریدۀ را

طعمه زنند کودکان پیر ز پا فتاده را

طعمه کنند کرکسان شیر به خون تپیده را

خط تو تا ز دست سر شادم از آنکه در نظر

هست طراوت دگر سبزه نو دمیده را

از پی دل چو کودکان در همه سو شوم دوان

تا که به دست آورم مرغ ز کف پریده را

وله

تا نهادی به لبم لب ز جهان بی‌خبرم

جان به لب آمده آری ز جهان بی‌خبرست

بسرق آتش ثمر و رعد فغانش محصول

حاصل کشت محبت نه همین چشم ترست

امتحانی بکن ای دوست از آن قوت شست

پیش تیر مژدهات سینه من تا سپرست

خواجه آخر به سخنهای بداندیش فروخت

بنده‌ای را که گنه خدمت و عیبش هنرست

فصل گل شد همه مرغان به چمن نغمه‌سرای

وای بر حسرت آن مرغ که بی‌بال و پرست

وله

فریاد ز هر گوشه درین شهر بلندست

ویران شود این شهر که فریادرسی نیست

ظلم است که بیرون کنی از حلقه عشاق

بیچاره کسی را که به غیر از تو کسی نیست

دلگیر مشو سر زد اگر گرد رخت خط

در باغ گل و لاله مگر خار و خسی نیست

گر دو روزی بی حضورت زندگیست
کاش ز اول خواجگی قسمت نبود
رفت تا فتحعلی شه از جهان
حاصل این زندگی شرمندگیست
چون نصیب ما در آخر بندگیست
گشت آسان مرگ و مشکل زندگیست

۲۲

بدیع الزمان میرزای گورکانی جغتایی

فرزند ارجمند سلطان حسین میرزا بایقرا حکمران ماوراءالنهر بوده بعد از فوت پدر از سپاه محمدخان اوزبک شیانی مستأصل شده از جرجان به خدمت شاه اسماعیل ماضی صفوی آمده حسب الامر در تبریز متوقف شد هر روز مبلغ یک هزار تنگه یعنی ریال در وجه معاش و مخارج او مقرر بود در سنه ۹۲۰ که سلطان سلیم خان خواندگار به تبریز آمد او را به همراهی خود به اسلامبول برده بعد از چند ماه به مرض طاعون درگذشت ملک زاده ای دلیر و دانا بود و شرح حالش را در تاریخ نوشته اند در هنگامی که محمد مؤمن میرزا پسرش در دست مظفر حسین میرزابن سلطان حسین بایقرا در حادثه استرآباد کشته شد مرثیه ای به جهت او گفته و از آن جمله است:

وزیدی ای صبا برهم زدی گلهای رعنا را
شکستی زان میان شاخ گل نورسته ما را

۲۳

بهرام میرزای صفوی الحسینی

شاهزاده ای عظیم القدر و فرزند ارجمند شاه اسماعیل ماضی صفوی و برادر شاه طهماسب اکبر است که در فتنه القاص میرزا حکمران همدان بوده است و به خلاف القاص میرزا در ارادت کیشی شاه طهماسب مستقیم بوده الحاصل ملک زاده ای با کمال جمال و حسن اخلاق و حسن خط و

رویت [و] طبع و در سنه ۹۵۵ رحلت کرده و از اوست:

بهرام درین سراچه پر شر و شور تا کی به حیات خویش باشی مغرور
کردست درین بادیه صیاد اجل در هر قدمی هزار بهرام به گور

وله

حاصل خود گرچه عمری بر سر دل کرده‌ام
غیر درد دل نمی‌دانم چه حاصل کرده‌ام

۲۴

باب میرزای گورکانی

فرزند میرزا عمر شیخ بن سلطان ابوسعیدخان گورکانی، در دوازده سالگی به سلطنت رسیده در هندوستان استقلال یافته مدت سی و هشت سال در کمال استقلال پادشاهی کرده جامع حالات و کمالات بوده، شرح حالش در تواریخ مسطورست. گاهی در ترکی و فارسی شعری می‌فرموده، از اوست:

نوروز و نوبهار و می و دلبری خوشست بابر به عیش کوش که عالم دوباره نیست

وله

باز آی ای همای که بی طوطی خطت نزدیک شد که زاغ برد استخوان ما

بیضای قاجار

نواب شاهزاده الله ویردی میرزا از فرزندان خاقان صاحبقران است ولادتش در رمضان سنه ۱۲۱۶ اتفاق افتاد و چندی به حکمرانی شاهرود و بسطام گذرانید پس از عزل ملتزم رکاب خاقانی بود و نواب ظل سلطان بعد از واقعه‌ای ناگزیر خاقان او را حکومت قم داد بعد از استماع وصول موکب فیروزی کوکب شاهنشاه ماضی مغفور محمدشاه به دارالخلافه فرار کرده به عتبات عالیات رفت و از آنجا به اسلامبول سفر نمود و به مجلس سلطان محمودخان عثمانی خواندگار روم رفت و مورد الطاف سلطانی شد و به بغداد بازگشته در نهایت عزت سکونت گزید آن شاهزاده در شمایل و خصایل و محاسن جوانی و حسن صورت بی مانند است و در نگارش خطوط قدرتی تمام داشت و از علوم نیز حظی برده بود از اشعار اوست:

جهان دریا و کشتی عمر و ساحل عالم باقی ز عقل ناخدا باید بجویم راه ساحل را
من این هستی باقی یافتم از نیستی کمتر چو از خود نیست گشتم یافتم هستی کامل را

وله

از زهد ندیدم ثمری خواهم از این پس یک چند کنم بندگی پیر مغان را

خوش خریدیم غمش را به دل و جان آری

به دو عالم نفروشیم غم جانان را

وله

به بالین می‌رسد گویا طبیب جسم زار امشب

که چون زلفتش دل بیمار باشد بی قرار امشب

گر ببیند تاب رویت در چمن سنبل نروید سرو با قدت سخن از راستی هرگز نگوید

وله

هزار بار چو پروانه پیش شمع جمالت
 اگر بسوزیم از نو برآورم پر دیگر
 رموز عشق ننگنجد به دفتری که تو داری
 بساز از پی اسرار عشق دفتر دیگر

۲۶

سلطان تکش خان خوارزمشاه

پسر سلطان اتسز خوارزمشاه بوده و اتسز پسر انوشتکین که در بدو حال مملوک بلکاتکین از امرای سلجوقیه می بود و چون انوشتکین را از غرجستان خریده بود او را انوشتکین خرجه ای می خواندند و نام او محمد بوده سلطان بر کیارق سلجوقی خوارزم را به محمد انوشتکین سپرد و سالها به حکمرانی آنجا می پرداخت و داد عدل و انصاف می داد تا درگذشت. پس از قطب الدین محمد انوشتکین پسر او اتسز خوارزمشاه شد و در مبادی حال به ملازمت سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی کمر اطاعت و صداقت بسته داشت و مصدر خدمات بزرگ شد و چنانکه در تواریخ مسطورست وقتی جمعی از اعدای در شکارگاه فرصت یافته قصد قتل سلطان نمودند اتسز در خیمه به خواب بود خوابی دیده به شتاب متوجه شکارگاه شد اعدا را مقهور کرد و در خدمت سلطان جاه او افزود بالاخره از سلطان وحشت یافته سر به طغیان برآورد [و مستقل گردید] و در سنه ۵۵۱ درگذشت ایل ارسلان حکومت خوارزم یافت و پس از سلطان او شاه خوارزمشاه شد و برادر بزرگش تکش خان حکمران جند بود و بر سلطان شاه غلبه کرد و سلطانی بزرگ شد در پانصد و نود و شش درگذشت وی پادشاهی عادل و فاضل بوده است و به لطف طبع معروفیت داشت در حالت غضب دندان یکی از غلامان خود را که محبوبیت داشته به لطمه شکسته بود ندامت یافته برای دلجویی او و خرسندی خاطر خود این رباعی را منظوم و بر او خوانده و الحق خوب گفته:

در حسن نگشته هیچ تمکینت کم
 گو باش ستاره ای ز پروینت کم

گر شد گهری ز درج نوشینت کم
 صد ماه ز اطراف رخت می تابد

۲۷

تیمورشاه افغان ابدالی رحمه الله

بن احمدخان افغان ابدالی است که بعد از قتل نادرشاه طغیان کرده دعوی شهریاری نموده تصرفی در هندوستان و کابلستان یافته احمدشاه خواهر احمدشاه بن محمدشاه بابری گورکائی را در حباله نکاح پسر خود تیمورشاه در آورده به کابل بازگشت و تیمورشاه بعد از احمدشاه در آن بلاد استقلال حاصل نمود و مدت سی سال به سلطنت گذرانید و شاه زمان پسر خود را ولیعهد کرد و خود در سنه یک هزار و دویست و اند جهان را بدرود گفت طبعی داشته به سیاق اهل هند این ابیات از اوست:

آهوی چشم تو را صید ز بادام کنم
آن قدر گرد تو کردم که تو را رام کنم
بس که بینم به چمن جور و جفا از خس و خار
گه تمنای قفس گه هوس دام کنم
پیش مردم نکم شکوه ز بی مهری تو
ای نکرنام تو را بهر چه بدنام کنم

۲۸

جلال الدین ملکشاه سلجوقی طاب ثراه

خلف الصدق سلطان البارسلان سلجوقی ست و پدر سلطان سنجر و سالها به کشورستانی پرداخته در سنه ۴۶۶ جلوس کرده با قاورده، عمش که حکمران کرمان بود محاربه کرده او را اسیر کرد و هلاک نمود و برادر خود را نیز میل کشید و سمرقند را از سلیمان خان بگرفت و او را مقید به اصفهان فرستاد قیصر روم را منهزم کرده بگرفت و باز سلطنت روم داد بعد از فوت او سلیمان خان سلجوقی را ایالت روم داد و بلاد مملکت محروسه خویش را به امرا تقسیم فرمود

دختر سلطان را مقتدی عباسی بخواست و با تجملی تمام بفرستاد و در رابع عشرین رمضان سنه
خمس و ثمانین اربعمائه مریض شد و به بغداد درگذشت. مدت سلطنتش بیست سال و عمرش
سی و هشت سال بوده از اوست:

بوسی زد یار دوش بر دیده من او رفت و ازو بماند تر دیده من
زان داده برین دیده نگارینم بوس کو چهره خویش دیده در دیده من

۲۹

جاهی صفوی رحمه الله علیه

اسمش سلطان ابراهیم بن بهرام میرز ابن شاه اسماعیل صفوی نورالله مرقده و بعد از رحلت
شاه طهماسب صفوی که اسماعیل میرزا پسرش از محبس قلعه قهقهه بیرون آمد و سلطنت بر
وی مسلم شد از غایت قساوت قلب ابقا بر شاهزادگان صفوی نکرده [در دارالسلطنه قزوین] به
یک روز یازده شاهزاده صغیر و کبیر و یک هزار و دو بیست کس از برنا تا پیر قزوین به قتل آورد
چنانچه در تاریخ مرقوم داشته ام از جمله آنها این شاهزاده آزاده که بنی عم و داماد او بود بی گناه در
اول شباب به شکنجه طناب کشته شد وی به انواع فضایل آراسته و از اجناس زذایل پیراسته در
حسن خط و نقاشی و موسیقی و کمالات دیگر معروف بوده شهادتش در سنه ۹۸۵ و این اشعار
از آن ملک زاده مغفورست:

گفتی که چرا جاهی مسکین شده خاموش زو پرس که شاید سخنی داشته باشد

وله

یار آمد به سرت در دم رفتن جاهی دیده بگشای اگر طاقت دیدن داری

وله

شنیدم که چشم تو دارد گزندی همانا که افتاده بر دردمندی

تا از سمن تو سنبل آمد بیرون صد ناله ز من چو بلبل آمد بیرون
پیوسته ز سبزه گل برون می آید این طرفه که سبزه از گل آمد بیرون

۳۰

جدایی افشار

اسمش نصرالله میرزا خلف الصدق نادرشاه افشار است که از دختر ثانی باباعلی بیک افشار بعد از رضاقلی میرزا متولد شده است و شرح حالات او در تاریخ مبسوطست بعد از قتل نادرشاه نصرالله میرزا و امامقلی میرزا را از کلات گرفته به مشهد نزد علیقلی خان بردند و به قتل هر دو فرمان داده، از اوست:

مستوفی دیوان قضا روز نخست مجموعه شادی و الم کرد درست
شادی به تمام مردمان قسمت کرد غم باقی ماند گفت این قسمت تست

۳۱

جمشیدخان ترکستانی

از سلاطین ترکستان بوده این چهار بیت در تذکره‌ای به نام او دیده و نوشته شد زیاده از حالاتش آگاهی حاصل نیست.

رباعی

بی‌وفایی نه‌هائیتی دارد جور با دوست غایتی دارد
تند مگذر کشیده دار عنان دادخواهی شکایتی دارد

وله

آنان‌که با خدنگ جفای تو خو کنند تیری نخورده تیر دگر آرزو کنند

باریکتر ز موسست میان نگار من یک مو قصور نیست در اندام یار من

۳۲

جلال‌الدین خوارزمشاه

فرزند سلطان قطب‌الدین محمد خوارزمشاه بوده است که در خروج مغول و تاتار با سپاه چنگیزخان تاتار قهار مکرر محاربات بزرگ کرده و در اغلب حروب غالب آمده تا آخر الامر در حرب رود سند مقهور گردیده خود را از فراز ساحل رود که ده گز فاصله داشته با اسب به رو [د] درانداخته، بیرون رفت و از آنجا به هند و سند رفته کارهای بزرگ کرده بعد [از تسخیر بسیاری از ولایات] از راه کرمان به ایران آمده با سرداران و خلیفه بغداد محاربه کرده غلبه یافته به آذربایجان آمده با حکام ارزنة‌الروم محاربتها کرد جمعی به قتل آورده پادشاهان شام به معادات او برخاسته شش هزار کس از قشون آنها که به مدد حکام اخلاط می‌آمده‌اند به قتل آورده آخر کار - چنانکه در تواریخ مضبوط است - مفقود و معدوم شد. این رباعی شاهانه از اوست:

رباعی

در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم
از حضرت ما بپرند انصاف به شام وز هسبیت ما برسوند زنار به روم

۳۳

جلال‌الدین میرزای قاجار

از فرزندان اصغر حضرت خاقان صاحبقران اکبر طاب‌ثراه بوده و در رحلت خاقان هشت سال داشته فرزند پنجاه و پنجم خاقان است و در عهد شهریاری سلطان محمدشاه قاجار نورالله مضجعه شاهزاده به تحصیل کمالات پرداخته رشد تمام کرد. سرو بالایش غیرت سرو کشر و بدر عارضش رشک ماه نخشب گشت جلال و جمالی با هم آمیخت و کلام و کمالی جلوه کرد در حسن شمایل و خصایل فرید زمان شد و وحید اوان و از ایشان است:

غزلیات

ساقی رسید عید و گذشت این صیام ما زان یادگار جم قدری کن به جام ما
شیخ حلال‌خواره که دی وعظ می‌سرود امروز شد شریک به فعل حرام ما

وله

نیروی عشق بنام که به یک سلسله بست پای مسکینی و بازوی توانایی را
جز به زنجیر سر زلف تو عاقل نشود آزمودیم بسی این دل شیدایی را

وله

چند گویی صبر کن کاخر به وصل می‌رسی
این سخن نشنیده‌ای کافت بود تأخیر را
گر ز مؤگانت به تیرم می‌زنی مردانه زن
ز آنکه من مردانه با مؤگان ربایم تیر را

وله

به خاک من گذری کن ز بعد کشتن من
 خراب غمزه آن ساقیم که از رخ اوست
 که کشته را به همه کیش خونبهایی هست
 درون سینه ساغر اگر صفایی هست

وله

هوشیاری چیست مستی خوشترست
 حاصل هستی چو آخر نیستیست
 سربلندی چند پستی خوشترست
 نیستی ما را ز هستی خوشترست

غم دنیا نتواند دلم از جا ببرد
 که خیال توام از دل غم دنیا ببرد

هیچکس نیست برم بهتر از آن استادی
 که به طفلی پسری را ستم آموز کند

وله

خارخار دل سودازدگان کی دارد
 عکس روی تو درین چشم سرشک آلوده
 آنکه در چاک گریبان گل و نسرين دارد
 آفتابست که پیرایه ز پروین دارد

بندیست دام عشق که هرکس در آن فتاد
 این چشم سر عزیز از آن دارمش جلال
 چندان که سستیش طلبد سخت تر شود
 بر ما دگر جفا نکند بار سنگدل
 نسا پیش تیر غمزه جانان سپر شود
 دارای عهد ناصردین شه که از کفش
 آگاه اگر ز عدل شه دادگر شود
 شرم آیدم که وصف ز کان گهر شود

وله

روزی از دست در آن زلف، چه و زنجیر کنم
 مویه مو شرح شب هجر تو تقریر کنم

نازش میر مناجات به من چیست که من
 خدمت پیر خرابات فراوان کردم

وله

من اگر ز عشق دعوی بکنم گواه دارم

که به دیده اشک خونین و به سینه آه دارم

به دو چشم تو که چشمی به رخت سفید دارم

به دو زلف تو که روزی به غمت سیاه دارم

وله

خدا جزای مؤذن دهد که رفته به بام

که کور فرق نیارد نمود صبح از شام

شب وصال و دل خسته نارسیده به کام

تمیز دادن زلف و رخس مجوز رقیب

وله

الا به گلو ناشده از دیده چکیدم

دور از لب میگون تو جامی نکشیدم

با رخت فارغم از الفت زلف و خط و خال

تا شدم بنده سلطان ز سیاهی رستم

که راه در قفس افتاد اگر ز دام پریدم

مرا ز باغ چه حاصل ز آشیان چه تمتع

وله

با سر زلفک چون چنگل باز آمده‌ای

تا دگر باره ز ما مرغ دلی صید کنی

به گرد شهپر طوطی پر غراب زده

عیان به گرد خطت طره یا که پنداری

۳۴

جهانشاه قاجار

اسمش شاهزاده جهانشاه میرزا و از فرزندان حضرت شاهنشاه صاحبقران فتحعلی شاه متخلص به خاقان نورالله مضجعه و از برادران صلبی و بطنی محمود میرزا و احمدعلی میرزا و همایون میرزا. گاهی به نظم غزلیات می‌پرداخته جهان تخلص داشته از اشعار اوست:

نوید وصل به من می‌دهی ولی تو رسم کشد به وعده وصل تو انتظار مرا

وله

گذر به کوی تو جایی نمی‌توان کردن ز بس به کوی تو دل بر سر دل افتادست

وله

ای صبا کن گذری در شکن طره یار به من آور خبر از حال گرفتاری دل

من همان روز که از مادر گیتی زادم سر خط بندگی خویش به طفلی دادم
حرف شیرین نشنیدم ز لبانت اما به جفایت که وفادارتر از فرهادم

مگر تغافل او بعد ازین کند کاری که هرچه مهر کنیم او به جور افزایشد

نمانده هیچ دگر عقده‌ای ز تار محبت ز کینه بس که تو نامهربان گسستی و بستم

۳۵

حسینی گورکانی

نام شریفش سلطان حسین میرزاین میرزا منصوربن میرزا بایقرا بن میرزا عمر شیخ بن امیر تیمور گورکانی وی زیده سلاطین گورکانیه جغتاییه بوده در همه صفات کمال مسلم و در عهد سلطنتش خلایق آسوده خاطر بودند و آبادی هرات که دارالملک او بود به مرتبه اعلی رسید و نظام الدین امیر علی شبر جغتایی نوایی مطاع دولت او مردی فاضل و کامل و کریم بود قریب به ده هزار کس از ارباب هنر را در آن دولت تربیت کرده و وظیفه و مستمری معاش می داد و کتاب روضه الصفا را امیر خواند به نام وی نوشته الحاصل سلطان در اواخر حال مریض و علیل شده پسرانش او را زحمتهای می دادند تا در سنه ۹۱۱ درگذشت مدت ملکش سی سال بوده کتاب مجالس المشاق از تصانیف آن سلطان صاحب حال است مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی ملباشی و مداح او بوده گاه گاهی سلطان به نظم فارسی مبادرت می کرده از اوست:

جانا جفا برای وفا می کشیم ما ترک وفا مکن که جفا می کشیم ما

۳۶

سلطان حسن صفوی

فرزند شاه سلطان محمد بن شاه طهماسب و برادر اکبر شاه عباس ماضی است و قبل از سلطنت پدر و برادر در زمان سلطنت شاه اسماعیل ثانی سفاک از سوءظن او در خطه ری متوطن بود آخر الامر شاه مذکور جمعی را به گرفتن و کشتن او مأمور کرد و بعد از محاربات و مدافعات گرفتار شده او را به قتل آوردند. این رباعی از اشعار اوست:

رباعی

رویت که ز باده لاله می‌روید ازو از تاب شراب ژاله می‌روید ازو
دستی که پیاله‌ای ز دست تو گرفت گر خاک شود پیاله می‌روید ازو

۳۷

حشمت قاجار

تخلص نواب شاهزاده فرشته بهشتی روی همایون میرزاست که برادر صلیبی و بطنی نواب شاهزاده محمود میرزاست صاحب تذکره سفینه و گلشن محمود بوده در سنه ۱۲۷۳ در دارالخلافت تهران به مرض شقاقلوس درگذشت گاهی سخن موزون می‌فرموده از آن جمله است:

غزلیات

به پیشت از جفاهایی که کردی شکوه می‌کردم

ز قتل من حدیثی گفتمی و بستنی زبانم را

خواهی از بی‌زحمت دامی کنی صیدی اسیر

یکره ای صیاد سوی آشیان من بیا

شاد ازینم که غم دلدارست

در دلم درد و غم از بسیارست

گر زنده جاوید بود لایق خاکست

هر دل که نه از تیغ جفای تو هلاکست

وله

مگر تغافل من بعد ازین کند کاری که هرچه مهر کنم او به جور افزایش

خواری من عزت اغیار خواهی بر درت گرچه رسم عزت و خواری نمی دانی هنوز

۳۸

خطایی صفوی الحسینی نورالله مضجعه

اسم شریفش شاه اسماعیل و از اولاد احفاد شیخ المشایخ شیخ صفی الدین اسحاق موسوی اردبیلی قدس سره بوده که به چند واسطه سلسله نسبش به حمزه بن امام موسی الکاظم می پیوندد و آبا و اجدادش همه از علما و فضلا و ارباب ارشاد و اصحاب سداد بوده اند و تفصیل حالات ایشان در تواریخ مبسوط و مضبوط است و سلسله طریقت شیخ صفی الدین به شیخ تاج الدین زاهد گیلانی و ازو به حضرت امام همام علی بن موسی (ع) منتهی می شود و پدر شاه اسماعیل سلطان حیدر بن سلطان جنید داماد ابوالنصر حسن بیک ترکمان آق قوینلو بود و در محاربه شیروان سعادت شهادت یافت و پیروان او به سبب تاج سقرلات قرمز دوازده ترکی به قزلباش موسوم آمد و شاه اسماعیل در بیست و پنجم رجب سنه هشتصد و نود و دو متولد شده بود و در قتل پدر یک ساله بود و دو برادر اکبر از خود داشت سلطان ابراهیم و سلطان علی و یعقوب بیک بن حسن بیک بعد از پدر خود با این طبقه سوءظن حاصل کرده پسران سلطان حیدر را با وجود قرابت به فارس فرستاده محبوس در اصطخر داشتند چهار سال و نیم در آن قلعه بودند تا یعقوب درگذشت و رستم بیک حکمران گشت اولاد سلطان حیدر را به آذربایجان خواست و سلطان علی که اکبر ایشان بود به شهادت رسید و ابراهیم پنهان شد و مریدان این سلسله اسماعیل را به گیلان بردند و بعد از شش سال، توقف خروج کردند در محرم نهمصد و پنج با هفتاد کس، از مریدان صفویه به آذربایجان رفته عزیمت شیروان کرده با پنج هزار کس از قاجار و افشار و شاملو و استاجلو با قرح یسار حاکم شیروان مقابله کرده او را با بیست و دو هزار سوار او بشکست و

مقتول کرد و بلاد شیروان را مفتوح و متصرف شد پس با الوند میرزا جنگ در انداخت هشت هزار کس از لشکر الوند را به قتل آورد و در تبریز جلوس کرد علاءالدوله ذوالقدر را و سلطان مراد ترکمان را منهزم ساخت و چنانکه در تواریخ مسطور است ایران را از بیگانه برداشت و شاهی بیک خان اوزبک را در حوالی مرو بکشت و بعضی از ماوراءالنهر را مسخر کرد و در نهند و بیست با سلطان سلیم خان عثمانی قیصر روم محاربه کرده انهزام یافت و در نهند و سی رحلت گزید از چهار فرزندش طهماسب میرزا و القاص میرزا و سام و بهرام طهماسب میرزا به سلطنت رسید عمر شریف شاه اسماعیل بهادرخان صفوی حمزوی موسوی سی و هشت سال و مدت سلطنتش بیست و چهار سال امتداد یافته مذهب تشیع را در ایران مروج گردید و پادشاهی کامگار شجاع کریم عادل دین پرور بود. گاهی به ترکی و فارسی شعر می فرموده این دو بیت فارسی و ترکی از اوست:

ببستون ناله زارم چو شنید از جا شد	کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد
هر نه وار آدمه وار آمدن ایسترلرحقی	بولمه ابلیس شقی آدمه سر الله وار

۳۹

خاقان صاحبقران قاجار قویونلو انارالله مرقدہ

حضرت سکندر رتبت خاقان صاحبقران شاهنشاه ایران فتحعلی شاه بن جهانسوز شاه حسین قلی خان ابن سلطان محمد حسن خان قاجار قویونلو مشهور اقصی عالم است و مذکور لسان بنی آدم. پدر بر پدر پادشاه و ملکستان بوده فتحعلی خان جد اعلایش در خدمت شاهزاده شاه طهماسب بن شاه سلطان حسین صفوی رحمهما الله نایب السلطنه و سپاه کش و سرکش بوده تا در خارج شهر مشهد مقدس به دست نادرشاه افشار شهادت یافته و سلطان محمد حسن خان بعد از نادرشاه با سلاطین ایران مبارزتها کرده تا بر مسند سلطنت متکی گردید و کریم خان زند را قرب بیست روز در ارک شیراز محصور فرمود تا آخر به عذر بعضی امرا اردوی اعلی متفرق و به جانب مازندران و استرآباد مراجعت گزید و کریم خان بر اثر آمد و طایفه آن حضرت را بر او بشورانید و

به دست غلامان و تابعان خود شهادت یافت جهانسوزشاه با وجود تسلط کریم خان و توقف [حضرت] آقا محمدخان در شیراز با حکام مازندران دستبردها نمود و بر سرایشان ایلغارها برد و به خون پدر [بر] مردم دلیر گشت تا به دست ترکمانان غدار در بستر خواب کشته شد و حضرت خاقان بعد از فوت وکیل در خدمت عم اعظم آقا محمدشاه سالها به تجارب روزگار آموخته آمد و سختیها دید و رازها فهمید تا در سنه ۱۲۱۲ به حکم وارثت و وصایت از ملک جم خروج و در مرزری بر تخت عم عروج فرمود قریب به چهل سال به قلع و قمع اعدا و تربیت احبا پرداخت نخست صادق خان شقاقی را به کیفر رسانید و قتلہ خاقان اکبر را به قصاص درآورد و بقایای ملوک زندیه را پاداش داد و بقیه اولاد نادرشاه را قلع و قمع کرد و سرکشان فارس و عراق و خراسان و آذربایجان را به اطاعت درآورده و سلسله علیة قاجاریه را به مواحدت و مواسلت اتحاد بخشید و هرکس را به منصبی درخور خوشنود بداشت و حکومت سرحدات ایران را به شاهزادگان بی نظیر و وزرای با تدبیر محول و موکل فرمود ملک ایران را که روی به خرابی نهاده بود صورت آبادی داد و خلایق در عهد دولتش در مهد امن و امان غنوده شدند و از تکالیف شاقه آسوده ماندند بعد از فراغ از امور ملک داری به عیش و شادکامی و تفرج باغ بهار و تفریح راغ و شکار مشغوف بود و شبها در سراهایی چون بهشت پر حور و محفلهایی چون خورشید پر نور به عیش و عشرت می گذاشت [و] بهرام گور و خسرو پرویز را در این دو صفت طیره همی داشت و دیده آسمان را بر طالع مطالع جلال و جمال خود خیره همانا ملکی از ملوک را شمایی بدان خوبی و خصایلی بدان مرغوبی کم روی داده بود و این قدر اسباب عیش و تجملی و فرزندان متعدد شایسته هیچ سلطانی را حاصل نگشته امرای بزرگ و وزرای دانا داشت و خود در هر صفتی و هر هنری دانا و از همه اعلی بود در تمامت عمر و هنری در دولتش حادث نیامد الا در فتنه آذربایجان که در پیش یا جوج حادثه سدی سکندرآسا از زر مسکوک بست تا آن فتنه فرونشست «چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار» و انتظام کرمان و یزد و خراسان را به حضرت شاهزاده منصور نایب السلطنه ولیعهد مشهور عباس میرزا اشارتی رفت. در مهلتی قلیل دولت خواهان را عزیز و حساد را دلیل کرد و تفصیل واقعات آن دولت در تواریخ مسطورست و اغلب خود مشهور. علی الجملة چون حضرت خاقان صاحبقران در سال یک هزار و دو بیست و پنجاه قصد سفر اصفهان فرمود بعد از ورود و توقف جنود در روز پنجشنبه نوزدهم شهر

جمادی‌الثانیه سه ساعت به غروب آفتاب مانده حالت آن حضرت بگردید و مرغ روحش به آشیان سدره بر پرید نعش مبارکش را به مضجع مخصوص قم که معین بود آوردند و آن گنج را در خاک نهان کردند نورالله مرقدہ مدت عمر مبارکش شصت و هفت سال بوده و سی و هشت سال و پنج ماه سلطنت نموده عدد اولاد ذکور و اناث خاقان مغفور به دویست و شصت تن رسیده بود و تا آنگاه صد و پنجاه کس رحلت یافته بودند و در آن وقت پنجاه و نه پسر و چهل و شش دختر که اغلب اولاد داشتند موجود بوده‌اند حضرتش با کار ملک‌داری غالباً به عشقبازی اشتغال داشته از اشعار فصاحت شعارش این معنی آشکارست:

از غزلیات حقایق آیات حضرت خاقان صاحبقران مغفور طاب ثراه

گذری جانب حسرت‌نگری نیست تو را حسرت اینست که بر ما گذری نیست تو را
اشک را قاصد کویش کنم ای ناله بمان زانکه صد بار تو رفتی اثری نیست تو را

وله

چاره دیوانه زنجیرست و آن زنجیر زلف می‌کند دیوانه‌تر هر دم دل دیوانه را

وله

تا نخسبد سگ و ناید به سر کوی تو غیر پاسبانی کنم ای دوست سگ کوی تو را

وله

ببار دادی غیر را در بزم و هست بر دل خاقان ازین غم بارها

وله

نهال عشق را باشد ثمر وصل ولی دستی نچیدست این ثمر را

وله

آب گو بگذر به سر این خانه را
سسیل آبادی دهد ویرانه را

وله

چون من کسی نداند قدر وصال جانان
محمود می‌شناسد قدر ایاز خود را

وله

غبار مقدم تو توتیای چشم که شد
به خواب رفته مگر دیده پر آب امشب

وله

بیهوده چه می‌کشی تو ناصح
زن‌جیر جنون گسستی نیست

وله

خط ز یک‌سو و زلفت از یک‌سو
روز روز سـیاه کـسارانست

وله

شادم به همین‌که در کمندت
غیر از دل من دل دگر نیست

وله

دهنت تنگ‌تر از دیده مور
ناله را پای به کویت بازست
دل من تنگ‌تر است از دهنت
گر به دامان نرسد دست منت

وله

زین طبیبان مطلب چاره بیماری دل
چشم بیمار دواي دل بیمار منست

وله

ز من رمیده و از یار نیز در کارست مرا دلی ست که از جان و جسم بیزارست

وله

خواست بیرون کند از سینه غمت خاقان را
دل به دامان وی آویخت که همخانه ماست

وله

نپرسد هرکه بیند قاتلم را که از زخم خدنگش آشکارست

وله

من آن نیم که دهم دل به دست بوالهوسی هر آنکه دشمن عالم شد آشنای منست

وله

چون سر و کار خدنگت با دلست جان به یک زخمت ندادن مشکلت

وله

عالمی در شادی و ما را غمست روزگارم زخمها بسیار زد
وین غم ما از برای عالمست زخم تو آن زخمها را مرهمست

وله

درد و درمان را به هم آمیختند درد از درمان جدا کردن خطاست

راز مستان را به هشیاران مگوی دامستان عاشقان افسانه نیست

وله

ای خوش آن خانه که ویرانه توست خنک آن دل که در آن خانه توست

وله

دل را به لب لعل تو صد عجز و نیازست ماییم و سر زلف تو وین رشته درازست

وله

هرجا نگرم کورم و در روی تو بینا در مردمک دیده به غیر از تو کسی نیست

وله

زاهدم وعده جنت دهد و حیرانم غیر بیت‌الحزن هجر تو گلزاری هست

وله

شد در سر کار تو نه تنها دل خاقان سر تا قدمش شوق سراپای تو دارد

وله

دل تمنای وصال رخت از ما می‌کرد بینوایی ز گدایی چه تمنا می‌کرد
دستها چاک شد از عشق و ندانست کسی آنچه یوسف به دل زار زلیخا می‌کرد

وله

عشق دامنگیر او شد این مگوی دامن یوسف زلیخا پاره کرد
آنچه با من کرد طفل اشک من با زلیخا کودک گهواره کرد

وله

عجب دارم از ناقه مجنون نگرودد
چو لیلی و شش من به محمل نشیند

وله

ناشاد کسی کز ستمت شاد نباشد
آزاد دلی کسز غممت آزاد نباشد
کوشی چه به تعمیر دل این خانه عشقست
آبادیش اینست که آباد نباشد

وله

دلم به مرتبه‌ای تنگ شد که می‌ترسم
خدا نکرده غمت از دلم برون آید

وله

ای کاش آنکه بر رخ خوبان نظر کند
دل را نداده جان دهد و مختصر کند
خضر از رسد به کوی تو باور نمی‌کنم
جان ناسپرده از سر کویت گذر کند

وله

شب مرگست و به بالین من زار آمد
ای اجل دست نگه دار که دلدار آمد

وله

طرح ابروی تو کز روز ازل ریخته‌اند
بر سر سرو کمانیست که آویخته‌اند

وله

نالیدن من برای آنست
کاین ناله چرا اثر ندارد

وله

عالم همه صحرای ختن گشت به یکبار
تا زلف تو در دست نسیم سحر افتاد

وله

دل به زلف تو شد نیامد باز
گسار در دیده‌ای گهی در دل
من و شبها و فکرهای دراز
تا چه جویی درین نشیب و فراز

وله

شنیده‌ام که به جان بسته یار قیمت بوس
هزار جان به تنم نیست صد هزار افسوس

وله

نه کافر نه مسلمان به حیرتم ز چه باشد
که پیش شیخ [و] برهنم به دیر و کعبه عزیزم

وله

هرکسی خواند به نامی بر در جانانام
عاقلان دیوانه و دیوانگان فرزانه‌ام

وله

به خیل غمزدگانش نشسته حیرانم
غمش به ملک جهان دادم و پشیمانم

وله

از بس گداختم ز غمت ناتوان شدم
تا آن‌چنان که کام تو بود آن‌چنان شدم

وله

در بزم تو پروانه صفت سوخته بودم
زان شعله آهی که خورد فروخته بودم

وله

کاشکی من در رهت چون خار دامن می‌شدم
با تو ای سرو روان گلشن به گلشن می‌شدم

وله

از جان گذشته‌ایم و به جانان رسیده‌ایم از درد رسته‌ایم و به درمان رسیده‌ایم

وله

زلف را بر رخ پریشان کرده‌ای کفر را تعویذ ایمان کرده‌ای

وله

با غیر همراه آمدی از وصل به هجران تو صد بار بر دل به بود درد تو از درمان تو

وله

گویا که تلخکامی من دیده‌ای درین کز حرف تلخ لعل شکریار بسته‌ای
بگذر طیبیش از سر بالین که بگذرد تا چند دل به این دل بیمار بسته‌ای

وله

افکند صد خدنگ و خطا شد یکی از آن زین نیرها عجب که همان کارگر شده

وله

تو نکو گناهکاری بکشم به هرچه خواهی که به کیش خوب رویان گنهیست بی‌گناهی

وله

مگو در هجر من چون زنده ماندی که من خود مردم از این شرمساری
چو بر ما بگذری جانان نظر کن بهایی دارد آخر جان‌سپاری

وله

شبهای غمت همدم با درد و شکیبایی دل با من و من با دل در گوشه تنهایی

وله

داده‌ام باز دل خویش به چشم مستی
ای رفیقان شده از دست دل من دستی

وله

خاقان که ز هجر اشک گلگون می‌ریخت،
خونی که ذخیره داشت اندر دل خویش
دیدم که ز چشم خویش بیرون می‌ریخت

وله

آن گل که قبای بر او گل‌رنگست
تن نیست تنش خدای داند سیم‌ست
پیوسته به تیغ ابروان در جنگست
دل نیست دلش خدای داند سنگست

وله

شوخی که ز زلف ماه او هاله گرفت
من از تب شوق خال او می‌سوزم
از تب گل رویش صفت لاله گرفت
کام از لب جانفزش تبخاله گرفت

یک قطره می از حشمت دارا خوشتر
پرکن قدحی به طرف گلشن ساقی
بری قدح از دم مسیحا خوشتر
کز خنده گل‌گریه مینا خوشتر

وله

از درگه تو اگر جدایی کردم
من خاک ره سگی که مقبول تو شد
در بندگی تو بی‌وفایی کردم
خاکم به دهن که خودستایی کردم

وله

بازم زده آتش آتشین‌رخساری
ناوک فکنی کمان به دستی مستی
خورشید قصب‌پوش قبا گلناری
زیبا پسری ستمگری خونخواری

خسروی قاجار

نواب شاهزاده معظم محمدقلی میرزای ملک آراست که والده معظمه اش صبیۀ محمدخان قاجار و همشیره اعتضادالدوله سلیمان خان مغفور و در عقد نکاح مهدیقلی خان بن محمدحسن خان سعید شهید بوده بعد از فوت آن خان جلیل الشان در استرآباد - والده او در سلک اهالی حرم محترم حضرت خاقانی درآمده - نواب شاهزاده معظم به وجود آمد و در عهد شاهنشاهی خاقان گیتی ستان فتحعلی شاه به ابالت و حکومت مازندران و استرآباد مأمور شد و ملک آرا لقب یافت و تا آخر عهد خاقان در آن ملک برقرار بماند و روز به روز معزز بود. چون نوبت سلطنت به سلطان محمدشاه قاجار رسید به تهران آمده به واسطه غلبه پیری از آن زحمات معاف شد و در همدان به طاعات و عبادات مشغول گردید. آخر الامر در سنه ۱۲۶۰ جهان را بدرود کرده درگذشت. از دیوان فصاحت بنیانش این ابیات ثبت شد:

از قصاید و غزلیات

شد آن محمل نشین از چشم و ز آه حسرت آمیزم

زمام ناقه اش چون دل به دست ساریبان لرزد

دل من مضطرب شد در خم زلف چو چوگانش

چو آن طفل مشعبد کز فراز ریسمان لرزد

چنان لرزد ز باد مشک بوس زلف سیاه او

که از بیم شهنشه رای در هندوستان لرزد

جهان مکرمت فتحعلی شه آنکه از جلودش

دل خورشید در گنجینه دریا و کان لرزد

وله

دل کرد ز مهر آن بت مهوش طلب از ما گر جان ندهیم از پی این بس عجب از ما

وله

جان خواه تا که از سر غیرت فدا کنیم این نیست دوستی که نیاید ز دست ما

وله

لذت شمشیر تو را یافتیم هر نفسم کشته شدن آرزوست

وله

جان در رخت اگر نفشانم عجب مدار شرم آیدم از اینکه پتاعی محقرست

خوش آنکه خط به رخت ای مه آشکار نبود

میان عشق من و حسنت این غبار نبود

مران بیگانه وارم از در خویش که این بیگانه روزی آشنا بود

وله

به حال خسروی می سوزدم دل که یک جان دارد و جانانه ای چند

وله

ز سودای غمش در عشق این معنی یقینم شد

که خواهد چاک شد از غم اگر صد پیرهن دارم

به جنت خسروی از یاد کویش گرید و گوید

که بس دلگیرم از غربت تمنای وطن دارم

وله

در عشق تو جانانم گر بسر تسلیم با ضعف چنین قوت بازوی که دارم

وله

من خود آلوده دامنم ز چه رو منع رند شراب خواره کنم

در شب هجر تو از خویش ندارم خبری زانکه تا روز در اندیشه فردا باشم

از آن لعل لبان یک حرف و از ما رسیدن بر حیات جاودانی

به امید عبادت کردنت عمریست بیمارم خوشم زین آرزو پیوسته در بالین بیماری

۴۱

خاور قاجار

نواب شاهزاده آزاده حیدرقلی میرزا از فرزندان خاقان صاحبقران مغفورست و والدهاش صبیبه مرتضی قلیخان قاجار عم خاقان نامدار بوده روزگاری به تحصیل علوم ضروریه پرداخته از کمالات متداوله به حظی موفور رسید و سالها به حکم شاهنشاه صاحبقران در گلپایگان و عراق ایالت داشت و به جاه و جلال و جود و جمال معروف بود. پس از واقعه‌ای ناگزیر خاقان کبیر در دارالخلافت تهران ساکن و از خوان افضال و اکرام شاهنشاه مغفور محمدشاه ثانی متنعم بود شرف خدمتش مکرر دست می‌داد و در مراتب نظم صاحب دیوان می‌باشند و از آن جمله است:

خون دل است از غم هجرت به جام ما اینست بی‌حضور تو عیش مدام ما

وله

گر خاک قدوم تو نیارند رفیقان دیگر به چه بستند ره چشم ترم را

نه وعده قستلی نه امید شب وصلی یا رب به چه خورسند کنم جان غمین را

بازم به سوی ابرویت ای دوست نمازست با گیسوی مشکین توام نوبت رازست
گفتم که شب وصل کنم شکوه برت لیک شب کوتاه و افسانه هجر تو درازست

وله

ثمرش جور و نهالش ستم و برگ جفاست

وای بر حالت مرغی که درین گلزارست

سازم از خون دل و دیده جهان را گلزار از گل روی تو تا در دل من خاری هست

وله

مرغ دلم دریغ که از جور روزگار یک دم امان نیافت که سر زیر پر کند

به گلزاری که گلچین در به روی باغبان بستد

فغان از حسرت مرغی که در آن آشیان بستد

حالتی داشتم از مردن و نگذاشت رقیب آمد و دادن جان نیز به من مشکل کرد

دردم ز حد فزون شده ای هممنفس ز من غافل مشو که این نفس واپسین بود

امشب اندر دست غیر آن طرف دامانست و بس

بعد ازین دست من و چاک گریبانست و بس

گر ناله کشیدم ز جفایش عجیبی نیست او کودک و من مرغ نو آموخته بودم

گشت بیمار رقیب از اثر ناله ما ناله ام کاش نماید اثری بهتر ازین

۴۲

دولت‌شاه قاجار

شاهزاده بلند همت بزرگ حشمت اکبر اولاد ذکور حضرت شاهنشاه مغفور خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار نورالله مرقدهما بوده در شب هفتم شهر ربیع‌الثانی سال یک‌هزار و دویست و سه در قصبه نوا ولادت یافت و سالها در ظل عنایت خاقان کبیر تربیت دید و در دولت پدر معظم و شهریار اعظم کامرانیه نمود نخست به نیابت فارس و از آن پس به حکومت قزوین و سپس به حکمرانی و ایالت عراق عجم مفتخر گردید و در دارالدوله کرمانشاهان متوقف آمد و لرستان را نظمی کامل داد و گردنکشان آن حدود را به لطف و عنف، مقهور و محکوم کرد. از همت بلندش خرابها آباد و دلها شاد گردید و معمار عدلش در آبادی بلاد کوشید. سالها با سرحدداران روم و سایر مرز و بوم، پنجه در پنجه انداخت و قلعه‌داران سرکش را گردن به طوق طوع درآورد و در لطف شمایل و حسن فضایل وحید عهد گردید تا در سال یک‌هزار و دویست و سی شش بعد از غلبه بر کهبای بغداد و محمود پاشا - به تفصیلی که در تاریخ دولت مرقوم کرده‌ام - در شب پنجشنبه بیست و ششم شهر صفر در مراجعت از آن سفر رحلت فرمود، رحمه‌الله علیه گاهی که از امور ملک‌داری فراغی می‌یافت به نظمی می‌پرداخت.

عمر به پایان رسید یار نشد یار ما آه ز عمر کم و حسرت بسیار ما

نیست ملامت به ما با همه ناقابلی شد چو ز راه کرم خواجه خریدار ما

نامه و رو از گناه هر دو سیه گشت آه
گر نکند شست‌وشو دیده خونبار ما

وله

هم فیض گرفتاری و هم ذوق رهایی
گفتم نفسی هم‌نفسم شوز سر مهر
از مرگ کسی تا نشوی خرم و غمگین
کز بند گشودند پرم در قفس اما
شد یک نفسم هم‌نفس آخر نفس اما
کاین ره همه را پیش بود پیش و پس اما

از نگاهی برد دین و دل بت عیار ما
تا چه خواهد شد ازین پس بی‌دل و دین کار ما
باشد از سوز درون افروخته رخسار ما
تربیت از برق می‌یابد گل‌گزار ما
سوی ما زاهد به چشم بد مبین کاید برون
صد کمند وحدت از یک رشته زنار ما
از سواد تیره‌بختیهای ما نبود عجب
تسیره گردد گرفتد خورشید بر دیوار ما
طایران قدس را سوزد به طوبی آشیان
گر اجازت یسابد از دل آه آتشبار ما

وله

عشقم بود گواه که آلودگی ندید
ای دیده جز ز اشک تو دامان پاک ما

از جرم بنده خواجه ما در خجالتست

وز خواجه نیست بنده خجل این چه حالتست

چه غم ز کشتن ما مگر کسی نشد آگاه
گواه ما به قیامت غرور قاتل ماست

حالت مجنون دگر شد کارش از سودا گذشت

هودج لیلی مگر روزی ازین صحرا گذشت

شکوه شام غمش گفتم به محشر سر کنم

ساعتی افزون نبود آن‌هم به صد غوغا گذشت

یک دو روزی پیش و پس بود ارنه از جور سپهر

بر سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت

نیست دولت بی‌سبب این اضطراب دل مرا

در دل بیگانه آن ناآشنا گویا گذشت

ای ابر کرم کز تو به هر کشته نمی هست

ما خشک‌لبان را ز تو چشم گرمی هست

تا دیده بیدار که دیدست به خوابت

کامشب به دلم باز شبیخون غمی هست

بر هرکه درین بتکده دیدیم به تحقیق

در خرقه توحید نهانش صنمی هست

جز صبر کم و حسرت بیش من و دل نیست

ما را به غم عشق اگر بیش و کمی هست

از محنت هجران تو جان دادم و رستم گر هجر چنین بوده که دشوار نبودست

روز مرگ و شام هجران را ز هم فرقی که بود

آن به آسانی سرآمد این به دشواری گذشت

پسندم هرچه صیادم پسندد جز این کز دام آزادم پسندد

بند بندم شده از تیر تو سوراخ چو نی می‌کنم از تو فغان تا نفسی می‌آید

نالم ز جفای تو و دارم به دعا دست کان ناله مبادا که اثر داشته باشد

عجبی نیست خیالت به دلم گر نگذشت آخر از آتش سوزنده حذر باید کرد

هوای کشته شدن بر سرست خلقی را مگر گذار تو بر خاک کشتگان افتاد

کار با بار چو با نامه و پیغام افتاد باید آزاد ز دل بود که در دام افتاد
نگشاید دلش از بام حرم پنداری گذر مرغ حرم بر لب آن بام افتاد

آنچه در وصل تو اندیشه هجرانم کرد می‌توان گفتم که از وصل پشیمانم کرد
داشتم خاطر مجموع که از زلف کسی باد بویی به من آورد و پریشانم کرد
دردم آن نیست که دردم نشد از درمان به دردم آنست که شرمنده ز درمانم کرد

از سینه تنگم دل دیوانه گریزد دیوانه عجب نیست که از خانه گریزد
من از دل و دل از من دیوانه گریزان دیوانه ندیدیم ز دیوانه گریزد

نقد بازار جهانم به کف و منفعلم تا چه کالا است محبت که بها نتوان کرد
بند شوقست گسستن نتوانش دولت راه عشقست و نظر سوی قفا نتوان کرد

صد کشته فزون دارد و زان باک ندارد بی‌باک یکی بسته فتراک ندارد
نه بیم ز برقی و نه منت ز سحابی خوش آنکه چو من دانه درین خاک ندارد

گرفتم شست‌وشو زاهد به زمزم کرد یا کوثر

نیارد شست آن نقشی که بر لوح جبین دارد

جز به دشنام اگر یار نکرد از من یاد

سر دوات، ز کجا، باش راحت ز کجا

جای شکرست که یکباره فراموش نکرد

با خیال تو اگر دست در آغوش نکرد

زخمی که بر دل من از آن تیر غمزه است

جز زخم دیگرش نبود مرهم دگر

با مزاج عاشقان غم سازگار افتاده است

چون غمش با ماست گو شادیش با اغیار باش

تا به کی بر فرق هر خار و خست بینم چو گل

یک دو روزی نیز ما را زینت دستار باش

ز تیغ و تیر تو در خاک و خون شه و درویش

هنوز آن به نیام و هنوز این در کیش

به پیش پای سر از تیغ دشمن اولیتر

که پیش دوست بمانی سر از خجالت پیش

من زنده و داری تو سر کشتن اغیار

از رشک اگر جان برم از عار بمیرم

فراق دیده گواهی دهد به صدق مقال

که من به زندگی خویش طعم مرگ چشیدم

به جان خریدم و نفروختم به عالمت آری

به مفت می‌ندهم از کفت چو مفت خریدم

وله

ز فراق آن چنانم که ز جان خود به جانم
ز تو دور زندگانی چه کنم نمی‌توانم
نه چنان بود که ما را نبود شکایت از تو
ز ازل بست عشقت ز شکایتت زبانم
دل و دین اگرچه دولت به غمش ز دست دادم
همه درد گشت درمان همه سود شد زیانم

وله

گفت تیرم را کجا جا می‌دهی گفتم به دل گفت روشنتر ز دل جای دگر گفتم به چشم

ندارد درد من درمان کجایی ای اجل رحمی

مکن شرمنده‌ام زین بیش از روی پرستاری

این خونبها بس است که بعد از هلاک من دامن‌کشان ز ناز بیایی به خاک من

صد گردن‌ست بیش به خم کمند تو

آهسته به که طسی کند این ره سمند تو

ما عجز و شرمساری و زاهد غرور و عجب

افتد کدام زین دو ندانم پسند تو

در دام تا که مرغ دلم بال و پر بریخت

فارغ نشد ز بیم رهایی ز بند تو

گوی ز چیست دیده دولت مدام تر

از آرزوی لعسسلسل لب نموشعند تو

وله

ای باد چشم ما را چشم عنایت از توست رفته اگر به دستت گردی ز رهگذاری
روز شمار در پیش گویند هست و ما را باشد گناه افزون از زانکه بر شماری

در آیینه عجب گر عکست افتد ز بس در حسن و خوبی بی مثالی

این رباعی را بر وجه طیبیت به جهت عربی گفته

دولت لب لعل می فروشت بخورد یا یاده ز لعل یاده نوشت بخورد
خوبان عجم جمله گرفتار تواند ای بچه عرب برو که موشت بخورد

۴۳

داور قاجار

نواب شاهزاده امام ویردی میرزاست که برادر بطنی رکن الدوله بوده است. در دولت سلطان محمدشاه به ملک عثمانی گریخت و در بغداد بماند و به زیارت عتبات پرداخت. این بیت از او نوشته شد:

هرچه می خواهی بگو و هرچه می خواهی بکن

دوست می دارم تو را گر دشمن جانم شوی

دارای قاجار

نواب شاهزاده آزاده مکرم عبدالله میرزا از اجله فرزندان صاحبقران مغفور نورالله مضجعه بوده است و لادتش در سنه ۱۲۱۱ و بعد از تحصیل علوم و کمالات شاسته ابنای ملوک به حکمرانی بلوک خمسه و زنجان زینت بخش آن سامان گردید به عدل و داد آن ساحات را معمور و آباد داشت و عمارات و قصور ملوکانه خاص خاقان صاحبقران و خویش در آن ولایات بنیاد نهاد بعد از روزگار خاقان کبیر و سلطنت شاهنشاه بی نظیر سلطان محمدشاه به ترک حکمرانی گفته غالباً در سفر و حضر به سعادت حضور همایون اعلی مخصوص بود. در سنه ۱۲۷۰ در تهران وفات یافت در اخلاق حسنه خاصه سعت خلق بی نظیر بود. دیوان قصاید و غزلیات آن مغفور محتوی بر پنج هزار بیت است و بعضی از آنها تیمناً نگارش یافت:

گو صبا را که ره قصر ملک برگیرد	قدم از طارم افلاک فراتر گیرد
خاک هامون همه از سوده کافور کند	ریگ وادی همه از توده عنبر گیرد
دختر گل خود اگر پرده عصمت ندرد	گو نسیم سحری معجزش از سر گیرد
گو به قمری که زند راه عراق از عشاق	به نوایی که ز پی فاخته مزمر گیرد
گو به بلبل که کند مدح خداوند آغاز	که چو من گوشه آن نغمه نکوتر گیرد
دادگر فتحعلی شاه که اندر گه رزم	سر خاقان شکند افسر قیصر گیرد
از پی بخشش چون پای به ایوان آرد	از در کوشش چون دست به خنجر گیرد
خاک با هرچه دفاین همه یکسان شمرد	ملک با هرچه اعادی همه یکسر گیرد

وله

ترک مانند تو در خلغ یغما نشود

ور شود در خور یغمای دل ما نشود

دهن سنگ تو را غنچه شاید خواندن

غنچه بسویا نشود چون او گویا نشود

هر که دل داد به تو نیست چو من خونین دل
 دل اسکنندر همچون دل دارا نشود
 ای تسمنای دلم چند روا داری چند
 که مرا از تو روا هیچ تسمنا نشود
 شب یلدای غمت را نتوان یافت سحر
 مهر روی تو گسر از زلفت پیدا نشود
 چشم فتان تو بس فتنه و غوغا سازد
 گسر چه در عهد ملک فتنه و غوغا نشود
 خسرو دهر محمدشه غازی که چو او
 تا قیامت خلف از آدم و حوا نشود
 میل آهن نبود جز که سوی مغناطیس
 جای پیکانش جز در دل اعدا نشود

وله

المِنَّةُ لله که جهان گشت دگر بار
 نازد به جنان خطه تبریز ز خوبی
 بنشست سلیمان و رها گردید آصف
 نه سیم به صره در و نه فرش به ایوان
 خرم ز چه از معدلت خسرو قاجار
 تا شاه جهاندار مر آن راست خریدار
 از بند غم و محنت دیوان جفاکار
 نه گله به آبشخور و نه غله به انبار

گاه آن آمد که در کهسار و هامون در بهار
 باغ گرده از ریاحین غیرت ایوان چین
 دشت عودی پیرهن از سبزه زنگاری قبا
 گرنه سوسن ده زبان در مدح شاهنشاه چرا
 دادگر فتحعلی شه آنکه آمد از نخست
 آنکه بر بندد به گاه خشم و بگشاید ز کین
 رعبد خندد قاه قاه و ابر گردید زارزار
 خاک گیرد از لطافت قیمت مشک تنار
 کوه کافوری سلب از لاله شنگرفی خمار
 مر دهانش از ژاله باشد پر ز در شاهوار
 کامجوی و کامبخش و کامیاب و کامکار
 جنگجویان را سواعد ملک داران را حصار

ترک من ترک جفا جوی و مجور با ما جنگ
 جنگ بگذار و به جنگ آر همی باده و چنگ
 وقت آنست که گه بربط و گه چنگ زنی
 تو زنی چنگ و زخم من به سر زلف تو چنگ
 حلقه زلف تو شد تنگ تر از چشم زره
 نوک مژگان تو شد تیزتر از تیر خدنگ
 هیچ کس دل نسپارد به چه بر بچه ترک
 هیچ کس کام نجوید ز که از کام نهنگ

ای کشیده برقی از سنبل تر بر سمن
 پسته اندر شهد داری ناردان اندر لبن
 مشک بر روی سمن داری و عاج اندر شبه
 طوطی اندر گلستان داری و زاغ اندر چمن
 تا قدت دیدم ندیدم هیچ سرو اندر خرام
 تا رخت دیدم ندیدم هیچ ماه اندر سخن
 مشتری در قوس داری آفتاب اندر اسد
 طرّهات مردم فریب و آهوانت شیرگیر
 مژّهات خارا شکاف و مردمتم مردم فکن
 اوج اختر را فراز و مسند جم را طراز
 روی بیضا را فروغ و فرق عصمت را مجن

وله

ختم شد بر دو محمد شاهی و پیغمبری
 زان عرب را افتخار و زین عجم را برتری
 زان محمد رتبت اسلام در عزّ و شرف
 زین محمد دولت قاجار در نیک اختر

ای ز رخت آشکار نور الهی
عرصه ملک تو هست نامتنازع
ختم به احمد نبوت و به تو شاهی
وسعت قدر تو هست نامتناهی

غزلیات

بعد از هلاک ما گذری گر به خاک ما
آهسته نه قدم به دل دردناک ما

رزق کسان حواله به ما کرده روزگار
تا رزق ما به دست که زین پس حواله است

وله

من که بیمار توام از پریشی کارم بساز
زود می میرد چو حسرت در دل بیمار نیست

ز من مشو به فزونی بندگان غافل

که از هزار یکی در غم خداوندست

به حیرتم ز چه یعقوب عشق یوسف داشت

که عشق غیر مرا به ز عشق فرزندست

وله

دل در خم زلف تو گرفتار کمندست
دیوانه ببینید که خود شایق بندست

چه آشنا نگهی داری ای رمیده غزال
خدا نگاه تو را با کس آشنا نکند

وله

نالان چراست صید دل اندر کمند تو
گر نیستش خیال رهایی ز بند تو

یا دل بیرحم سنگین را ترخم یاد ده یا زبانم را ببر یا رخصت فریاد ده

مگر پیغام آزادی شنیدستی ز صیادت که ای مرغ دل امشب در قفس آه و فغان داری

مثنویات

سرای نگارین نماند به کس	بسه نام نیکو درین دهر و بس
بسی قصر شاهان گردن‌فراز	که بردی به درگه فلکشان نماز
سپردند بر خصم چون تاج و تخت	کشیدند از تخت بر تخته رخت
یکی دم غنیمت بود ای پسر	که عمرت بود دم‌به‌دم در گذر
دمی راحتت به که سالی دراز	گرفتار باشی به زنجیر آرز
خنک عاشقانی که در وصل یار	شبی روز کردند در روزگار
گرفتم که دنیا گرفتی تمام	بر اورنگ شاهان گزیدی مقام
چو مرگ آیدت آخرین دم به سر	چه سودت ز ملک و سپاه و ز زر
چو سودی نبخشد جهان داشتن	نبرزد گرفتن به بگذاشتن
مکسن راز خورد را عیان با کسی	که همراز همراز دارد بسی

رباعی

امشب شب شنبه است می باید خورد	می را به نوای چنگ و نی باید خورد
گویی به بهاران بخور این می نی‌نی	این آتش سوزنده به دی باید خورد

۴۵

رضاقلی میرزای افشار

شاهزاده‌ای با حشمت و جلال و خلف نادرشاه قهار افشار بوده در سنه ۱۱۱۳ متولد شده بعد از تسخیر مشهد مقدس حکومت خراسان بر او مقرر شد. میرزا صادق تفرشی ندیم و معلم او می‌بوده که به تهمت محبت مفضوب گردیده از جهان‌بین و آلت بینایی‌اش بری ساخت لاجرم مکافات عمل چنان افتاد [که] در سفر مازندران گلوله‌ای که به نادرشاه انداختند به تحریک رضاقلی میرزا دانسته او را کور کرد و بعد از پدر به حکم علیقلی خان افشار در کلات کشته شد. گاهی بیتی می‌گفته این رباعی از آن جمله است:

آن شوخ که از کلبه من پای کشید	می‌رفت و هر آنچه منع کردم نشنید
گفتم که بمان به کلبه‌ام گفت که شب	در خانه هیچ‌کس نماند خورشید

۴۶

رشیدخان جغتایی

پسر اولجه‌خان از خوانین چنگیزیه بوده مدتها در کاشغر و توابع فرغانه حکمرانی و سلطنت نموده در شهر سنه احدی و سبعین و سبعمائه وفات یافته طبع موزونی داشته اگر چه غالب اشعارش به ترکی جغتایی اتفاق افتاده به زبان پارسی این مطلع را گفته:

از آمدن یار شنیدم خیر امروز در شهر فتادست عجب شور و شر امروز

رضوان قاجار

نواب سام میرزا خلف‌الصدق شاهزاده معظم محمدقلی میرزای ملک آرای مازندران است و در دارالخلافت تهران هم از بدو جوانی تحصیل کمالات کرده از عموم علوم حظی کامل حاصل نمود به واسطه ذوق فطری و طبع موروثی به نظم راغب شد و تتبع طرز بلغای معاصرین را طالب آمد در قلیل مدتی به مقامی جلیل ارتقا یافت و به مداحی سلطان عصر پرداخت و مورد الطاف خاص خسروی گردید به واسطه استعداد نفس اشعار نیکو از طبع و قادش سر بر زد و در حضرت سلطان‌السلطین شاهنشاه عصر ابوالفتح و النصر سلطان ناصرالدین‌شاه قاجار غازی خلدالله سلطانه تقریبی کافی یافت و در شکارگاهها مرتجلا رباعیات بدیبه بدیعه مناسب مقامات تیراندازی و اسب‌تازی شاهنشاه فلک جاه معروض داشت و مورد تحسین و احسان گشت اشعارش جمع نگردیده و فقیر همه را ندیده این چند بیت از آن جمله است:

بتا بهار منا نوبهار خرم شد	زمین نمونه این سبزگونه طارم شد
پیاله را سپر غم نما و خیره مباش	که کوه و دشت پر از خیری و سپرغم شد
بیار باده درغم مباش در غم و رنج	که عندلیب به گل در نوای در غم شد
ز نوبهار چنین سبزه رست و لاله دمید	و یا هر آنچه شد از فیض صدراعظم شد
نشد مکرم شخص شریف او زلفت	که صدراعظمی از شخص او مکرم شد
چو شاه‌ناصردین شد وزیر نصرالله	سپاهیان را نصرت قرین و همدم شد

وله

مدح صدر راستین آنان که از بر کرده‌اند

راستی در عید اضحی حج اکبر کرده‌اند

خانه او کعبه را مساند که در وی لشگری

اقتدا بر رسم اسراهمیم آزر کرده‌اند

آن مجسم روح دان عقل مصور جز تو کیست

گر مجسم روحی از عقلی مصور کرده‌اند

ز آستین افشانندی کسی این بزرگان غیر تو

دامن مداح پر سیم و پر از زر کرده‌اند

وله ایضاً

لب ز می‌اش تر ولی نه مست و نه هشیار
توده شنگرف بود و سوده زنگار
باز گرفته است پر خویش به منقار
از سر بال تذرو گشته نگونسار
گشته به طرف مه دو هفته پدیدار
و آمده یوسف بر او ز مصر خریدار
بر سر مصحف نهاده نامه کفار
دست طلب برده پیش رحمت دادار
راست مسرا حجره گشت طبله عطار
گناه بسجویدم آن دو سنبل طرار
مایه اندک کجا و همت بسیار
لؤلؤ مرجان بر او شدی خشک و خار

دی ز در آمد بتم فروخته رخسار
زلف سه رخساره بر نهاده همانا
یا نه تو گویی که بی محابا طوطی
یا نه همانا که پر زنان دو غرابند
یا نه معلق دو ذوذوایه عنبر
یا زرهی حلقه حلقه ساخته داوود
یا نه بتی پنج روز تیره دلیها
یا نه که از دودمان کفر دو کافر
آمد و بنشست و تار طره برانداخت
گناه بسجویدم آن دو نرگس جادو
حاصل دریا به دست او نتوان داد
خصمش غواصی اختیار چو کردی

وله

مه من از طرفی دی پذیره شد بر بام

چو آفتاب که بیند هلال عید صیام

ستاده بر لب بام و ز روزه گونه او

چنانکه گناه غروب آفتاب بر لب بام

به غیر گریه نبودش ز خشم در بادام
چنانکه گفتی نبود بر آسمان اجرام
که عیش تلخ مکن بیش بر خواص و عوام
هلال چهره نخواهد نمود تا به قیام

بتی که هیچ نه جز خنده داشت در پسته
ز نور عارض او اختران نهان گشتند
بدو سرودم چون خشمگین چنان دیدمش
تو آفتابی و بر بام تا قیام تو هست

وله

کزو شکفت به یکبار باغ دولت و دین
کنون گرفته ازین عید فرودین آذین
به زیر پای بسیند به کبر علین
حریم کعبه ببالید بر سپهر و زمین
بود نمونه خونی که ریخت در صفین
به هر بهار نروید بسنفته و سرین

مبارک آمد امسال فصل فروردین
گرفتی آذین از فرودین همه عالم
زمین پست درین نوبهار عید علی
چو گشت مولد بر آن خجسته پی مولود
عجب مدار که در هر بهار لاله نر
اگر نباشد از عشق موی و عارض او

وله

که تو را بخت بود ناصر و اقبال معین
گر بر ابروی تو روزی ز سخط بیند چین
بخت پیروز تو نخجیر کند چون شاهین
ساو آرند ز سقلاب و اسیر از سقسین

ای معین ملکان ناصر دین شاه سترک
دل فغفور همی بترکد از هول و هراس
باش تا پادشهان را چو کبوتر بچگان
باش تا آنکه ز بخت شه و تدبیر وزیر

وله

روزی ز قضا شاه جهان خسرو وار تیری به سوی صید خود از شست گشاد
چون تیر ز شست شه رها شد آن صید از روی ادب گرفت و بر دیده نهاد

وله

امروز خبر رسید در انجمنم کاید ز هری سکه شاه زمزم
فردا ز هری تا به ختا سکه اوست باشد روزی که سکه بینی سختم

این رباعی را در زمانی که حضرت سلطان عصر مرغی در هوا به تیر بزد بدیهه عرض نموده
ای شاه دلت زمانه مسرور گرفت تیرت ز هوا شکاری از دور گرفت
بهرام که می دوخت لب گور به تیر زین تیر تو حسرت به لب گور گرفت

۴۸

رستم خان شیانی

پسر جانی بیک سلطان بن سلطان ابوالخیرخان در تذکره موسوم به مذکرالاجاب نقیب‌الاشراف
خواجه سیدحسن این سه شعر به نام او نوشته بود:

قطعه

با آنکه جز گناه نکردم دمی مرا
بی نعمتی نماند در ایام زندگی
آن کو به فضل خویش مرا عقل و جان بداد
زان پیش کاید از من بیچاره بندگی

شاید که لطف یار بگیرد به وقت مرگ

هنگام بی کسی و زمان فگندگی

۴۹

رحیمی بهارلو ترکمان

اسمش عبدالرحیم خان لقبش خان خانان ولد بیرامعلی خان حاکم قندهار است که از دولت صفویہ روگردان شده به هند رفته خود در هندوستان امیری اعظم بوده ممدوح شعرا و محسود امرا و به فضل و هنر وجود و سخا معروف. از اوست:

به جرم عشق توام می کشند و غوغاییست تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشاییست

وله

غمت مباد چو می پرسی از حکایت من دل تو طاقت این گفت و گو کجا دارد

وله

نشان یافتن صد هزار مضمونست نخوانده نامه ما را چو یار پاره کند
بهای خون من و صد هزار همچو منست که من به خون طپم و قاتلم نظاره کند

وله

سرمایه عیش جاودانی غم تو بهتر ز هزار شادمانی غم تو
گفتی که چنین واله و شیدات که کرد دانی غم تو و گم ندانی غم تو

۵۰

سلطان سلیمان خان عثمانی

بعد از پدرش سلطان سلیم خان در اسلامبول بر تخت سلطنت جلوس نموده امینی شاعر در تاریخ جلوسش که در سنه ۹۲۲ بود قصیده‌ای گفته که تمام مصاریعش همان تاریخ بوده و مطلع آن اینست:

نظم

بداده زمان و فلک کامرانی به کاووس عهد و سلیمان ثانی
 علی‌ای حال سالها در کمال استقلال سلطنت داشته و فتوحات یافته چهار بار لشکر جرار به
 آذربایجان کشیده با شاه‌طهماسب صفوی محاربات کرده آخر به صلح انجامیده این بیت به نام
 اوست [که] در سفر بغداد گفته:

بر جان خارجی زده‌ام پنجه چون اسد خون حسین می‌طلبم یا علی مدد

دیده از آتش دل غرقه در آبست مرا کار این چشمه ز سرچشمه خرابست مرا

۵۱

سلجوق‌شاه سلغری

از اتابکیه فارس بوده روزگاری برادرش اتابک محمد او را در قلعه اصطخر فارس محبوس داشته
 بعد از فوت او از قلعه به درآمد به پادشاهی رسید در هنگام محبوسی این رباعی را گفته به برادر
 فرستاده:

بیت

درد و غسم بند من درازی دارد
عیش و طرب تو سرفرازی دارد
بر دهر مکن تکیه که دوران فلک
در پسرده هزار گونه سازی دارد

۵۲

سلطان سلفرشاه بن سعد زنگی

برادر اتابک ابوبکر پادشاه فارس و پسر سعد زنگی بوده او را فریباش خان می خوانده اند و در حسن صورت و سیرت و کمال و جمال نظیر نداشته شاهزاده ادیب اریب دانشمند کریم چون بدانست که تجلد او در امورات ملکی مایه تزلزل خاطر برادرست مداخلت در ملک و مال او نکرده به عیش و عشرت و سور و خلوت پرداخت در بیرون شهر شیراز بر طرف شمالی سرابستانی بنیاد کرد و بر عمارات نزهت بخش و حدایق جنت مثال مشتمل ساخت و آن را صبح آباد نام نهاد تمامت سال را به روی شاهدان شیرین کار و ساقیان غمگسار گذاشتی و مع هذا هنوز خاطر اتابک بر او نایمن بودی چنانکه وقتی بدو گفتند که سلفور در صبح آباد تعبیه جیوش و اجناد کرده سر مخالفت دارد اتابک صباحی بر نشست و گرد صبح آباد را احاطه کرد و دانست که سخنی دروغ و چراغی بی فروغست باز گردید تا غرماء بر گرد سلفور جمع شدند و مطالبه حقوق خود کردند و وی به خدمت اتابک رفته گریان این رباعی بخواند و مورد انعام و اکرام شد ولی عاقبت به شربت غدر برادر ساغر عمرش مالا مال شد. از اوست:

گر من چو تو بخت همنشین داشتمی
با بخل همیشه دل به کین داشتمی
زین سان که تویی و تو مرا می داری
گر من بُدمی تو را چنین داشتمی

۵۳

سلطان‌شاه خوارزمی

پسر ایل ارسلان بن سلطان اتسز خوارزم‌شاه است. چون پدرش پس از هفت سال سلطنت در رجب سنه ثمان و خمسین و خمسمائه از خبوشان به وادی خموشان سفر کرد به حکم ولایت عهد تکیه بر مسند خوارزم‌شاهی گزید برادر مهترش تکش‌خان در امر پادشاهی با وی مخالفت کردن گرفت و فیما بین غبار نزاع ارتفاع یافت چون وی صاحب طبع عالی بود این رباعی گفته به تکش فرستاد:

بیت

هر گه که سمند عزم من پویه کند
دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند
اینجا به رسول و نامه بر ناید کار
شمشیر دو رویه کار یک رویه کند
چون رباعی سلطان‌شاه به تکش‌خان برادرش رسید فرزندی دانا و خوش قریحه و عالم و شاعر ملک‌شاه نام داشت او را بخواند و جواب رباعی بخواست وی جواب گفته:

صد گنج تو را خنجر بران ما را
کاشانه تو را مرکب و میدان ما را
خواهی که خصومت از میان برخیزد
خوارزم تو را ملک خراسان ما را

سلطان‌شاه به جواب فرستاده

ای جان غم این غم ره سودا گیرد
این قصه نه در شما نه در ما گیرد
تا قبضه شمشیر که پالاید خون
تا آتش اقبال که بالا گیرد

۵۴

سلطان محمد سلجوقی

پسر سلطان ملکشاه بن البارسلان سلجوقی بوده پادشاهی بزرگ پاکدامان بوده بعد از غلبه بر هواخواهان بر کیارق و قتل و اسر صدقه و ایاز که دو تن سردار مقتدر بودند به نظم بلاد اشتغال داشتند در قلع و قمع ملاحظه به رودبار اهتمامی تمام کرد و شرح حالش علی التفصیل در تواریخ مسطور است. در حالت نزع این قطعه را بدیهه گفته بر محمود ولیعهد خود بر خواند و درگذشت. و کان ذلک فی سنه احدی عشر و خمسمائه. از اوست:

قطعه

جهان مسخر من شد چو من مسخر رای	به زخم تیر جهانگیر و گرز قلعه گشای
بسا قلاع گشادم به یک فشردن پای	بسی بلاد گرفتم به یک اشارت دست
بقا بقای خدایست و ملک ملک خدای	چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت

۵۵

سهیلی جغتایی

هو امیر نظام الدین احمد اصلش از الوس جغتایی اباعن جد همیشه به حکومت و ایالت و دولت و جلالت گذرانیده گویند دو دیوان به ترکی و فارسی تمام کرده و تخلص از شیخ آذری طوسی داشته و به ارباب حال مایل بوده مثنوی لیلی و مجنون نیز تمام نموده. از اوست:

مغزلیات

دل چو شکسته شد مران عاشق خسته حال را
سنگ جفا چه می زنی مرغ شکسته بال را

به غربت کس ز حال من نمی‌پرسد کجا رفت آن

که می‌پرسیدم از حال غریبان در دیار خود

گویند روز حشر به پایان نمی‌رسد صد روز آن به یک شب هجران نمی‌رسد

به روز غم کسی جز سایه من نیست یار من

ولی آن‌هم ندارد طاقت شبهای تار من

بر چرخ لوای دولت افراشته گیر دنیا همه در زیر نگین داشته گیر

آفاق از آن خویش پنداشته گیر آخر ز جهان رفته و بگذاشته گیر

۵۶

سلطان سنجر

این چند شعر به اسم سلطان سنجر دیده شده نگاشته آمد:

بیت

آن مال که عشر صله مدح‌گر ماست

زانجا که سخاهای کف با خطر ماست

در خواب ببینند سلاطین زمانه

سیم و زر عالم همه دادیم به مردم

وله

یکی پند از من سرمست گیرید

ز پا افتادگان را دست گیرید

بزرگان و خداوندان معنی

به گاه آن که دولت یار باشد

۵۷

سام میرزای صفوی

از پسران شاه طهماسب بن شاه اسماعیل بوده مدتها در خراسان و گیلان حکمرانی نموده - شرح حالش را در تاریخ روشه ناسری مفصل نوشته‌ام - تذکراتی در جمیع اقوال و احوال مسافرتین خود نگاشته که نامش تحفه سامی است. این اشعار از اوست:

بیت

حاصل عمر نثار ره یاری کردم شادم از زندگی خویش که کاری کردم

کند سگت ز وفا میل دوستداری من عجب که عار نمی آیدش ز یاری من

وله

هرگاه که عشوه آن دلاویز کند عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
بادیست نصیحت کسان در گوشم اما بادی که آتشم نیز کند

۵۸

سلطان مصطفی میرزا

پسر زاده شاه طهماسب صفوی و از شاهزادگان معروف و به حسن صورت و سیرت موصوف بوده به حکم برادرش شاه اسماعیل ثانی، شهید شد. از اوست:

ای سرو فکنندی به سرش سایه نگفتی نازک بدنی چون کشد این بار گران را

ای دل غم آشنای تو شد ترک او مکن هر روز با یکی نتوان آشنا شدن

۵۹

سپهری هندوستانی

اسمش نظام شاه و شرح حالاتش در تاریخ فرشته مبسوط است. سلسله نظام شاهیه احمدآباد به او منتهی می شود. این دو بیت از اوست:

بیت

خالت خلیل و چهره گلستان آتش است	خطت سیاهی که به دامن آتش است
پیش رخ تو دیده سپهری به هم نزد	آتش پرست بین که چه حیران آتش است

۶۰

سلیمان شاه میرزای گورکانی

بن یادگار ناصر میرزا بن عمر شیخ بن سلطان ابوسعید بهادرخان بن میرزا الغ بیک بوده مدتها به حکم عمش ظهیرالدین بابر - پادشاه گورکانی - در ولایات بدخشان حکومت داشته و رایت عبش و عشرت بر می افراشته در مرثیه پسرش ابراهیم میرزا که در معرکه ای کشته شده گفته است:

ای لعل بدخشان ز بدخشان رفتی	مانده خورشید درخشان رفتی
در دهر چو خاتم سلیمان بودی	افسوس که از دست سلیمان رفتی

سلطان قاجار

نواب شاهزاده معظم سلطان محمد میرزا ملقب به سیف‌الدوله از فرزندان گرامی و پسران عزیز نامی حضرت خاقان مغفور طاب‌ثراه است. ولادت باسعادت او در سنه ۱۲۲۷ در دارالخلافة تهران بوده والده ماجده از گرجی‌زادگان صفویه بوده در صغر سن آغا جعفر خواجه به حکم خاقانی به اصفهان رفته او را به حرمسرای شاهنشاهی آورده تربیت نمودند. در پانزده سالگی معقوده مخصوصه گردیده بانوی بانوان شده تاج‌الدوله لقب یافت و خاقان مغفور را از آن هشت فرزند اناث و ذکور به هم رسید، اکبر همه شاهزاده معظم‌الیه بوده بعد از تربیتهای ملکانه در رکاب خاقان مغفور در سنه ۱۲۴۰ به اصفهان رفته به حکمرانی عراق مخصوص گردیده قریب ده سال در کمال اجلال و استقلال به عدل و داد و بذل و بخشش و تکمیل کمالات و تحصیل حالات صوری و معنوی اشتغال داشتند. علمای عهد و عرفای عصر در محفل خاص به صحبت اختصاص می‌یافتند و با اکابر عهد از مشایخ عصر مانند حاجی محمدحسن نائینی و حاجی سید محمدتقی کاشانی و حاجی زین‌العابدین شیروانی و ملا کرملی اصفهانی و امثال آنان معاشرت و مصاحبت گزید و لهذا جامع کمالات صوری و معنوی گردیده و امرای بزرگ و خوانین سترک در خدمتش مصدر خدمات بودند از جمله محمدرضاخان فراهانی و محمدقلی‌خان پسر آصف‌الدوله و محمد مهدی‌خان شحنه که از شیراز رنجیده قصد تهران داشت و بعد از ورود به اصفهان از فرط التفاتها که از شاهزاده بزرگوار دید عزم رحیلتش به اقامت تبدیل یافت. چون در سال یک‌هزار و دوست و چهل و نه خاقان صاحبقران دزخانه شاهزاده [به رحمت حق پیوست و شاهزاده] محمد میرزای ولیعهد دولت ابد مهد بر تخت پادشاهی برنشست از اصفهان به تهران آمده در سفر گرگان و هرات در کمال عزت به منصب میر پنجگی منصوب و مخصوص گردید. پس از چندی عزیمت زیارت عتبات عالیات و ملاقات والده ماجده خود به نجف و کربلا رفته متوقف گردید و میل به سیاحت و مسافرت فرموده در سنه ۱۲۷۹ از راه گیلان و شیروان به اسلامبول و مکه معظمه رسیده پس از مسافرت شامات و حمص و حلب و دیار بکر و موصل به بغداد مراجعت کرده بعد از سالی توقف قصد زیارت

مشهد مقدس کرده دیگر بار به تهران بازگشته متوقف و معتكف شدند. درین عرض مدت سیاحت و مسافرت بر وقت و اقتضای وقت به نظم و نثر و تألیف و تصنیف می پرداختند؛ ملوک الکلام از تألیفات معتبره محتوی بر نظم و نثر عربی و عجمی متضمن علوم مختلفه است تحفة الحرمین و سیف الرمایل از مثنویات مخصوصه جناب ایشان دیده گردیده مطالب خردپسند و مضامین دلبند در آن مندرج است. قریب بیست هزار بیت غزلیات و قطعات و ترکیبات و ترجیعات دیوان دارند و بسیاری از غزلیات نواب والا را سهواً در دیوان میرزا ابوالحسن یغمای جندقی مرقوم داشته و به ناوجب باسمه کرده - سببش این بوده که حاجی محمد اسماعیل تهرانی بسیار مایل به جمع و ضبط نظم و نثر میرزای یغما بوده از هر جا چیزی شنیده یا دیده همه را جمع کرده نگهداری نموده چنانکه یغما در حین حیات به ملاحسن اصفهانی نوشته که حاجی محمد اسماعیل تهرانی هر چه در هر جا ببیند و نیوشد بی آنکه به راست و دروغ آن رسیدگی کند برگرد کرده های چهار ساله افزایش و بارها پیدا و پنهان نیازها کرده ام که آن روزنامه رسوایی را بازستانم همه گوش از شنفتن گران دارد. باری دیوان یغما را بعد از فوت او باسمه کرده اند اشعار نواب والا که تخلص سلطان است تغییر داده به دو معنی یغما کرده اند و در دست مردم افتاده دیوان میرزا حبیب قآنی شیرازی را هم که بعد از او جمع کرده و باسمه کرده اند شعر وصال شیرازی و میرزا محمد علی رازی و روشن اصفهانی در آن تخلیط یافته لبس هذا اول قارورة کسرت فی الاسلام. باری این اشعار فصاحت آثار که از نتایج طبع جناب نواب شاهزاده بزرگوار است با بعضی رباعیات و قلیلی از مثنوی تحفة الحرمین درین محل نگاهشته شد این افراد از غزلیات است:

جز یک نظر بدو نتوانم از آنکه نیست امکان بازگشتن از آن رخ نگاه را

وله

تیر مژگان و کمان ابرو و چوگان خم زلف کی رهد مرغ دل از بسند گرفتاریها

باغی که از آن تاک نروید ثمرش چیست تا کی که از آن باده نزیاید اثرش چیست
مفتی چه و صوفی که ندانیم خدا را تا حکمت ایجاد ازین خشک و ترش چیست

خطبه دختر رز می طلبی هوش بباز این عروسی ست که نقد خردش کابینست

وله

مگذر از حق به خدا اندکی آهسته بران زانکه فرش قدمت دیده حق بین منست

وله

منم آن شکار زخمی که فتاده ام به بندت اگر ز پا در آری نکشم سر از کمندت

چون چشم و دل ما همه در آتش و آبد آسوده ز سودای غمت خشک و تری نیست

وله

شرم یادش در قیامت دعوی خون هر که از

گاه جان دادن نظر بر روی قاتل کرده است

می خورده و خوی کرده به ما بر سر جنگست

مسکین دل ما با دل او شیشه و سنگست

وله

راستی این نه دو ابروست که ترک چشمش

بهر قتل من بیچاره دو شمشیر گرفت

ساقی عرق به جای می ناب می دهد من مستحق آتشم او آب می دهد

وله

اگر در بزم می عکسی فتد از چهره ساقی شراب و محفل و میخواره و پیمانه می سوزد

باده خواه و بکش ای خواجه چه صافی و چه درد

از غم بیمده خوردن چه لمر خواهی برد

دل اگر شاد بود خانه چه دوزخ چه بهشت

رنج اگر دور ز تن جامه چه پشمینه چه برد

باری از ماه رخی تابی اگر باید دید

باری از زلفبستی باری اگر باید برد

تا توان کاست غم از دل ز چه جان باید کاست

تا توان خورد می از بهر چه دل باید خورد

وله

هر چشمه شیرین که از آن آب برآید ای کاش شود تلخ و می ناب برآید

وله

آویخته در چنبر زنجیر اجل به حلقی که در آن حلقه فتراک نباشد

زاهدان را شادمانی شاهدان را غم مباد

این غم و آن شادمانی بیش باد و کم مباد

عشق ورز از عالمی خواهی ازین عالم به در

هر که آن عالم ندارد اندرین عالم مباد

وله

هر جامه که از دست غمت چاک نباشد گسر پیرهن کعبه بود پاک نباشد

شرمسار غم عشقم که همی بی‌گه و گاه دست او بود اگر حلقه کسی بر در زد
مستی‌ای نست کش از پی نبود هشیاری ای خوش، آن مست که بر یاد لب‌ت ساغر زد

هیچ کونه نکنم ناله ولی سرو بلندش

نیست آن بید که از جنبش این باد بلرزد

غیر مسکین دل من ز آهوی شیرافکن چشمش

دیگر از صید ندیدم دل صیاد بلرزد

مرغ آزاد بلرزد چو در افتاد به دامی

بندی دام تو هر گه شود آزاد بلرزد

بیستون سفت ولی تا چه کند با دل شیرین

کاین نه کوهی‌ست که از تیشه فرهاد بلرزد

وله

مگو که خال و خط و زلف و کاکلش سپهند

جدا جدا همه در ملک خویش پادشهند

نه میان از کمر آگه نه دهان از گفتار «هرکه این هر دو ندارد عدمش به ز وجود»

چه کنم به شام هجران که دلم رضا نباشد که شب فراق او را سحر از قفا نباشد

چه عجب که در نگیرد به سردگان دم من دل مسنگ اگر نجنبید گنه از صبا نباشد

مسرای خواجه پندم که به کار در نبندم چه نصیحت آن سری را که ز پا خبر نباشد

از دوش بریده باد دستنی
 یک لاله نیبیم اندرین باغ
 کز دست غمت به سر نباشد
 کش داغ تو در جگر نباشد
 در آهم اگر اثر نباشد

وله

یار در پرده و بر خلق جهان پرده درید
 تا چها خیزد اگر پرده ز رخ بردارد

مردم از هجر و همان رنج‌فزا ذوق وصال
 این چه دردیست کش از مرگ دوا نتوان کرد

بشکفت ولی بر نکند سر ز گریبان

نرگس مگر از شیوه چشم تو حیا کرد
 آسوده کس از شادی و غم نیست وگر هست
 آنست که جان در سر تسلیم و رضا کرد

وله

خال تو و خیل دیده از پی
 یک دانه و صد هزار خسرمن
 زلف تو و جمع دل طلبگار
 یک خوشه و صد هزار خروار
 چشم تو و چشمهای مردم
 یک خفته و صد هزار بیدار

ای عاشق خونین دل سرگشته و حیران باش

آب از مژه جاری کن خاک ره جانان باش
 زنجیر سر زلفش بر گردن دل افکن

در سلسله عشاق خود سلسله‌جنبان باش
 در گوشه عزلت شو پای از همه کس درکش

آسودگی از خواهی از خلق گریزان باش

می نوش کن از شیشه تا چند در اندیشه

ما کافر آن چشمیم گو شیخ مسلمان باش

در کار دل حیران تدبیر چه کار آید

تا کی غم آبادی یک مرتبه ویران باش

دیدار رخ چنان خوشتر بود از بستان

آسوده نشین با یار فارغ ز گلستان [باش]

گو شیخ زمان در طلب خلد برین باش

ما خاک زمین در میخانه گزیدیم

هر که پی برد دگر باز نیامد خبرش

قصه دل ز که پرسم که به سرمنزل دوست

وله

امید رستگاری از زلف صید بندش

ای دل به چنبر دام خو کن که کس ندارد

دزدید حلق نتوان از حلقه کمندش

بر تافت رخ نشاید از ابروی کمانش

هان مگو بی سببم کشت که این شد سببم

در ره عشق به من جرم وفا کرده ثبوت

به زیر خنجر او هر نفس ذوقی دگر دارم

که صیادی چنین بیرحم و زخمی کارگر دارم

نهانی سوی من گاهی نگاهی کن که در محفل

من از حسرت کشان عشق حسرت بیشتر دارم

بیا ای برق خرمن سوز گز مستی دو خار و خس

به امید تو بر شاخی درین باغ آشیان دارم

من وز دهننت بوسه طلب این چه تمناست

این بس که حدیث لبث آید به زبانم

هستی خویش و دیگران پاک فگند بر کران

تا به رخت فراز شد چشم خدای بین من

باز نیابدم فرو فرق به تاج خسروی

خاک درت به بندگی شاید اگر جبین من

ساقیا خیز علی الله به سر جاده عام

قدحی مملو از آن سوده بیجاده بده

من نیم آن که کشم شمله سجاده بر آب

هی هی آن... مرا بر سر سجاده بده

گیرم از شهر به هامون شدم از سودایی

کو به اندازه رسوایی من صحرایی

غیر زنخدان دوست در همه عالم

سبزه نیاورده سرنگون شده چاهی

تا پای تو انسدر رفت در کوی تو راه اولی

تا دیده تواند دید سوی تو نگاه اولی

چشمی که نه بر آن روی رویی که نه در آن سوی

از رنج سپید انصب از شرم سیاه اولی

وله

ای لب یسار تو سرچشمه حیوان منی

لیک صد حیف که دور از لب و دندان منی

از که درمان دل غمزده جویم جز تو

که تو هم دردی و هم مایه درمان منی

شعله تا کی زنی ای سینه مگر کانونی

چند توفان کنی ای دیده مگر دریایی

تاب تا کی خوری ای زلف مگر زنجیری

نشأ تا کی دهی ای لعل مگر صهبایی

گیرم که بدان ترک بگیرم سر راهی با این همه حسرت چه برآید ز نگاهی

اینست اگر ساعد آنست اگر رخسار اشک من و آه من بر ماهی و ماه اولی

پیوند ازل بسته‌ست با زلف تو دل‌بندی پیوند ابد دارد با روی تو زیبایی
بگشا گره از گیسو تا قلب بیارامد بردار نقاب از رو تا بزم بسیاری

بر هر طرفی می‌نگرم غیر تو کس نیست این طرفه که از چشم جهان جمله نهانی
تا چسند خوری لطمه بیداد زمانه زلف صنمی گیر و برآسای زمانی

خون چکیدی ز دیده یعقوب گر به حسن تو داشت فرزندی

بر لب دجله قدح تا خط بغداد بگیر کشتی باده به آن را که بود دریایی
اختر بد نگر و طالع وارون که مرا به ری افکنده ز بغداد بدان زیبایی

گیرد دل ضعیفم آن صف‌کشیده مرگان صیدی که غافل افتد در پر [د]ه سیاهی

از ابیات مثنوی موسوم به سیف‌الرسایل است

از هر که نه کفو تست بگریز شکر به کبست در میامیز
بسا آنکه نترسد از خداوند بشکن پیمان مجوی پیوند
کسان را که نباشد از خدا بیم بر تو نشود به مهر تسلیم
تا هست تو را ز پخته و خام از خاص مکن دریغ و از عام
کم جوی به این و آن توسل بر فضل خدای کن توکل
ز نهار که دست و پا به ره‌دار دین و دل خویشتن نگسه‌دار

ویزه پسران شهر بغداد
 کاین طایفه گر کمین گشایند
 از چسب زلف رشته رشته
 هر یک به دو زلف خم گرفته
 بر صید روان و آفت هوش
 سازند چو رای ترک تازی
 گشت از همه در زنج راهم
 گویی که ز خاک آن رشته
 زان کوه فلک شکوه و آن شهر
 کوهی به سپهر بر کشیده
 افراخته هفتم آسمانش
 در دیدن پای آن به ادراک
 از فر بلند پایه او
 تا نیمه رهش نفس گسسته
 روزی به تهیه تماشا
 شیرین پسری صبیح و ساده
 بر سرو مهش به چهر و بالا
 از خنده لعل نوشخندش
 زلف سیاهش به وجه دلخواه
 ماهی که بشست در شنیدیم
 شخصی و هزار تخت جمشید
 جستیم کناره از شبستان
 غنچه به نقاب و گل شکفته
 مجلس ز چمانه رنگ بر رنگ
 با چشمی ز اشک چشمه ساران

در پیکر آدمی پرریزاد
 از ترک فلک کله ربایند
 دام دل دیو تا فرشته
 ملک عرب و عجم گرفته
 افکنده ز طره دام به ر دوش
 با خون اجل کنند بازی
 سرز همدان قرارگاهم
 آب و گل من همی سرشته
 جان یافت ز عیش و خرمی بهر
 نی نی ز سپهر سر کشیده
 افتاده ستان بر آستانش
 افتاده ز سر کلاه افلاک
 خرسند به زیر سایه او
 اندیشه هزار جفا نشسته
 رفستیم ز شهر سوی صحرا
 از سرو فزون ز مه زیاده
 شمشاد غلام و مهر لالا
 صد مصر شکر به تنگ قندش
 در بسند کشیده گردن ماه
 شستی که گرفت مه ندیدیم
 چهری و هزار چرخ خورشید
 رانیدیم دو اسبه سوی بستان
 شمشاد ستاده سبزه خفته
 مطرب به ترانه چنگ در چنگ
 کردیم وداع دوستاران

در مردمک جهان سوادی
چشم از همه چیز بستنم به
زهرابه به جام انگبین است
لذت نسدهد ز وحشت گور
بباید بجز از خدا گسستن
با خلق نشست و خاست بگسل
نقشی است که بنگری به آبی
عقبی است سرای جساودانسی

بغداد مگو چو باغ دادی
از کار زمانه رستنم به
خصمی چو اجل چو در کمین است
شادی جهان و ثروت و سرور
دل می نتوان به غیر بستن
از مهر زمانه سرد کن دل
دنیا پیدا خیال و خوابی
بباید رفتن ز دار فانی

رباعیات

گر هست به غیر نقش دیواری نیست
بالجمله به غیر یار دیّاری نیست

گیتی همه جز خیال و پنداری نیست
صورت همه جا هست ولی معنی کو

وله

یا بر کفت آن ساغر گلرنگ آید
از دست مده گر ز فلک سنگ آید

گر زلف سیاه یار در چنگ آید
از شست منه گر از زمین بارد تیغ

وله

من هیچ نگویمت تقی یا نقیند
دزد و دغلند ملحدند و شقیند

قومی که به زعم مردمان متقیند
چون نیک به فعل جمله اندر نگریم

وله

تا هست شراب ناب می ده می ده
خم در خم و دم در دم و پی در پی ده

ساقی قدحی بیار و می در می ده
نم نم نه و کم کم نه و ساغر ساغر

عمری که گذشته جمله بی حاصل بود کردار بد و نیک همه باطل بود
جز مهر علی حکایت از هرچه گذشت بی طول سخن حدیث لاطایل بود

در محضر دوست بی نوایی خوشتر در خدمت پادشه گدایی خوشتر
چون کار نه بر وق مراد من و دوست تسلیم به قسمت خدایی خوشتر

بی وصل تو مرگ از حیاتم خوشتر در هجر تو حنظل از نباتم خوشتر
زهری که تو بخشی از حلاوتها به قیدی که تو خواهی از نجاتم خوشتر

ما عالم کون زیر و بالا کردیم با نور محمدی نولا کردیم
عالم همه صورتند و معنی ست علی از هرچه بجز علی تسبرا کردیم

چندی ز گناه رو سیه بودم و شوم یک چند مرا زهد و ورع گشت رسوم
تردید و تلون ز دو رنگی ست دلا یا زنگی زنگ باش یا رومی روم

۶۲

ملک شمس الدین کورت رحمه الله

نخست شهریار این طبقه است و دخترزاده ملک رکن الدین که از اولاد عزالدین عمر مرغشی غوری بوده است. نسب آل کورت به سلطان سنجر سلجوقی می پیوندد و چنگیزخان مغول حکومت خیار و غور و توابع آن دیار را به رکن الدین یرلیغ فرستاد چون ملک رکن الدین در گذشت منکوقان امارت هرات و غور و غرجستان و اسفرار و فراه و سیستان را به ملک شمس الدین وا گذاشت و وی استقلال تمام یافت و بعد از فوت هلاکوخان به خدمت اباقاخان رسیده با طبل و علم رخصت رجعت به هرات یافته در سنه ۶۸۶ مسموم شد. این اشعار از

رباعی

با دشمن من دوست چو بسیار نشست
پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت
با دوست نشایدم دگر بار نشست
بگریز از آن مگس که بر مار نشست

میخواره اگر غنی بود عور شود
در حقه لعل از آن زمرد ریزم
وز عربده اش جهان پر از شور شود
تسا دیده افمی غمم کور شود

وله

هر گه که من از سبزه طربناک شوم
با سبزه خطان سبزه خورم در سبزه
شایسته سبزه خنگ افلاک شوم
زان پیش که همچو سبزه در خاک شوم

وله

آن به که خردمند کناری گیرد
می می خورد و لعل بتان می بوسد
یا گوشه قلعه و حصار می گیرد
تسا عالم شوریده قراری گیرد

وقتی ملک ضیاء الدین کابلی تهدیداً این رباعی را به وی فرستاده:

غوری بسچهای به کین کابل برخاست
تو شمس و من ضیاء و داند همه کس
با همچو منی سخن بخواهد آراست
کاوردن شمس بر فلک بهر ضیاست

ملک شمس الدین در جواب گفته

ای بی خبر از خویش نگه کن چپ و راست

با همچو منی خصومتت بهر چه خاست

من شمس و تو ضیاء و داند همه کس

کز شمس بود هر چه در آفاق ضیاست

گر در خور جود خویش زر داشتمی تنگی ز میان خلق برداشتمی
بیخ شجر امید بی سیمان را از ابر عطا همیشه تر داشتمی

قطعه

ز من به خسرو ترکان چین که می گوید که نیمروز وطنگاه پور دستانت
که از مهابت شمشیر و گرز گاو سرش هنوز خانه افراسیاب ویرانست

۶۳

شاه شجاع آل مظفر

فرزند امیر مبارزالدین محمد بن امیر مظفر بوده اصل این طایفه از خوای خراسان است. پهلوان حاجی، جد اعلی ایشان مردی قوی قالب درشت هیكل عظیم الجثه بود شمشیرش هفت من تبریز وزن داشته موزه به اندازه پایش یافت نمی شده تا بخصوصه قالبی برای او ساختند ابوبکر و محمد و منصور پسرانش به ملازمت اتابک علاءالدوله مشغول شدند و به خدمات مأمور آمدند از جانب اتابک مذکور امیر ابوبکر با سیصد سوار به خدمت هلاکو خان رفته بعد از فتح بغداد در مصاف عرب خفاجه کشته شد و از منصور امیر مظفر بماند و ترقی کرد و اولاد او به حکومت کرمان و یزد و فارس رسیدند و شاه شجاع زبده و نخبه آن دودمانست. در فضل و کمال و حشمت و جلال و حید عهد بوده تفصیل حالاتش در تواریخ مضبوط است. مدت عمرش پنجاه و سه سال و ایام سلطنتش بیست و پنج سال بود این ابیات نیز از ایشان است.

گر پرسدت کسی که علی را نظیر هست با او بگو که آب به بوی گلاب نیست
در حضرت خدا بجز از ختم انبیا کس را مقام و منزلت بوتراب نیست

این قطعه را به شاه یحیی فرستاده

ای دشمنی که هست خداوند خصم تو
با گوهر پلید بزرگیت آرزوست
هرگز نکرده‌ای به جهان هیچ صورتی
کان را به هیچ وجه توان گفت کس نکوست
پیوسته ظلم و فستنه و تزویر می‌کنی
بدبخت این چه سیرت و ناپاک این چه خوست
آخر ببین که قدرت یزدان چه می‌کند
با دوستان دشمن و با دشمنان دوست

وله

تو را نگفتم ای روزگار بی‌حاصل
که من ز مهر تو و کین تو ندارم باک
من آن نیم که ز اقبال تو شوم خرم
من آن نیم که ز ادبار تو شوم غمناک
به بر و بحر و تر و خشک خود چه می‌نازی
تویی و قطره‌ای از آب شور و مستی خاک
مرا سربست که ترک کلاه همت او
نخواهد آستر الا ز اطللس افلاک

وله

متم آن‌کس که اوج هست من	رفتم چرخ مختصر داند
گر نهد بر سر سپهر قدم	پایه خویش بی‌خطر داند
هرچه از عقل کل نهفته بماند	شکر ایزد که سربه‌سر داند

آنکه احوال خشک و تر داند

کسی فرود آورد به دنیا سر

وله

دل در خم گیسوی تو سودایی شد
بیچاره دلم بگشت و هرجایی شد

جان در طلب وصل تو شیدایی شد
اندر طلب وصال تو گرد جهان

از ناز و نسیم یاد نارم کم و بیش
شاید که رسم به آرزوی دل خویش

یک چند طریق رهروان گیرم پیش
مردانه درین راه بکوشم پس و پیش

دشوار جهان بر دلم آسان می‌کن
آنچ از کرم تو می‌سزد آن می‌کن

افعال بدم ز خلق پنهان می‌کن
امروز خوشم بدار و فردا با من

وین غصه دهر می‌خورم فرزانه
روزی به مراد پر کند پیمان

من جرعه صبر می‌کشم مردانه
نومید نیم که عاقبت دور فلک

۶۴

شجاع السلطنه قاجار طاب‌ثراه

نواب مستطاب شاهزاده معظم حسن علی میرزاست که والده ماجده اش صبیله جعفرخان بن قادر خان عرب، حکمران بسطام بوده است و برادر کهنتر نواب شاهزاده مکرم حسین علی میرزا فرمانفرمای فارس است. سالها در دارالخلافة تهران در خدمت حضرت شاهنشاه ایران خاقان گیتی‌ستان فتحعلی‌شاه طاب‌ثراه بوده در سفر و حضر خدمات می‌نموده تا به حکم قابلیت و استعداد حاکم دارالخلافة تهران گشته و از امثال و اقربان در گذشته چون خوانین خراسان سر به طغیان برآوردند به جهت استمالت خاطر و استیصال بعضی اشرار به ولایت خراسان مأمور شد.

روزگاری در آن حدود به لطف و عنف آب آتشیها و آتش خرمنها بود دوستان نادان را به گوشمال التفات عودوار می ساخت و دشمنان مزور را به مجمر قهر [عودوار] می سوخت. مرزها بگشاد و دستها بیست. قلعه ها بگرفت و خلعتها بداد. گاهی صیت صلابتش در خوارزم ولوله می افکند و زمانی توپخانه مهابتش در هرات و کابل غلغله می انداخت - تفصیل منازعاتش را با افاغنه در تواریخ عهد مرقوم داشته ام. روزگاری نیز در کرمان حکمران بوده بعد از رحلت خاقان صاحبقران به حکم تقدیر تن به اطاعت حضرت سلطان محمدشاه ولیعهد خاقان و پادشاه ایران درنداد و در طرف مقابله و مقاتله افتاد. ظفر نیافت و به شیراز شتافت و به شهریار ایرانش آوردند و از حلیه بصر عری و بری کردند عمری در تبریز به سر برد. در عهد دولت شاهنشاه عهد که جاودان باد به تهران آمد و بزیست و در سنه ۱۲۷۰ درگذشت. گاهی شعری سرودی و شکسته تخلص فرمودی. جز این ابیاتش در نظر نیست.

درد سر ما دهند کاین خفقانست

درد تو در دل نهفته ایم و طبیبان

خانه اش آباد باد ساخت خرابم

ساقی میخانه داد جام شرابم

۶۵

شوکت قاجار

شاهزاده معظم نواب محمدتقی میرزای حسام السلطنه نیز از شاهزادگان و فرزندان خاقان صاحبقران است. روزگاری به حکمرانی دارالسرور بروجرد و توابع آن رفته به انتظام مهام خواص و عوام پرداخت و به قهر و لطف اعدا را صید دام و احبار آرام کرد. گاه گاهی نیز با همسایگان نزدیک مناقشتی نمود. مدت چند سال در کمال حشمت و شوکت در آن صفحات به فرمانروایی و حکمرانی و عیش و عشرت می گذرانید. بعد از رحلت خاقان مغفور مانند سایر شاهزادگان به حضور حضرت محمدشاه قاجار نورالله مرقد آمده از حکومت معاف شد و در تبریز اعتکاف جست [و] به دعای دولت ابد مدت پرداخت و از زحمت استخلاص یافت شاهزاده ای هنرمند و

کامل فاضل و صاحب طبع موزون و از اوست:
بی‌بها آمد ز اول سرخ کالای وفا یا که در شهر شما این جنس ارزان بوده است

وله

قفس خوشتر مرا از گلشن آمد زانکه اندر وی

گاهی خوشوقت دارد از نوید قتل صیادم

قربان تو از کشتن من مگذر و مگذار از حسرت دیدار نکوی تو بمیرم

۶۶

شاپور قاجار

شاهزاده شیخ علی میرزاست. او هم از فرزندان حضرت خاقان صاحبقران مغفور فتحعلی شاه
مبرور بوده والدهاش صبیبه شیخ علی خان زند و بدان مناسبت به نام جدّامی موسوم شد هم از راه
نسبت به حکومت ملایر و پری که محل توقف ایلات زندیه بوده مخصوص آمد. سالها در آن
ولایت به عیش و عشرت و لهو و لعب پرداخت. در آغاز دولت سلطان محمدشاه بن
عباس شاه بن خاقان اکبر از حکومت ممنوع و به کنجی آرمیده به طاعت یزدان و دعای سلطان
پرداخت تا در گذشت. از اوست:

هر تیر ستم که از کمان جست

پرسید نخست از دل ما

دل ما را ستم سنگدلی در کار است

کرده با مهر تو یکباره فراموش مرا

که درین شهر نگاریش خریدار آمد

عجب از جنس وفا آیدم و طالع خویش

آمدم تا که ز دام تو رهانم دل را او رها نشده من نیز گرفتار شدم

۶۷

شوکت قاجار

هو امیرالمطلق و کبیرالموفق محمد قاسم خان. والده ماجده اش از نجبای طایفه زندیه و دختر بسطام خان کارخانه بود و امیرکبیر مذکور اکبروار شد اولاد امجاد امیرالامراء العظام اعتضادالدوله سلیمان خان بن محمدخان قاجار [خال] خا[قا]ن بی همال سعید شهید آقا محمد شاه بن سلطان محمد حسن خان شهید بوده خاقان صاحبقران فتحعلی شاه انارالله برهانه جنابش را به فرزندی تربیت فرموده به مصاهرت خویش اختصاص داد و همشیره معظمه نواب شاهزاده معظم فرمانفرمای فارس، حسین علی میرزا را در عقد ازدواجش درآورده بر مرتبه و مکانت او بیفزود و مانند شاهزادگان در حریم محرم فرمود بلکه بر بیشتر آنان مقدم داشت. غالب اوقات شاهزادگان معظم حضرتش را در خدمت شاهنشاه واسطه و شفیع کارهای بزرگ داشتندی و مکرر به سرداری بزرگ و خدمات سترک مأمور آمدی و مصدر و منشاء امورات عظیمه و فتوحات جسیمه شدی گاهی به انتظام صفحات عراق عرب و فارس توجه نمودی و از جودت ذهن و استقامت رای عقده از کارهای مشکل گشودی چنانکه یک دو بار به اشاره شاهنشاهی به فارس روی کرد و خدمات کلیه به ظهور آورد و در بذل و بخشش و عدل و رأفت بی نظیر بود و در اغلب کمالات از اقران قصب السبق می ربود. چاکران با اعظم و اسم و ملازمان با علم و فضل داشت و شاهزادگان بزرگ طالب وصلت و پیوند و بستگی به خدمتش بودند چنانکه شاهزاده اعظم کامگار نایب السلطنه ولیعهد و نواب فرمانفرمای فارس با وی قرابت فرمودند. در سنه ۱۲۰۰ درگذشت و جهان بگذاشت. از اشعار آن سرکارست:

از غزلیات اوست

دل نیست به بر عاشق در دام بلا را پروانه شمع است که در انجمن ماست

چشمم به جام باده و گوشم به بانگ چنگ

دستم به دست ساقی و دل پیش دلبرست

به گل مشغول می‌دارم دماغ و دیده را بی تو

که هم رنگ تو دارد هم از آن بوی تو می‌آید

با یار سخن ز یار نیکو با تشنه حدیث آب خوشتر

زاهدان را دل غمدیده روان از دنبال می‌خرامید چو آن لعبت ز ناز به دوش

شبی تاریک و ره دور و نشان کاروان گم شد

برآر ای کوکب تابان سری از گوشهٔ محمل

به بحر عشق دست از جان بشو شوکت که می‌توان

از این دریای بی‌پایان کشیدن رخت بسر ساحل

۶۸

شهرهٔ قاجار

نواب شاهزاده علی‌رضا میرزا خلف حضرت خاقان صاحبقران و برادر کهنتر نواب شاهزاده

محمد رضا میرزای متخلص به افسر بوده تذکره‌ای بر اشعار غزل سرایان نوشته است. در سنهٔ...

وفات یافته گاهی به نظم غزلی می‌پرداخته از ابیات آنهاست:

از چشم نظر باز دلم خون شده آری از دنده کشد دل به جهان هر ستمی هست

دارد سر قتل من و این خط که برآورد از پادشه حسن به خونم رقمی هست

پیکی به کوی یار سبک سیر بایدم کاین نامه چون بدو رسد از گریه تر بود

روم با ناتوانی بر سر آن کو به صد حسرت

اگر دیدار نبود جان دهم در پای دیوارش

دلم در کار آن زلف پریشانست می‌ترسم

که آخر در پریشانی به رسوایی کشد کارش

کند هر دم به نوعی آن جفا جو قصد آزارم به پاداش وفاداری بدین خواری سزاوارم

به تو مشغول بدین‌سان که شب و روز منم

عجیبی نیست اگر بی‌خبر از خویشتم

بر گشالِب به سخن گر همه خود دشنامست

کار زو هست شنیدن سخنی زان دهنم

۶۹

صفوة‌الدین پادشاه قراختایی

از جمله پادشاهان طایفه قراختاست که اول ایشان براق حاجب از امرای گورخان بوده به رسالت نزد محمد خوارزمشاه آمده اذن مراجعت نیافته در فترت خوارزمشاهیان به کرمان آمده به سلطنت رسیده بود و اولاد و اقارب او به حکم سلاطین چنگیزی مغول حکومت کرمان داشتند و صفوة‌الدین زنی عاقله کامله بود و پس از سلطان جلال‌الدین سیورغتمش بن قطب‌الدین حجاج حکمران کرمان که برادر وی بود حکمران شده و خود در نکاح کیخاتون خان بوده و به حکم او به جای برادر حاکم شده بعد از چندی حکمرانی به سبب قتل برادرش سیورغتمش و به سعایت شاه عالم خاتون دختر سیورغتمش که «زن بایدو خان» بود معزول و مقتول شد. از

اوست:

من آن زنم که همه کار من نکوکاریست
 به زیر مقنعه من بسی کله‌داریست
 درون پرده عصمت که جایگاه منست
 مسافران صبا را گذر به دشواریست

آن یار که در ازل نشانش کردند
 دعوی به لب نگار می‌کرد نبات
 آسایش جان بیدلانش کردند
 زان روی سه سیخ در دهانش کردند

بر لعل که دیده هرگز از مشک رقم
 جسانا اثر خصال سیه بر لب تو
 یا غالیه بر نوش کجا کرده ستم
 تاریکی و آب زندگانیست به هم

۲۰

سلطان طغرل سلجوقی

پسر سلطان ارسلان سلجوقی بوده در شجاعت و فضل و کمال نظیری نداشته روزگاری در عراق به سلطنت گذاشته تا آخر الامر با قتلغ اینانج بن اتابک محمد ایلدگز، سوء مزاجی حاصل به حبس وی فرمان داد وی از حبس گریخته به خراسان رفته سلطان تکش خان خوارزمشاه را به قصد تصرف عراق برانگیخته با لشکر بسیار به جانب ری آمد و سلطان طغرل سلجوقی مستعد محاربه شده این رباعی را گفته:

رو جوشن من بیار تا در پوشم
 تا هست به کف گرز و سپر بر دوشم
 این کار مرا فتاده من خود کوشم
 من ملک عراق را به جان نفروشم
 از کثرت غرور جوانی قدحی چند می ارغوانی نوشیده خفتان پوشیده مکمل و متسلح به
 مقابله درآمد و گریزی گران بر دست گرفته بیتی چند از شاهنامه برخوانده که بعضی از آن این است:
 رخ نامداران ما گشت زرد
 سپه را همان جای بگذاشتم
 چو زان لشکر گشن برخاست گرد
 من آن گرز یک زخم برداشتم

چنان بر خروشیدم از پشت زین که چون آسیا شد بر ایشان زمین
 از غایت سرمستی گرز را فرود آورده از قضا بر دست اسب او خورده اسب به روی درآمد و او از
 پشت اسب جدا شده بر زمین افتاد و فی الفور قتلغ اینانج بر او تاخته سر او را از تن جدا کرده به
 نزد تکش خان برده تن او را بر شتری افکنده به اردوی خان بردند و به دار زدند، شاعری گفته:
 امروز شها زمانه دلتنگی ست فیروزه چرخ هر زمان بر رنگی ست
 دی از سر تو تا به فلک یک گز بود امروز ز سر تا بدنت فرسنگی ست
 گویند چندی سابق بر این اتفاق سلطان طغرل به سبب حوادث روزگار پریشان گرد ایران
 همی گشت و چون به حوالی ارمن رسید این رباعی گفته به حکمران ارمن فرستاده و استمداد
 کرد:

امروز کرم کن ای کرم را پروبال کز نیستیم شدست مردار حلال
 فردا که ز احترام نکو گردد فال گوهر ز کف تو بر نگیرم به سفال
 چون این رباعی به حاکم ارمن رسید و در نهایت استیصال اظهار کبر و جلال طغرل را فهمید
 در این باب اغماض جایز شمرده جوابی سودمند نداد. طغرل این رباعی را در آن حال گفته:
 ای دل به هوای ارمن ارمن باشم خالی نکنم ز ارزن ار زن باشم
 ای چرخ اگر به حمله بیرون نکنم گاو تو ز خرمن تو خرمن باشم

دیروز چنان وصال جان افروزی و امروز چنین فراق عالم سوزی
 افسوس که در دفتر عمرم ایام این را روزی نویسد آن را روزی

ملک طاهر چغانی

نامش امیر ابوالمظفر ملک طاهر بن ابوالفضل محمدالمحتاج الچغانی و ملک چغانیان از ماوراءالنهر است و صغانی معرب آن است همه اجدادش از امرا و ملوک و سلاطین بوده‌اند و حکومت طخارستان می‌نموده‌اند. وی از ملوک معاصر سلطان محمود غزنوی است و بلخ مرکز حکومت وی بوده ابوالحسن فرخی نخست به بلخ آمده به خدمت وی راه یافته قصیده داغگاه در مدح وی گفته است و اسبها از وی به صلّه برده است و دقیقی مروزی نیز مداح این طبقه بوده علی‌الجمله به توسط وی فرخی به سلطان رسیده، جامع کمالات محمود و خصایل ستوده و فضل شافی و علم کافی بوده گاهی بیتی موزون می‌کرده از اوست:

خدایا ده به یاری ماه‌رویی	که نیمی صبر نتوان در فلق بر
به نرگس ننگری تا چون شکفته‌ست	چو رومی جام بر زرین طبق بر

به چشم گوزنست و رفتار کبک	به کشی چو گور و به کینه پلنگ
سخن گفتنش تلخ و شیرین دو لب	چنان کمز میان دو شکر شرنگ
کمانی دو ابروش وان غمزه‌ها	یکایک به دل بر چو تیر خدنگ

وله

آن ساقی مه‌روی صبحی بر من خورد	از خواب دو چشمش چو دو تا نرگس خرم
وان جام می اندر کف او همچو ستاره	ناخورده یکی جام یکی داده دمام
بر بسته هوا چون کمری قوس قزح را	از اصفر و از احمر و از اخضر معلم
گویی که دو سه پیره‌نست از دو سه گونه	وز دامن هر یک ز دگر پارگی کم

وله

یک شهر همی فسون و رنگ آمیزند تا بر من و بر تو رستخیز انگیزند
با ما به حدیث عشق تا چه استیزند هر مرغی را به پای خود آویزند

۷۲

طغرل قاجار

تخلص نواب ظهیرالدوله العلیّۃ العالیّه محمدابراهیم خان بن نواب مهدی قلی خان بن سلطان محمد حسن خان قاجار قویونلو رحمة الله علیهما بوده در سنه ۱۱۹۸ در استرآباد فوت شده عمزاده حضرت خاقان مغفور صاحبقران طاب ثراه بوده و بعد از مهدی قلی خان مرحوم والده ابراهیم خان را [که همشیره سلیمان خان اعتضادالدوله بوده] خاقان قاجار در حباله نکاح درآورده نواب شاهزاده معظم محمد قلی میرزای ملک آرا از وی متولد شده علی الجملة ظهیرالدوله از جانب خاقان اکبر مغفور به حکومت ولایات کرمان و سرحدات سجستان و بلوچستان مأمور شده به رتبه مصاهرت نیز مفتخر گردیده همشیره معظمه شاهزادگان کثیرالاقتماد فرمانفرمای فارس، حسین علی میرزا [و شجاع السلطنه حسن علی میرزا] رحمة الله علیهما در عقد ازدواجش در آمده بود و در خدمت خاقان مغفور عزت و مکانتی موفور حاصل داشت از بیم سیاستش خون در عروق اشرار سیستان و بلوچستان فسرده بود. در سنه ۱۲۰۰ بیمار گردیده کار از مداوا درگذشت و درگذشت و ایالت آن ولایت به عباس قلی خان فرزندش مفوض افتاد. گاهی تفنناً غزلی می گفته. از اوست:

دل بر یار و ز جورش خونست پرسد از من که تو را دل چونست

وله

فغان طغرل که صیاد جفاجو مرا بشکست پر آنکه رها کرد

نتواند که کند مرغ دل غمزده‌ام آشیان در سر زلف تو ز بسیاری دل

در آغاز محبت جان سپردم طفل و رستم
به خود این راه پر خوف و خطر را مختصر کردم

دی آن بت ترسا بچه کافر من از مهر نظر کرد به چشم تر من
پرسید که چونی از فراقم گفتم مردم ز غمت گفت فدای سر من

۷۳

علاءالدین حسین غوری

از اولاد محمد سوری است. محمد سوری را سلطان محمود غزنوی با پسرش حسین بگرفته
محبوس داشت حسین به اشارت پدر گلیمی که در زیر پا داشتند بریده به یکدیگر موصول و
معقود کرده طنابی ساخته به دستاویز آن از عمارات فوقانی که در آن بودند به زیر آمد به غور رفته
لاجرم سلطان، محمد سوری را کشتن فرمود. حسین بن محمد را فرزندی شد حسینش نام نهاد و
شش برادر دیگر نیز پس از وی به ظهور آمدند چون نوبت دولت بر بام خانه بهرامشاه غزنوی به
نوازش در آمد میانه او و سنجر سلجوقی منازعتی رفت با پسران حسین غوری ملاطفتی کرده
قطب‌الدین که مهین فرزندانش بود به غزنی رفته پس از چندی بهرامشاه او را به بهانه‌ای کشته در
میانه غوریان و غزنویان ماده مخاصمه قوت گرفت. حسین گریخته به هندوستان رفته، باز آمد و
با دزدان متهم شده نجات یافته به حکم بهرامشاه حاکم غور شد و وفات یافت. پسرش حسین
ثانی با بهرامشاه مخالفت کرده مظفر شد و غزنین را آتش زده جهانسوز لقب یافت و برادر خود
سوری را حاکم غزنین کرده بهرامشاه از سپاه هندوستان احتشادی کرده بر سر سوری آمده او را
بگرفته بکشت. علاءالدین حسین جهانسوز رباعی گفته:

اعضای ممالک جهان را بدنم جوینده خصم خویش و لشکرشکنم

گر غزنین را ز بیخ و بن برنکنم من خود نه حسین بن حسین حسنم
 علی الجملة آخر الامر علاءالدین حسین جهانسوز به دست سلطان سنجر سلجوقی افتاده
 به واسطه خوش طبعی و حاضر جوابی رتبه منادمت و مصاحبت یافته، روزی طبقی پر از در
 ثمین در خدمت سلطان بود به وی بخشید وی این رباعی به بدیهه گفته:

بگرفت و نکشت شه مرا در صف کین با آنکه بدم کشتنی از روی یقین
 اکنون به طبق می دهم در ثمین بخشایش و بخشش چنانست و چنین

وله

جهان داند که من شاه جهانم چراغ دوده سامانیانم
 علاءالدین حسین بن حسینم اجل یاریگر نوک سنانم
 بدان بودم که از لمقان به غزنین به تیغ تیز جوی خون برانم
 ولیکن گنده پیرانند و طفلان شفاعت می کند بخت جوانم

۷۴

عزالدین کیکاووس سلجوقی رحمه الله

پسر غیاث الدین کیخسرو بن قلیج ارسلان بوده است و از طبقه سلاجقه روم است. بر علاءالدین
 کیتباد برادر خود غلبه کرده مدتی سلطنت داشته در مرض موت این دو بیت را گفته به اولاد و
 اخوان برخوانده وفات یافت.

ما جهان را گذاشتیم و شدیم رنج بر دل گماشتیم و شدیم
 بعد ازین نوبت شماست که ما نوبت خویش داشتیم و شدیم

۷۵

عبدالعزیزخان ترکستانی

خلف ندر محمدخان حکمران بلخ بوده و در زمان شاه سلیمان صفوی پادشاه بخارا بوده و با شاه عباس ثانی صفوی مصالحه داشته از اولاد چنگیزخان مغول بوده است. پادشاهی بوده صالح و عاقل، خلیق و عادل. گاهی شعری فارسی می‌گفته از اشعار او این چند بیت درین کتاب نوشته شد:

ضبط آه و ناله خون دارد دل زار مرا آخر این پرهیز خواهد کشت بیمار مرا

وله

گر از خلق پنهان کنم درد خود را چه درمان کنم چهره زرد خود را

وله

به سنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

سبک خرامتر از باد در چمن بگذر به پای گل منشین آن قدر که خار شوی

۷۶

شاه عباس ماضی صفوی نورالله روحه

پادشاهی معروف و مشهور و پسر سلطان محمد بن شاه طهماسب بن شاه اسماعیل نورالله مرقد است. در سنه ۹۹۵ جلوس کرده در آن وقت هیجده ساله بوده کار دولتی را که اختلال کلی حاصل کرده بود از تو نظمی داده مرشدقلی خان که وزیر شاه‌نشان بود به قتل آورد و خود استقلال یافت و خراسان را از اوزبکیه انتزاع نمود و با دولت عثمانیه مصالحه کرد و بسیاری از خراسان

بگرفت و عبدالؤمن خان اوزبیک را از خراسان بدوانیده حاجی محمدخان، والی خوارزم را به حکومت خوارزم استقلال داد و دین محمدخان اوزبیک را در حوالی هرات بشکست و بکشت و تا اند خود براند و نورمحمدخان، والی مرو را بگرفت و به موجب نذری که کرده بود پیاده از اصفهان به مشهد مقدس رضوی رفت و کل مایملک خود را وقف ائمه اثنی عشر نمود و با سپاه آل عثمان به مواجعه محاربه کرده مظفر شد و ارمینه بگشاد و قندهار و بست و زمین داور مفتوح کرد و گرجستان را غارت کرد و باب الابواب بگرفت و عراق عرب را بگشاد و سام میرزا را شاه صفی خوانده ولیعهد کرد و در سنه ۱۰۳۸ درگذشت. مدت عمرش شصت و دو سال، ملکش چهل و چهار سال و آن پادشاه بزرگ گاهی شعری می فرموده از اوست:

هر کس برای خود سر زلفی گرفته است زنجیر از آن کم است که دیوانه پر شد دست

وله

نه ز هر شمع و گلم چون بلبل و پروانه داغ

یک چراغم داغ دارد یک گلم در خون کشید

هم قطعه تاریخ عمارت از اوست:

کلبه‌ای را که من شدم بانی

خانه دلگشا شدش تاریخ

مقصدم تکیه سگان علیست

چونکه از کلب آستان علیست

۷۷

عادل صفوی نوراالله مرقده

نام شریفش شاه طهماسب و فرزند ارشد اکبر شاه اسماعیل ماضی صفوی رحمه الله بوده از صفر سن مبارک به سلطنت ایران رسیده در یازده سالگی به جای پدر برنشست. بعد از رفع اختلاف امرا قصد استیصال عبیدالله خان بن محمود و برادرزاده شاهی بیگ خان شیبانی نمود در زورآباد جام شکستی فاحش به اوزبیکه داد و ایشان را از جیحون بازگردانید و با پادشاهان روم و گرجستان

مصافها داد و شیروانات بگرفت و سلطان سلیمان خان عثمانی مصالحه کرده سلاطین هند و ترکستان و روم با وی موالات ورزیدند. یکصد و چهارده هزار سپاه جرار داشت و بیست و چهار هزار اسب و استر به جهت اسفار. در بیست سالگی از جمیع معاصی توبه کرد و از عدل و انصاف او اصناف خلایق آسوده بودند و ایران معمور گردید. مدت عمرش شصت و چهار سال و شش ماه مدت سلطنتش پنجاه و پنج سال و کسری بوده رحلتش در شهر صفر سنه ۹۸۴ در اغلب کمالات و حید بوده گاهی شعری می فرموده از آن جمله است:

اصفهان جنتی ست پر نعمت	هرچه در وی گمان بری شاید
همه چیزش نکوست الا آنک	اصفهانى در آن نمى باید

سگ کاشی به از اکابر قم	با وجودی که سگ به از کاشی ست
------------------------	------------------------------

وله

ز تبریزی بجز حیزی نبینی	همان بهتر که تبریزی نبینی
-------------------------	---------------------------

یک چند پی زُمرد سوده شدیم	یک چند به یاقوت تر آلوده شدیم
آلودگی ای بود به هر رنگ که بود	شستیم و به آب توبه آسوده شدیم

۷۸

عادلی صفوی

نامش اسماعیل میرزا خلف الصدق شاه طهماسب صفوی بن شاه اسماعیل بوده به صفت شهامت و فخامت موصوفه ، و به شجاعت و قساوت قلب معروف. مدتها در قلعه قهقهه قراجه داغ محبوس و از عمر و زندگانی مایوس بوده بعد از فوت والد ماجد و اختلاف امرا در امر سلطنت و قتل سلطان حیدر میرزا او را به قزوین آورده به پادشاهی خواستند و ابقا بر احدی از امرای پدر

و برادران و بنی اعمام والا گهر ننمود. از مشرب آبا و اجداد والانژاد منحرف گردید. مادر پیرش را که سالها در آستانه حضرت عبدالعظیم حسنی علیه السلام به امید فرزند دلخوش بود رخصت ملاقات و دیدار نداد و بعد از قتل و عمی اخوان و اقارب، فرمان داد که سلطان محمد برادرش و عباس میرزا برادرزاده اش را هلاک کنند و روزگارش امان نداد. در شب رمضان معجون فلونبیای بسیار و حلوای بی شمار خورده با معشوقش حلواچی اوغلی در یک وثاق، بخفت و صبحگاهش مرده یافتند و مسمومش کرده دیدند لهذا سلطان محمد بن شاه طهماسب را شاه کردند و از تشویش شاه اسماعیل ظالم عادل لقب وارستند و کان ذالک فی سنه ۹۸۶ طبعی موزون داشته از اوست:

شادم به خدنگ تو که ناوک فگنان را	سوی هدف خویش نهانی نظری هست
چون غنچه چه دانی که تو در خلوت نازی	کز بهر تو چون باد صبا دربه دری هست
از خنده پنهانی لعل تو توان یافت	کز حال دل گمشده او را خبری هست
گفتی که مرا هست بسی چون تو گرفتار	بسما به گرفتاری من گر دگری هست

وله

دوران ما را ز وصل شادان نکند	جز تریبیت رقیب نادان نکند
هرگز نرساند دل ما را به مراد	کاری به مراد نامرادان نکند

۷۹

شاه عباس بن شاه صفی صفوی

در سال یک هزار و پنجاه و دو و بعد از شاه صفی در کاشان به نه سالگی پادشاه شد و قندهار را که سپاه هندوستان تصرف کرده بودند، استرداد کرده به مازندران باز آمد و بماند و عمارات عالیه فرمود و علما را تقویت کرد و به تألیفات و تفسیرات مأمور ساخت و ارباب حال را گرامی داشت و به جهت درویشان نکیه فیض بساخت و به مازندران مانوس شد و در اشرف و فرح آباد

عشرت کرد. در سنه ۱۰۷۷ که از مازندران قصد اصفهان داشت در دامغان وفات یافت و به قم دفنش کردند. عمرش پنجاه و شش سال و مدت ملکش چهل و پنج سال بوده از اوست:
به یاد قامتی در پای سروی گریه سر کردم چو گلبن برگ برگش را به خون دیده تر کردم

۸۰

عبیدالله خان اوزبک ترکستانی

پسر محمود سلطان، برادر محمدخان شیبانی است و این طایفه از اولاد شیبانخان و او از اولاد اوزبکخان و او از اولاد جوجیخان پسر چنگیزخان است و همیشه در ترکستان پادشاه و حکمران بوده‌اند. در زمانی که کونجمکتونی خان بن ابوالخیرخان پادشاه ماوراءالنهر شد عبیدالله سلطان متصدی امورات او گردید و استقلالی حاصل کرد و چندین بار با سپاه آراسته به تاخت خراسان آمده با سلاطین صفویه محاربه کرده گاهی غالب و گاهی مغلوب بود و وقتی نیز در ایام فترت دولت صفویه بر خراسان چیره شد. شاه طهماسب خان صفوی در سال نهصد و سی و پنج عزیمت یورش خراسان فرمود. عبیدالله خان با تمامی سپاه ترکستان و همه خانزادگان و سلاطین ماوراءالنهر از جیحون گذشته به خراسان رو نهاده در زورآباد جام تلاقی فتنین روی داد و سپاه ایران زیاده از بیست و چهارهزار کس نبودند و شکست بر عبیدالله خان افتاد و چند کورت چنین اتفاق شد. در نوبت آخر بر سر خوارزم که تابع ایران بودند رفته منهزم گردیده به بخارا شد و مخذول ماند و مرض بر پیکرش استیلا یافت و درگذشت و خراسان آسوده بماند. وی سرداری دلیر و جسور بود و طبع خوشی داشت گاهی شعری می‌گفته، از اوست:

مبارک باد عید آن دردمند بی کسی کو را که نی کس را مبارک باد گوید نی کسی او را

خاطرم باز تمنای خراسان دارد تن بی جان تنده من هوس جان دارد

بسوی ارباب وفا از گل ما می آید کعبه زان رو به طواف دل ما می آید

نیست سر منزل ما لایق هر نااهلی هرکه اهلست به سرمنزل ما می آید

وله

ای مؤذن بر سر تابوت ما فریاد کن یار را آگاه ساز و روح ما را شاد کن

۸۱

عرفان شهرستانی

اسمش میرزا عبدالله، پدرش خواهرزاده شاه عباس صفوی بوده او را و پدر او را شاه صفی کور نموده، از اوست:

آتش لعل لبی سوخت چنان پیکر ما^{۹۱} که دمد لاله سیراب ز خاکستر ما

۸۲

عزت قاجار رحمه الله

نام نامیش سلیمان خان خلف الصدق محمدخان قاجار قرینلوخان، خجسته خال خاقان سعید شهید آقامحمدشاه طاب ثراه بوده در عهد دولت خاقان صاحبقران مغفور فتحعلی شاه نورالله مرقد، اعتضادالدوله لقب یافته امیر امرا و کبیر کبرا بوده در خلوت و جلوت مصاحب و یار و موافق و سازگار، امیری صف شکن و مشیری رای زن و مدتها به حکومت گیلان و سایر بلاد و سرداری جیوش و اجناد، مخصوص و در سنه ۱۲۲۰ در تهران رحلت کرد. از اوست:

ماندم جدا ز کویت و کارم به جان رسید دیگر به آستان تو مشکل توان رسید

ز مهربانی آن ماه مهربان همه روز به قصد کشتن من شیخ و شحنه همدستند

من بودم و نیم جان و آن هم از هجر لب تو بر لب آمد

وله

هر کاروان که بر سر کویت روان بود دل چون جرس به همراه آن کاروان بود

اگر دل رست از آن زلف پریشان دگر کسارش پریشانی ندارد

گر شهد چشاندم فلک، و ر خوناب
خوشنود و غمین ز مهر و کینش نشوم
گر ساغر زهرم دهد از باده نساب
دائم که جهان تمام نقشیت بر آب

۸۳

علاءالملک لاری

ملقب به ابراهیم خان ثانی بن میرزا نورالدهر خان بن ابراهیم خان بن شاه عادل انوشیروان بن محمد شاه بن هارون بن علاءالملک بن جهانشاه بن قطب الدین بن مبارزالدین بن گرگین شاه بن سیف الدین باکالیجار بن علاءالملک بن قطب الدین محمد بن مؤید الملقب به باقوی از اولاد ایرج بن گرگین میلادند و تا زمان شاه عباس صفوی در لارستان به انفراد و استقلاله حکومت کرده‌اند. ابراهیم خان آخرین این طایفه بوده که به دست الله‌وردی خان حاکم فارس اسیر و دولت ایشان انقراض یافته، این بیت از اوست:

ما پی تحصیل یار و یار در دل بوده است حاصل تحصیل ما تحصیل حاصل بوده است

۸۴

غازی کرایخان تاتار

پسر دولت کرایخان بن اسلام کرایخان بن دولت کرایخان نبیره منکلی کرایخان بوده و نسب این طایفه به چنگیزخان می پیوندد و در مملک قرم که ملکی است در میانه روم و روس، سالها پادشاهی کرده اند و دارالملک آنها باغچه سرای و آن نام شهری است که چون باتو خان ساخته آن را شیراز باتو خوانند و غالب این طبقه مسلمان و تابع سلاطین عثمانی بوده اند و همیشه به حمایت دولت عثمانی به محاربه سلاطین ایران می آمده اند. وقتی غازی کرای گرفتار لشکر صفویه شده هفت سال در قلعه قهقهه محبوس بود و این رباعی را در حبس گفته:

تا بوده غم و شادی و حرمان بوده	زین گونه گذشته تا که دوران بوده
ما تجربه کردیم که در ملک شما	راحت همه در قلعه و زندان بوده

۸۵

فخرالدین کرمانی رحمه الله

نامش ملک مسعود بن بهمن بوده روزگاری در دیار کرمان سلطنت و حکمرانی داشته امیری فاضل صاحب نظم عربی و فارسی بوده این دو رباعی به نام او دیده شد:

رباعی

کافر بچه ای که عشق او دین منست	هم جان منست و هم جهان بین منست
کس بنده نشد بنده خود را هرگز	این بنده بنده بودن آیین منست

از بهر هلال عید آن مه ناگاه	بر بام برآمد و همی کرد نگاه
هرکس بشگفت گفت سبحان الله	خورشید برآمدست و می جوید ماه

۸۶

فناپی جغتایی رحمه الله

و هو امیر نظام الدین علیشیر، از بزرگ زادگان دوده جغتاخانی است و معاصر سلطان حسین میرزای گورکانی حکمران درات و ماوراءالنهر و خراسان و در نزد او کمال عزت و مکانت و محرمیت و امانت داشته گاهی به مهرداری و پیشکاری و گاهی به حکومت استرآباد و غیره می پرداخته بالاخره مطاع دولت سلطانی شده و به ملا جامی ارادتی اظهار می کرده در همه کمالات صوری و معنوی نظیر نداشته مردی نیک ذات و حمیده صفات همیم کریم بذال بوده بسیاری را تربیت نموده در اشعار ترکی جغتایی بی مثل است. خمسه و دیوان غزلیاتش مشهور و معروف است، در ترکی نوایی و در پارسی فناپی تخلص دارد. اقسام اشعار را خوب می گوید. مات فی سنه ۹۰۷ از جمله قطعات فارسی اش این دو بیت است:

ای که گفتی بر بزید و آل او لعنت مکن	زانکه شاید حق تعالی کرده باشد رحمتش
آنچه با آل نبی او کرده گر بخشد خدای	هم ببخشاید تو را گر کرده باشی لعنتش

۸۷

فیروزشاه بهمنی

از مشاهیر سلاطین سند است. در هشتصد و بیست و پنج درگذشته در تاریخ فرشته تمام او نوشته.

در آتش مرده فکر زایل نکنی	اندیشه به هر خیال هایل نکنی
این نقد خزینه دماغست بکوش	تا صرف به جنسهای باطل نکنی

فخری قاجار حفظه الله تعالى

نواب شاهزاده معظم اعتضاد السلطنه علی قلی میرزا فرزند خاقان مغفور و سمن عم مکرم اوست در رحلت خاقان صاحبقران نورالله مضجعه سیزده ساله بوده بعد از آن واقعه هایله به اکتساب کمالات و اقتباس حالات اشتغال جسته.

از تغزلات قصاید فصاحت آیات اوست

دردا که بود از حرکات فلک دون	خالی خمم از باده و لبریز دل از خون
نه بخت مرا یار و نه یارست موافق	من چون کنم از بخت به دو طالع وارون
خون می‌کندم در دل و از دل بردم هوش	بسی مهوی دلدار و جفاکاری گردون
شایسته دمی باشد و فرخنده زمانی	کافتند نظرم بر رخت از بخت همایون
از هرچه بجز اوست دلا قطع نظر کن	هرچند بود سلطنت صفحه مسکون
کو قاصد فرخنده که گه گاه پیامی	از جانب لیلی برساند بر مجنون
در مذهب ما خدمت رندان خرابات	صد بار به از جام جم و تاج فریدون
زاهد تو و طوبی و بهشت و می و کوثر	ما و قد یار و چمن و باده گلگون

در مدح حضرت شاهنشاه جم جاه سلطان ناصرالدین شاه خلد الله سلطانه

تسو ای سرو روان من که از گل پیرهن داری
چه باک از ناله مرغان مهجور از چمن داری
خطا گفتم نگردد گل قبای آن بر نازک
وگر گردد تو پنداری که خار اندر بدن داری
به رخسار تو آویزان مسلسل طره مشکین
نوگویی دسته دسته سنبل تر بر سمن داری

دمیده گردد نسربنت خط ریحان تعالی الله

تو گویی نفاة مشک ختن بر نستون داری

ز چشم و خط و ابرو سحر و آشوب و فسون کردی

ز روی و غیب و مو یوسف و چاه و رسن داری

نه تنها شد دلم در بند زلف عنبرافشانت

هزاران دل اسیر خود به هر پیچ و شکن داری

تویی ماه زمین اما ز ماه آسمانی به

که رو بر خاک پای حضرت شاه زمن داری

فلک فر ناصرالدین شاه غازی کش فلک گوید

که از جاه و شرف صد باره پا بر فرق من داری

وله

در دیده ام فراق تو نگذاشت خواب را

دادی به خواب وعده و صلح که آگهی

ای خوابه ترک کن سخن ناصواب را

منعم ز عشق روی دل آرام می کنی

یا جان دهم آخر به تمنای تو یارا

تا جان بودم پا نکشم از سر کویت

وله

می ندانستم کمال عشق شورانگیز را

تا ندیدم چشم مست دلبر خونریز را

تا به دست مست بینی خنجر خونریز را

الفت مژگان و چشمش را ببین با یکدگر

وله

شب قدرست و بزمی خوش حرینی مهوش و دلکش

ز شب تا روز محشر ای فلک مگسل طناب امشب

نخواهم تا قیامت سرخوش و هشیار گردیدن

چنین کز چشم ساقی گشته ام مست و خراب امشب

وله

نتوان گفت که روی تو به خوبی قمرست که به صد روی ز خورشید فلک خوبترست
قامتت در چمن حسن درختیت بلند که همه دلبری و عشود و نازش ثمرست

وله

آن بت لاله عذارم ز مسقابل بگذشت
بود چون عمر گرامی و چه حاصل بگذشت
زخم کاری به من آن شوخ زد و رفت دریغ
حسرت زخم دگر دارم و قاتل بگذشت

دشمن تری به من ز همه خلق کاینات با آنکه دوست تر ز همه خلق دارم

دوش اندر خواب خوش دیدم که در کف داشتم
دستهای سنبل بگو این خواب را تعبیر چیست
دوش دادی مرده قتل من ای سرو روان
شادکامم کردی اما این همه تأخیر چیست

هر که از دست تو جامی بکشد جمشیدست
موش کوری که به ظل تو پرد خورشیدست
سر زلفت به کف از بخت بلند افتادست
لوحش الله کسه مرا زندگی جاویدست

ننگم از کشف و از کرامات است	تسا مقامیم در خرابیات است
کوری آنکه در مناجات است	از خرابیات یافتیم مراد
یک تجلی ز جلوه ذات است	گر به تحقیق بنگری دو جهان
شسور او در نهاد ذرات است	عشق او در وجود کونین است
نفی در نفی عین اثبات است	گفته‌ای نیست نیست عاشق من
بر سر خواجگان مباحات است	تو چه شاهی که بندگان تو را
در طریقت بسی مقامات است	در محبت سگ تو شد فخری

وله

که شب و روز به آیین تو در تدریس است	تو چو روح‌الله و عشق تو مرا قسیس است
برج قوسی که در آن جلوه‌کنان برجیس است	مشتری روی منا زیر دو ابرو چهرت
عقل داند که کجا صدق و کجا تدلیس است	زاهد از زهد سخن راند و رندان از عشق

کان بهشتت که آنجا چو تو حورالعینست	ساکن کوی تو هرگز نکند میل بهشت
خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست	با خط سبز تو گر عشق نورزم چه کنم

آهی از دل بر کشید و گفت بی‌درمان بود	چاره جستم از طبیب شهر بهر درد دل
دوستان آگاه سازیدش مرا هم جان بود	آفت جانها شنیدم بهر قتل ما رسد

عشق باز آمد و در خسانه دل منزل کرد

عقل منزل نتواند دگر اندر دل کرد	ساقی مجلس ما دوش چه می‌ریخت به جام
که به یک جرعه مرا بیخود و لایعقل کرد	

کمر به کشتن من تنگ بست و نشنیدم مبارزی به جهان خون دوستان ریزد

به غیر چشم تو کز خسروان خراج گرفت که دیده است که آهو ز شیر نگریزد

نخل بلند است قامت تو به خوبی حیف که جز جور برگ و بار ندارد

وله

نمی دانم چه حالت این که دل با صد پریشانی

تعلق زان سر زلف پریشان بر نمی دارد

من آن روزی که دیدم چشم مستش را به خود گفتم

که کافر دستی از خون مسلمان بر نمی دارد

علاج درد خود خواهم به یک بوسیدن لعلش

که بیمار محبت دل ز درمان بر نمی دارد

مرا تا چند می گویی نظر بر بند از رویش

که حریا دیده از خورشید تابان بر نمی دارد

مگر این نامه از کوی دلارامست ای قاصد

که دل چشم امید خود ز عنوان بر نمی دارد

به سوی کعبه مقصود راهم طی نخواهد شد

که چنگ از دامنم خار مخیلان بر نمی دارد

به تعمیر دلم تا چند کوشی ای فلک بگذر

که این ویران سلطانت سامان بر نمی دارد

اگر یوسف زرخدان تو ای زیبا پسر بیند

نظر هرگز از آن چاه زرخدان بر نمی دارد

بساز ای دل به ملک فقر و صبری بر قناعت کن

که اینجا حکم حاکم جور سلطان بر نمی دارد

آن سوار از در درآمد تا ز اقبال بلند

حلقه فتراک را حلق که لایق می شود

گه رقیب از دوست خورسندست گاهی ما بلی

آسمان گاهی موافق گه منافق می شود

حاجتی نیست به انفاس مسیحا ما را

دردمسنندان تو فارغ ز غم درمانند

کافر عشقم اگر شیخ بخواند غم نیست

همه دانند که این طایفه بی ایمانند

در گشادیم و یار پیدا شد

در دولت به روی ما وا شد

جذبۀ عشق ما کشید او را

یوسف آخر بر زلیخا شد

دست از حلقه زلف تو ندارم آری

کافر از حلقه زنار خوشش می آید

چشم و زلف و خط و خال تو همه خونریزند

شاه از لشکر خونخوار خوشش می آید

بو که ایمن شود از غارت گلچین به چمن

گل ز همصحبتی خار خوشش می آید

چند خوانی به سوی مسجدم ای مفتی شهر

رنسد از خانه خمّار خوشش می آید

هر دلی کز عشق ماهی اندرو راهی نباشد

کشوری ویرانه دانش کاندران شاهی نباشد

ای که می گویی به آهی نرم کن سنگین دلش را

غافل کز ضعف در من قوت آهی نباشد

ای دل از زلف دلاویزش مکن قصد زرخدان

شب بسی تارست بنگر در رخت چاهی نباشد

وله

یار در بر فصل گل بلبل به گلشن بذله گوی

گر نگویم می بیار اکنون بگویم کی بیار

درین گلشن گلی نگذاشت بهر خاطر بلبل

الهی بشکند سنگ حوادث دست گلچینش

نه از مهرم دهد ساغر نه از کینم زند خنجر

ندانم تا به کی بی بهره ام از مهر و از کینش

چسان پنهان بماند خون من تا دامن محشر

که بر خونم گواهی می دهد دست نگارینش

که مرا جان به لب آمد ز پرستاری دل

کو طبیبی که کند چاره بیماری دل

وله

مرا ز هجر [تو] لب خشک و دیده پر آبست

همین نصیب به عالم ز خشک و تر دارم

وله

که دست پرور هندوی خال او بودم

به آتش رخسار سجده کرده ام چه عجب

که مست چشم تو بی منت سبو بودم

مرا به مکیده هرگز ندیده شحنة شهر

که در هوای تو سرگرم جست و جو بودم

به خانه دل خود جستمت پس از عمری

وله

درینجا آخر عمر من و مرغ دل خود را
 به دست کودکی نادان اسیر و مبتلا کردم
 درآمد عید ساقی حالیا می ده که دلتنگم
 از آن طاعت که در سی روز با روی و ریا کردم
 سر زلف دلاویز تو را مشک ختن گفتم
 مرنج از من نگارینا غلط گفتم خطا کردم

وله

گه ز مویش سخنی گویی و گاهی ز میان فخریا حیرتی از فکر دقیقت دارم

در فراقش مرگ و در وصلش حیات	هجر او بسنگر وصالش را ببین
کرده از یک غمزه صد عاشق هلاک	تسبیح او بسنگر قتالش را ببین
جان شیرین ده دهانش را ببوس	تشنه شو آب زلالش را ببین
سال [و] ماه عاشقان آن زلف [و] روست	اتصال ماه و سالش را ببین

قدر دل می دان و در دنبال مهرویان مرو

بهر گل خواری مکش پیرامن بستان مرو
 کسفر از مویش بجو اسلام از رویش بخواه
 بر در دیر و حرم دنبال این و آن مرو
 راه پر آشوب و شب تاریک و رهنزن در کمین
 گر درین ره می روی بی همت مردان مرو
 بی چراغ عشق در ظلمات حیرت پامنه
 بی فروغ خضر زی سرچشمه حیوان مرو

کلبه عزلت گزین از عزت دنیا گذر

کوس درویشی بزن در حضرت سلطان مرو

حق اگر جویی مهیای دل بشکسته باش

گسج اگر خواهی برون از منزل ویران مرو

هم از قطعات بلاغت آیات اوست

شمس آفاق ای که دارد فخرها در درگهت

زهـره از بریطـنوازی و ز دربانی زحل

خاک پای روح بخش آب حیوان منست

با چنین آب حیاتم از اجل نبود وجل

نیست خوشتر از هوایت جان و دل را آرزو

نیست بهتر از لقایت زندگی را ماحصل

تا به گاه بار بینم روی نیکویت دو بار

کاشکی چشم جهان بین مرا بودی حول

مر تو را شور سفر اندر سرست و مر مرا

هست ازین آهنگ در جان شورش و در تن علل

پیش پیش هودج زرینت جان افشان کنم

تا عیان بیند بی لحن حدی رفص الجمل

از چه خواهی مرگ من با آنکه اندر بندگیت

خود تو می دانی ز من پیدا نشد هرگز زلل

از عنایات نبیل توست نز طبع جلیل

گر قبول حضرتت افتاد مدحی زین قبل

در جهان از میمنت هر روز تو نوروز باد

تا به هر نوروز آید آفتاب اندر حمل

من مثنویاته ادا م الله عمره

گرفته حسنت از مه تا به ماهی
 مدام عیش در ساغر مدامت
 ستاره عکسی از نور جبینت
 به طاق و جفت تو یک شهر مشاق
 دو زلفت چون دو سحرانگیز هاروت
 به یاقوتت نهان یک رشته مرجان
 طراز طرهات صد لیل القدر
 هر آنچ از بخت می خواهی مهیا
 ز خاطر برده یار دوستانت
 اسیر آرزوهای دلستنی
 کجا سیر چمن باشد علاجش
 دل از می گرددش پر خون چو ساغر
 به چشمانم گل آمد خار بی تو
 ز دلستنگی نسوای سوگواران
 که تریاق است در کام از توام زهر
 ز هر غم خاطر آزاد بینم
 مگو بودم جوان کردم جوانی
 دل پسر و جوان پیشت اسپرست
 خجل شمشاد از آن شرمنده زین مهر
 تو خود انصاف را این المفری
 غرور حسن از شاهان عجب نیست
 مسن و مهر دگر خوبان علی الله
 شتر گم کرده ام افسار جویم
 که عذر البته با کذبی مشوبست

الا یسا بهترین صنع الهی
 مه من ای شه گردون غلامت
 جهان دلبری زیر نگینت
 دو جفت ایرویت در دلبری طاق
 دو لعنت چون دو شکرریز یاقوت
 دو هاروتت بلای یک جهان جان
 عذارت جاودان روشنتر از بدر
 سپهرت بنده و عیشت مهنا
 هوای باغ و سیر بوستانت
 مگو با من به عشرت مایلستی
 دلی کز غم تبه گردد مزاجش
 تنی کز رنج و محنت گشته لاغر
 چو رفتم جانب گلزار بی تو
 بدم در گوش آوای هزاران
 مه من ای به خوبی شهره شهر
 رخت گلگون دلت را شاد بینم
 بسیا و بگذر از این کامرانی
 اگر هستی جوان عقل تو پیرست
 فرازی و فروزی چون قد و چهر
 خداوند زمین از بحر و بری
 تو شاه حسن و عجب بی سبب نیست
 نگیرد با من از مهر تو همره
 پس از تو من کجا خود یار جویم
 تو هر عذری که می آری نه خوبست

ز من این خودپسندیها عفاالله
 که عقل و عشق را فرقت بسیار
 فزونتر نور عشق آید ز خورشید
 کجا یارد که تا بد زهره و ماه
 چه خرمنها که از بن تا به سر سوخت
 سخن ترسم که کفرآمیز گردد
 بدل شد سبچه‌ها از آن به زنا
 چو طول آمد سخندان زان ملولست
 که کس را گفت و گو بر آرزو نیست
 که سر آرزو پنهان به غیبست
 نه هر کف جفت با کف الخضیبست
 به نیکویی فزون از هر چه گویی
 وگر بودی ز تو شایسته تر کیست
 خمی را بشکنی جامی بنوشی
 مرا هم زین نمد باشد کلاهی
 خلاف دوستی و دوستداری
 کلوخ انداز را پاداش سنگست

شود از خودپسندی مرد گمراه
 خسدا را عاشقی را خوار مشمار
 به تابش عقل اگر باشد چو ناهید
 به خاور چون زند خورشید خرگاه
 به هر وادی که عشق آتش برافروخت
 مرا تیغ زبان چون تیز گردد
 ز عشقت آنکه برنس گشت دستار
 سخن خود اختصارش به ز طولست
 در اینجا هیچ جای گفت و گو نیست
 جوان گر آرزو دارد نه عیبست
 نه بر هر آرزو توأم نصیبست
 الا ای سرو بستان نکویی
 یقین دارم وفا اندر بشر نیست
 دو عالم را به یک صورت فروشی
 تو از حکمت زنی دم گاه گاهی
 تو اندر طفره دستی طرفه داری
 مطیع رای تو بودن نه ننگست

رباعی

صد نشأه به پیمانۀ ما افتادست
 گنجی که به ویرانۀ ما افتادست

معشوقه به کاشانۀ ما افتادست
 سرمایۀ آبادی هر ویرانست

سرو قد او به سرو بستان ماند
 گویی که به شبهای زمستان ماند

رخسار بت من به گلستان ماند
 دلکش زلفش ز بس بلندست و سیاه

تا پرده نشین عذارش از عنبر شد
دیو خط او نشست بر مسند جم
دود دل ما ز ماه بالاتر شد
هندو بچه‌ای به سجده بر آذر شد

از مار دو زلف تو در آزار شدیم
تا مهره خوبی تو بر تخته نشست
ضحاک صفت عاجز از آن مار شدیم
دو ششدر عشق تو گرفتار شدیم

امشب ز نشاط و نغمه دلگیر شدم
از بس دیدم ز دلبران بدعهدی
از دیدن روی نیکوان سیر شدم
در عهد جوانی به جهان پیر شدم

۸۹

فرخ قاجار

نواب امیرزاده معظم مکرم فریدون میرزا خلف‌الصدق شاهزاده شاه‌نشان نایب‌السلطنه عباس میرزا ابن خاقان صاحبقران نورالله مضجعهما بوده در زمانی که نایب‌السلطنه مغفور به انتظام بلاد شرقی ایران توجه فرمود نواب والا را نایب‌الایاله آذربایجان فرموده محمدخان امیرنظام را به پیشکاری وی استقلال داد. بعد از جلوس خاقان مغفور محمدشاه طاب‌ثراه وی به دارالخلافه احضار شد و به انتظام امر سرحدات استرآباد و گرگان مقدمه‌الجیش عساکر نصرت مآثر سلطانی گردید. پس از انجام خدمت به فرمانفرمایی فارس مأمور شد و به شیراز درآمد و نواب نصره‌الدوله فیروز میرزا که تا آنگاه حکومت فارس داشت به حکمرانی کرمان رفت و در آن روزگار من بنده مؤلف به خدمتگزاری نواب نصره‌الدوله مفتخر بود چون عزیمت کرمان تصمیم یافت نواب فرمانفرما مؤلف را در خدمت خود به منادمت و مدحتگزاری مخصوص داشت سالی دو از مکرمت نواب والا معیشتی خصیب نصیب داشتم. علی‌الجمله نواب والا را از فارس احضار و بعد از توقف در دارالخلافه به فرمانروایی ولایت خراسان مأمور داشتند. وی بعد از ورود به ارض اقدس، انتظامی تمام در آن نواحی داد. بعد از قتل محمد امین‌خان خوارزمشاه

مسافرتی به جانب مرو و سرخس و اخال نموده تراکمه مخالف آن سامان را گوشمالی بسزا داده و حکام در آن حدود گذاشته مراجعت نمود. بالاخره در سنه ۱۲۷۱ در شهر مشهد مقدس رحلت نمود. الحق نواب معظم‌الیه امیرزاده‌ای بلندهمت عالی‌فطرت غبور ثابت‌الرای مستقیم‌الحال حمیم کریم هنرمند بی‌مانند بوده در علوم نیز دستی بلند داشته و گاهی به نظم فارسی توجه داشته گاهی مثنوی منظوم می‌نموده اشعار ایشان به تمامه حاضر نیست بدین چند بیت از قصاید که در نظر بود ناچار اکتفا رفت. من قصاید:

تا از خجند آمدم آن ترک ارجمند	بختم مساعد آمد و اقبال شد بلند
چونانکه خیزد از سر آتش همی سپند	برخاستم به عزم پذیره ز جایگاه
در زیر پا کشیده یکی بادپا سمند	بشستافتم بسان خدنگ از زه کمان
در بحر چون نهنگی و در نار چون نوند	در دشت چون غزالی و در کوه چون عقاب
ورنه ز چشم زخم نیاسودی و گزند	نور بصر نیافتی از پی تکش به جهد
رویی که می‌ربود دل و عقل هوشمند	دیدم فراز بور فروزنده همچو هور
وز طسره مسعطر او مشک مستمند	بر چهره مسنور او ماه مستهام
بگشود مو که حرف گل از بوی تا به چند	بنمود رخ که لاف مل از رنگ تا به کی
وز بهر صلح غنچه نشگفته نیم خند	از بهر جنگ هندوی خونریز گرگ مست
ای آنکه خار بر بورت از رشته پرنده	ای آنکه بار بر تنت از خار پرنیان
وز گریه شد کنارم چون رود هیرمند	از مویه شد روانم چون تار عنکبوت

وله ایضاً

از سر قهرم پیام ناز فرستاد	چون ز برم دور گشت آن بت نوشاد
باش دمی چند از فراقم ناشاد	کای که ز وصلم هماره بودی شادان
می‌نشود در همه فضایل استاد	تا نکشد رنج در دبستان کودکی
خرمن صبرم بداد هجران بر باد	خانه عمرم نمود دوران ویران
چشم نبندم از آن دو آهوی صیاد	دست ندارم از آن دو طسره طرار
هیچ عدوی چنان نتاند بیداد	هیچ کمندی چنان نباشد دلبند

چون بنشیند به ماه ماند و خورشید
 ای گل نسورسته در فراق جمالت
 گل نشنیدم مثال رویت رنگین
 سرو که روید همی ز وادی کشر
 زلف تو گیرد به بند گردن ابدال
 در تن نرم آن دل چو سنگ عجیبت
 چون برخیزد به سرو ماند و شمشاد
 کرام چون عندلیب باشد فریاد
 سرو ندیدم بسان قادت آزاد
 گل که همی بشکفتد به موسم خرداد
 چشم تو آرد به دام خاطر اوتاد
 گویی در سیم پرورانی پولاد

در مدحت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

الا ای باد جان افزا الا ای پیک جان پرور

تویی مر روح را دایه تویی مر جسم را مادر
 فزاید از شمیمت جان ببالد از تو در ابدان
 چنان کز قطره در بستان رخ گل عارض عبهر
 الا یا باد فروردین تو را نکت چو مشک چین
 زمین پشت از تو در آذین هوا روی از تو در زیور
 گهی با نفعه رودی گهی با صوت داودی
 گهی با نفعه عودی گهی با نکت عنبر
 ابا چرخ بهشت آیین که هستی چون جان رنگین
 به مهری گاه و گه با کین شرنگی گاه و گه شکر
 تو را فیض از شهی کو را چو حق نی شبهه نی همتا
 امیر یثرب و بطحا امیرالمؤمنین حیدر
 جهان را عدل او سامان چمن را جود او نیسان
 زمین را علم او بنیان فلک را حلم او محور

وله

ای ترک دل آزار من ای یار جفاکار
 ای طره سوزون تو چون شام نمایان
 بالای تو سرویست برو سنبل و نسرين
 گلنار تو را توده مشکست بنه خرمین
 برگل شکنی عنبر از آن بافته چنبر
 چشمان تو خونخواره و مژگان تو خونریز
 ای لعبت نوشاد من ای دلبر فرخار
 ای چهره گسلگون تو چون صبح پدیدار
 رخسار تو باغیست درو نرگس و گلنار
 نسرين تو را سوده لعلست به خروار
 بر دل فکنی آتش از آن تسافته رخسار
 مانند وشاقان شهنشاه جهاندار

در مدح شاهزاده منصور مغفور نایب السلطنه عباس شاه قاجار

ای همایون مهرگان ای از فریدون یادگار

از قسدم تو به کیهان در تغیر آشکار
 سرو خشکد در گلستان چون بجنابانی عنان
 برگ ریزد از درختان چون بلرزانی مهار
 باغ را زیور دهی از برگهای رنگرنگ
 خوشتر از ارزنگ چین و از بهار قندهار
 جای مل اکنون به دور آید کثوسات غمام
 جای گل ایدون نثار آید ورقهای چنار
 راست پنداری که نوروزست و خسرو زر و سیم
 چون ورقهای درختان کرده برگ گیتی نثار
 جود او را گر کنم مانند با بوگ درخت
 دست او را گر کنم تشبیه بر ابر بهار
 زان همی گردد غمین و بی قیاس آیدش ننگ
 زین ه می گردد مالول و بی شمار آیدش بمار
 عدل او آن مایه کز خلق جهان برخاست ظلم
 جود او آن سان که بیرون شد نیاز از روزگار

هم از تفضلات قصاید اوست که در مدح شاهنشاه عصر گفته

به شکار اندر بودم من و آن طرفه نگار

دیگران گشته پراگنده به کوه و در و غار

به شکار آمده بودم که کنم صید غزال

مر مرا آهوی چشم سیهش کرد شکار

پاسخی از لب شیرینش صد تنگ شکر

نکستی از خم زلفینش صد مشک تثار

دلبرای روشنی و گرمی و مهر از من و توست

گرمیش از دل من روشنیش زان رخسار

از غم عشق تو برخاسته از چشمان سیل

وز گل روی تو سر بر زده از خاطر خار

از دو گیسوی تو دل نیست نیفتاده به بتد

وز دو بسادام تو جان نیست نگردیده فگار

ای به بزم اندر آهوروش و کبک خرام

وی به رزم اندر شیراوژن و شاهین کردار

حجره از بوی دلاویز تو همچون تبت

خانه با روی نگارین تو همچون فرخار

لب شیرین تو لعلست ولیکن ناطق

عقد دندان تو درست ولیکن شهوار

روی رنگین تو را آمده زیور عنبر

موی مشکین تو را آمده زینت گلنار

در مدح عباس شاه غازی گفته

فسزود حشمت گیتی به روزگار جلال

گرفت کیهان پرتو ز آفتاب جمال

ابوالمظفر عباس شه که پایه او
 فراز جایی کانهجاست پیشگاه خیال
 لقمای او را از مهر بیش تابش و فر
 عطای او را از ابر پیش جود و نوال
 از آنکه مهر نه جز جرم روشن سیار
 از آنکه ابر نه جز جسم تیره سیال
 همی به بخشش دستش سحاب چرخ فیوض
 همی به کوشش تیغش نهنگ بحر جدال
 ازین ببارد بر جان دوستان رحمت
 وزان بیفتد بر قلب دشمنان زلزال
 نشانه ایست ز حزمت درنگ خاک بسیط
 نمونه ایست ز عزمت شتاب باد شمال
 اگر ز حکم تو یابد مثال باد صبا
 جبال را نگذارد به روی خاک مثال
 اگر شراره تیغ تو بگذرد در بحر
 همی گدازد از ترف او پشیزه وال
 اگر منادی احکام تو صلا فکنند
 ز جای جسنبند بسی روح هیکل صلصال
 به گردن نطف انداخت ربه طاعت
 خیال تیغ تو اندر میان صلب رجال

وله ایضاً نورالله مرقدہ

یا عنبرین سرانجج بر ماه عنبرم	زلف نگار گفتمن از مشک چنبرم
یا از عیبر بسر سر خورشید افسرم	یا از بنفشه بر رخ گلبرگ خرمم
یا هندویم که معتکف دیر آزرم	یا چون سیاوشم که به آتش کند گذار

من سایه افگن رخ خورشید انورم
 من برگ گل به سایه سنبل پرورم
 کافر نیام مجاور آن چشم کافرم

خورشید سایه گر به همه عالم افگند
 گر غنچه سایه پرور سرو چمن بود
 هندو نیام مسرافق آن خال هندویم

وله

دارای آفتاب دل آن خسرو عجم
 آید برای طاعت احکامش از عدم
 اصلاب را نطف همگی داغ بر شکم
 کروبیان قدس به درگاه او خدم
 در بذل دست رادش بر یم کند ستم
 یم را به ابر دست گهربار او قسم

شاه سپهر منزلت آن داور جهان
 زاید برای خدمت درگاهش از رحم
 ارحام را جنین همگی مهر بر جبین
 سبوحیان عرش به ایوان او مطیف
 در بزم نور رایش بر خور کند جفا
 خور را به مهر رای فروزان او یمین

در مرثیه عزیزان گوید

تا به کی ای آسمان مدار دگرگون
 اینکم از تو گرفت باید قانون
 خاک نه این کرده با امانت قارون
 من بسپر دم به خاک لؤلؤ مکنون
 شد چو گرامی امانتم به تو مدفون
 سرو مرا شد کفن ستبرق و اکسون
 لاله من زیر خاک رفت به کانون

تا به کی ای روزگار گردش وارون
 قانون از من گرفت مردم کیهان
 گنج مرا زیر خاک کردی پنهان
 قارون گر سیم و زر به باد فنا داد
 هان مکن ای خاک زینهار خیانت
 سرو بیوشد به باغ کزته سندس
 لاله به نیشان و خاک تیره درخشد

در مدح خاقان مغفور محمدشاه قاجار گوید

پوشید سبز حله به تن شاهد زمین
 انباشتند باغ به یاقوت بی قرین
 یک زمره را خضاب ببستند بر یمین

بزمرد ماه بهمن و بشگفت فرودین
 پرداختند کوه ز الماس بی بدیل
 یک فرقه را لثام گشودند از عذار

یک خیل را ز پشت گرفتند پوستین
 شنگرف را به باغ کشیدند بر جبین
 دارد نسیم عنبر سوده در آستین
 ریزد مر آن یکی به دمن لؤلؤ ثمین
 گلها به غرفه در چو عروسان نازنین

یک قوم را به دوش فگندند پرنیان
 سیماب را ز کوه ستردند از شکم
 دارد سحاب گوهر ناسفته در بغل
 بیزد مر این یکی به چمن نافه ختن
 گلبن چو کاخ و غرفه او شاخسارها

در مدح نایب السلطنه مغفور عباس میرزا

کشور ایران تمام و لشکر ایران
 لشکر بشکن به قهر و خواسته بستان
 ذره چه باشد به نزد مهر درخشان
 تیرت همچون شهاب لیکن پیران
 وان یک جنبنده چون نهنگ گرایان
 وین را همچون عقاب باشد طیران
 رانی از خشم و کین به میدان یکران
 خنگت هنگام صبحه رعد خروشان
 بازوش و کبکسان به روز گروگان
 در بسر جای قبا بپوشی خفتان

شاهها دادت خدایگان سلاطین
 ساز سپه کن یکی به جانب خوارزم
 قطره چه باشد به پیش قلم ذخار
 تیغت مانند آب لیکن وقاد
 این یک پرنده چون عقاب جگردوز
 آن را همچون نهنگ باشد رفتار
 روزی کایی به صدر زین تکاور
 هستی هنگام پویه برق تکاور
 غم تک و شیرزهره در گه هیجا
 بسر سر جای کله گذاری مغفور

وله

قامت دلجوش همچو شمع شبستان
 چشمه حیوانش در به آتش سوزان
 بر سمن تر نهاده سنبل افشان
 وز پی صیدم گشوده نرگس فتان
 لعل لبانش کجا و لعل بدخشان
 بر گل رویش عرق چو شبینم غلطان

بار من آن گنج حسن و کان ملاحات
 مهر فروزانش در پرده ظلمات
 بر ورق گل شکسته کسمه مشکین
 از پی ی قلم گشاده دست نگارین
 نوش دهانم کجا و شکر مصری
 در خم زلفش گره چو نافه عنبر

نکته زلفش ببست طبله عطار
 لعل سخنگوی اوست عیسی مریم
 چهره او صبح لیک صبح سعادت
 مهر که دیدست با دو چشم خمارین
 زان دو دلاویز مشکبیز تو فریاد
 رونق رویش ببرد آب گلستان
 قامت دلجوی اوست سرو خرامان
 طره او شام لیک شام غریبان
 مه که شنیدست با دو سنبل پیچان
 زان دو کماندار شیرگیر تو افغان

در مدح خاقان صاحبقران فتحعلی شاه گوید

تا برگ گل به روی سمن در نهاده‌ای
 آن خصال عنبرینت بر روی آتشین
 در آستین باد صبا بوی زلف توست
 کوثر دهان توست و لب آذر ای عجب
 رویت بهشت و قوت شاخ صنوبرست
 گرچه نه کافرست و نه جادو به باغ خلد
 از زلف و خال چهره همچون بهشت را
 خسار بلا به غنچه عبهر نشانده‌ای
 دل مسی بود شمیم سر طرهات مگر
 شاهنشاه زمانه که افلاک گویدش
 ما را به نار در چو سمندر نهاده‌ای
 یا خسود سپند بسر دل آذر نهاده‌ای
 یا اینکه مشک ناب به مجمر نهاده‌ای
 کوثر میان شعله آذر نهاده‌ای
 جنت فراز شاخ صنوبر نهاده‌ای
 لیک از غرور عادت دیگر نهاده‌ای
 آرامگاه جادوی و کافر نهاده‌ای
 ماء معین به حقه شکر نهاده‌ای
 از خاک راه شاه بر او بر نهاده‌ای
 صد راه پای فخرم بر سر نهاده‌ای

۹۰

فرهاد میرزای قاجار

فرزند ارجمند نایب السلطنه و لیعهد مغفور طاب‌ثراه است. از ۱۰۱۰ هجری شهاب به کسب فضایل جد
 بلیغ و عزم راسخ داشت و همت بر تحصیل علوم و تکمیل اخلاق می‌گماشت تا در هر دو تبعی
 کامل و تعمقی شامل حاصل کرد. بعد از رحلت والد بزرگوار و جلوس برادر کامگار،

قطب السلاطین محمدشاه بن نایب السلطنه بن خاقان صاحبقران، طاب الله ثراهما و جعل الجنة مثنویهما، از جانب پادشاه جم‌جاه مذکور به انجام خدمات و تنظیم سرحدات مأمور گردید. چندی در عراق و فارس همی بود. در ایام ایالت فارس انتظامی تمام از امر بلوکات و اهمی بلیغ در تأدیب متمردین آن صفحات مرعی داشت و سفری به جانب شولستان و لرستان و دشتستان و بنادر کرده خدمتگزاران دولت ابد مدت را مورد التفات داشته و سرکشان را به سیاست رسانیده امور فارس را منظم و منسق نموده و چنانکه در تاریخ دولت ابد مدت مرقوم است پس از سالی دو به خدمت حضور اقدس همایون باز آمد و از ملتزمین رکاب نصرت مآب همی بود به خدمتگزاری و مدحت‌شعاری و تنظیم خصایل و تألیف رسایل اشتغال داشت از آن جمله در سفر گرگان که در رکاب اعلی بود در شبی رساله‌ای در احوال ولیعهد مغفور و خاقان منصور طاب‌ثراهما که مشتمل بر بیست و هشت حکایت است و تخمیناً دویست بیت نگاشته که در هر حکایتی یک حرف ساقط است یکی الف یکی با یکی با الی آخر و خلاصة الحساب جناب شیخ بهایی را نیز به فارسی شرح نموده نصاب انگلیسی نیز ساخته که دو هزار لغت نیز در آن ضبط است و کتابی در جغرافیا موسوم به جام جم معنون به نام نامی و اسم سامی حضرت سلطان عصر، ابوالفتح و النصر ناصرالدین‌شاه قاجار خلدالله ملکه تألیف فرموده که نسخه جامعی مفید مبسوط بی نظیر است و این ابیات نیز از نتایج طبع وقاد اوست:

در ستایش شاهنشاه مغفور سلطان محمدشاه قاجار

سپاس بی‌قیاس اول همایون ذات یزدان را

ثنای بی‌شمار آنگه خجسته فر سلطان را

علاءالدین محمدشاه آن کو از کف رادش

یکی قطره زند بیفاره مر دریای عمان را

صلای همت و بذلش رسیده هفت کشور را

صدای حشمت و عدلش گرفته چار ارکان را

نبودی علت صنع ار همایون پیکر پاکش

عیان هرگز نمی‌کرد ایزد این گردون گردان را

اگر خاک سیه بر بندگیش اقرار نا کردی

نگشنی قالب طین قابل از روز ازل جان را

به تیغ خویش و با کلک هنرور راد دستورش

گسرفته در یکی هفته تمامی ملک ایران را

خجسته صدر دین پرور همایون خواجه مهتر

ابوالقاسم که در گوهر شرف از اوست کیهان را

به جودت دست این درهم شکسته جود حاتم را

به حکمت فضل این برهم بیسته دست لقمان را

بود همچون هما اسمش همایون اسم در عالم

شده همچون خدا نامش نخستین حرف عنوان را

هم در مدایح و محامد شاهنشاه فلک جاه محمدشاه گوید

بر مشتری ست حلقه و بر ماه چنبره

آن زلف کو سرشته ست بر مشک عنبره

گاهی ز مشک گردد بر ماه افسره

گاه از عبیر سازد بر زهره جوشنا

بر یاسمین چو خفتان بر لاله مغفرا

بر گوی همجو چوگان بر روز چون شبا

از آب آتش آسسا وز شیر و شگرا

گسویی سرشته باشند آن روی لعل را

وان چهرگان به جانم افروخت آذرا

آن زلفکان قرارم اندوخت از دلا

بس فتنه ها ز چشمش ایدون به کشورا

بس حایله ها ز زلفش ایدر به عالما

در خسلد کرده ماوی زلفین کافرا

با ناز گشته همسر چشمان جادوا

وز لاله برگ سنبلی بگزیده بسترا

اندر عقیق پروین بنموده مسکنا

بر گل هزار خرمن از مشک اذفرا

از جادویی و افسون بنهاده آن نگار

ماهی خلیج اندر سروی به کشمرا

مانند روی و قدش هرگز نبوده است

در آتش دو لعلش بنهاده گوش را

در نرگس دو چشمش بنشانده ناوکا

از جادویی نماید فعل غضفرا

آهوست چشمکانش لیکن به صید دل

بالین چو سنگ خارا بستر چو خنجرا

در فرقت نگارین دارم شب دراز

محکم به پنجه گیرد شاهین کبوتر
 چونان که تیغ خسرو از خصم کيفرا
 از برگ و بار حکمت بسته ست زیورا
 رایش به گاه تسابش مهر منورا
 وز خنجریش باشد گیتی مسخرا
 سلطان دین و دولت شاه مظفرا
 گویی به پاست دوزخ و برخاست محشرا
 از نعل خنک گردان پر ماه و اخترا

عشقش مرا گرفته آن گونه در میان
 بادافره خواهد از من گویی همی فراق
 دارای دین محمد آن کو به شاخ ملک
 تیرش به گاه کوشش پرنده افعی
 از ناوکیش گسردد کیهان مسلما
 روزی که حمله آرد بر قلب دشمنان
 آتش ز بس که ریزد بر فرق دشمنان
 ناوردگاه گویی گشته ست همچو چرخ

در موعظه و تحقیق و نصیحت و حکمت گوید

غسره به جاه و زر مباحش و به دنیا
 بر مه و خورشید و چرخ و انجم دارا
 وانگه پرواز جو به جانب بالا
 بر تو همه رازهای دهر هویدا
 نیست زیانت ولیک هستی گویا
 نوشی گر زهر ازو تو راست گوارا
 قطره نه ای لیک قطره سانت دریا
 دیده بینا و قدر و همت والا
 عدل و وفا خود کجا و مردم دنیا
 عدل و صفا بینی از ظهور ز عنقا
 وز می و مطرب به نزد جاهل و برنا
 تسا بشودشان نهاد با تو شکیا
 بر کف بنهد بام باده حمرا
 بر علی و آل او بجوی تولا

ای دل شوریده زین جهالت بگذر
 زی ره یزدان شتاب تا که بباشی
 بال و پری ساز کن چو شهر جبریل
 زانکمه به بالا اگر گرایی گردد
 هست بیانت ولیک باشی خامش
 پوشی گر دلق ازو تو راست ستبرق
 ذره نه ای لیک ذره وارت خورشید
 لیک چه حاصل چو می نباشدت از جهل
 نام همی از وفا نیوشی و از عدل
 عدل و وفا یابی از وجود ز سیمرخ
 ژاژ و امل گوی پیش ابله و پیران
 تا نشود طبعشان خود از تو گریزان
 در بر گیرند شام کودک مه روی
 از عسلی و آل او بخواه تسنعم

در صفت فصل بهار و مدحت شهریار گوید

پس از بهمن و دی در آمد بهارا
 درختان نمودند نو برگ و بار
 به گلشن درون خاصه با گل عذار
 ز یاقوت و مینا به گل بود و تارا
 ز مینا بسته است گلبن ازارا
 ز بلبل دو صد زوج بر شاخسارا
 به نشانده یک دم به بر بر نگارا
 کنارم هم از خون دل لاله زارا
 که آهسوی او کرده شیری شکسارا
 هم از زلفکانش بسازم حصارا
 تو گویی نه مستست و نه هوشیارا
 معطر زمین را ز مشک تارا
 به لعل اندرون لؤلؤ شاهوارا
 هم از سکر بشکفته چون نوبهارا

جهان را دگرگونه شد کار و بار
 گلستان گرفت از جوانی طرازا
 به شبگیر در جام می خوشتر آید
 تو گویی صبا نقش بندیست رشته
 ز یاقوت بنهاده گلبرگ افسر
 ز صلصل دو صد زوج بر پای سروا
 همه شاد لیکن مرا بخت گمره
 دلم ز آتش عشقش آزرگشسبا
 اگر بشکرد شیر آهو شگفت این
 به مسلک دل ار چشم او لشکر آرد
 سحرگه بخواب اندرون دیدمش خوش
 منقش هوا کرده از لاله برگا
 به زلف اندرون سوسن و یاسمینا
 هم از سحر بنشانده بر جزع ناوک

در مدح شاهنشاه مغفور محمدشاه طاب ثراه

بستان آن آب آتشین را
 بگذار حدیث حور عین را
 در سبزه نهفته یاسمین را
 برخیز و بیار ساتکین را
 مدحت خوان شاه راستین را
 نوشینه مهر و زهر کین را
 خاصیت زهر انگبین را

بنشین بنشان نگار چین را
 آشفته روی چون بهشتم
 بر لاله گرفته نایه مشک
 بنشین و بزن نوای بریط
 می درکش و نغمه ها برانگیز
 تا نسحل براند از دم دم
 در کام عدوی ریمنش باد

وله ایضاً

ای تن آخر تا به کسی در مهد آسایش ثبات

ای دل شوریده کسی از بند غم یابی نجات

سر فرازی بفرگنی گر یک دم از سر کبر و ناز

حق شناسی بگذری گر یک دم از لات و منات

تا به کسی منبر بیبوسی چون نمی دانی جهاد

تا به کی مسجد شتابی چون نمی دانی صلوات

گر نسیازی سر به راه حق ازین پس غافلی

نار باشد در مسمات و عار باشد در حیات

گر فدا خواهی نمودن جان شتاب اینک که کرد

خسرو غازی محمد شه عزیزت زی هرات

در مه بهمن که حیران بود عقل از عزم شاه

در کهستان بی گیاه و در بیابان بی ثبات

دشت پوشیده کفن گویی همانا چون شهید

کوه بر سر کرده عمامه همانا چون قضات

وله ایضاً

وان نه چشمست که ناوک فگنست

یاسمین چهره و نسرین ذقنست

زلف او چاه بلا را رسنست

خاتم جسم به کف اهرمنست

قسامتش غیرت سرو چمنست

آن نه زلفاست که گرد سمنست

چه کنند گر نکند آزار آنک

زنخش چاه بلا نیست ولیک

حلقه زلفش بر بوده دلم

چهره اش حیرت بستان گلست

وله ایضاً

صباح هدایت کنون ز شروق برآمد	شام ضلالت گرفته بود جهان را
ماه شهامت ولیک جلوه گر آمد	مهر جلالت اگرچه منکسف افتاد
شاه جوانبخت تا به باختر آمد	باختر از خاوران به قدر فزون گشت
وارث تخت نیا و هم پدر آید	شادی و عشرت که شهریار جهانگیر

وله ایضاً

هر دم شود به صورت دیگر	زلف سیاه پر خم دلبر
گاهی به زهره باشد افسر	گاهی به ماه گردد هاله
بر ارغوان بپاشد عنبر	بر یاسمین نشاند سنبل
در خلد کرده مأوی کافر	در نار کرده مسکن هندو
خورشید و ماه باشد زیور	سرویست قامت او کاو را
در آتش لبانش کوثر	در غنچه دهانش شبم

وله ایضاً

آمد آن ماه روی با تن رنجور	روز جدایی که باد خود ز جهان دور
سرخش از اشک آن دو نرگس مخمور	زردش از درد آن دو لاله شاداب
نیم هلالش نهان به لؤلؤ منشور	سرو نوانش خمیده از غم هجران
روشن کرده جهان ز تاب مه و هور	گلشن کرده زمانه از گل رخسار
بهر چه جرم ایدر از برم تو شوی دور	گفت چسان بی تو زنده مانم در دهر
جنت بگذاری و وصال چو من حور	دوزخ بگزینی و فراق چو من یار
بی تو نباشم دمی به خاطر مسرور	گفتمش ای یار ماه روی به گیتی
چون شدم از دولت وصال تو مهجور	عهد من آنست با دو زلف سیاهت،
نشنودم گوش هیچ نغمه طنبور	نخنودم دیده هیچ در غم هجران
از بس زاری نمی شناسیم از مور	از بس سستی نمی بدانیم از موی

شاهین بگرفت در به چنگل عصفور

در غم هجرت چنانم ایدر گویی

وله

سوی لرستان و آن گروه فسون ساز
 با حشری ثانی از سراره و سرباز
 من به امیدی که آید آن بت طناز
 افگندم بر میان دو بازو از ناز
 نافه گشایم گهی ز طره غماز
 که چشم از جام دو لبش می بگماز
 در غم هجرش به ناله گشتم دم ساز
 افستی ای خنگ پویه گر ز تک و تاز
 هر زر بسی غش گذاریش دهن گاز
 جادوی آری گهی برابر اعجاز
 بر شه خادم نواز خصم برانداز
 در فر شاهنشهی ندارد انباز
 باج گذارد به درگهش شه ابخاز
 از همه شاهان به جاه و رتبت ممتاز

عزم سفر ساز شد ز خطه شیراز
 با سچی اول از عنایت یزدان
 من به خیالی که جلوه گر شود آن ماه
 آوردم تـوشه ره از لب شیرین
 بوسه ربایم دمی ز عارض رنگین
 که چنم از باغ عارضش گل نسرین
 یار نیامد مرا گذاشت به هجران
 مانی ای توسن سپهر ز رفتار
 هر بت مهوش سپاریش دم عفریت
 دیر نشانی گهی به تخت سلیمان
 از تو کنم شکوه گر نیاوریم رحم
 خسرو شاهنشهان محمد آن کو
 تاج سپارد به حضرتش کی و فعفور
 در همه کیهان به ملکگیری مشهور

وله ایضاً

عساشق و شیفته خرویشتم
 یاسمین چهره و نسوین ذقنم
 لشکرانگیز به ملک ختم
 گاه خفتانم و گه پیرهنم
 حلقه‌ای پر گره و پر شکنم
 گاه مسارم که گزاینده تنم

یار من گفت که سیمین بدنم
 عنبرین زلفم و مشکین خالم
 طره اش گفت من از کشور زنگ
 بر مه و مهر هم از مشک و عبیر
 زرهی پر شکن و پر گره‌ام
 گاه دامم که فریبنده دلم

در کشیدنش ز عنبر رسنم
 با صسنم گاه نظیر شسمنم
 کسژدمم زان دل عاشق بزمنم
 با دو صد حيله و دستان و فنم
 گاه شیرافکن و لشکرشکنم
 قدر اندازم و ناوک فگنم
 همره طره چون اهرمنم
 در ضیا همسر ماه زممنم
 گاه پاکیزه تر از یاسمنم
 در لطافت شبه نسترنم
 گاه چون مشعله انجمنم
 در روش راست چو سرو چمنم
 گاه شمشاد و گهی نارونم
 من چو گنجینه در عدنم
 هست در شکر مصری وطنم

به ذقن دل چو درافتد به غلط
 بر قمر گاه مثال کلفم
 افهمیم زان تن مردم بگزم
 نرگش گفت که من نیز ز مکر
 گاه جادووش و آهوروشم
 گاه چون ترک کمانکش ز مژه
 گاه چون قصد دل و دین سازم
 چهره اش گفت که چون جلوه کنم
 گاه بشگفته تر از گلزارم
 در طراوت مثل نسرینم
 گاه چون مهر جهان افروزم
 قامتش گفت که چون بخرامم
 گاه چون عرعر و گه چون آزاد
 لب چو بشنید همی گفت به طنز
 گرچه مرجانم لیکن ز فسون

در مدحت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (ع)

گهی به لاله زند حلقه گه به روی سمن
 اگرچه نبود عنبر به هر شکنج و شکن
 به مهر گردد خفتان به ماه پیراهن
 گهی به سوسن بند و گهی به چاه رسن
 گهیش آتش ماوی گهیش آب وطن
 گهی به نسرین از مشک تر بود جوشن
 به گوی سیمین چوگان شود ز مشک ختن
 ز حيله گردد بر گردنت مثال شمن

دو زلف پر شکن و پر شکنج دلبر من
 به هر شکنج و شکن توده توده از عنبر
 جز آن شکن نشنیدم که هیچ حلقه و پیچ
 گهی بر آتش دود و گهی به ماه کلف
 گهیش دیبا بالین گهیش گل بستر
 گهی ز سنبل بر یاسمین شود معفر
 به دست موسی ثعبان بود ز عنبر تر
 ز حلقه افتد بر روی گل به شکل زره

اگر نباشد چرگان چرا خمیده به سر
مکان گرفته به آتش بسان سامندر
ز زلفکانش آموخت چشمکانش فسون
دمی ندارم زان زلف بی قرار شکیب
دلم ندارد از آن زلف کج خلاص چنانک
خدایو دوران شیر خدا علی آن کوست
همی نباشد او برتر از خدای بزرگ
اگر نباشی ایزد چرا شها به جهان
چکامه ام را گر مردمان فرو خوانند
اگرچه نبود این کفر آن است
در آن زمان که گرایی به جانب پیکار
زمین مفلس از کشتگان کتی قارون
همی ستاند تیغت ز بدسگال روان
به ماه بهمن این مدح گفتمت باید

اگر نباشد چرگان چرا خمیده به سر
مکان گرفته به آتش بسان سامندر
ز زلفکانش آموخت چشمکانش فسون
دمی ندارم زان زلف بی قرار شکیب
دلم ندارد از آن زلف کج خلاص چنانک
خدایو دوران شیر خدا علی آن کوست
همی نباشد او برتر از خدای بزرگ
اگر نباشی ایزد چرا شها به جهان
چکامه ام را گر مردمان فرو خوانند
اگرچه نبود این کفر آن است
در آن زمان که گرایی به جانب پیکار
زمین مفلس از کشتگان کتی قارون
همی ستاند تیغت ز بدسگال روان
به ماه بهمن این مدح گفتمت باید

در مدح خاقان صاحبقران مغفور نورالله مضجعه

آن لعـبـت طـناز دلـنـشـین
با نـاوک خونریز در کمین
پیچان به سهی سرو راستین
بر سرو نه رخسار آتـشـین
نظاره به رخسار حـور عین
گه بوسه ربایم از آن جبین
مل در قدح و گل در آستین
چون دسته گل در برم نشین
بگسار گران می ز ساتکین

آمد ز درم یار نازنین
ترکان دو چشمش به قصد دل
زلفش نه اگر مار از چه رو
سروش نتوان خواند خیره زانک
فردوس نخواهم که مر مر است
گه پیاده گسارم از آن دهان
ای ساقی گلرخ که مر تراست
چون ساغر مل از کفم مهل
بردار سبک ناله از ریاب

کز اوست قوی پشت ملک و دین
در حکم درآورده بسی ننگین
شیرست قضا پوی گاه کین

آغاز مدیحی ز شهریار
فتحعلی آن شه که روزگار
مهرست فلک جوی روز بزم

در مدح خاقان مرحوم محمدشاه قاجار گوید

خاطر افسرده بود و طبع پریشان
جامه به تن در ز درد بودم سوهان
عقل تو گفتمی به سر چو عاصی و زندان
ماه به بیت الشرف شدستی تابان
لملش بودی ز شادمانی خندان
در لب لملش نهفته چشمه حیوان
ماه که دیدست با دو سنبل پیچان
زلف و رخس همچو گوی در خم چوگان
آفت جانها از آن دو نرگس فتان
مشک از آن زلف شد به عالم ارزان
در غم هجرت به ناله باشم و افغان
لیک گسستی تو زود رشته پیمان
با دو رخت نیست حاجتم به گلستان
بی تو مرا جنت است همچون نیران
بی رخ تو خنجرست لاله نعمان
درد مرا نیست جز جمال تو درمان
دل ز تو نتوان گرفت آسان آسان
بر خط جرم کشید خامه غفران
محفل ما را چو نافه غالبه افشان
طبع غزل سنج بود و یار غزل خوان

دوش ز درد فراق و محنت هجران
موی به بر بر ز هجر بودم نشتر
روح تو گفتمی به تن چو کافر و دوزخ
ناگه آمد ز در نگارم گویی
چشمش بودی ز ناتوانی مخمور
بر سر سروش نهاده پیکر خورشید
سرو که دیدست با دو لاله سیراب
روی و قدش همچو ماه بر سر شمشاد
محنت دلها بدان دو سنبل جادو
فتنه از آن چشم شد به گیتی پیدا
گفت مرا تا به چند از تو زیم دور
عهد ببستیم بر ثبوت مردت
گفتمش ای ماه دلربا که به گیتی
با تو مرا دوزخ است همچون جنت
بی لب تو حنظل است شکر مصری
هجر مرا نیست جز وصال تو چاره
گر کنیم جور و گر برانیم از در
بس که فرودم نیاز و لابه و زاری
هم به گله لب گشاد و هم ز کله گشت
من ز شعف با سرود بودم و بگماز

هم در مدحت حضرت محمدشاه قاجار

در مهرگان به یاد نشاط خدایگان	برخیز و جام می ده ای ماه مهربان
کیهان خدا محمد آن کو به روز کین	مهریش زیر رایت و چرخیش زیر ران
با تیغ آتشینش شد فتح هم‌رکاب	با تیر دلنشینش شد نصر هم‌معنان
گردون کجا بساید جز درگه‌ن جباه	دشمن کجا بیابد جز سمرتش اسان
تسا باغ [را] ز اردی خیری و نسترن	تسا راغ را ز آذر نسرین و ضیمران
بر جسم دشمنانت پرنا بود چو تیر	بر جان دوستانت درزن چو پرنیان

وله ایضاً

خیز و نظر کن به حال این دل مفتون	حالت دل را نگر ز دیده پر خون
بس که ز چشمم بریخت لؤلؤ شهرار	دامن من گشته کان گوهر مکنون
گشته ز دستان و ریوگیتی ریمن	در مه کانون دلم چو تافته کانون
ظلمت بینم همی ز تابش اختر	محنت یابم همی ز گردش گردون
سینه‌ام از سوز دل چو آذر برزین	دامنم از آب دیده لجه جیحون
شد غم افزون ولیک شادم از آن روی	لطف شهنشاه باشد از غم افزون
راد محمد شه آن که یک سخن وی	شامل باشد به صد هزاران مضمون
جانب ری سرکشید لشکر بسیمر	کز خط آماره گیر آمد بیرون
خیل عدو را گرفت و کرد به زندان	چونان ضحاک را گرفت فریدون

به جناب نواب عم اکرم ظل‌السلطان فرستاده

چون بندر نه‌ای چرا به کیهان	انگشت‌نمای چون هلالی
چون سرو نه‌ای چرا به گلشن	بسالنده به ضعف نونهای
گر روستمی چرا به میدان	عاجز ز مصاف همچو زالی
پندار که اختر سعیدی	لیکن چه اثر که در وبالی
گیریم که شاه را تو ظلی	چون مهر چه سود در زوالی

غزلیات

ز هجرش گه در آتش گه در آبم
نشسته بر سر بالین من دوست
به ماه و زهره امروزم چه حاجت
نگارینا مرا از سی چه خیزد
شراب بیخودی بهتر به فرهاد
خداوندا از این بفرزا عذابم
به بیداریست یارب یا به خوابم
که امشب در کنار آفتابم
که من بی باده از عشقت خرابم
که باکی نی ز پند شیخ و شابم

قطعات

خسرو ای آنکه تیغ خون فشانت روز رزم
کرد از نصرت غلاف و از ظفر جوهر گرفت
چون ستایم خنجر و تیغ جهان سوز تو را
کاین یکی لشکر شکست و آن دگر کشور گرفت
لشکر از جیش خطا تا مرز قسطنین شکست
کشور از حد ختن تا سد کالنجر گرفت
از شکست و بست خصمان و شرار تیغ تو
عرصه گاه رزم گویی صورت محشر گرفت
آب و آذر گرچه با هم ضد بود لیک ای عجب
تیغ تو خاصیت از آب و هم از آذر گرفت
روز و شب بسپرده ای از یکدگر ز آغاز کار
چون سپهر از کان تیغ و خنجرت معبر گرفت
از ازل نام تو بودی نقش آنان زان سبب
تابش این از برق و آن رخسیدن از اختر گرفت
سرو [را] فرهاد را باید برای قتل خصم
از شهنشاه جهان هم تیغ و هم خنجر گرفت

ایضاً

همواره از خدای جهان‌آفرین پاک
 چون عزم رزم سازد دارای صف‌شکن
 چون رای عیش آرد ساقی شود سهیل
 پیوسته از بلندی قدر و جلال او
 هر جا که روی آرد اعداش در کمند
 ناصر به روز رزمش شیرخدا بود
 این بهترین دعاست که دارا سروده است

بر جان شهریار هزاران درود باد
 ماهش سپر شهاب سنان مهر خود باد
 عیوق بساده زهره نوازنده عود باد
 چون بندگانش چرخ برین در سجود باد
 چون صیدها به صیدگه جاجرود باد
 حافظ به گاه کینش رب ودود باد
 «ما را همیشه از سفر شاه سود باد»

وله ایضاً

خسرو ایران که از جود وی اندر روز بار

ای بسا لعل و گهر این چرخ در دامن کند
 چون سوی ایوان خرامد مشتری خواند مدیح
 زهره سوزد عود و مه آرایش ایوان کند
 چون به میدان پا نهد مریخ را سازد سپر
 از شهاب آرد سنان خورشید را خفتان کند
 تیغ آتشبار خون‌آشام شه در روز رزم
 جویهای خون روان از هر سوی میدان کند
 هر کجا رایش نظر از روی رحمت افگند
 ذره را خورشید سازد قطره را عمان کند
 اهل تنجیم ای شهنشاه فلک فر گفته‌اند
 بس اثرها انجم اندر عالم امکان کند
 هر چه باشد سود از تاهید و از زاوش بود
 هر کجا باشد زیان بهرام یا کیوان کند

مر مرا امید از بخت سیه این بود و بس
 چون شود ناهید در میزان مرا شادان کند
 زانکه طالع خوشه و میزان مرا بیت معاش
 در معاش مسن اثر ناهید در میزان کند
 خانه ام را ز اطلس و اکسون همی زینت دهد
 دامنم را پر ز لعل و بسد و مرجان کند
 خاصه با زاوش سه ره خواهد نمودن اقتران
 جای غم شادی درآرد درد را درمان کند
 حاشا لله بود امیدم خطا زان رو که چرخ
 طاقتم از دل روان از تن توان از جان کند
 گه مرا سرگشته اندر لجه حیرت غریق
 گه مرا آواره اندر وادی حرمان کند
 خسروا خسرو نژادا داورا در حیرتم
 چرخ و اختر از چه رو اندر اثر نقصان کند
 یا که بخت باژگون من چنین بخشد اثر
 دود از عمام برآرد آب از نیران کند
 چاره این غم نه اکنون جز عطای شهریار
 کز سخاوت برتری از بخشش نیسان کند

وله ایضاً

شاه جم جاه آنکه ملک جهان	زیر فرمانش بی‌نگین باشد
آسمانش در آستان باید	آسگونش در آستین باشد
ز ابر جود کشفش شود سیراب	چرخ را گردو صد زمین باشد
آسمانست و آفتاب از آنک	گناه با مهر و گه به کین باشد
هر کجا دست او فرو بارید	تا جهانست فرودین باشد

که هماواره در کمین باشد
 همه گر سد آهنین باشد
 در کفش آب آتشین باشد
 طعنه زن بر بهار چین باشد
 کوثر و خلد و حور عین باشد
 زانکه حرمان به حکم دین باشد
 از شهنشاه پوسشین باشد

خسروا فصل دی مرا خصمیست
 نتوان بست راه سرما را
 مگر آن کس کز آتشین رویی
 بزمش از جام و نقل و ساقی و می
 ساقی و جام و محفلش به مثل
 از چنین نعمتی چه محروم
 پس امید رهی درین سرما

ایضاً

می ای چو مهر از آن ساقی چو ماه بگیر
 ز روی همچو بهارش گل و گیاه بگیر
 ز رخ نقاب برافکن ز سر کلاه بگیر
 تو سرخ می را در این شب سیاه بگیر
 به زیر سایه ظلل خدا پناه بگیر
 به نزد حلمش مرکوه را چو گاه بگیر
 تمام نامه اعمال گو گناه بگیر
 ز روی لطف نه همواره گاه بگیر

به سال ساغر ساغر به یاد شاه بگیر
 گیاه و گل نبود گر تو را به بهمن ماه
 ز مشک بوی و ز مه نور خواهی ار بردن
 به رغم زاهد تا خط ازرقین قدح
 ز حادثات جهان خواهی ار شوی ایمن
 به پیش جودش سر ابر را بخیل شمار
 چو دستگیر شود عفو شهریار چه غم
 جهان خدیوا فرهاد را به خاطر پاک

وله ایضاً

جهان پناها ای آنکه آسمان بلند
 به زیر سایه عدل تو جسته است پناه
 اگر نه رای تو از مشکلات دهر کسی
 نمی شدی به صد اشکال هندسی آگاه
 چو جود توست کسی نیست شرمسار عیال
 چو عفو توست تنی نیست پایند گناه

شگفت نیست که اعدای شه شوند اسیر

اسیر پسنجه شیرست بی‌گمان روباه

هماره در دل شب بر دوام دولت تو

دعا نسموده‌ام و باشدم ستاره گواه

چه گفته‌ام که به بزم ملک هماره بود

هلال ساغر و می آفتاب و ساقی ماه

چه گفته‌ام که عدوی ملک همیشه شود

یکی ستاده به دار و یکی فتاده به چاه

مباد نام من از خاطر ملک بیرون

مباد دست من از دامن ملک کوتاه

رباعیات

فرخ سپه آنکه با لوای تو بود

شاهها ملک و فلک برای تو بود

فرخنده سری که خاک پای تو بود

آسوده دلی که جان او زنده به توست

ای غم بگذر که عیش جاوید رسید

ای تخت ببال هان که جمشید رسید

کاینک سحرست و تیغ خورشید رسید

بفکن سپر ای تیره شب از کبر و غرور

وله

ناصرگه کینه کردگارت باشد

ای شاه غلام روزگارت باشد

در رزم عدوی دین شکارت باشد

در بزم بتان چین نگارت باشد

زینت به زر و به سیم از نام تو باد

ای شاه جهان زمانه بر کام تو باد

همواره معاش من ز انعام تو باد

پیوسته امید من به درگاه تو بود

شاهها فلکت در خم چوگان آمد
از جود تو بحر و کان به افغان آمد
فرقی ننمود شاعر و غیر از آنک
در قسمت انعام تو یکسان آمد

۹۱

فطب‌الدین محمد خوارزمشاه

بعد از پدر خود سلطان تکش‌خان خوارزمشاه به سلطنت خوارزم و خراسان رسید و روز به روز اجلال و استقلالش افزود و با سلاطین مخالف مصاف داد. سلطان شهاب‌الدین غوری و عزالدین مرغشی حاکم هرات را مقهور کرد و با لشکر گورخان قراختا در جمعه ثمانین خمسمانه هنگام صعود خطبای بلاد اسلام بر منابر و گفتن «اللهم انصر جیوش المسلمین» مصاف داد و منصور شد و او را سنجر ثانی و اسکندر ثانی لقب دادند و ظل الله فی الارض خواندند و در مقابله گورخان به واسطه مواضعه او با قراختا منهزم شد. دیگر باره قوت گرفت و میانه او و خلیفه بغداد ناصرعباسی رنجش افتاد و نام خلیفه را از خطبه بیفگند و با یکی از سادات که علاءالملک ترمذی بود بیعت و قصد محاربه و خلع خلیفه کرد و چون به حدود دامغان رسید معلوم شد که اتابک سعد زنگی به تسخیر عراق عزم کرده به مقابله او درآمد و او را بشکست و بگرفت و از آن پس به فارس مرخص کرده روی به بغداد نهاد. خلیفه بغداد شیخ شهاب‌الدین سهروردی را به اصلاح و موعظه نزد وی فرستاد و چون اذن جلوس نیافت هم بر پای ستاده خطبه‌ای در فضایل خلفا خوانده سلطان جواب داد که ناصر بدین صفات که تو می‌گویی متصف نیست چون من به بغداد رسم کسی را که شایسته باشد بر مسند خلافت برنشانم. مع‌القصد چون سلطان به دینور رسید چندین برف بارید که بسیاری از چهارپایان و دو پایان اردو هلاک شدند و سلطان مراجعت کرد و به نهجی که در تواریخ مفصل است فیما بین سلطان و چنگیزخان مخالفت رفت و جیوش مغول اکثر من الرمل و احرص من النمل به تاخت خراسان و ایران آمدند و منجمان به وی گفتند که امسال کربک طالع سلطان را ضعف است و مقابله مصلحت نیست وی به عیش و عشرت پرداخته مترنم بدین ترانه بود:

رباعی

فردا علم قراق طی خواهم کرد
 با طالع سعد قصد ری خواهم کرد
 معشوقه موافقت و ایام به کام
 اکنون نکنم نشاط کی خواهم کرد
 در فصل بهار که دشت و کوهسار در حریر و دیبای اخضر پوشیده و گلهای رنگارنگ از خاک و سنگ، به قوت طبیعی ربیعی چرشیده به این رباعی بزم آراست:

رباعی

این جور زمانه می کند غمناکت
 ناگه برود ز تن روان پاکت
 بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند
 زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت
 علی الجملة، غرور دولت و شباب و مهیا بودن ائانه و اسباب چهارصد هزار سوار علوفه خوار و متابعت ملوک والا مقدار، سلطان را از فکر عواقب امور دور داشت. چون به ماوراءالنهر رسید و به جند رفت تنی چند در رودخانه کشته دید و محقق شد که لشگر چنگیزخان این کار کرده اند به محاربه پرداخت و جلال الدین مغول را پراکنده کرد و سلطان به خوارزم باز آمد و چهارصد هزار لشگر خود را در بلاد و امصار تقسیم نمود و مادر و عیال خود را به مازندران فرستاد و مردم خراسان متوهم شدند و لشگر مغول آمدند و کردند آنچه کردند. سلطان گریان این قطعه همی گفت و همی گریست:

به روز نکبت اگر برج قلعه فلکت
 چو شاه معركة چرخ مسکن و ماواست
 یقین بدان که به وقت نزول تیر قضا
 حصار محکم تو همچو دامن صحراست
 به روز دولت اگر مسکن تو هامونست
 تو را گشادگی از عرض گنبد خضراست
 تو کار نیک و بد خود به حق بکن تفویض
 به روز نکبت و دولت که کار کار خداست
 راوی این قطعه خواجه عظاملک جوینی است و او از پدر خود [بهاء الدین محمد] که در رکاب سلطان بوده نقل نموده و بالاخره سلطان در جزیره آسکون بمرد و لباس او کفن او بود. مدت ملکش بیست و یک سال، کان فی سنه اثنی و تسعین و خمسمائه.

قابوس بن و شمگیر دیلمی

زبده و نخبه و واسطه‌العقد سلاطین دیالمه، مشهور به آل زیار بوده گویند نسب ایشان به ملوک عجم می‌پیوندد و از اولاد ارغش می‌باشند. که در عهد کیخسرو حاکم گیلانات بوده است و اول ایشان ماکان بن کاکلی است که در عهد سامانیه در حدود ری به قتل آمد پس اسفار و مرد آویج و وشمگیر و بهستون به حکومت رسیدند و قابوس پسر وشمگیر بعد از برادرش به سلطنت رسید و خلیفه بغداد او را شمس‌المعالی لقب داده و وی به عهد امیر ناصرالدین سبکتکین از تصاریف روزگار پریشان حال گشته به خراسان افتاد و در آن ایام امیر ناصرالدین با وی مکرمتها به ظهور آورد که در کتب خاصه تاریخ عتبی مبسوط است و آخر الامر در سنه ستین و ثلثمائه بر سریر سلطنت متمکن شد گیلان را به پسر خود منوچهر که ممدوح ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی است، داد و با سلطان محمود غزنوی مودت و دوستی کرد و شمس‌المعالی از فضلالی سلاطین بوده در همه کمالات حتی نگارش خط نظیر نداشته اسماعیل بن عباد مشهور به صاحب که به فضل بین الوزرا معروفست هرگاه نظر بر خط امیر شمس‌المعالی گشودی در آن باب این عبارت سرودی که «هذا خط قابوس ام جناح طاوس» و با وجود فضل، قتال و سفاک بود. درشت خوئی او مایه رنجش سپاهیان شد و او را گرفته در قریه چناشک محبوس کردند و پسرش منوچهر را خوانده به جای وی به سلطنت نشانیدند. مدت ملک قابوس، بیست سال بوده وی را اشعار عربیه و فارسیه بسیارست. کمال‌البلاغه و سیرالملوک از اوست و چون درین تذکره عربیه نوشته نمی‌شود از اشعار فارسیه اوست:

من پیش دل نیارم آز و نیاز را
تا هم بدان گذارم عمر دراز را
اسب و سلاح و جود و دعا و نماز را

کار جهان سراسر آز است یا نیاز
من هشت چیز را ز جهان برگزیده‌ام
میدان و گوی و بارگه و رزم و بزم را

وله

گل شاه نشاط آمد و می میر طرب زان روی بدین دو می‌کنم عیش طلب
خواهی که درین بدانی ای ماه سبب گل رنگ رخت دارد و می رنگ دو لب

وله

شش چیز در آن زلف تو دارد مسکن پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکن
شش چیز دگر از آن نصیب دل من عشق و غم و درد و رنج و تیمار و حزن

۹۳

قبایان

از اولاد ملک بیغوبین طغان بوده که معاصر سلطان محمود غزنوی بود و به عدل و انصاف معروف چنانکه خواجه نصیرالدین طوسی به تقریبی فرموده که پیغوی بن طغان حکمران [قبای] ترکستان در اواخر عمر از گرانی گوش و استماع نکردن عرایض دادخواهان گریستی و آخر بر آن مقرر کرد که دادخواه، جامه سرخ پوشد تا از میان خلایق پیش خوانده به تحقیق حال وی پردازد. علی‌الجمله وی را پنج پسر پس از وی بماند و یکی از ایشان را طبع موزون بوده از اوست:

ما پنج برادریم کز یک پشتیم در قبضه روزگار پنج انگشتیم
چون فرد شویم در نظرها علمیم چون جمع شویم بر دهنها مشتیم
در تواریخ نگاشته‌اند که وقتی سلطان محمود از ایشان پس از تسخیر ماوراءالنهر خراج خواست ایشان این قطعه گفته به سلطان فرستادند:

ما پنج برادر از قبایم دریا دل و آفتاب رابیم
ما ملک زمین همه گرفتیم اکنون به تفکر سمایم
گر چرخ به کام ما نگرود چنبر ز همش فرو گشاییم
چون این قطعه به نظر سلطان محمود غزنوی رسید دانست که غروری در مزاج و دماغ آنان از

تصرف قبا حاصل شده که به ملکی و ملکی دیگر تمکین نکنند، فرمود عنصری جواب آنها را گفت:

نمرود به عهد پور آذر
میگفت خدای خلق ماییم
دادار به نیم پشه او را
خوش داد سزا و ما گویسیم

و بر اثر این قطعه جان شکر با لشکری آراسته جنگجوی، قلعه گیر به تسخیر قبا و گرفتاری قبایان روانه شد و آنها را مستأصل و محصور کرده تا این قطعه عجزآمیز به سلطان فرستاده اهل شدند:

ما پنج برادر از قباییم
در قحط و نیاز مبتلاییم
شاهها تو عزیز مصر جودی
و اخوان گناهکار ماییم
ما را که بضاعتی ست مزجات
شرمنده حضرت شماییم
بر حالت زار ما ببخشای
از فضل و کرم که بینواییم

۹۴

کاروس جرجانی دیلمی

امیر کیکاووس بن اسکندر بن شمس المعالی قابوس و شمشگیر است که از خلیفه عهد عنصرالمعالی لقب داشته و مدتها لوای حکمرانی جرجان برافراشته در زمان سلطنت سلطان مودود بن سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی، روی دل از دنیا برتافت و سعادت طلب عقبی یافت به عبادت روی آورد و مقامات عالیه تحصیل کرد. عاقبت الامر به جهد جهاد روی به سوی شیروانات نهاد و به همراهی امیر ابوالسوار، حکمران گنجه و اران و ممدوح حکیم قطران به غزو نصارای گرجستان عزم کرده پس از جهاد شهادت یافت. وی امیری توانا و حکیمی دانا بود کتاب قابوس نامه در حکمت عملی از تصانیف اوست مشتمل بر چهل و چهار باب که در نصیحت فرزند خود گیلان شاه نوشته و به غایت کتابی نیکوست چون نسخه آن کمیاب بود به دست آورده تصحیح و تنقیح داده متعدد نمودم و به مطالعه آن مشغوفم. عنصرالمعالی را

نظمهای حکیمانه است. قطعات و رباعیات خوب دارد. از اوست:

آوخ گله پیری پیش که برم من
کاین درد مرا دارو جز تو به دگر نیست
ای پیر بیا تا گله خود به تو گویم
زیرا که جوانان را زین حال خبر نیست

وله

کیکاووس اندر کف پیری شده عاجز
تدبیر شدن کن چو به شست و سه درآمد
روزت به نماز دگر آمد به همه حال
شب روز درآید چو نماز دگر آمد

گر بر سر ماه برنهی سایه تخت
ور همچو سلیمان شوی از دولت و بخت
چون عمر تو پخته گشت بر بندی رخت
کان میوه که پخته شد بریزد ز درخت

گر شیر شود عدو چه پیدا چه نهفت
با شیر به شمشیر سخن باید گفت
کان را که به گور خفت باید بی جفت
با جفت به خان خویش نتواند خفت

وله

گر مرگ بر آورد ز بدخواه تو دود
زان دود چنین شاد چرا گستی زود
چون مرگ تو را نیز بخواهد فرسود
از مرگ کسی چه شادمان باید بود

گر یار مرا نخواند و با خود ننشاند
وز درویشی مرا چنین خوار بماند
معذورست او که خالق هر دو جهان
درویشان را به خانه خویش نخواند

وله

بی سیم بدم بر من از آن آمد درد
وز بی سیمی بماندم از روی تو فرد
دارم مثلی به حال خویش اندر خورد
بی سیم ز بازار تسهی آید مرد

باید که چو عذرا و چو وامق باشد
مردم نبود هر که نه عاشق باشد

هر آدمیشی که حی ناطق باشد
هر کو نه چنین بود منافق باشد

نه انده من خوری و نه انده خود
تنهایی به بسی ز همجالس بد

ای دل رفتی چنانکه در صحرا دد
همجالس بد بودی و تو رفته بهی

وان کوه غم تو را به هامون کردم
فردا دانی که گویمت چون کردم

از دل صنما مهر تو بیرون کردم
امروز نگویمت که چون خواهم کرد

من مهر تو از دلم نگردانم کم
تو خفته‌ای و به خفته بر نیست قلم

گرچه به جفا پشت مرا دادی خم
از تو نبرم از آنکه ای شهره صنم

تا دور شدی شدستم از تو ای ماه

انسدیشه فسزون صبر کسم و حال تباہ

تن چون نی و بر چو نیل و رخسار چو کاه

انگشت به لب گوش به در چشم به راه

از ما تو چرا امید نیکی داری
گندم نتوان درود چون جو کاری

ما را صنما همی بدی پیش آری
رو جانا تو غلط همی پنداری

کمال الدین کوتاه پای

نامش ملک کمال اصلش از شهر ترمذ ملقب به کوتاه پای، ولی امیری زبردست [قادر قاهر بوده] که عمرهای دراز در کوهستان بدخشان حکومت می نمود و وقتی از اهالی آن کوهستان که کینوس نام داشته به ستوه آمده در شکایت آن گروه نظمی به حضرت فخرالملک مؤیدالدوله خواجه ابوبکر ترمذی که از قبل او بدین خدمت مأمور بوده فرستاده تمنی استعفا از آن شغل و عزل از آن عمل نموده بعضی از آن قصیده نوشته می شود:

قصیده

هیئات ازین بیت العمل وین شغل با چندین محل
 ز انصاف اگر من چرخ را بستایم آرد دین خلل
 هر لحظه ز انبوهی مرا افزایش اندوهی مرا
 سوداست بسر کوهی مرا کساندر فلک دارد قتل
 گر من نه بر افسوسمی کی عامل کینوسمی
 یا خساک ره کی بوسمی افتان و خیزان بر جبل
 کوهی کشیده سر به مه هم اندران گم کرده ره
 تاریک چون جان از گنه مکروه چون شخص از علل
 در هر شکافش دوزخی دودی دمان از هر شخی
 هر خار ازان چون ناچخی با ساق و زانو در جدل
 چنگال گرگ اندر دره بر غرم گشته پنجره
 در حلق مار آهوبره گشته ز بوی زهر حل
 غول از پس کپسارها در دست بی جان مارها
 دیوان روان در غارها هر یک پلنگی در بغل

بسنشسته قومی بس غمی در وی نژند و ماتمی
 بینی که هستند آدمی لیکن چو سرگین و جعل
 دستارهاشان چون رسن از موی سرشان پیرهن
 شلوارهاشان چون کفن بی‌بند بسته بر کفل
 چون خر رسن بگسیخته چون گاو گرد انگیخته
 هریک چو میش آویخته پشکل ز... پنجه رطل
 بر سر ز عربانی زنان خالی شکمهاشان زنان
 وانگه ز کبر آن غرزان نهند سلطان را محل
 هریک چو خر در زیر جل جلاشان به گردن همچو غل
 رخسارشان زرد از سبل مرگانسان سرخ از سبل
 مسکین من اندر دستشان زین رای و روی پستشان
 چندان که خواهی هستشان بغض و سفه کفر و ضلل
 گسر من ز دزدان نیستم بر گه چرا ماویستم
 جایی چنین چون زیستم با قومی از بل هم اضل
 ای باد بر گیر از کرم این گفته حالی از برم
 بگذر بدان میمون حرم بر خوان بدان صدر اجل
 آن مفضل فرخنده‌خو آن مقبل فرهنگ‌جو
 آزاده فخرالدین کز او دارد عروس دین حلال
 گو ای کهن فکر جوان ای طبع و فرمانت روان
 خباطر تو را دارد توان بر حجت و برهان و دل
 در خرد را کان تویی در جسم حکمت جان تویی
 جاسوس هفت ایوان تویی حل کرده از مه تا زحل
 کی بود کارباب سخن بودند جز باب سخن
 در خاک شد آب سخن اکنون چه سود آرد جبل

باری تو هم زین خانه‌ای در بند این افسانه‌ای
 دریاب چون فرزانه‌ای ما را رها ده زین عمل
 نه اهل تیغ و خنجرم نه لایق کوه و درم
 من مرد شعر چون زرم گاهی دوبینی گه غزل
 تا هست گردون مرتفع تا هست پروین مجتمع
 تا کس نسبند منقطع تقدیر حی لم یزل
 عمر تو بادا بی عدد خصم تو بادا بی مدد
 پاینده بادی تا ابد در حشمت و جاه و دول
 هر کو به شکرت زد نفس بادا گلش بی خار و خس
 چون زهر قاتل باد و بس در حلق بدخواهت عسل

وله

کارم همه بار غم کشیدن باشد	و صلح به مراد نارسیدن باشد
دارم ز فراق تو دل خون شده‌ای	چون قطره که موقوف چکیدن باشد

شاهها ز تو گر سر کشد این چرخ بلند	شمشیر تو بر گشایدش بند از بند
هر حامله کو به تیغ تو چشم افگند	البته بریده حلق زاید فرزند

۹۶

سلطان محمود غزنوی

از اء اظلم سلاطین عالم و پسر ناصرالدین سبکتکین از غلامان البتکین بوده که در اواخر دولت آل سامان صاحب ثروت و سامان شده محمود پس از وی به درجات بلند رسیده در شهر سنه ثمان و ثمانین و تلمثائه در خراسان استقلال تمام یافته القادر بالله، خلیفه عباسی، منشور و

تشریف به وی فرستاده، و او را یمین الدوله و امین‌المله لقب داده خانان ترکستان و ماوراءالنهر و پادشاهان هندوستان از وی در اندیشه شدند و چون از عهده مخالفت وی بر نیامدند از در موافقت و موافقت درآمدن گرفتند. ایلک‌خان با وی قرار موافقت داده آخر منازعت جسته مغلوب شد. مع‌القصد بتدریج مملکت ایران و سیستان و طخارستان و مولتان و بسیاری از بلاد هند به تصرف سلطان در آمد و فتوحات عظیم روی داد - چنانکه در اغلب تواریخ مفصلاً مسطورست و بعضی از آنها خود مشهور - چندان دولت و ثروت حاصل کرد که کسی را میسر نبود و خلیفه بغداد از وی بیم تمام داشت چه وقتی خلیفه را تهدید کرد که با چندین هزار لشکر زابلستان و خراسان و دوهزار زنده پیل به بغداد خواهم آمد و بغداد را به پای پیلان ویران خواهم ساخت خلیفه در جواب به طریق رمز آلم سوره فیل به وی نگاشت و از جمله اسباب عزت و تجمل وی یکی آن بود که چهارصد تن شاعر که در زمان او بودند به مداحی وی می پرداختند و حکیم ابوالقاسم عنصری ملک آنها بود و سامان وی مشهور است. کمتر دیوانی از متقدمین دیده شده که مدح سلطان در آن مندرج نباشد. شاهنامه حکیم فردوسی خود برهانی است قاطع و اگر در ازای زحمت حکیم مکرمتی نفرموده گویند از جانب حسن میمندی وزیر او سعایتی رفته است و این خال عار بر جمال حال دولت آن پادشاه بزرگ باقی ماند. مع‌هذا در اصلاح آن امر و رضای خاطر فردوسی بر آمده - چنانکه در تواریخ نگاشته‌اند. گویند روزی سلطان از ابوطاهر سامانی پرسید که آل سامان را چه مقدار جواهر نفیس در خزانه بوده است وی عرض کرد که امیر نوح هفت رطل جواهر داشته سلطان گفت: الحمدلله که خداوند کریم زیاده از صد رطل جواهر نفیسه به ما عنایت فرموده است و در تواریخ نگاشته‌اند که در ایام بیماری سلطان به عرض خزینه فرمان داد. گفتند: محال است. آخر بر آن مقرر شد که جواهر عظیم نفیس را به حضور آورند. روزی چند حمالان بدان کار مشغول بودند و بسته بسته آن جواهر را آورده در صدف‌های عمارت خاص می‌گسترده و سلطان نظاره همی کرد و همی گریست باز به خزانه بردند و به همان بیماری درگذشت. عمرش شست و یک سال و زمان ملکش سی و سه سال بوده است این قطعه بدو منسوب است:

خون من ریختی و عذرت هست

گوی سیمین گرفتن اندر دست

ز نسخت را گرفتم از سر لطف

زانکه هنگام رگ زدن شرطست

سلطان محمد بن محمود غزنوی

با آنکه از سلطان مسعود کهنتر بود سلطان محمود به واسطه محبت قلبی او را ولیعهد خود کرد و حکومت اصفهان را به مسعود داد بعد از فوت سلطان محمود، محمد ولیعهد در غزنین بر تخت پدر برآمد و ارکان دولت متابعتش گزیدند مسعود از این امر مطلع شده خواهش کرد که نام او در خطبه مقدم بر نام محمد باشد سلطان محمد جوابی درشت و تلخ داد مسعود قصد حرکت از اصفهان و عزم مقابله با محمد کرد اهالی اصفهان در زمان خروجش با شحنة و عمال وی بشوریدند و فتنه برپای کردند لاجرم سلطان مسعود به شهر باز آمد و جمعی از گنه کاران شیر را به قتل آورد و حاکمی تعیین کرده عزیمت خراسان نمود اما سلطان محمد، عم خود «امیر یوسف بن ناصرالدین سبکتکین» را با سپاهی جرار در مقدمه به رزم مسعود مأمور داشت و خود نیز از غزنین با لشگری آراسته بیرون آمده در منزلی از منازل یک ماه توقف کرد. امرا بر او شوریده، وی را گرفته به مسعود سپردند مسعود او را مکحول کرده به سلطنت نشست. الحاصل این رباعی را به جهت محبوبش که به آب غرق شده گفته:

رفستی و دل نخسته مشوش بی تو	عیش خوش من شد آه ناخوش بی تو
تو رفته‌ای و آمده من بی تو به جان	تو در آبی و من در آتش بی تو

محمد تغلقشاه خلجی هندوستانی

تغلق در اصل قتلق بوده و آن ترکی است و به معنی بزرگ است و مردم هند در استعمال آن لغت را مقلوب کرده‌اند و چون سلطان قطب‌الدین خلجی، پادشاه هندوستان درگذشت غازی‌ملک که پسر قتلق نام از غلامان ترک بود و مادرش از اهل هند به سلطنت رسیده او را محمد قتلق‌شاه نامیدند و سلطانی عظیم و کریم شد و مدت بیست و هفت سال سلطنتی به استقلال کرد و در

سنه ۷۵۳ در کنار آب سند درگذشت، در حالت نزع گفته:

بسیار در این جهان چمیدیم	بسیار نعیم و ناز دیدیم
اسبان بلند برنشستیم	ترکان گرانبها خریدیم
گشتیم مه تمام و از ضعف	امروز چو ماه نو خمیدیم

۹۹

محمد مؤمن میرزای گورکانی

خلف بدیع الزمان میرزای گورکانی و با پدر خود به جد خویش، سلطان حسین بایقرا، مخالفت پیشه کرد لهذا مظفر حسین به مدافعه بدیع الزمان و مؤمن میرزا مأمور شد. بعد از محاربات، مظفر، مظفر شده و هر دو را اسیر نمود به حکم پدر به شهادت رسانیده، از اوست:

منم کز ضرب تیغم پیشه خالی از غضنفر شد ز بازی فلک ای دوستان دشمن مظفر شد
گویند در وقتی که مظفر حسین میرزا آهنگ قتل محمد مؤمن میرزا کرد این مطلع را بدیهه
گفته:

ناجوانمردی که بی جرمم درین سن می کشد کافری دان کان ز راه کینه مؤمن می کشد

۱۰۰

امیر محمد صالح جغتائی

از احفاد امیر شاه ملک است که از امرای معروف امیر تیمور بوده و خود خلف امیر نورسعد است و معاصر جامی و در سنه ۹۴۱ وفات یافته، از اوست:

روز وصلست بکش تیغ و بکش زار مرا به شب هجر مکن باز گرفتار مرا

هر شب از محنت هجران تو می میرم و باز
می کند باد سحر زنده به بوی تو مرا

هرچه داری شب نوروز به می ساز گرو غم فردا چمه خوری روز نو و روزی نو

ای به درگاه تو نیاز همه	کرم توست کارساز همه
اگر از چهره پرده برداری	به حقیقت کشد مجاز همه
مehوشان مظهر جمال تواند	بهر آن می کشیم ناز همه

۱۰۱

مرتضی قلیخان شاملو

خلف حسن خان شاملو و حاکم هرات بوده و در خدمت شاه صفی صفوی از امرا و حکام
عظیم الشان مزیت داشته در شکسته نویسی استاد شفیعاست. از اوست:

همیشه دولت وصل تو را طلبکارم که بی خیر بوسی باخبر چه کار مرا

آن چنان منتظرم در ره شوق که اگر زود بیایی دیرست

۱۰۲

مسیب خان تکلو

ولد محمدخان شرف‌الدین اوغلی از امرای معتبر شاه‌طهماسب بهادرخان صفوی بوده و شرف‌الدین اوغلی چندی به حکومت و ایالت بغداد و توابع آنجا مخصوص بوده مسیب‌خان از امرای جلیل‌الشأن دولت صفویه محسوب می‌شده مصدر خدمات بزرگ گردیده در فنّ موسیقی مهارت کامل داشته این رباعی از اوست:

آراسـته آمد و چه آراسـتنی دل خواست به بوسه‌ای چه دل خواستنی
بنشست به می خوردن و برخاست به رقص هی‌هی چه نشستنی چه برخاستنی

۱۰۳

مظفر حسین میرزای صفوی

خلف سنجر میرزا و دخترزاده شاه‌طهماسب ماضی بوده و از جانب پدر به شاه‌نعمت‌الله می‌رسیده شاه‌صفی او را کور کرده بود و پدر او نیز همین کحل در دیده کشیده باری گاهی شعری می‌گفته از اوست:

بدان نازک‌میان سست‌پیمان بسته‌ام عهدی که تا خونم نریزد از میان شمشیر نگشاید

از شوق تیر غمزه ابرو کمان خویش پرواز کرده مرغ دلم ز آشیان خویش

۱۰۴

ملک مظفرالدین

از ملوک شبانکاره فارس بوده و از دارابجرد تا کرمان به تصرف داشته و با اتابک ابوبکر معادات می نموده ملکی فاضل و دانا و شاعر بوده در سنه ۶۵۸ کشته گشته، از اوست:
در مرثیه پسر خود گفته:

ای جان پدر که آن جهانت خوش باد	رفتی ز برم که جاودانت خوش باد
تو ملک بقا را به فنا بگزیدی	سودی سره کردی که روانت خوش باد
به کمال الدین اسماعیل اصفهانی فرستاده:	
چون نیست مرا به خدمتت راه وصال	سر بر خط دیوان تو دارم مه و سال
گفتم فلکا در تو چه نقصان آید	گر زانکه رسانیم زمسانی به کمال
کمال در جواب فرستاده:	
آنی تو که خورشید سرافکنده توست	هر کوست خداوند هنر بنده توست
جویای کمالند به جان اهل هنر	وانگاه به جان کمال جوینده توست

۱۰۵

محمود میرزای قاجار

چهاردهم فرزند حضرت شاهنشاه قاجار صاحبقران مغفور بوده که وجودش در سنه ۱۲۱۳ ظهور نموده و هم در دولت خاقانی به حکومت نهادند اختصاص داشته به کمال و ارباب کمال رغبتی کامل حاصل و تذکره ای در اشعار معاصرین موسوم به سفینه المحمود نوشته طبع شریفش در نظم پایه عالی داشته از آنهاست:

چیزت آن چرخ که بر زعم سپهر اخضر	چار مه دارد و بر هر مه او شش اختر
اغبرش خواندمی ار داشت تحرک غبرا	صرصرش گفتمی ار داشت نمکن صرصر

بوالعجب بین که همی بار سر اوست سنان گر به هر معرکه‌ای بار سنان آمده سر

مبند ای ساریان از کوی جانان محمل ما را

مگر روزی که با ما همسفر بینی دل ما را

به محشر خون ناحق کشتگان پامال خواهد شد

اگر ایزد به چشم ما ببیند قابل ما را

قاصد مبر نخست به پیشش تو نام ما خواهی اگر که گوش دهد بر پیام ما

یک عمر ما به کام فلک گشته‌ایم و او یک لحظه‌ای نشد که بگردد به کام ما

گذشت از کشتن ما قاتل ما خدا گیرد ازو داد دل ما

درین بازار هرکس راست کالای هوس ترسم

که از همرنگی جنس وفا آن‌هم کساد افتد

ز تخم دهید می‌ام عمر کی دهد فرصت که از خمش به سبو از سبو به جام کنید

از هجوم خلق می‌ترسم که گردد پامال خون من گر او بدین خوبی به محشر بگذرد

بود از خون دل قاصد روان سیلی به هر گامش

از آن کز کوی او آید توان دانست پیغامش

دست بر سینه از آن در صف محشر دارم که نیفتد دل صدپاره ز چاک کفتم

علاج هجر تو مردن بود از آن ترسم که دیگری بکند فهم ورنه چاره کنم

دوش در بزم من و امروز از بیم رقیب هرکه را بیند ازو پرسد سراغ محفلم

راه خوناب سرشک از مژه بستم که مباد غم رخسار تو با خون دل آید بیرون

ضعفم چنان نموده که از آب چشم خویش
چون خس به روی سیل دوم از قفای تو

ناوکم بر تن مزن ترسم که سازی رنجه خویش

زانکه چون جان پای تا سر در تنم جا کرده‌ای

بر نو گرفتاران تو جا تنگ شد از صید من صیاد آمد وقت آن کز بند آزادم کنی

۱۰۶

۱۰۶

نصرت‌الدین شاه کبودجامه

معاصر سلطان تکش خان خوارزمشاه بوده و کبودجامه نام حشمی است که در میانه استرآباد و خوارزم می‌نشسته‌اند و شهری داشتند موسوم به شهر نو و وی پادشاه آن طایفه بوده به جلالت و جلالت معروف و به همت و سخاوت موصوف. محمد عوفی صاحب تذکره لب الالباب و جامع‌الحکایات، در شهر نو این رباعی در مدحش گفته:

ای شاه به لطف و بذل کان دگری در قالب ملک و عدل جان دگری

زان روی کبودجامه می‌خوانندت کز رفعت و قدر آسمان دگری

و نصرت‌الدین شاه کبودجامه اسیر، خاصه در جایزه این رباعی به وی بخشید. الحاصل وقتی در حضرت سلطان تکش خان خوارزمشاه که بر همه ایران و بیشتر ماوراءالنهر سلطان نافذ الامر بود در باب نصرت‌الدین سعایت کردند [و] او را به سرکشی و سرافرازی و مخالفت با سلطان

متهم ساختند سلطان تکش با وی دل بد کرده مردی را به آوردن سر وی مأمور فرمود وی فرستاده را راضی کرده خود به خدمت سلطان رفته این ریاضی گفته و خوانده معفو گردیده مخلص شد و در خدمت سلطان منادمت یافته معزز گشت.

من خاک تو در چشم خرد می‌آرم
عذرت نه یکی نه ده که صد می‌آرم
سر خواسته‌ای به دست کس نتوان داد
می‌آیم و بر گردن خود می‌آرم
آخر الامر در وقتی که ملک زوزن مؤیدالملک از جانب محمد خوارزمشاه به استخلاص ملک کرمان مأمور بود اسپهبد نصرت‌الدین نیز حسب الامر با وی امارت داشت در شهر کرمان و سیرجان ملک به مواضعه خوارزمشاه، اسپهبد را شهید کرد کان ذلک فی سنه ۶۸۹. گویند در غزلیات سیفی تخلص داشته، از اوست:

من قصایده

از دل من گر نه هر دم آتشی برخاستی
ز آب چشم من جهانی سربه‌سر دریاستی
آتش سسودا بسریزد آبروی عاشقان
آبرو بر جای ماندی گر دلم برجاستی
من کیم از عاشقان و شهر خوارزم آنگهی
ای دریغا هرکسی را کار خود پیداستی
عشق و پیری سربه‌سر زشتی و رسوایی بود
ره برد بردی دلم بازی اگر برناستی
کار من ناچار ازین باسازتر بودی که هست
آنکه دلخواه منست امروز اگر با ماستی
گر ز حال من بدانستی نگار سنگدل
هم ببخشودی به من گر خود دلش خاراستی
روی چون خورشید او را هر که دیدی یک نظر
همچو من شیدا شدی گر بو علی سبناستی

کی ستودستی قد شمشاد یا بالای سرو

گر نه ایشان را چو یار من قد و بالاستی

یار می‌گوید که تو بر من خطی آورده‌ای

گفتم آری گفت باری گر بر آن طفراستی

گفتمش زلفت بگیرم تا که گیرد دامنم

گفت بتوانستی آری شهر اگر یغماستی

گفتمش با ما درآندیشه از سلطان مکن

من جوابش گویم از سلطان کند و اخواستی

نام و ننگ خسروی گشته است دامنگیر من

ورنه از آشوب من خوارزم پر غوغاستی

جامه‌ام را نام از سودای تو گشته کبود

ورنه نام جامه من اطلس و دیباستی

خسرو خوارزم از مازندران کردی طلب

گر نه از عشق توام بند گران برپاستی

کارها تا چون بود فردا نداند هیچ‌کس

«کاشکی امروز ما را وعده فرداستی»

در همی بارم ز طبع و یار می‌گوید به دل

کاین گران‌جان کاشکی از پیش من برخاستی

خاستم اینک تو دانی و سرای و خوان خویش

زین بتر بودی کم اینجا مسکن و مأواستی

چون نمی‌گردد فزونی می‌نخواهم تیر ز آنک

روزگار از ناسحفاظی بر من آرد کاستی

من طمع برداشتم اینجا و ببریدم امید

گر نبود زشت حالی خورد می‌ناشاستی

چون درنگی نیستم اینجای و خواهم رفت زود
 گر نکوتر داشتی زینم زمانه شاستی
 اختیار مه نباشد آنکه در عقرب بود
 اختیارش گر بدی پیوسته در جوزاستی
 قامت گردون کز آمد راستی نبود درو
 راستی خود چشم نتوان داشت از ناراستی
 گر به عدل اندر جهان ماندی کسی کسری بدی
 و ر به شاهی ملک ماندی پادشا داراستی
 وه که از اندوه تنهایی به جان آمد دلم
 خو به تنهایی نکردی گر دلم داناستی
 گر کسی بودی که پیشم چارتایی برزدی
 این دوتایی در بر من هر زمان یکتاستی
 این غزل را خوش فروخواندی به آواز حزین
 جان بدر بخشیدمی حالی گر از من خواستی
 آن بت مجلس فروز ما اگر با ماستی
 مجلس ما خرمستی کار ما زیباستی

۱۰۷

ناصری قاجار

اسم شریفش امیر اصلان خان خلف‌الصدق امیر مطلق محمد قاسم خان بن اعتضادالدوله سلیمان خان قاجار قزوین است که حضرت شاهنشاه عهد الناصر لدین الله سلطان ناصرالدین شاه را خال بی همال و به حکم آن حضرت چندی به حکومت خمسه و زنجان اشتغال داشت پس از چند سال به حضور اقدس شرفیاب و لقب عمیدالملکی یافته به ایالت و ولایت گیلانات مفتخر

شد. صاحب اخلاق کریم و اوصاف حمیده است. درین ایام عمیدالملک لقب یافته و به حکومت گیلان رفته از آغاز شباب طبعش به نظم مایل و به مدح شاهنشاه عهد می پرداخت. قصیده را به سیاق استادان سلف می گوید و از جمله اشعار اوست:

سنبل مشکین بود بر لاله احمر تو را
 بر صنوبر ماه و بر مه نایف اذفر تو را
 می شکستی آزر بتگر همه بتهای خویش
 ای بت آذر رخ من دیسدی ار آزر تو را
 شکرین سازی لبم از بوسه دستم پر ز مشک
 چون کشم زلف از برای بوسه دیگر تو را
 آزمون را یک گره زان زلف مشکین برگشای
 تا شود پر مشک و عنبر بالش و بستر تو را
 کشمیری قدی و کشمیری رخی ترکا مگر
 بوده از کشمیر باب و مادر از کشمیر تو را
 لابه ها کردم که بوسیدم لب و کنون
 حیلها باید که آرم ساعتی در بر تو را
 جان ستانی گاه خشم و جان ببخشی گاه لطف
 نسبتی باشد مگر با شاه دین پرور تو را
 سجده آرد دفترم را هر زمان تیر دبیر
 شهریارا چون نگارم نام بر دفتر تو را

هم در مدح شاهنشاه عهد ناصرالدین پادشاه قاجار خلدالله ملکه

خوش آید مرا خاصه فصل بهارا	بت ماه روی و می خوشگوارا
شرابی به سرخی چو رخسار دایر	نگاری به خوبی چو رنگین بهارا
بنوشم گهی باده ارغوانی	بسوسم گهی روی زیبا نگارا
نشانمش اندر میان گلستان	گهی قصد بوسش کنم گه کنارا

مرا زان لب و زلفک مشکبارا	فروشد گهی شهد و گه مشک تبت
که آیدون شده لاله گون کوهسارا	نسنوشم چرا باده لاله گونا
چو کان زمرد شده سرغزارا	ز تأثیر باران و باد بهاری
که آید به باغ اندرون شهریارا	بساط پرندست در باغ ازیرا
.....رشته ز حلم و ز علم و وقارا	جهاندار شه ناصرالدین که باشد
چو آید به میدان پی کارزارا	همی کار جنگاوران زار گردد
به فرو به گوهر بزرگا تبارا	زهی شهریار مظفر که هستی
بگیر از در مصر تا قندهارا	حشم داری و گنج و نیروی و فره
چو گیری به کف خنجر آبدارا	فتد لوزه بر جان سام نریمان

وله

دوش آمد در برم آن ترک با ناز و عتاب

عارضش چون پرنیان و زلفکش چون مشک ناب

موی او بر روی او چون نافه بر روی سمن

روی او در موی او چون مهر در زیر نقاب

سرمه کرده آن دو چشم جادوی پر مکر و فن

شانه کرده آن دو زلف هندوی پرپیچ و تاب

نقش بسته طره مشکین به روی چون قمر

درع پوشیده ز عنبر بر عذار آفتاب

گاه کردی زلف را بر قد چون سروش زره

گاه کردی جعد را بر خد چون ماهش نقاب

گاه گفتی باده باید خورد در فصل بهار

گاه گفتی عشق باید ساخت در عهد شباب

گاه بنهادی به رویم آن رخ چون ارغوان

گاه دادی بوسه بر من زان لب چون شهد ناب

گاه گفتم آن شکر لب با دو صد غنچ و دلال

گه سرودی آن ستمگر با دو صد ناز و عتاب

کای نزار و شیفته از عشق بر رخسار من

چون گزیدی بی وصالم در فراقم صبر و تاب

گفتمش ای روی تو روشن تر از ماه تمام

گفتمش ای موی تو تازی تر از پر غراب

بودم از هجرت چنان چون رنگ در چنگال شیر

بودم از هجرت چنان چون کبک در چنگ عقاب

در مدح شاهزاده ناصرالدین میرزا ولیعهد پادشاه غازی محمدشاه

قد من چنبر از آن زلفک چون چنبر اوست

که بسی فتنه و آشوب به زیر سر اوست

مر مرا غالیه و مشک و سمن نیست به کار

تا سمن در خم زلفین سمن پرور اوست

مار زلفش را نسرین و سمن خوابگه است

دیده‌ای مار که نسرین و سمن بستر اوست

گل همی گسترد از رخ چو گسارد می لعل

دل من چاکر رخساره گل گستر اوست

عنبر و مشتری و سیم ترم نیست به کار

تا مرا چشم به زلف و رخ و سیمین بر اوست

از بناگوش و خطش دارد سیسنبیر و گل

ای بسا دل که اسیر گل و سیسنبیر اوست

دل من شیفته گوهر و مرجان شده است

تا که در زیر دو مرجان سی و دو گوهر اوست

گر ندیدستی پیرامن کسوتر سبزه
 بنگر آن سبزه که گرد لب چون کوثر اوست
 اگرش جور به خواهشگری آید چه عجب
 زانکه مداح ملکزاده خواهشگر اوست
 ناصرالدین سر احرار ولیعهد ملک
 که جهانبانی و سلطانی اندر خور اوست
 کس نداند شمر لشگر جرارش را
 کانچه افزون ز شمارست همی لشگر اوست

هم در مدیح حضرت شاهنشاه ناصرالدین شاه ادام الله اقباله

زلف مشکین به روی آن پسرست	یا که خورشید زیر میخ درست
حاجتم کی بود به گلشکر	تا که روی و لبش گل و شکرست
طسلیعت و قد آن بت دلبر	گل سوری و سرو کاشمرست
عاشقان را رسول سوری نگار	گریه شام و ناله سحرست
گسرچسه مه را سپر نباشد لیک	زلف مشکینش ماه را سپرست
غمزه او به قتل عاشق زار	چون خدنگ خدیو نامورست
ملک ملکگیر ناصر دین	که ولیعهد شاه دادگرست
کوه حلم و وقار و فضل و ادب	پشت دین روی مردی و ظفرست
یا بگیرد همیشه یا بخشد	این دو کار امیر تاجورست
آنکه گیرد همیشه ملک و عدومت	آنکسه بخشد مدام سیم و زرست
حاصل کان و یم اگر بدهد	پیش جود و سخاش مختصرست

در مدح سلطان گیتی پناه محمدشاه غازی

شاه شیراوژن محمدشه که در میدان رزم

تبیخ او قائم مقام ذوالفقار حیدرست

آنکه از آزم رایش طلعت خورشید زرد
 آنکه از رشک جلالش پشت گردون چنبرست
 ذره‌ای از رای او این آفتاب خاوری
 قطره‌ای از فیض او این لجه پنهانورست
 پادشاهان را اگر لشگر بود پشت و پناه
 دست او و تسبیح او پشت و پناه لشگرست
 یک کمینه کوششش تا بنگری بی‌روح و تن
 یک کمینه بخششش تا بگذری سیم و زرست
 دولت او چیست سیمرغی که تا پر برفشاند
 قاف تا قاف جهانش جمله در زیر پرست

در جواب قصیده امیر معزی و مدح شاهزاده ناصرالدین میرزا دام اجلاله

دل من در خم آن طره طرار بود
 که دل آشوب و دلاویز و دل‌آزار بود
 گاه چون سلسله و گاه چو چوگان گردد
 گاه چون دایره و گاه چو پرگار بود
 گاه ابرست که پنهان رخ خورشید کند
 عسبرین مویا مستغنیم از مشک و عسبر
 تا تو را طره مشک‌آگین عطار بود
 چون وزد باد بدان زلفک چون عنبر تو
 عسبر سارا در شهر به خروار بود
 تا که ابروی تو کوژست و نگونسار دو زلف
 زین قبل پشت و دلم کوژ و نگونسار بود

گر نبندد سمن از غالیه زنار چرا

زلف تو بر سمن از غالیه زنار بود

بس درازست خم اندر خم زلف سیهت

راست گویی که کمند شه احرار بود

ن: اصرا الذین عاهدوا الله وليعهد ملك

که نکوروی و نکوخوای و نکوکار بود

علمش گه به ختا گاه به کشمیر زنند

حشمش گه به ختن گاه به فرخار بود

وله ایضاً

که دورم از بر آن رشک لعبت نوشاد

به روی همچو بهار و به موی چون شمشاد

که روی توست نکوتر ز سوسن آزاد

سرشته‌اند ایسا سرو قد حورنژاد

چو بر وزد به سر زلف عنبرین تو باد

که خوش بود می گلرنگ خاصه در خرداد

مدیح‌گویی شهزاده خجسته‌نهاد

که مر ستم را برکنند عدلش از بنیاد

همی برآید از کوه ناله و فریاد

به پیش تیرش چون پرنیان بود پولاد

چرا نباشم غمگین چه گونه باشم شاد

به بوی همچو عبیر و به خوی چون آتش

مرا به سوسن آزاد ایچ حاجت نیست

ز پای تا سرت از مشک و لاله و نسرين

تمام دهر نسوانگر شوند از عنبر

بیار بساده گلرنگ ای بت گل‌روی

که تا نشاط کنم زانکه با نشاط خوشست

سر ملوک ولیعهد شاه ناصر دین

اگر که حمله برد بر به کوه با ناچخ

به زیر گرزش چون توتیا شود آهن

ایضاً

تا چند بود جور تو بر عاشق تا چند

از مهر یکی روز همی گوی و همی خند

تنها نه منم در خصم زلفین تو در بند

ای ترک دل‌آزار من ای لعبت دل‌بند

بس قهر و جفا کردی ای ترک جفاکیش

در بند خم زلف تو بسیار کسانند

جز عشق ندانم سخن ای مرد سخندان
 گر گشت دل آزرده و افکنده عجب نیست
 آن عهد که بستی ز جفا با من مسکین
 کم کن صنما جور و جفا ورنه برم داد
 جز عشق نگفته ست سخن مرد خردمند
 آن را که دلارام همی از نظر افگند
 آخر بشکستی تو به صد حيله و ترفند
 از جور تو در درگاه دارای ظفرمند

هم در مدح سرکار نواب شاهزاده قهرمان میرزا حکمران آذربایجان

بختمان فرخنده باشد عیشمان زیبا بود
 والهام بر ارغوان و عنبر سارا همی
 هر زمان در خلج و یغما بهاری دیگرست
 او به عشاقش کند فخر و نداند مرا
 قهرمان شاه مظفر آنکه دست راد او
 درگاه بذل و عطا معطی تر از دریا بود
 هر زمان کان ماه روی سیم تن با ما بود
 تا طراز ارغوانش عنبر سارا بود
 گر نگاری همچو در خلج و یغما بود
 هست ممدوحی که فخر آدم و حوا بود
 درگاه بذل و عطا معطی تر از دریا بود

وله ایضاً

ممشوق مشکین مری من هر دم فنی دیگر کند

تا مر مرا بر خویشتن هر لحظه عاشقتر کند

گه لؤلؤ مکنون کند در زیر بیجاده نهان

گه شاخ سیسنبه عیان از لاله احمر کند

گه زان خط چون ضمیران پوشد زره بر ارغوان

گه ماه تابان را نهان در توده عنبر کند

تا قد من چنبر کند در دام خویشم افگند

زلفین عنبر بوی را گه دام و گه چنبر کند

جز زلف آن سیمین ذقن کان خفته بر روی سمن

جراره دیده هیچ تن کز یاسمین بستر کند

خواهد بهای بوسه‌ای تنگ زر و درج گهر

این رادمردی را مگر شاه‌بلند اختر کند

شاهی که گر از روی کین بر کوه آهن بگذرد

مر کوه آهن را همی چون تل خاکستر کند

شاهان اسب افکن همی گردند مات از هیبتش

چون شهریار پیلتن رخ زی صف لشگر کند

گر زنده گسردد بوالحسن آن شاعر پیر کهن

مدح تو را مانند من پیرایه دفتر کند

هم در مدح سرکار قهرمان میرزا صاحب اختیار تبریز

وز نسیم چنبرش عالم معنبر می شود	زلف یارم دم به دم بر لاله چنبر می شود
چون به سوی عاشقان با جام و ساغر می شود	ماه را مانند که دارد آفتاب اندر به کف
خانه ما خجالت کشمیر و کشمیر می شود	دلبرای آنکه از رخسار و از بالای تو
بستر و بالین من پر مشک و عنبر می شود	چون به آغوشم درآیی از شمیم زلف تو
کامه ام شیرین همی مانند شکر می شود	چون بوسم آن لب نوشین شهد آسای تو
نامه ام از مدح خسرو پر ز گوهر می شود	کامه من شکرین گردد اگر از بوسه ات
پشت میران سهی قد جمله چنبر می شود	قهرمان میر مظفر آنکه پیش تخت او

هم در مدح حضرت شاهنشاه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه

زان دو مشکینه زلف عنبربار	شد سرایم چو کلبه عطار
نیست چون روی تو گل و گلنار	نیست چون موی تو بنفشه و مشک
هست با نوش نیش و با گل خار	مساه رویی و تندخوی بلی
عقرب زلف توست ماه سپار	ماه گر بسپرد همی عقرب
می نماید ز سنگ خاره گذار	غمزه ات چون خدنگ فخر عجم
زاده شهریار شیرشکار	شاه فیروزبخت ناصر دین
ای به سوی تو خرمی را بار	ای به روی تو مردمی را فخر
شاه دانایی و بزرگ تبار	گرچه هستی به سال خرد ولیک

تا پنه از روین ست بسیجاده
تا پس از بهمن ست اسفندار
دشمنانت بسه رنج جاویدان
دوستانت به خرمی هموار

در مدح حضرت سلطان عصر ناصرالدین شاه گوید

چو روی و زلف و خط و خال دلبر
چو بر رخ افگند زلفین مشکین
نتابد چون رخس خورشید تابان
نسوزد زلف مشکینت به چهره
رخ رنگین تو با لاله و گل
گهی وصف رخ خوب تو گویم
پناه دین و دولت ناصرالدین
خداوند کمند و گرز و نیزه
پس از چندی دگر ای زاده شاه
نه پیچد سر ز فرمان تو یک تن
بجز تو روز جنگ ای بچه شیر
نباشد ماه و مشک و عود و عنبر
کشد از مشک بر خورشید معجر
نباشد چون لبش یاقوت احمر
اگرچه مشک می سوزد بر آذر
لب شیرین تو با شهد و شکر
گهی مدح ولیعهد مظفر
که شبهش نیست در شاهان به گوهر
سزاوار کلاه و تخت و افسر
ستانی باج از چپپال و قیصر
مگر آن کس که برگردیدش اختر
ندیدم شیر را با درع و مففر

وله ایضاً

دی به هنگام سحر آمدم آن شرخ پسر
طره مشکین افگنده به روی چو قمر
از رخ چون سمنش سنبل مشکین پیدا
در لب چون شکرش چشمه حیوان مضمهر
عارضش گفتی روزی ست شب آورده به بار
قامتش گفتی سروری ست مه آورده به بر
چسب زلف سیاه شکن اندر شکنش
گاه گشتی سپر ماه گهی ماه سپر

گفتمش ای که برت نرمتر از نرم حریر
 گفتمش ای که دلت سخت‌تر از سخت حجر
 باید امروز دهی بر من مسکین فگار
 بوسه چند مهه ای صنم ماه سیر
 پی هر بوسه کناری ز تو خواهم ورنه
 نستانم ز تو من بوسه ایبا شوخ پسر
 گفت با بوسه قناعت کن بگذر ز کنار
 سعی بیجا مکن و زحمت بیهوده مبر
 که در آغوش و کنار تو نیاید هرگز
 آنکه او گشته به دل‌بندی در دهر سمر
 چون ثمر بر تو دهم من ز کنار و بر خویش
 که قدم سرو و نبیند کسی از سرو ثمر

ایضاً

سلام کن ز من ای باد با دو صد اکرام
 بدان سستاره میران خدایگان انام
 پس از سلام بگو با هزار رنج و محن
 که ای امیر نکوسیرت و نکوفرجم
 ببری شده ز من و از نظر فکنده مرا
 نگار سرو قد آن ماه‌روی سیم‌اندام
 بستی که برد قرار و شکیب از دل من
 ز طره سیه بی‌قرار عنبرفام
 دو چشم مستش و دو زلف کج به عارض او
 به سوسن اندر مشکست و بر سمن بادام

ز زبیر طره ببینی اگر رخش گویی

طلوع کرده سهیل یمن همی از شام

هزار لابه و غنج و هزار عشوه و ناز

نموده تا بسربودست از دلم آرام

کنون چو بوسی از لعل دلکش جویم

به جای بوسه دهد مرا دو صد دشنام

همی روان بود این به مذهب کافر

همی سزا نبود این به ملت اسلام

که غیر باده گسارد به بزم دلبر و من

مدام خون خورم از هجر او به جای مدام

وله

بگذشت بی تو همچو خزان مر مرا بهار

باز آی تا خزان من از تو شود بهار

گردم غنی ز شهد و شکرگر ز روی مهر

صافی بسان کوثرم و تلخ چون حمیم

گلزار چون جحیم شد اندر برابرم

ای باغ ورد و لاله و نسرین و عبهرم

بخشی دو بوسه زان لب چون شهد و شکرم

بر دشمنان حمیم و بر دوست کوثرم

در مدح حضرت شاهنشاه فلک جاه ناصرالدین شاه گوید

تن و جانم چو موی کرد و کمان

آنکه زلفین و عارضش گویی

آنکه در خم زلف او دل من

بس که نالم ز دوری دلبر

بحر آید ز زاریم به خروش

چاره‌ای نیست مر مرا زین درد

زین امت خدیو ملک بخش

هجر آن سرو قد موی میان

مشک نابست و لاله نعمان

همچو گویی ست در خم چوگان

بس که گریم ز فرقت جانان

کوه آید ز ناله‌ام به فغان

غیر مدح خدایگان جهان

کسب ملت امیر حرمت‌دان

ناصرالدین شه بلنداختر زاده شسهریار شهر سستان
پیش سندان حریر چون باشد پیش تیرش چنان بود سندان

هم در مدحت شاهنشاه سکندر حشمت سلطان ناصرالدین شاه

محبوب مشکین موی من جراره دارد بر سمن
جراره دارد بر سمن محبوب مشکین موی من
سیمین تنست و ماهرو شکر لبست و مشک مرو
معشوق کو باشد چنو عاشق بسی دارد چو من
هشته ز روی مکر و فن کرده خلاف رای من
سوسن فراز سروین سنبل طراز یاسمن
شکر به می آغشته‌ای بر سرو سوسن کشته‌ای
بر ماه تابان هشته‌ای صد حلقه مشک ختن
زان زلفک چون مشک تر معجر کشیدی بر قمر
چونان که در مشک و شکر کردی نهان در عدن
طسویی قدی و مه‌جبین حورارخی و نازنین
زلفت فریب عقل و دین چشمت بلای مرد و زن
از بوسه تو کامه‌ام شد شکرینه خامه‌ام
بارد گهر بر نامه‌ام از مدح شاه صف‌شکن
رایت سعادت را سبب زنده به تو فضل و ادب
مه‌رت طرب اندر طرب خشمت محن اندر محن
بنیاد مجد و دانشی برهان فرهنگ و هشی
لشکرکش و دشمن‌کشی تیرافگنی و تیغ‌زن

در مدح امیرزاده قهرمان میرزا رحمه الله گوید

شدست قامت من ای صنم نوان و نگون

ز عشق آن قد چون سرو و آن لب میگون

چو بر درخت خزان دیده باد رحمت کرد

[تو] نیز بر سر رحم آی ای بتا و وزون

بسیا به باغ رویم ای نگار سیمین بر

که گستریده به باغست فرش بوقلمون

ز بس که خیری الوان شکفته در گلزار

ز بس که لاله نسیمان دمیده در هامون

همی ندانی گلزار از بهشت برین

همی ندانی هامون ز نقش انگلیون

ز بوی لاله و نسیرین و ضیمران گلویی

زمین شده ز عبیر و ز غالیه معجون

یکی به ابر نگه کن که چون کف دارا

به جای قطره ببارد همی در مکنون

بمین دولت و دین قهرمان شه غازی

که با شجاعت سامست و بذل افریدون

یکی سحاب بود صارم زدوده او

که جای باران بارد به روز معرکه خون

ازوست محکم پیوسته فضل را بنیاد

ازوست محکم همواره عدل را قانون

[از زمانه ما] نه طاعت او را همی بود عاشق

ستاره خدمت او را همی بود مفتون

هم در ستایش حضرت شاهنشاه سلطان ناصرالدین شاه

دل عاشقان ای بت سسیم تن	دبودی بدان زلفک پرشکن
شود مشک ارزان چو لوزان کنی	نگارا سر زلف عنبرشکن
تویی سرو اگر سرو بیجاده لب	تویی ماه اگر ماه سیمین ذقن
ولیکن فرو نازی، ای، نوش لب	به حسن و به زیبایی خویشتن
تو را ناز کردن سزاوار نیست	بسه مداح دارای دشمن فگن
سر خسروان ناصرالدین که هست	جهاندار و مردافگن و پیلتن
کند بر تن جنگجویان دهر	به روز و غا مر زره را کفن

در مدحت حضرت سلطان ناصرالدین شاه قاجار

روی نگارست زیر زلف پریشان	یا شده در زیر میخ مهر درخشان
ارنسه بهارست رویت ای بت کشمیر	از چه دروی است نرگس و گل و ریحان
بهر سمن مر مرا به باغ چه حاجت	تا که بود زیر سنبلت سمنستان
نیست چو نوشین لب تو لعل بدخشی	نیست چو رنگین رخ تو لاله نعمان
ترک نباشد چو تو به ساحت خلیج	حور نزاید چو تو به روضه رضوان
آفت دلهاست آن دو زلف دلاویز	غارت جانهاست آن دو نرگس فتان
گریان گشتم اگر ز هجر تو یک چند	خندان کردم ز مدح شاه جهانبان
ناصردین شاه نیکبخت که همتا	نیستش اندر نبرد رستم دستان
چند دگر نگذرد که باز فزاید	مرز ختا و ختن به خطه ایران
باج فرستد به پیشگاهش فیصر	تاج فرستد به بارگاهش خاقان

در مدحت سلطان السلاطین ناصرالدین شاه قاجار خلدالله سلطانه

ای زلف یسار غالیه مهرپروری	بر یاسمن سراغج و بر سیم چمبری
گاهی بسان عیسی گردی فرین خور	گاهی خلیل آسا در آذر اندری
گاهی چو هاله تیره گر ماه روشنی	گاهی چو میخ معجر خورشید انوری

چوگان گهی بسازی بر لاله طری
 خورشید خاوری را از مشک معجری
 هندو نه‌ای [و] معتکف دیر آزی
 با آنکه نی سیاوشی و نه سمندری
 شمشاد موی و سرو قد و مهر منظری
 کز زلف خویش غرقه به مشک و به عنبری
 از قد و روی آفت کشمیر و کشمیری
 چونانکه با میان نزار تو لاغری
 از پرنیان چینی و دیبای ششتری
 معشوق مدح‌گوی خدیو مظفری
 خواندش معین و ناصر دین پیمبری
 این آسمان نیلی و این چرخ اخضری
 مر ناصر و معین محمد چو حیدری

جوشن گهی بپوشی بر عارض سمن
 خورشید را ندیدم معجز ز مشک و تو
 عاشق نه‌ای و زار و پریشان چو عاشقی
 جولانگه و قرارگه تو بر آتش‌ست
 ای ترک دلنواز وفاکش مهرجوی
 [بر] مشک و عنبرت نبود هیچ حاجتی
 از خد و موی فتنه فرخار و تبتی
 نیکوست با سرین سپید تو فربهی
 رویت بسی لطیفتر و خوبتر بود
 از دلبران شهر گرو برده‌ای مگر
 فرخ سرشت پور محمدشه آنکه حق
 ای خسروی که پست بود پیش همت
 حیدر نه‌ای ولیک به روز نبرد و کین

۱۰۸

نجف‌قلی خان زنگنه

پسر اکبر علی بیگ زنگنه امیر آخور شاه صفی صفوی است و شیخ‌علی خان وزیر و شاهرخ خان و غیر آن همه برادران کهنتر نجف‌قلی‌خانند و اولاد این فرقه نیز در ایران معروف بوده و هستند و محمدخان امیرنظام مرحوم از احفاد آن سلسله علیّه بوده علی‌الجمله وی در خدمت شاه‌عباس جاهی تمام یافته و وقتی به سبب جسارتی او را به قلعه الموت فرستاده محبوس کردند. در دولت شاه‌سلیمان به ایالت مرو رفته با اوزبکیه محاربات نموده و غالباً مظفر گشته، این بیت از او به یادگار است:

ای دل از راه فنا چند مکدر گردی بیش ازین نیست رهی کامده‌ای برگردی

۱۰۹

وقاری تتهیی

اسمش میرزا غازی، روزگاری در قندهار حکمرانی کرده طالب آملی و مرشد بروجردی در خدمت او به سر می بردند و از خزان انعامش مائده می خوردند گاهی شعری می گفته این دو بیت از اوست:

گریه ام گر سبب خنده او شد چه عجب ابر هرچند بگیرد رخ گلشن خندد

وله

کجاست یک دو سه همدم که همچو موسیقار

نشسته پهلوئی هم بسرکشیم آوازی

۱۱۰

وفایی دکنی

نامش اسماعیل عادلشاه بن یوسف عادلشاه عثمانی از پادشاهان عادلشاهی دکن است که بعد از سلاطین بهمنی به سلطنت هند در رسیدند خاصه دکن و پدرش یوسف عادلشاه نیز پادشاهی مقتدر و صاحب طبعی موزون بوده و از خیالاتش بیتکی چند در این تذکره مرقوم خواهد افتاد علی الجملة چون یوسف عادلشاه در سنه نهصد و شانزده درگذشت وی به جای پدر نشست و در سنه ۹۴۱ رحلت یافت.

ز هجرت آتشی دارم به دل کز بهر تسکینش نصیحتهای سرد عاقلان بادست پنداری

*

شبی نگذرد کز فراق تو چون شمع پر از اشک حسرت کناری ندارم

*

بسی وفایی نهایی دارد

تا کی آزار اهل دل طلبی

۱۱۱

والی قاجار

نامش نجف‌قلی میرزا خلف‌الصدق نواب شاهزاده حسین‌علی میرزا فرمانفرمای فارس و سالها در دولت خاقان صاحبقران به حکومت کوه‌کیلویه پرداخته بعد از تغییر اوضاع عزت به عتبات عالیات رفته در سنه ۱۲۷۲ در بغداد درگذشت. از اوست:

ساقی عرق به جای می ناب می دهد من مستحق آتشم او آب می دهد

سخن ز دور و تسلسل دگر مگوی و بیاور به دور سلسله موج آب دجله پیاله

۱۱۲

همایون شاه‌بن بابر میرزای گورکانی

وی فرزند ظهیرالدین محمد میرزا بابر بن عمر شیخ میرزا ابن میرزا ابوسعید بن سلطان محمد بن میرانشاه ابن امیر صاحبقران تیمور گورکانی بوده که در سنه ۹۳۲ بر دهلی هندوستان استیلا یافته سلطانی بزرگ گردید و پنجاه سال عمر کرد و در دوازده سالگی به سلطنت خراسان رسید در نهمصد و سی و هفت درگذشت و همایون به جای او پادشاه شد در سنه ۹۳۸ حصار کالنجر و بنارس بگشاد. در اگره طوئنی عظیم برپای کرد دوازده هزار کس را مخلع نمود که دوهزار جبه و خرقة آنها تکمه‌های طلا و مرصع داشت. محمدزمان میرزای بدیع‌الزمان بن سلطان حسین بایقرا را مکحول کرد سلطان بهادر کجراتی [را] مقهور نمود و در سنه ۹۴۵ قندهار را از تصرف قزلباشیه دولت صفویه استرداد داد و بنگاله را بگشاد. شیرخان افغان با او مخالف شد و هندال میرزا برادر

همایون نیز خروج کرد شبی شیرخان شبیخون بر اردوی شاه زده متفرق شدند شاه روی به خراسان نهاده عزم استمداد از شاه‌طهماسب ماضی صفوی نمود سلطان محمد میرزا از هرات او را استقبال کرده با مایحتاجی کامل روانه ایران نمود و شاه با او تلافیات فرمود و به حمایت شاه به ولایت خود استقلال یافت در هنگام ملاقات سلطان این قطعه را منظوم کرده است:

قطعه

خسروا عمریست تا عنق‌ای عالی همتم

قسله قساف قساعت را نشیمن کرده است

روزگار سفله گندم‌نمای جو فروش

طسوطی طبع مرا قانع به ارزن کرده است

دشمنم شیرست و عمری پشت بر من کرده بود

حالیا از روی خصمی روی بر من کرده است

دارم اکنون التماس از شه که تا با من کند

آنچه بسا سلمان علی در دشت ارژن کرده است

وله

هستیم همیشه شاد با یاد علی

کردیم همیشه ورد خود نادعلی

گشتیم به جان بنده اولاد علی

چون سر ولایت از علی ظاهر شد

هلاکوخان قاجار قوینلو

اکبر اولاد نواب شاهزاده معظم شجاع السلطنه حسنعلی میرزا المتخلص به شکسته است و والدهاش، صبیة مرتضی قلی خان، عم خاقان صاحبقران بوده سالها در خراسان ایالت نموده روزگاری نیز در کرمان و شیراز مکرم و معزز می زیسته خطی دلکش و طبعی خوش داشته و در غالب کمالات صاحب مقام بلند گردیده بعد از دولت خاقان صاحبقران به بغداد رفته در نجف و کربلا و بغداد به سر می برد در سنه ۱۲۷۱ رحلت نمود. گاهی غزلی می آراسته از آن جمله است:

تا بو که من خلاص کنم دل ز هجر یار	قم یا غلام یک شط بغداد می بیار
زان می که گر خرد خوردش نیم قطره ای	گیرد هزارساله ز فرزانیگی کنار
چندان سقایتم کن کز فرط سرخوشی	نی هجر یار دانم نی جور روزگار

وله

پیر میخانه کند بر رخ اگر در بازم

حاصل خسرته و سجاده در آن در بازم

آن قدر بساده خورم بر در میخانه که خصم

گر سرم را طلبد در قدمش اندازم

با چنین بخت هلاکومن و وصلش هیبات

سالها رفته که در آرزوی یک نازم

۱۱۴

یعقوب ترکمان آق قوینلو

خلف‌الصدق حسن پاشای ترکمان آق قوینلو بوده بعد از برادر خود سلطان خلیل به پادشاهی رسیده در سنه ۸۸۵ پشنگ بن مهدی از جانب پادشاه مصر به استخلاص دیار بکر آمده بایندوریک و صوفی جلیل موصلو از جانب سلطان یعقوب به حرب او رفته مظفر شدند و سلطان مدتها در تبریز سلطنت داشته بیلاقش در سهند و قشلاقش در تبریز و قراباغ بوده و عاقبت‌الامر مریض گردیده در شهر صفر سنه ۸۹۶ درگذشت و بعد از او پسرش به سلطنت نشست الحاصل وی سلطانی دانشمند و صاحب کمال بود. از اوست:

دنيا که در آن ثبات کم می بینم	در هر فرحش هزار غم می بینم
چون کهنه رباطی ست که از هر طرفش	راهی به بیابان عدم می بینم

۱۱۵

یوسف عادلشاه دکنی هندی

گویند در نسب از سلاطین آل عثمان بوده چون پدرش سلطان مرادخان در سنه ۸۸۴ درگذشت و سلطان محمد جلوس کرد قصد قتل وی نمود او به تدبیر مادرش فرار کرده به همراه تاجری به اسکندریه رفته از آنجا به هندوستان افتاده به دکن رسید بتدریج ترقی نموده حکومت یافت. چون دولت ملوک بهمی سپری گردید وی صاحب تخت و سریر شد. بعد از بیست سال و ده ماه پادشاهی در سنه ۹۱۶ در شهر پیجالبور به مرض سوءالقنیه درگذشت و بعد از وی اولادش سلطنت یافتند. وی پادشاهی دانا و باکمال بوده و سلطنتی به عدالت می نمود از اشعار فارسیه اوست:

وله

تا بار غم عشق کشد قافله ما
با آنکه به جان با تو نکردیم بخیلی
ما مسئله فقه ندانیم که یوسف
گلها شکفتد هر طرف از مرحله ما
پیش دگران بهر چه گفتی گله ما
آسان شده از عشق بتان مسئله ما

با آنکه صد رحم به جفا آزموده‌ای
درد دل خود از ندهم شرح پیش تو
تیغی کشیده‌ای ز پی امتحان من
ظاهر که می‌کند به تو عشق نهان من

آن کس که علم به نیکنامی افراشت
نسیکونامان زنده جاویدند
در مزرع دهر تخم نیکویی کاشت
مرد آنکه بمرد و نام نیکو نگذاشت

دوشینه بر آستان یار از سر درد
بر حلقه در دست زدم گفت برو
می‌مالیدم سر و دو دست و رخ زرد
بسیه‌وده بود کوفتن آهن سرد

وله

مرا ز باده به جامی فراغ یعنی چه
سبو سبو ده و خم خم ایام یعنی چه

به نام خداوند مهربان باب دوم

از ابواب اربعة تذكرة جامعه مجمع الفصحا، در ذكر حالات و مقالات فصحا و بلغا و عموم شعراى پارسی گوی که از زمان بنی عباس تا این ایام که سنه ۱۲۸۵ می باشد، آمده اند.

۱۱۶

ابو حفص حکیم سغدی سمرقندی

در نظم پارسی پس از بهرام گور مقدم فارسی گویان و در مائه اولی بوده [به] کفنه بعضی اختراع بریط را نیز به او نسبت دهند، از آن روی شعرا نیز بریط سغدی گویند. از اوست:
آهوی کوهی در دشت چگونه دودا او ندارد یار بی یار چگونه بودا

ابوالعباس مروزی

از قدمای حکمای خراسان و فضیای آن سامان بوده در سال یکصد و هفتاد هجری که مأمون الرشید بن هارون عباسی خلیفه به خراسان رفت فضیای آن ولایات علی قدرالقدره به دستیاری خدمتی و وسیله طاعتی تقرب بدان درگاه می‌جستند خواجه ابوالعباس مروزی که در لسان تازی و پارسی طلیق‌اللسان بود نظمی پارسی و عربی به هم آمیخته در مدح مأمون منظوم و موزون نموده در هنگام شرفیابی مجلس عالی انشاء کرد چون مأمون شعر فارسی کمتر شنیده بود و به واسطه حکمرانی در خراسان به دانستن زبان پارسی شوق تمام داشت دل بدان اشعار و گفتار خوش کرده و خواجه را به تحسین و احسان بناوخت و یک‌هزار دینار زر عین به صله و جایزه وی علی‌الاستمرار مقرر داشت از آن پس فارسی‌زبانان ایران بدین شیوه رغبت کردند و حکما و فضلا طریقه نظم پارسی را که بعد از غلبه عرب بر عجم متروک شده بود مسلوک داشتند و تذکره‌نگاران اشعار پارسی نگاشته‌اند که پس از بهرام گور و ابوحفص سفدی که از هر یک بیتی فارسی سر زده قبل از ابوالعباس احدی به نظم شعر پارسی مبادرت نکرده پس از وی چون دولت به آل‌طاهر [و] سامانی و آل‌لیث صفار سجستانی رسید شعرای عجم بنای غزل و قطعه و ترانه‌گویی نهادند و معدودی معروف شدند و در دولت آل‌سامان این کار رواج و قوتی حاصل کرد - چنانکه در دیباچه این خجسته‌نامه به تفصیل ترقیم یافته است. الحاصل خواجه در سنه ۲۰۰ هجری جهان را بدرود کرد و به سبب طول زمان و تصاریف دوران از سخنان وی شعری شایسته باقی نمانده است که قابل نگارش باشد ولی به چند بیتش - خاصه از قصیده مذکوره - تجدید نام او کردن لازم است اگرچه نسبت به شعرای متقدمین شعری نیکو نیست. علی‌ای حال این بیت در کتابهای قدیم به نام اوست و چند بیت از قصیده اوست:

قصیده

معذور کن ای شیخ که گستاخی کردم زیرا که غریبم من و مجروحم و خسته

قصیده‌ایست که به نام مأمون بن هارون عباسی گفته

ای رسانیده به دولت فرق خود بر فرقدین

گسترانیده به فضل و جود در عالم بدین

مر خلافت را تو شایسته چو مردم دیده را

دین یزدان را تو بایسته چو رخ را هر دو عین

کس بدین منوال پیش از من چنین شعری نگفت

مر زبان پارسی را هست با این نوع بین

لیک از آن گفتم من این مدحت تو را تا این لغت

گیرد از مدح و ثنای حضرت تو زیب و زین

۱۱۸

ابایزید بسطامی

و هو شیخ‌المتقدمین طیفور بن عیسی بن سروشان القوسی البسطامی گویند یکصد و دوازده شیخ را خدمت کرده تا در خدمت حضرت امام همام جعفر بن محمد الصادق علیه‌السلام طریقه حقه را دریافته و سالها آن حضرت سقائی را نموده و به اجازه آن حضرت به بسطام باز آمده و بعد از یکصد و سه سال در سنه ۲۳۴ درگذشته او نیز از عرفا و شعرای متقدمین است که این سه رباعی بدو منسوب است:

سودای تو کم کرده نکونامی را

ای عشق تو کشته عارف و عامی را

از صومعه بسایزید بسطامی را

ذوق لب میگون تو آورده برون

وله

وز سوختگان نصیب ما خامی باد

ما را همه ره به کوی بدنامی باد

کام دل ما همیشه ناکامی باد

ناکامی ما چو هست کام دل دوست

گر قرب خدا می طلبی دلجو باش و ندر پس و پیش خلق نیکوگو باش
خواهی که چو صبح صادق الوعد شوی خورشید صفت با همه کس یکرو باش

۱۱۹

ابوالمثل بخارایی

از قدمای حکما و از شعرای زمان سامانیه بوده است ناچار به همین یک بیتش تجدید نامش می شود:

چو خواجه گردد آگه ز کارنامه ما به شهریار رساند سبک چکامه ما

۱۲۰

انصاری هروی

هو شیخ الاسلام ابواسماعیل عبدالله بن ابومنصور متّ الانصاری صاحب رحل الرسول صلی الله علیه و آله از کبار علما و فضیلابی راسخ و مشاهیر متقدمین مشایخ بوده است منازل السائرین و انوار التحقیق منسوب به اوست مناجاتش مشهورست در سنه ۳۹۷ در قهندز طوس متولد شده در سنه ۴۸۱ در گازرگاه هرات مدفون آمده از اوست:

عیب است بزرگ بر کشیدن خود را وز جمله خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیسده بیاید آموخت دیدن همه کس را و ندیدن خود را

وله

شرطست که چون مرد ره درد شوی خاکیترو ناچیزتر از گرد شوی
هر کوز مراد کم شود مرد شود بفگن الف مراد تا مرد شوی

وله

دی آمدم و نیامد از من کاری
فردا بروم بی خبر از اسراری
و امروز ز من گرم نشد بازاری
نآمده به بودی ازین بسیاری

۱۲۱

ابوعبدالله فرالای

و هو محمد بن موسی فرالای از قدمای حکما و فضلای شعرای عهد خود بوده بعضی ابیات او را صاحبان فرهنگ در نامه‌های خود بر وجه استشهاد و لغت آورده‌اند تقی اوحدی صاحب تذکره عرفات نیز چند بیت از او نگاشته اما حقیقت حال و مولد و موطن آن فاضل با کمال به تحقیق بر من بنده هنوز روشن نیامده و آنچه محقق است در آغاز ظهور دولت آل سامان ظهور نموده و با استاد شهید بلخی معاصر بوده و حکیم رودکی بخارایی اواخر عهد او را دریافته و از این بیت رودکی چنان مفهوم می‌افتد که فرالای در روزگار خود به شاعری بس شهره و شهید پایه‌ای از او برتر داشته یا شعر نیکوتر می‌گفته است چنانکه گفته:

شاعر شهید و شهره فرالای
وین دیگران به جمله همه راوی

علی‌الجملة اشعار حکیم فرالای مانند سایر متقدمین از میان رفته این چند بیت به دست آمده:

ز چشم مست تو عالم خرابست
به بند زلف تو دلها گرفتار

هوشم ز ذوق لطف سخنهای جانفزاش
از حجرة دلم سوی تابوک گوش شد

چون مورد سبز بود به سر موی من همه
دردا که برنشست بر آن مورد شبنم

میغ چون ترکی آشفته که تیراندازست
بسرک تیرست مگر او را بر بسته کمان

وله

چه شغل باشد واجبتر از زیارت آنک
اگر شفیع نیابم ازو به عذر گناه
اگرچه نیک بکوشم به خدمتش نرسم
کریم طبعی او نزد او شفیع بسم

وله

ماده گاو ان گلهات هریک
شاه پرور بود چو برمایون
چون از اشعار او به سبب طول مدت چیزی نمانده ناچار بدین بیتها پرداختم.

قطعه

جودی چنان رفیع ارکان
از گسریه و آه آتشینم
عمان چنان شگرف مایه
گاهی پره است و گاه پایه

۱۲۲

ابوشکور بلخی

از استادان سخن و سخن سرایان کهن به حسب زمان بر شهید و رودکی تقدیم داشته و ظهورش در سنه ۳۳۶ بوده از اشعار متفرقه اش این ابیات جمع شده است:

در بحر تقارب [از] وست

بیت

تو سیمین بری من چو زرین ایاغ
کرا دوست مهمان بود یا نه دوست
تو تابان مهی من چو سوزان چراغ
شب و روز تیمار مهمان بدوست
که دشمن برت مهربانی مباد
درختی که تلخش بود گوهرها
اگر چرب و شیرین دهی مرورا

همان میوه تلخت آرد پدید ازو چرب و شیرین نخواهی مزید

ساقیا مرا ازین می ده که غم من بدو گسارده شد
در قنینه برفت چون مه نو در پیاله مه چهارده شد

تا بدانجا رسیده دانش من که بدانم همی که نادانم

وله

بیار از آنچه به کردار دیده بود نخست روان روشن بستد به قهر ازو رزبان
از آنچه قطره او گر فرو چکد به دهن ضریر گوید چشم من ست و مرده روان

از رباعیات اوست

ای گشته من از غم فراوان تو پست شد قامت من ز بار هجران تو شست
وی شسته من از فریب و دستان تو دست خود هیچکسی به سیرت و سان تو هست

۱۲۳

ابوسلیک گرگانی

از شعرای زمان آل لیت صفار و اولاد وی بوده و در آن روزگار خوشیها نموده اشعارش به مرور
دهور و کرور شهرور از میان رفته این دو بیت از اوست:

به مژه دل ز من بدزدیدی ای به لب قاضی و به مژگان دزد
مزد خواهی که دل ز من بردی ای شگفتا که دیده دزدی و مزد

۱۲۴

ابوالمظفر ابراهیم

از اعظام و امرای دولت آل ناصر بوده صاحب هفت اقلیم این سه بیت از او نوشته:
 باشد تا نیز چه آید دگر مادر تقدیر چه زاید دگر
 بار دگر نیز بگردد فلک موعظه‌ای نیز نماید دگر
 شاد بدانم که نبندد دری ایزد تا برنگشاید دگر

۱۲۵

ابوسعید برغش شیرازی

۹۷۱

از مشایخ معروف زمان و از سلسله برغشیه و از اصحاب شیخ شهاب‌الدین سهروردی بوده و این رباعی از آن جناب است:

ای دوست ز جمله نیک و بد بگذشتم کافر بودم کنون مسلمان گشتم
 هرچیز که آن خلاف رأی تو بود گر خود همه دین‌ست از آن برگشتم

۱۲۶

ابوشعیب هروی

نامش صالح بن محمد و از فضلالی مجدد به روزگار دولت سامانیه به وفور فضایل معروف بوده
 اواخر زمان رودکی را دریافته این چند بیت از او است:

در صفت محبوب ترسازاده گفت

دوزخی کیش [ی] بهشتی روی و قد	آهو چشمی حلقه زلفی لاله خد
[سلسله جمعی بنفشه عارضی	کش سیاوش اقدر و پرویز جد]
لب چمنان کز خامه نقاش چین	بر زده بر مشک از شنگرف مد
گر ببخشد حسن خود بر زنگیان	ترک را بی شک به زنگ آید حسد
بسینی او تارکی ابریشمین	بس که از تاری بر ابریشم عقد
از فرو سو گنج و از بر سو بهشت	سوزنی سیمین میان هر دو حد

۱۲۷

ابوزرجمهر قائنی

اسمش قسیم بن ابراهیم بن منصور از امرای سلطان محمود غزنوی بوده به تازی و پارسی اشعار دلکش مشتمل بر مضامین خوش می داشته این دو بیت در صفت پسته در نهایت لطافت از اوست:

آن پسته سرگشاده را بین	آورده به دست بر به صد ناز
مانند دهان ماهی خرد	آنگه که کند ز تشنگی باز

۱۲۸

اورمزدی

از قدمای حکمای شعرا بوده از اشعار و احوالش چیزی به دست نیامده این بیت از اوست:

نیشی که بزد کژدم زلفت به دل من	زهرش به سیه سنبل خط تو دوا یافت
--------------------------------	---------------------------------

۱۲۹

ابوالحسن خرقانی

اسمش علی بن جعفر و اصلش از خرقان من مضافات بسطام و از مشاهیر مشایخ کرام در سنه ۴۲۵ رحلت یافت گاهی شعری می فرموده این دو رباعی از اوست:

رباعی

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم گر دوست نبیند به چه کار آید چشم

اسرار ازل را نه تو دانسی و نه من وین حرف معما نه تو خوانسی و نه من
هست از پس پرده گفت و گوی من و تو گر پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

۱۳۰

ابوظاهر خاتونی

اسمش کمال الدین در دولت سلجوقیه معزز و مکرم بوده و خدمت ترکان خاتون را می نموده اما ظهورش در عهد دیالمه و مناقب الشعرا و تاریخ سلاجقه از اوست.

وله

نه یاری که روزی وفایی نماید نه صبری که با هیچ سختی برآید
نه چشمی که روی هدایت ببیند نه ع قای که راه هدایت نساید
نه مردی که با هیچ دردی بسازد نه جهدی که با هیچ عهدی بپاید
نه نجمی که سعدی بود زو توقع نه نحسی که کاری ازو برگشاید

سزد گر به کوی قناعت گراید
نه خواهد نه رنجد، نه کاهد نه...

چو مفهوم شد مرد را این معانی
نه گوید نه جوید نه بیند نه پوید

چون به گاورس گرسنه قمری
قم رفیقا و بر همه قم ری

می بتازد به بخل مجدالملک
گر همه قمیان چنو باشند

۱۳۱

ابوسعید نیشابوری

و هر فضل الله بن ابوالخیر المیهنی النیسابوری حالاتش در کتب تواریخ و تذکره الاولیا و نفعات و ریاض العارفین مشروح است در سنه ۴۰۴ وفات یافته از رباعیات اوست:

در عشق تو بی جسم همی باید زیست
چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

جسم همه اشک گشت و چشمم بگریست
از من اثری نمانده این عشق از چیست

ایضاً

کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست

وصل تو به هر سبب که جویند خوشست
نام تو به هر زبان که گویند خوشست

راه تو به هر قدم که پویند خوشست
روی تو به هر دیده که بینند نکوست

خافل که شهید عشق فاضلتر از اوست
کاین کشته دشمنست و آن کشته دوست

غازی به ره شهادت اندر تک و پوست
در روز قیامت این بدان کی ماند

پی در گاوست و گاو در کهسارست ماهی سریشمین به دریا بارست
بزد در کمرست و توز در بلغارست زه کردن این کمان بسی دشوارست

دل جز ره عشق تو نپوید هرگز جز محنت و درد تو نجوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد تا مهر کسی در آن نروید هرگز

ای روی تو مهر عالم آرای همه وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به از منی وای به من ور با همه کس همچو منی وای همه

بردارم دل گر از جهان فرمایی برهم زخم از سود زیان فرمایی
بنشینم اگر بر سر آتش گویی برخیزم اگر از سر جان فرمایی

۱۳۲

ابودر بوزجانی

از اعظام مشایخ متقدمین بوده است و شرح حالش در نفحات الانس مولانا عبدالرحمن جامی مسطور است. این دو بیت از او نوشته می شود:

تو به علم ازل مرا دیدی دیدی آنکه به عیب بخردی
تو به علم آن و من به غیب همان رد مکن آنچه خود پسندیدی

۱۳۳

ابو عبدالله شیرازی

و هو شیخ الکبیر، محمد بن الخفیف. بعد از صد و بیست و چهار سال عمر، در سنه ۳۱۹ درگذشت. از اوست:

هر کسی و کار خویش و هر دلی و یار خویش

صیرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش

۱۳۴

ابو حفص خوزی

ابو حفص خوزی خلف شیخ عبدالله یقظان و معاصر شیخ ابوسعید ابوالخیر هفتاد سال عمر کرده و دویمت بنده آزاد نموده این رباعی از آن جناب است در سنه ۴۷۲ وفات یافته است.

رباعی

از بس که بدیدم ز وصال تو فراق جویای فراق گشتم اندر آفاق
اکنون که به من فراق تو کرده وفاق خواهی تو به شام باش خواهی به عراق

۱۳۵

امین فارسی

و هو شیخ امین الدین محمد بن علی بن ضیاء الدین مسعود البلیانی [الکازرونی] الفارسی. تربیت در خدمت شیخ اوحدا الدین عبدالله - از فرزند زادگان شیخ ابوعلی دقاق - یافته از مشایخ بزرگ فارس بوده در سنه ۷۴۴ رحلت کرده گاهی اشعار فارسی می گفته این دو رباعی منسوب به آن جناب است:

آنان که فلک ز نور دهر آرایند	تا ظن نبری که باز نایند آیند
از دامن آفتاب تا جیب زمین	رسمی ست که تا خدا نمیرد زایند

ای دل پس زنجیر چو دیوانه نشین	در دامن درد خویش مردانه نشین
ز آمد شدن بیهده خود را پی کن	معشوق چو خانگی ست در خانه نشین

۱۳۶

احمد جامی قدس سره

و هو شیخ الاسلام ابونصر احمد بن ابوالحسن النامقی الجامی در کتب اهالی معرفت دو کس را شیخ الاسلام لقب داده اند اول خواجه عبدالله انصاری که او را پیر هری نیز خوانند و از آن پس شیخ بزرگ احمد جامی ملقب به زنده پیل قدس سره که از مشاهیر مشایخ بوده و حالاتش علی التفصیل در کتب قوم مرقوم است و از او کرامات عالیه نقل کرده اند و چند تن فرزند از او به وجود آمده همه عالم عامل و عارف کامل و صاحب فضل و تصانیف عالیه بوده اند. عجب اینکه جناب شیخ احمد در علوم ظاهریه زحمتی نبرده و فضلی صورتی نداشته و در بدو حال با اهل لهر و لعب زندگانی می نموده همانا با آنان شرب خمر نیز می فرموده بالاخره شبی که در باغ خارج جام، باده لعل فام در جام می ریختند و شراب آنها به اتمام رسیده بود و احمد به حکم

میزبانی در آن شب خواستی که از جام، آنان را شراب به باغ رسانیده باشد در عرض راه به سببی که در دفاتر ثبت است حالتی غریب و کششی عجیب در خود دریافت و به مقام توبه و انابت و ندامت رسید و شوریده و مجذوب گردید. پس از ترک و توبه و سالها بیابان نوردی و کوه گردی به خدمت حضرت خضر علیه السلام شرفیاب شد و این حال در بیست و دو سالگی بود و بعد از چهل سالگی به خلق و آبادی رجوع فرموده و طالبان را راه توبه و تلقین ذکر خفی و تربیت در طریقت و وصول به حقیقت نمود چنانکه شیخ ابوسعید ابوالخیر در رحلت خود وصیت کرد که خرقه مرا به چنین جوانی جامی که در فلان هنگام به خانقاه من آید بسپارید و هم گفته که علم ولایت ما را بر بام خانه خماری کوفتند و مقصود شیخ احمد بود. کرامات وی بسیار است و معاصرین وی از عرفا شیخ ابوالقاسم گرگانی و از حکما ابوعلی سینای بلخی. کتاب سراج السابین از اوست. سال رحلتش بر وفق عدد احمد جامی قدس سره، در سنه ۵۳۲ اتفاق افتاده وی را دیوان غزلیات و رباعیات است تیمناً و تبرکاً چند بیت و رباعی از آن جناب در این کتاب مسطور می گردد. از جمله این ابیات است:

نه در میخانه کاین خمار خام است
غریبم عاشقم آن ره کدام است

نه در مسجد گذارندم که رندی
میان مسجد و میخانه راهی است

در سنگلاخ بادیه پی‌ها بریده‌اند
ناگه به یک ترانه به منزل رسیده‌اند

غره مشو که مرکب مردان مرد را
نومید هم مباش که رندان جرعه نوش

وله

هستی بت توست بت پرستی کم کن
می نوش شراب عشق و مستی کم کن

چون قدر به نیستی ست هستی کم کن
از هستی و نیستی چو فارغ گشتی

آیین دکان خودپرستی باقی است
آن بت که ز پندار پرستی باقی است

تا یک سر موی از تو هستی باقی است
گفتی بت پندار شکستم رستم

از خلق مخواه ار ندهد سوخته‌یی
 از خالق خواه ار دهد اندوخته‌یی
 ور زانکه دهد به منت افروخته‌یی
 ور می‌نهد بر درش آموخته‌یی

که ترک وجود غم فزاینده کنی
 آینه‌ی عمر خواهی از رفته فزون
 که آرزوی حیات پاینده کنی
 در رفته چه کردی که در آینده کنی

۱۳۷

احمد غزالی طوسی

در علوم ظاهر و باطن جمع فرموده و برادر کهنتر محمد غزالی مشهور به حجة الاسلام بوده مرید
 شیخ نساج است و عین القضاة همدانی صاحب تمهیدات، با آن فضایی، ارادت به وی داشته
 سوانح العشاق که رساله‌ای است در مراتب عشق، از وی است. مات فی سنة ۵۱۷.

قصایده

چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد
 تا یافت جان من خیر از ملک نیمشب
 با فقر اگر بود هوس تاج سنجرم
 خاموش نکته گویم گویی که دفترم
 عریان ملک بخشم گویی که خامه‌ام

رباعی

از بس که دلم طریق عشقت سپرد
 بنگر که بدیده در همی چون گذرد
 اشکم به من و تو بر همی رشک برد
 تا نگذارد که دیده در تو نگرد

عشقی به کمال و دلربایی به جمال
 زین نادره‌تر کجا بود هرگز حال
 دل پر سخن و زبان ز گفتن شده لال
 من تشنه و پیش من روان آب زلال

تا با خودی ارچه همنشینی با من
ای بس دوری که از تو باشد تا من
در من نرسی تا نشوی یک با من
کاندر ره عشق یا تو گنجی یا من

۱۳۸

ابوعلی سینا بلخی

پدرش عبدالله بن حسین بن سینا بوده و حکیم به نام جد شهرت نموده در ده سالگی ضبط بسیاری از علوم دینی و فنون ادبیه فرمود و در هجده سالگی فارغ التحصیل شد. چندی در خدمت امیر نوح سامانی زیست و چندی به خوارزم رفته به عزت گذرانید. از آنجا به ایبورد آمد و به جرجان افتاد و امیر قابوس و شمشگیر او را تعظیم و توقیر بسیار فرمود. از آنجا چون به ری آمد فخرالدوله دیلمی بر عزتش فزود. پس به همدان رفته وزارت شمس الدوله را پذیرفته چندی بعد رنجیده و در خانه پنهان گردیده بی هیچ نسخه تمام طبیعیات و الهیات شفا را به انجام آورد. گویند چهار ماه در یکی از قلاع همدان محبوس بود کتاب هدایه و رساله حی بن یقظان و کتاب قولنج را در محبس تصنیف نمود. حکمت علائی را چون به اصفهان رفت به نام علاءالدوله کاکویه نوشت. الحاصل آخر الامر با همه فضل و حکمت در سنه ۴۴۸ به مرض قولنج که در آن نهایت مهارت داشت فرمان یافت و درگذشت. گاهی به نظم فارسی مبادرت می فرموده از اوست:

دل گرچه درین بادیه بسیار شتافت
یک موی ندانست ولی موی شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت
آخر به کمال ذره ای راه نیافت

رباعی

با این دو سه نادان که چنین می دانند
از حلق که دانای جهان آنانند
خر باش که این جماعت از فرط خری
هر کوه خرسست کافرش می خوانند

کفر چو منی گزاف و آسان نبود
محکمتر از ایمان من ایمان نبود

در دهر چو من یکی و آن هم کافر پس در همه دهر یک مسلمان نبود

از قعر گِل سیاه تا اوج زحل کردم همه مشکلات گیتی را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل هر بند گشاده شد مگر بند اجل

ای کاش بدانمی که من کیستمی سرگشته به عالم از پی چیستمی
گر مقبلم آسوده و خوش زیستمی ورنه به هزار دیده بگریستمی

۱۳۹

ابورجاء الغزنوی

اسمش شهاب الدین و مشهور به شاه ابورجا از معارف فضلا و شعرا و معاصر عثمان مختاری و حکیم سنائی غزنوی و مداح سلطان بهرامشاه بوده محمد عوفی صاحب تذکره لب الالباب و نظامی عروضی وی را تمجیدات نموده‌اند و الحق در خور تمجید بوده دیوانش به دست نیامد ولی از هرچه دیده و شنیده شده معلوم می‌شود که طرز خوشی داشته و صاحب پایه اعلی بوده مات فی سنه ۵۹۷ و از اوست:

قصیده

در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی گوید

سپیده دم چو خط نور بر ظلام کشند براق خسرو سیاره در لگام کشند
همی برآید خورشید از ممالک شرق چو خنجری که به تدریجش از نیام کشند
چنان نماید اطراف لاجورد سپهر که سوده سنگرفی بر رخ رخام کشند
گهی ز ماه بر او ناچرخ و سپر سازند گهی ز مهر بر او نیزه و حسام کشند
ز عدل سلطان مانا خبر نداشته‌اند که صبح و شام ز یکدیگر انتقام کشند

به گاه رتبت بر مسند انام کشند
 که بار منتش از شکر خاص و عام کشند
 به باد بزمش بر پای می ز جام کشند
 نجیب مرکب میمونش را لگام کشند
 جهان چو تیر شود راست گر تمام کشند
 بسنفشه وار به سوی قفا ز کام کشند
 به جای فضله حیات از ره مسام کشند
 غبار جیش تو در دیده ز احترام کشند
 زمین کم آید گر دامن خیام کشند
 که تا ز چین و یمن سوی مصر و شام کشند
 که پادشاهان تیغ از برای نام کشند
 که رنج نفس به ملک اندرون کرام کشند
 برای گل سزد از مالش ز کام کشند

خدایگان سلاطین که مرکب ظفرش
 ابرالمظفر بهرامشاه بن مسعود
 یمین ملت شاهی که خسروان جهان
 به روز هیجا اقبال و فتح و نصرت و بخت
 کمان دولت و بختش هنوز نیم کش است
 زبان آنکه به ملکش چو سوسن است دو سر
 ز دشمنانش شب و روز آفتاب و بخار
 زهی مظفر و منصور خسروی کاقبال
 فلک فزون شود از لشکرت ستاره زنند
 چو هند و سند گرفتی مثال ده به سپاه
 ز تیغ دست مکش نام جوی از آن به جهان
 به رنج نفس جهان را فگن در آسایش
 برای ملک سزا باشد از جهاد کنی

هم در مدح سلطان بهرامشاه گوید

دل سوی ساقیان سمن ساق می کشد
 چندین هزار لعبت قفچاق می کشد
 قوس قزح ز الوان صد طاق می کشد
 در شام تیره صبحی براق می کشد
 کز غایت فروغ به احراق می کشد
 مستی به مدح خسرو آفاق می کشد

ابری خوشست و پرده بر آفاق می کشد
 باد صبا ز کله پیروزه گون به باغ
 بر طاق نه هوای جهان را که در هوای
 در ده میی که در قدح اندر فروغ آن
 آبیست در قنینه و روشن چو آتشیست
 مستی ز هوشیاری خوشتر مرا از آنک

در مدح سلطان بهرامشاه گفته

که برد سجده سرو غاتفرش
 کافتابی شکفته بر زبرش

نمازین سرونواز درنگرش
 زیر آن بگذر و شگفتی بین

کافتابی دمد ز برگ و برش
 دیده کرد از کنار من شمرش
 دیده بنهاده‌ام به رهگذرش
 که نیایم همی به چشم درش
 خط سبز و لب شکر شکرش
 مانده منقار در میان پرش
 که ز منقار برده شد شکرش
 گر نکردم به آب دیده ترش
 می برآید کتون شب از سحرش
 تا کنم دیده گوهر کمرش
 به کمر کی کنند بی خطرش
 رخ من بر عیار تخت زرش
 روز پیکار خنجر و سپرش
 چون بغرید مرکب ظفرش
 گل آدم ز صحن خاک درش
 خسته گردد زبان به کام درش
 که ز نصرت سرشته شد گهرش
 گر خورد جان خورده جانورش
 زان طبیعت ز جان نهاده خورش

کس ندیدست بیمارور سروری
 زیر هر سرو اگر شمر باشد
 آفتاب از به چشم گردد باز
 زان نیاید همی به چشم درم
 هست گویی زمرد و مرجان
 یا چو پرزاده طوطی که بود
 بس غریب‌ست این چنین طوطی
 نسکین از چه شد لب شکرینش
 سحر از شب برآمدی زین پیش
 خواهی کز رخ کمرش بدی
 نی نی آن زر که از رخم خیزد
 شاه داند بهاش کرد که هست
 پادشاهی که آفتاب و مه‌ست
 رعد ابرست طبل زیر گلیم
 کردی ابلیس سجده گر بودی
 دشمن از نام خنجرش ببرد
 آن صدف بود بیضه تیغش
 از فراوان که جان خورد نه عجب
 نی نی آن خود ز اصل جان بودست

وله ایضاً

ای تا ختن رسیده ز زلف تو تا ختن
 سیماب و سیم و سوسن و نسرين و نسترن

ای ناروا ز قد تو بازار نارون
 ساق و سرین و سینه و سیما و ساعدت

وله فی المدح

می که گر بچکد قطره اش به روی بساط
 از آنکه غنچه بود بر مثال پیکانش
 به سوی بیشه رود مست شیر شادروان
 عدو ز بیم نیارد گذشت در بستان
 به گاه رزمش مریخ بر سر پیکان
 به روز بزمش ناهید بر لب ساغر

در صفت فصد کردن سلطان گوید

ملک به خوردن باده چو مطربان بنشانند
 به برگرفتن خون قصد کرد و رگزن خوانند
 پزشک فرخ فرخنده مبارک پی
 به جوی سیم درون شاخ سرخ بید نشانند
 به نوک آهن و پولاد جوی سیم بکند
 ز دست لؤلؤبار ملک عقیق افشانند
 گویند روزی یکی از احباب به دیدن وی آمده دسته ای گل و نرگس به جهت وی آورد. این
 قطعه را بالبدیهه در تعریف گل و نرگس فرموده است:

شاخکی چند نرگس رعنا
 گلکی چند تازه و چیده
 آن همه دیده های بی چهره
 این همه چهره های بی دیده

۱۴۰

ابوالفرج سکزی

سکزی، نام کوه سیستان است و ابوالفرج از آن سامان چون سکزی را معرب کرده سجزی نوشتند
 تصحیف خوانان سنجری دانستند و معاصر سلطان سنجر پادشاه مشهور آل سلجوق شمردند و
 نه چنین است مداح ابوعلی سیمجور است و آل سیمجور مقدم بر غزنویه بوده اند و او مداح
 ممدوح خود و حاجی آل سبکتکین بوده و بعد از غلبه سلطان محمود بر ابوعلی حکم به قتل
 ابوالفرج رفته به شفاعت حکیم عنصری که ملک الشعراى سلطان و شاگرد وی بود رهایی یافت.
 عمرش صد و بیست سال و این دو بیت از اوست:

عشقای مغربست در این دور خرمی
 خاص از برای محنت و رنجست آدمی

هر کس به قدر خویش گرفتار محتسب است کس را نسداده‌اند بسرائ مسلمی

۱۴۱

ابوالفتح بستی

اسمش نظام‌الدین ابوالفتح و از فضیلتی بستی است و چندی وزارت سلطان ناصرالدین سبکتکین با او بوده و سلطانش نهایت رعایت فرموده مات فی سنه ۴۰۳. در عربی اشعار فصیح و قصاید ملیحه دارد. شعر فارسی نیز می‌گفته از قصاید عربیه مشهوره اوست:

زیادة المرء فی الدنيا نقصان

و از نظمهای پارسی این دو قطعه مر او [را] است:

یکی نصیحت من گوش دار و فرمان کن	که از نصیحت سرود آن کند که فرمان کرد
همه به صلح گرای و همه مدارا کن	که از مدارا کردن ستوده گردد مرد
اگرچه قوت داری و عدت بسیار	به گرد صلح درآی و به گرد جنگ مگرد
نه هرکه دارد شمشیر حرب باید ساخت	نه هرکه دارد فاذهر زهر باید خورد

۱۴۲

ابوالفرج رونی

سخن گویست شیرین‌زبان و فصیحی نیکوبیان. اصلش از رونه و آن نام قریه‌ایست از نشابور ظهورش به روزگار دولت ظهیرالدین سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود بن ابراهیم غزنوی بوده و در خدمت او رتبه منادمت حاصل نموده، از اشعار امیر مسعود سعد سلمان گرگانی چنان مستفاد می‌گردد که سوءظن سلطان با وی و گرفتاری او در حصار نای به سعایت ابوالفرج بوده چنانکه در احوال و اشعار او اشعاری خواهد شد. چندی ابوالفرج در لاهور زیسته باز به رکاب

سلطان پیوست لهذا برخی او را لاهوری دانند. در شاعری الحق طرز خوشی دارد. حکیم انوری متبع طرز اوست. دیوانش حاضر است. تخمیناً دوهزار بیت شعر متین دارد و از آن انتخاب می شود:

من قصایده علیه الرحمه

نرروز جوان کرد به دل پیر و جوان را	ایام جوانی ست زمین را [و] زمان را
گر شاخ نوان بود ز بی برگی و بی برگ	از برگ نوا داد فضا شاخ نوان را
مرغ از طلب دانه فرو ماند که دانه	در خاک همی سبز کند روی مکان را
بگرفت شکوفه به چمن برگذر باغ	چونان که ستاره گذر کاهکشان را
آن غنچه گل بین که همی نازد بر بار	از خنده دزدیده فرو بسته دهان را
سوسن ز ره حرص ثنا گفتن خسرو	آورده برون از لب و از کام زبان را
محمود جهانگیر که بسته ست جهاندار	بر ناصیه دولت او حکم قران را
چون تیر همی راست رود گردش ایام	تا بازوی عدلش به خم آورده کمان را
روزی که امل سست شود در طلب عمر	وقتی که اجل مسته دهد تیغ و سنان را
گسیرد ز فزع روی سواران و دلیران	گردی که عدیل آید رنگ یرقان را
ابلیس کشفوار در آرد به کتف سر	چون میر برآرد به کتف گرز گران را
از نیزی او بینی بی آگهی او	آویخته چون شیر علم شیر زبان را

وله ایضاً

بادبان برکشید باد صبا	معتدل گشت باز طبع هوا
خاک دیبا شدست پر صورت	جانور گشته صورت دیبا
شاخ چون کرم پيله گوهر خویش	برتند گرد خویشتن عمدا
سبزه اندر حمایت شبینم	سر ز پستی کشیده بر بالا
ابر بی شرط مهر و عقد نکاح	گشت حامل بسه لؤلؤ لالا
اینک از شرم این همی فگند	بچه ای نارسیده بر صحرا

تا کند بر بقای شاه دعا
 آن ملک سیرت ملک سیما
 همتش عالمی ست از اعلا
 هر کجا خوف اوست نیست رجا
 چون کشد طبع او همی تنها
 ای موافق تو را جنود سما
 ذات او صورتی شود پیدا
 اندر آید بسه دام او عنقا

پنجه‌ها برکشیده سر از سر
 میر محمود سیف دولت و دین
 هسبیتش جوهری ست از آتش
 هر کجا باس اوست نیست خطر
 نکشد بار حلم او کونین
 ای متابع تو را سپاه زمین
 گرز جود تو مایه گیرد روح
 ورز مهر تو دانه سازد عقل

وله ایضاً

ناصر دین راعی زمین و زمان را
 قالب ثانی ست راه کاهکشان را
 قایل روحانیان زبان سنان را
 چهره گشاینده‌ای یقین و گمان را
 صد یک این بود و غوطه داد جهان را

غزو گوارنده باد شاه جهان را
 تیغ جهادش به طول و عرض و به گوهر
 بر سر رمحش فصیح یافت به تکبیر
 بر عدد لشگرش وقوف نباشد
 طاقت یک موج او کراست که توفان

در مدح عمید سعید منصور گوید

امروز وفایی ست عجب فضل و کرم را
 تقدیر همی وقف کند عرض چشم را
 زو برگ و نوایی ست عرب را و عجم را
 افروخته طبعش به وفا روی نعم را
 بر فرق زحل تهمت او سوده قدم را
 نهیش ز دل ملک برآورد ستم را
 در خلقت آدم نفزودند شکم را
 خون خشک شد اندر تن ازو شاخ بقم را

امروز نشاطی ست فره تیغ و قلم را
 زیرا که در او بر شرف گوهر آدم
 منصور سعید آنکه به انعام و به افضال
 افراخته رایش به عطا رایت رادی
 از اوج فلک همت او یافته سرقد
 تیغش ز سر دهر فرو برد ضلالت
 تا مانده جودش بر کار نکردند
 بر شاخ بقم حشمت او ناگه بگذشت

گوش از لغت خاطر او جذر اصم را	گر در سخن آید شنوا گردد بی شک
اصلی نبود فریبی حال ورم را	نوری ندهد روشنی کار حسودش
و همش بدرد پرده اسرار عدم را	سهمش بسزند قافله راه مخالف
در ساحت عدلش ندرد گرگ غنم را	در سایه امنش نرسد باز به تیهو
باد ظفرش روح دهد شیر علم را	آب هنرش مرده کند آتش فتنه
تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را	تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز
آمیخته در دشمن او شادی و غم را	انگیخته از خانه او خراهم شادی
گه مجلس او طعنه زند باغ ارم را	گه منزل او بر زده با سغد سمرقند

وله ایضاً فی بحورالعربیّه

پریده جسم او به روح اولیا	رسیده جاه او به چرم مشتری
عماد دین مصطفی مجتبا	عمید ملک شهریار محتشم
چه گرد موکبش چه کحل توتیا	چه نعل مرکبش چه شکل ماه نو
کزوست آفتاب چرخ را ضیا	بسپوی سوی آفتاب دولتش
که درکشد به دم تو را چو ازدها	مگرد گرد آب گرد هیبتش
نسا شنید کساندرآی مرحبا	به بارگاه او ملک ز خلد شد
چنانکه که دوان دود به کهربا	دوان دود سؤال سایلش بدو
چنانکه مس غنی شود ز کیمیا	غنی شود امید زایرش ازو

در مدح ابونصر پارسی گفته

قبول یافت ز هر هفت اختر آتش و آب
 وجیه گشت بهر هفت کشور آتش و آب
 ازین چهار مصدر که آخشبیجانند
 قوی ترند همین دو مصدر آتش و آب

چرا نزیاید تف و چرا نکارد نم

اگر مونت هست و مذكر آتش و آب

شگفت و معجب و مفرور کاردارانند

به حول و قوت خویش این دو گوهر آتش و آب

چو حول و قوت بونصر پارسی بینند

به طوع گسويند الله اکبر آتش و آب

مطاع و صاحب صدري که بی جواز درش

ظفر نیابد بر هیچ معبر آتش و آب

به چرخ همت او بر کفایتش بنمود

به شکل و هیئت برج دوپیکر آتش و آب

وله ایضاً

ریوده حرص امارت قرار آتش و آب

گرفت مشرق و مغرب سوار آتش و آب

به جنبش اندر دود و بخار آتش و آب

همی شکنجد باد و همی شکافد خاک

سپهر ملک زمین در کنار آتش و آب

نهاد گویی چون مهر در کنار زمین

که کارزار کند کارزار آتش و آب

به کارزار منه پیش این دو سلطان پی

شعار آتش [و] آب و دثار آتش و آب

ز بام و رفق خداوند ماست پنداری

در مدح سیف الدوله محمود غزنوی ثانی

بدیع نیست به شب دیدن ستاره در آب

به روز بین که سپهری ست پر ستاره تراب

زمین چو آینه صورت‌نمای گشت مگر

ز گل نماند میان هوا و آب حجاب

گل غنوده به بسوی از بهشت یافته بهر

چو نیکیبختان برخاست با نشاط از خواب

کسی که رنگ غرابش نماند اندر سر
ز روی عقل نماند بر او دلیل شباب
چه گونه شد که جوان شد از آن سپس که نماند
درخت را به سر شاخ بر نشان غراب
یکی به مستی بستان نگاه کن گویی
که ابر ساحت او را شراب داد و نه آب
تو این طراوت و این خرمی به دشت و به باغ
ز سعی میخ میدان و ز یمن شاه بیاب
که میغهای دژم را به خشکسال نیاز
بمین شاه معونت کند به فتحالباب
امیر عادل محمود سیف دولت و دین
که پیشکار دل و دست اوست بحر و سحاب
اگرچه در همه کاری به از شتاب درنگ
به جودش اندر باری به از درنگ شتاب
مگر که فرع قوی حال تر ز اصل از آنک
عقاب گیرد تیرش همی به پر عقاب
دل مخالف ملک از نهیب ناجح او
چو توزییبی ست بر او تافته به شب مهتاب
ز دست آتش سیماب رنگ شمشیرش
روان دشمن او شد جهنده چون سیماب
روان رستم اگر با زره به حرب شود
گریز خواهد ازو چون کبوتر از مضراب
خدا یگانا فرمان تو براند و بداشت
زمان به دست عنان و زمین به پای رکاب

تویی که سهم تو برتابد از حوادث چنگ
 تویی که خشم تو بستاند از نوایب ناب
 فروگرفته چپ و راست بدسگال تو را
 سپاه هیبت تو چون حروف را اعراب
 همیشه تا به تموز و به دی به کار شود
 لباس تیزی و کتان [و] اقسام و سنجاب
 به زیر چتر تو چون سایه ملک را آرام
 ز پیش عدل تو چون تیر ظلم را پرتاب

در مدح عمید ابومنصور وزیر گوید

که رحیل چو بگذاشتم همی اسباب
 ز آب دیده همی گشت گرد من گرداب
 دل از وداع رفیقان چو دیگ بر آتش
 تن از خروش عزیزان چو مرغ در مضراب
 پی عزیمت من سست چون پی نایب
 ره هزیمت من سخت چون چه سیماب
 چه روح من چه یکی باشه شکسته کتف
 برنده دهر صبورم چو مهره در ششدر
 زننده چرخ عجزم چو گوی در طباطاب
 نموده شکل من از فکرت اضطراب سهیل
 گرفته طبع من از نفرت اجتناب غراب
 امید من پس از ایزد به فضل صاحب عصر
 عمید دولت منصور عمده‌الکتاب

بسندهمت صدری که دولتش را هست
 سپهر زیر عنان و زمانه زیر رکاب
 قضا به حلم وی اندر سرشته خاک درنگ
 قدر به جود وی اندر دمیده باد شتاب
 به جنب قدرش عبوق با هزار نشیب
 به جای رایش خورشید با هزار حجاب
 ببندد و بستاند به قوت عدلش
 هوا به دست خطا و خطا به دست صواب
 مقدمست به نطق و مسلمست به علم
 چو بر جواب سؤال و چو بر سؤال جواب
 همیشه تا بدمد مشک و مغز یابد بوی
 مباد فارغ و غافل دو چیز او ز دو چیز
 نه طبع او ز نشاط و نه جام او ز شراب

وله ایضاً

روزگار عَصیر انگورست
 خم ازو مست و چنگ مخمورست
 خیز تا سوی باغ بشتابیم
 کز می و میوه اندرو سورست
 سبب سیمین سلب چو گوی بلور
 یا چو نخواستہ بر حورست
 شمشاخ امرود گویی و امرود
 دسته و گرد نای طنبورست
 ناز ازو ناردانه کرده جدای
 چون عزب خانه‌های زنبورست
 تاج نرگس به فرق نرگس بر
 جام زرین خواجه منصورست
 نیست از عفل و علم او بیرون
 هرچه در سطر لوح مسطورست
 کار دنیا و شغل عقبی پاک
 بر هوای و رضاش مقصورست
 نقشبند طراز مسهرش را
 صد هزار آفتاب مزدورست
 خم ازو مست و چنگ مخمورست

آهنین برج و آتشین سورست
تیز چون آفتاب باحورست
جرم او بین که سایه در نورست
که برو ذات خواجه منصورست
که تو گویی فضای مقدورست

مـرکب فرخ همایونش
بور چون آفتاب تیر ولی
سایه در نور اگر ندیدستی
قالب نصرتست و نیست بدیع
در تک ایدون جهد که بادوزان

در صفت بهار و مدح وزیر شهریار گوید

روز بازار گسل و نسیرینست
باد چون خاک عبیر آگینست
گلبن آراسته حورالمینست
گه گلش را شبیه پروینست
گویی آتشکده برزینست
همچو پرگار حریر چینست
که سبک روح و گران کابینست
که همین خسرو و آن شیرینست
گرچه تریاک دو صد تنینست
مایه رزق جهان گفت اینست
هنر اندر گهرش تضمینست
با رقومش رقم ترفینست
پیش او چون زین بر خرزینست
او شه و هرکه جز او فرزینست
اگرش پر چو پر شاهینست

جشن فرخنده فروردینست
آب چون آتش عود افروزست
باغ پیراسته گلزار بهشت
برج ثورست مگر شاخ سمن
گـرـد بـسـتـان ز فروغ لاله
آب چین یافته در حوض از باد
به چه ماند به عروس عالم
شاه او زیبـد منصور سعید
روش تنین دارد قلمش
خرد آیین کف رادش دید
چون بها در گهر بیش بها
آن دهبیرست که در جوزا تیر
وان سوارست که بر گردون ماه
نه چنو باشد مانندهی او
کبک را دل چو دل شاهین نیست

در مدح سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی

عجم را آفتابی سایه دارست	عرب را آسمانی حق گذارست
که صاحب خاتم این روزگارست	ملک مسعود ابراهیم مسعود
نه موج باس او آسان گذارست	نه بحر جود او دشوار عبیرهست
ز داغش ران گوران پر نگارست	ز دامش جان شیران در کشاکش
که گویی امن او فصل بهارست	چنان بر باس امنش غالب آمد
که گویی سهم او روز شمارست	چنان شمشیر سهمش کاری افتاد
حسامش دین و دنیا را حصارست	نوندش کسوه و صحرا را سماری
یکی آبی که بر آتش سوارست	یکی خاکی که با صرصر روانست
از آن هرگونه جرمی جانسپارست	خندنگش جرم بی جانست لیکن

در مدح وزیر گوید

گر بخت را و جاهت و اقبال را یدست
 از خدمت محمد بسهر روز احمد دست
 بحری که میخ رزق به جودش مطیر گشت
 صدری که تیغ ملک برایش مغم دست
 هر فضله‌ای ز عزمش رخش‌ست باد پای
 هر ذره‌ای ز حزمش درعی مسز دست
 ششمشیرهای عدل شیاطین روزگار
 یک یک ز بیم درعه عدل تو مغم دست
 نفسی ست نفس همت او مرقدش بلند
 کز آسمان کواکب علویش مرقد دست
 عرضی ست عرض حشمت او مسندش قوی
 کز التجا به صنوع الهیش مسند دست

گیتی ز شبه زادن او قالب عقیم

گردون ز جنس دیدن او شخص ارم دست

در مدح زیر شیبانی

دلیل نصرت حق زخم نیزه عرب است

ازوست هرچه به شرک اندر آفت و ثقب است

ز عقدهاش بسه اسلام در گشایشهاست

چنین گشایش در عقده نادر و عجب است

دراز هست چو امید و تن درست چو عمر

ولیک کوتاهی عمر خصم را سبب است

دلی که حمله پذیرفت ازو به فکرت و وهم

گرش ببینی گویی که خوشه عنب است

چنان بلرزد جسم از نهیب او که خرد

گمان برد که در او روح لرزه دار تب است

وله ایضاً

ای نام تو بخشیده بخشنده ارواح

آیات رسالت را ز انفس تو الواح

بر نامه دیوان هنر فضل تو عنوان

در کشتی دریسای سخا رای تو ملاح

انعام تو بر زخم دل سایل مرهم

احسان تو بر قفل در روزی مفتاح

مهتاب که باشد که به تفاح دهد رنگ

تا خلق تو اندر ندمد بوی به تفاح

در جاه عریض تو مساحت ننهد پی
 هرچند که با وهم مسیح آید مساح
 یا رب چه درختیست جهان زیر تو یا رب
 آن ابلق جوشنده کسوشنده کداح
 هیئات ز آسیب درخشش که ز آسیب
 آسان فگند پیل چو شطرنج به طراح
 گسرداب کند حلقه نساورد خوی او
 پس بسر لب گسرداب نهد گام چو ملاح
 گویی بسدش نیست بدن در خط آورد
 گردان شده بی علت و روحیست ز ارواح
 آنی که رسیده است به تأیید الهی
 امر تو و نهی تو به افساد و به اصلاح
 از فضل تو گر بسنده امان یابد نشگفت
 زین هاویه هایل سوزنده قداح
 تا روی به کفار نهد رایت اسلام
 تا پشت بسه عباس کند نسبت سفاح
 دست تو و طبع تو شب و روز او | مه و سال
 با دسته ریحان بود و با قدح راح

در مدح وزیر گوید

وز جود خواجه مال حزین باشد	با مال خویش خواجه به کین باشد
دریا فقیر و ابر ضنین باشد	پیش دل غنی و کف رادش
سحر حلال و درّ نسمین باشد	بر شاخ نظم و نثر بر طبعش
بنگر که رای او چه رزین باشد	عامر کند خراب زمین رایش
چون نفع صور بازپسین باشد	کاندر حیات خاک خطاب او

عطر نسیم خلقش گرد آید
 بسختش مزاج خاتم جسم دارد
 گر زین همتش بکشد نفسی
 هم‌تنگ آن براق بهشت افتد
 بر وی سوار باد ابونصری
 در ناف آهوئی که به چین باشد
 دنیا و دینش زیر نگین باشد
 بر شیر آسمانش زین باشد
 گر شیر یال و گور سرین باشد
 کسز دین پاک ناصر دین باشد

وله ایضاً

شاهها تو را به شاهی گردون مرید باد
 بر تخته‌یی که بیع و شری اختران کنند
 بر منبر خطابت عدل تو خلق را
 خون در تن گداخته اهل شرک و شک
 ایام نیک‌خواه تو هر روز عید باد
 اقبال بدسگال تو در من یزید باد
 در امر و نهی خطبه و عدو و عید باد
 از بیم تو فسرده چو خون قدید باد

وله ایضاً

شاه را روی بخت گلگون باد
 روز اسلام نور موکب اوست
 شعله آتش جهادش را
 گر فلک جز برای او گردد
 ور جهان جز به کام او باشد
 زر که نامش بر آن رقم نکنند
 تا بروید همی ز خاک آلتون
 جشن آبان بر او همایون باد
 بر شب کفر ازو شبیخون باد
 خانه رای هند کانون باد
 الف استوای او نون باد
 نوش در کامش آب افیون باد
 از قبول عسیار بیرون باد
 رنگ خصمش به رنگ آلتون باد

وله

خسروا بخت پاسبان تو باد
 صبر کیوان و تیزی بهرام
 مسنبر عدل و خطبه انصاف
 قاهر روم قهرمان تو باد
 از رکاب تو و عنان تو باد
 در زمین تو و زمان تو باد

جگگر تشنه مخالف را	آب از چشمه سنان تو باد
لاف پرتابیان دست شهاب	همه از قبضه کمان تو باد
هرچه بر عقل مشتبه گرده	کشف آن سخره بیان تو باد
لب دریا به موج خیز اندر	حاکسی و راوی جنان تو باد
جرم مه چون هلال و بدر شود	نعل پکران [و] قرص خوان تو باد
گر قضا آسمان بفرماید	اوج قدر تو آسمان تو باد
ور فنا بر جهان نبخشاید	عرصه فضل تو جهان تو باد

در مدح سلطان ابراهیم غزنوی

نظام عالم و پشت هدی و روی ظفر	نصیر دولت و خورشید ملک و اصل هنر
ابوالمظفر شاه مظفر ابراهیم	که اختیار خدایست و افتخار بشر
سپهر دولت عالیش را کسین برجست	زمین ولایت صافیش را کمین کشور
ز حزم اوست به هر زخم کام صد ناظر	ز عزم اوست به هر نیزه دار صد لشکر
اگر شمایل حلمش به باد برگذرد	دهد شکوه حلیمیش باد را لنگر
اگر فضایل طبعش به کوه برشمرند	سبک ز خاصیتش کوه را برآید پر
خیال هسبت او گر به بیشه عبره کند	در او به عبرت بگذر به حال او بنگر
به جوی آب درش ریگ مانده بر سر آب	به روی خاک برش خاره گشته خاکستر
نه هیچ ساکن و جنبان در او مگر انجم	نه هیچ سایر و طایر درو مگر صرصر
چو شیر رایت شیر دلیر او بی دل	چو شاخ آهو شاخ درخت او بی پر

در صفت بنای سلطانی

این بهار طسرب نهال سرور	که به فرمان شاه شد معمور
روضه عیش و رتبت و بیضه لهر	موقف رامشست [و] مروض سور
آب او آب زمزم و کـوثر	خاک او خاک عنبر و کافور
گویی از مایه مزاج فلک	قبه‌ای رُست از زمین پر نور

به بقا جسته از ازل منشور
 خسرو عهد در سنین و شهر
 آب مسسموم در دم زنبور
 چنگ شاهین ز دامن عصفور
 ننگرد همتش به حور و قصور
 به مصیبت رسیده‌اند و به سور
 نوش رفسق تسو بر دم زنبور
 بوی علم تسو آید از مقدور
 از وقوف تسو خیر و شر مستور
 لون او لون عاشق مهجور
 نثر تسو گنج زر و او گنجور
 زو تن آسان سپاه و او رنجور
 هم در انگسور شیره انگسور
 ربیع قصر تسو را مباد قصور

به لقاسوده با بهشت عنان
 کامران باد و کامگار درو
 آنکه از عدل او رحیق شود
 آنکه در ملک او جدا ماند
 آنکه در قمع کفر و نصرت حق
 روزگاری و از تو دشمن و دوست
 نیش گزّه تسو بر دم کسزدم
 رنگ مقدور چرخ ناپخته
 لوح محفوظ را همانا نیست
 و یحک این مصری مجوف چیست
 نظم تسو نقش سحر و او نقاش
 زو هراسان جهان و او ساکن
 تا نگرده می مروق تلخ
 فضل جاه تسو را مباد شکست

وله ایضاً

آمد آن ملک را یمین و یسار
 همتش بر ستاره گشته سوار
 باره حزمش آهنین بن و بار
 مرکب عقل زیر او رهوار
 سخطش اندک و نکت بسیار
 خیل خیلش سپاهیان عبار
 تیغ هریک درخش خارگذار
 نعل گلگون این هلال‌نگار
 همه آهوسوار و شیرشکار

آمد آن شرع را شعار و دثار
 دولتش در زمانه بسته زمام
 قاصد عزمش آتشین رگ و پی
 موکب فضل گرد او انبوه
 طمعش لاغر و نظر فربه
 جوق جوقش سرایان شگرف
 رمح هریک شهاب عمیه گسل
 رنگ شب‌دیز آن ستاره‌پذیر
 همه رستم‌کمان و آرش‌تیر

همه در شغل طاعتش بیدار
آنکه بفروخت ملک را بازار
فخر او پاره کرده پرده عار

همه در کار خدمتش کامل
آنکه بفراخت شرع را گردن
عز او محو کرده کرده ذل

وله ایضاً

امین گنج شه و حمل بخش و حمله پذیر
ز گام مرکب او خیره هوش چرخ اثیر
کف کفایتش از شیر فتنه دوخته شیر
ز کین سپرده فلک جان خصم او به سعیر
کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر

عمید دولت عالی و خاص مجلس میر
ز گگرد موکب او تیره روی روز سپید
تف سیاستش از دیو فتنه سوخته تف
ز مهر برده ملک بوی فتح او به بهشت
گشاده حشمت او دست عدل بر عالم

وله ایضاً

با عز خداوند قرین بودند امسال
مسنوخ شد از هیبت او فتنه دجال
رایسان قوی رای سپردند بدو مال
زیشان به زمین اندر بی زلزله زلال
زیشان به فلک بر چو اسد بی عدد اشکال
شاخی ست که با او نرود حبلت محتال
از عدل تو در پنجه نهان کردن چنگال
وقتی که همی خندد آجال بر آمال
وز باد هوا باز کشد خاک زمین بال
که طبل خروشان شود از دره طبال
کوه از فزع گرز تو در برز کشد یال
و اندر نظر رحم تو چون کوه شود نال
در علم ازل چنگ زدی خاطر ابدال

فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال
مشهور شد از رایت او آیت مهدی
شاهان سرافراز نهادند بدو روی
چندان گله پیل در آورد که برخاست
چندان علم شیر برافراخت که بفزود
شاهها ملکا رمح تو چون معجز موسی
آموخته زاید بسچة شیر ز مادر
روزی که همی گرید اشخاص بر ارواح
بر خاک زمین وصل کند باد هوا پر
که عقل پریشان شود از جرعه شمشیر
دیو از الم خشت تو بر خشت زند سر
اندر خطر زخم تو چون نال شود کوه
گر وهم تو در خاطر ابدال گذشتی

وله ایضاً

ای به نام تو زنده نام خلیل
آفتابی به گردش و تحویل
راه عدلت گشاده میل به میل
بر کشد کین تو نهنگ از نیل
اندر افتد سپه به قال و به قیل
این بدان آن بدین عزیز و ذلیل
گردها جامه رنگ کرده به نیل
نه بترسی ز حملهای ثقیل
گرزه یازی بر آهنین اکلیل
بسزنی شاخ بیخهای طویل
باد ملک تو با نظام عدیل

ای به ذات تو ملک گشته جلیل
آسمانی به کوشش و بخشش
حصن امنت کشیده برج به برج
در کشد مهر تو کلنگ از چرخ
روز حرب تو کز تحیر وقت
تیغ بینی ز مرد و مرد از تیغ
خاکها چهره سرخ کرده به خون
نه بستفسی ز لعبهای سبک
بباره تازی در آتشین میدان
پکنی بیخ شاخهای بزرگ
باد عمر تو با دوام قرین

وله

روز فرسوده را قوی شد یال
خاک در بیخ دوخت بیخ نهال
لاله آتش گرفت ز آب زلال
چشم در شیربان شیر آغال
بر سرود هزارستان حال
جوی را سایه‌ایست مالا مال
جام زر جای مسکریست حلال
صاحب مکرم عدیم مثال
صدر اسلام و قیامه اقبال
نه هجو [ط] آزماید و نه وبال
نه کسوف اقتضا کند نه زوال

میل کرد آفتاب سوی شمال
بساد بر شاخ کوفت شاخ درخت
کبوه در آب رفت ز آتش میخ
گاو چشم دلیر و شوخ گشود
سرو حیران نگر که آورده‌ست
بسید را سایه‌ایست میلا میل
درج زر درج گوهریست حسرام
باده خواه و به باد صاحب نوش
ثقة‌الملک طاهرین علی
آسمانی که جرم کوکب او
آفتابی که قرص قالب او

حزم او رد حسمه دجال
 ساکن بستر کلال و ملال
 حامل طوق او بااره و خلخال
 تا به مردی ست نام رستم زال
 هـ ... به با خرمیت باد وصال
 ماه توبه ز ماه و سال ز سال

حزم او سد رخسۀ یساجوج
 پشت و پهلوی شور و فتنه بدوست
 ساعد و ساق دین و دولت ازوست
 تا به رادی ست یاد حاتم طی
 هـ ... به با رخسۀ یساجوج
 کار توبه ز کار و شغل ز شغل

در مدح شهریار و صفت بهار

زمین را پسر طوطی کرد حاصل
 گرفت آیین نشو و روان عادل
 به لاله گشت کوه و دشت حامل
 که برکردند از نورش مشاعل
 چرا ماند اندرو پایش فرو گل
 گرفته جام لعل اندر انامل
 چو صحن مجلس میر افاضل
 کز او هر جستی برقی ست هایل
 نه مسکن دانی او را و نه منزل
 نه خارچ دانی او را و نه داخل
 که شد زین براقش را حمایل
 چو عقل آرام او در مغز عاقل
 کشیده بر املها خط باطل

فلک در سایه پر حواصل
 جهان بر صورت ضحاک ظالم
 ز نرگس مانند گرد جوی مفلس
 شب سوردست پنداری جهان را
 اگر سوسن نشد بر باغ عاشق
 گل از فیروزه گویی شکل دستی ست
 من و صحرا که شد صحرا به معنی
 چه شخص ست آن براق خواجه یا رب
 گه رفتن چو خضر از کل عالم
 گه گشتن چو مور از خط ناورد
 وزان برق دگر هیات هیات
 چو دل میدان او در صدر قالب
 گشاده در اجلها روح حیوان

وله ایضاً

پیشوای ستارگان به حمل
 در ظرایف گرفته طول جبل

آمد از حوت بر نهاده ثقل
 پر لطایف نموده عرض هوا

آتش او هزار گونه عمل
استوا داده چون خط جدول
راست چون چشم اعور [و] احول
چون سماکین رامح [و] اعزل
بسته در سبزه دامن منهل
کرده پر گوهر آستین امل
خواجه منصور آفتاب دول

کرده بر باد و خاک و آب طباع
روز [و] شب را به مسطر انصاف
بـاقلیها شکسوفه آورده
لاله و گل کفیده روی به روی
راغها را کمال نعمت حق
باغها را جمال حضرت شاه
صاحب کافی آسمان جلال

در مدح سلطان ابراهیم غزنوی گوید

ابوالمظفر سلطان مظفر ابراهیم
به طالعی که تولا کند بدو تقویم
شهاب صولت او خسته جان دیو رجیم
چنانکه نوک قلم در شتاب حلقه میم
پر از پشیزه شود همچو پشت ماهی شیم
عدوی دولت و دین را میان زند به دونیم
که باد زخم دهد زو به خاک رنگ ادیم
بسه باد ماند و کس باد را ندیده رخیم
چنانکه جادویی جادوان عصای کلیم
به روز حرب گرانمایه تر ز خشم حلیم
یستیم کرده او بی عقب چو در یتیم

سپهر دولت و دین آفتاب هفت اقلیم
کشید رایت منصور جانب لاهور
غبار لشکر او بسته راه باد وزان
سبه کند به گشاده خدنگ دیده مور
ز نعل خنگش روی زمین گه ناورد
خیال تیغ وی اندر میان پشت پدر
نمود بالله از آن آب رنگ آتش فعل
به برق ماند و کس برق را ندیده سکون
فرو خورد حشرات زمانه نیزه او
به گاه صلح سبک روح تر ز حلم شجاع
اسیر بوده او بی نفس چو سنگ صدف

وله ایضاً

سیف حسق بوالمظفر ابراهیم
بحر با علم او به عبره سلیم
نصرتش را جهادهای عظیم

روی بازار ملک هفت اقلیم
کوه با حلم او به مایه سبک
دولتش را مزاجهای قوی

ژاله زرین زند هوای عقیم
 چون دوپیکر اسد شود به دو نیم
 خسرو شرق را به ذات کریم
 عرصه‌ها تسنگ‌تر ز حلقه میم
 پر پیشیزه چو پشت ماهی، شیم
 اژدها گشته چون عصای کلیم
 نه چو طبل عدوش زیر گلیم

گر ز جودش مظاهرت یابد
 ور ز تیغش مزاحمت ببند
 جنبش حکم کرده‌اند امسال
 زود بسینی ز عرض موکب او
 روی هامون ز نعل ادهم رخس
 نیزه در چنگ نیزه‌دار سپاه
 کوس شاه از فراز پیل زده

ایضاً

ای جود تو اصل نوای عالم
 بر نام تو عاشق نگین و خاتم
 از جاه تو جزوی سپهر اعظم
 از کین تو دودی دم جهنم
 چون حرف روی از حروف معجم
 بحری بکشد تیغ تو به یک دم
 در یم چو گذر کرد بر لب یم
 مانند نهنگان ولیکن اشتم

ای طبع تو فصل بهار خرم
 در مدح تو عاجز بنان و خامه
 از قدر تو عضوی مقام اعلی
 از مهر تو بویی نسیم جنت
 زادست جهان از جهان فضلت
 کوهی ببرد خنگ تو به یک تک
 بر شیخ چو تک آورد بر سر شیخ
 مانند پلنگان ولیکن اقطع

وله ایضاً

از آن شمع قنینه چراغ جام
 از آن نوش که تلخی دهد به کام
 ز خسامیش همه کار عقل خام
 ازو داده به هسر دل هوا پیام
 به جان اندر چون جان شادکام
 اگر خوردن او نیستی حرام

بیار ای پسر ای ساقی کرام
 از آن لعل که زردی برد ز روی
 ز گرمیش همه ساز عیش گرم
 ازو بوده به هر کس طرب رسول
 به طبع اندر چون طبع سازگار
 خورد نعمت صاحب شناختیش

عمیدالملک آن کس که چشم ملک
بزرگی که گهر شد بدو بزرگ
بدو ننگرد الا به احترام
تمامی که هنر شد بدو تمام

در صفت فصل بهار گوید

درخت سرو ز باد شمال پنداری
بخار جمره به انگور و لاله در گویی
مگر مدام درین فصل خاک مست بود
از آن چو مستان راز دلش قلیل و کثیر
همی فشاند دست و همی گذارد گام
همی گذارد لعل و همی طرازد جام
ز بس که بر وی ریزند جرعه‌های مدام
گشاده یابد خاص و برهنه بیند عام

در تهنیت ورود سلطان از سفر گوید

شه‌باز به حضرت رسید هین
تا خوی کند از شرم او زمان
آباد بر این چرخ تیزرو
هم زور چو شیرانش بر کتف
گر حمله پذیرد سوار او
گر نیزه گذارد شهاب او
ای باد هوا ای براق جم
ایسزد نه به از به بیافرید
در خاک مکش خویشتن ز خشم
خواهی که بیکران من رسی
تا شاد فرود آردت چو من
بو سعد سلیمان روزگار
آن شاه که چشم فلک ندید
وان شیر که شمشیر حق نیافت
صیت ملک و ذکر جم شنو
بکران مرا برنهد زین
چون طی کنم از نعل او زمین
از نور سراپای او عجین
هم داغ چو گورانش بر سرین
حصنی بودش پشت او حصین
دیوی فگند لعب او لعین
ای قاصد روم ای رسول چین
از بهر چه‌ای خشمگین چنین
بر سنگ مزن خویشتن به کین
بر سایه بکران من نشین
بر درگه سلطان داد و دین
مسعود فریدون آبتین
در خاتم شاهی چو او نکین
در مالش باطل چو او معین
این صورت زیر آمد آن طنین

این نفس نفیس آمد آن مهین
 چون پسنجه نیارد برون فلک
 پیش از حرکت قسالب جنین

عرض شه و جرم فلک نگر
 یک پسنجه نیارد برون فلک
 با همت او آشنا شود

وله ایضاً

گرم در گفت و گوی شد با من
 بم من در جواب او الکن
 نه مرا با گشاد او جوشن
 گشته زو تنگتر ز شکل پرن
 همه اطراف من کفیده دهن
 زو به دوزخ فرو خورد به رسن
 کوهش از برق جسته پر آهن
 اهل بدرود کرده و مسکن
 شکم از آستین و از دامن
 غیر رفتن به پیش صدر زمن
 ز آفتاب تموز پیراهسن
 چون مجره در او هزار چمن
 جفت نی با سرورهاش حزن
 بعضی آورده بعضی آبستن
 زده بر ابروی خزادکن
 سببت آذر و دی و بسهمن
 گر ز جودت نیامدی روغن

آمد آن مهر ماه سرد سخن
 زیر او در سؤال با من تیز
 نه مرا با تکاب او پایاب
 عرصه‌های بنات نعش تنم
 غنچه‌های گلست پنداری
 دیولاخی چنانکه دیو همی
 جویش از آب بسته پر سیماب
 من مسکین مقیم گشته در او
 باز کرده‌ست دست و پای مرا
 هیچ درمان و هیچ حیلست نیست
 تا فرو پوشدم به آذر ماه
 بوستان سعادتش فلکیست
 یار نی با نعیمهاش زوال
 مسیوه دارانش مسیوه دلها
 بنده بی موی روبه بلغار
 نه همانا که بر تواند کند
 زنده کی ماندیم چراغ امید

در خلاصی سلطان از دست دشمن گوید

ماه ملک آمد از خسوف برون	بخت زو یافت رتبت گردون
برد نورش ز ثابتات شکوه	داد سپرش به حادثات سکون
باز بر سر گرفت باطل دست	باز بر هم نهاد فتنه جفون
نرم شد نرم باز چرخ درشت	رام شد ... رام ؛ از ده ر - رون
آب در جوی عدل گشت گلاب	نروش در کام ظلم شد افیون

وله ایضا

آفتابی گرد مرکب گرد تو ساکن سپهر
 آسمانی جرم مرکب زیر تو جنبان زمین
 گر نجستی باد جودت برگ نفشاندی درم
 ور نرستی نقش نامت بار ناوردی نگین
 شیرة لطفت خورد گویی همی زنبور غور
 سنبل خلقت چرد گویی همی آهوی چین
 آب از آن شیره ستاند نام اندر کام آن
 خون ازین سنبل پذیرد قیمت اندر ناف این
 نصرت اندر سایه اعلام تو گیرد مکان
 زنگ بسته تیغ حق را غزو تو شوید به خون
 در گشاده حصن دین را حفظ تو دارد حصین
 چون درخش نعلها خندان کند خاک دژم
 وز تف شمشیرها عطشان شود ماء معین
 مهرة ناچرخ بکوبد بندهای دردناک
 نشتر ناوک بکاود عرفهای سهمگین

به یسار تو خورده عدل یمین
برکشد امن حصنهای حصین
نکند رفیق روزگار سمین
نقطه‌ای بیش طول و عرض زمین

ز یمین تو برده ملک یسار
هر کجا حزم تو فرود آید
هر که را سهم تو نزار کند
نیست با طول و عرض همت تو

وله ایضاً

هیچ نماند به خون دیده گریان
زانکه چو ای بت رسید نامه به پایان
سرخ سیه شد ز دود آتش هجران

نامه نوشتم به خون دیده ولیکن
سرخ بود خون دیده و سیه‌ست این
بوسه همی خواستم به نام تو برداد

وله ایضاً

زلف چون نامه گنه‌داران
در کمینگاه جان بیماران
ذوق مستان و هوش هشیاران

روی چون حاصل نکوکاران
غمزه مانند آرزوی مضر
خیره اندر کرشمه چشمش

عید را تهنیت کنید به شاه
نظرش قدر بیش دارد و جاه
امر او والی سفید و سیاه
قهرمانی ست بآس او برناه
بدماند ز شوره مهرگیاه
آتش اندر زند به سایه چاه
داعی فتنه اندرو پنجاه
سوده اوج هوا به پر کلاه
چتر از فرق سر چو خرمن ماه
یک‌یک اندامشان مقر به گناه

ای سرافراز تاج و والاگاه
شاه مسعود کز قران سعود
حکم او قاضی زمان و زمین
بوستانی ست عدل او خرم
فتح باب عنایتش به مطر
آفتاب کفایتش به طلوع
یا رب این سهمناک روز چه بود
خسرو از در مقام فیروزی
باره در زیر ران چو هیکل چرخ
ده ده آورده پیش او طاغی

وله

نظام ملک و ولایت جمال تاج و کلاه

سر محمد محمدر شاهزاده شاه

به لاهور درآمد میان موکب خویش

به زیستی که برآید شب چهارده ماه

قضا به روی همی رفت پیش او همه دشت

قدر به دیده همی رفت پیش او همه راه

گشاده چشم به دیدار او زمین و زمان

نهاده گوش به گفتار او سپهر و سپاه

به یاد حشمت او پشت دهر گشت قوی

ز بیم هیبت او شیر چرخ شد روباه

ز حزم جاهش ایام برنیارد سر

ز بیم عدلش بیجاده بر ندارد کاه

گناه دار برهیزد از مسظالم او

که دست و پای گواهی دهد بر او به گناه

تناسخی که بر آن فرّ ایزدی نگرد

بگوید اشهد ان لا اله الا الله

وله ایضاً

آهویی در تو نانهاده خدای

صحن تو چون بهشت روح فزای

شکل عالم گرفته سر تا پای

هم در آن سرکشان تیغ گرای

رنگ تاج خروس و چشم همای

ای همایون بنای آهوپای

سقف تو چون فلک نگارپذیر

روی دیوار تو ز بس پیکر

هم در آن مرکبان گور سرین

می پرستش میی چشیده به رنگ

وله ایضاً

ای قسوت بسازوی مسلمانی
دستان تو روز جنگ دستانی
و آنجا که نه حشمت تو ویرانی
از میل طفیلیان بسه مهمانی
چیزی نخورند جز پشیمانی
چون پیش کنی به حمله پیشانی
گوینده تو را سکندر ثانی

ای شیردل ای زیر شیبانی
پیمان تو گاه صلح فاروقی
آن را که نه نعمت تو درویشی
میل تو به حرب گه فزون بینند
بر سفره رزم رزم جویانت
پیشانی سرکشان قفا گردد
تصدیق کند سپهر اگر گوید

ایضاً

آمد آن برگ عقل و بار ندی
عمده ملک و دین ابویعلی
رفیعت او سپرده عهد [و] لوی
دولتش را زمانه کبش فدی
نامه فضل او گشاده سخی
سعی او سد شاهراه عری
چون تواضع کریم بی دعوی

آمد آن اصل شرع و شاخ هدی
مید عالم و عمید اجل
رتبت او نهاده منبر و تخت
همتش را سپهر گفش بساط
سایه عدل او کشیده طناب
نهی او رد گردباد سموم
چون تکبر عظیم باحشمت

رباعیات

در سر هوس شراب و ساقی ست مرا
بساقی همه کنار اتفافی ست مرا

تا یک نفس از حیات باقی ست مرا
کاری که من اختیار کردم این بود

وله

نه روز مرا قرار و نه در شب خواب
صحرای پر آتش است و دریای پر آب

از درد فراقی ای به لب شگر ناب
چشم و دل من ز هجرت ای در خوشاب

وله

در عشق تو خوشدلی ز من بیزارست
تو کشتن من می طلبی وین سهلست
رو شاد نشین که بر مرادت کارست
من وصل تو می جویم و این دشوارست

مه بر سروی نهاده کاین روی منست
از خلد دری گشاده کاین بوی منست
وز مشک زره شکسته کاین موی منست
آتش به جهان در زده کاین خوی منست

وله

ای رای سفر کرده فغان از رایت
از دیده کنم رکاب هجرافزایت
خود بی تو چگونه دید بتوان جایت
تا مردمکش همی ببوسد پایت

از روز نخست کاین دلم رای تو جست
بودم ز تو دل شکسته از روز نخست
دانست جفات سخت و پیمانان سست
ناید ز دل شکسته پیمان درست

هر تیر که در ترکش افلاک بود
تا چرخ چنین ظالم و بی باک بود
آماج گهش این دل صد چاک بود
آسوده کسی بود که در خاک بود

پروین خواهد که طرف ساز تو شود
مه را شرف این نه بس که هر ماه دو بار
زهره که به طبع رود ساز تو شود
چون نعل سمند و طبل باز تو شود

بادی که درآیی به تنم همچو نفس
آبی که به تو زنده توان بودن و بس
ناری که بسوزی دل خلقی به هوس
خاکی که به توست باز گشت همه کس

وله

این پند نگاه دار هموار ای تن
عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن
تا سور تو را پیش نباشد شیون
دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن

چونست که عشق اول از تن خیزد
آری بخورد زنگ همی آهن را
زو بسر دل صدهزار شیون خیزد
هر چند که زنگ هم ز آهن خیزد

از بهر چرا مرا نداری معذور
یک دل به دو اندیشه کشد جور دو حور
گر من به دلی دو عشق را سازم سور
یک تن به دو سایه خیزد از عکس دو نور

۱۴۳

ابوسعید جرجانی

نامش ابوسعید سعادت و خلف مسعود بن سعد سلمان جرجانی است. از احوال و اشعارش

زیاده بر این معلوم نشده که این چند بیت منسوب بدوست:

بر گل عبیرداری و بر لاله مشک ناب
بر نسترن بنفشه و سوسن بر ارغوان
بر ناردانه لؤلؤ و بر ناردان گلاب
سیب از ترنج غبغب و نار از گل خوشاب
در حقه لعل گوهر و در گوهر آب خضر
در روز ظلمت شب و در شب چراغ روز
در آب عکس آتش و آتش مسیان آب
در شام صبح صادق و در سایه آفتاب

این قطعه نیز منسوب به خلف مسعود سعد است:

آن قوم که ایشان ره احرار سپردند
سحنت زندگان را به کرم دست؟ رفتند
احوال جهان باطل و بازیچه شمردند
چون دست گرفتند بر آن پای فشردند
زین ناکس نامرد نامرد سپردند
زین ناکس نامرد نامرد سپردند
در وقت کرم شومتر از غرچه و کردند
هنگام طمع شوختر از گربه و گرگند

قومی همه نوکیسه و نوکاسه که از بخل نام کرم از نامه هستی بستردند
 زان قوم که ما دیدیم امروز کسی نیست گویی که به یکباره همه پاک بگردند
 این نیز عجبت که هم از بخت بد ما با خود همه چیزی چو برفتند ببرند

۱۴۴

ابوالمعالی نحاس اصفهانی

فاضلی ست آگاه، عالمی ست ذی جاه حکیمی ست شاعر و شاعری ست ماهر فصیحی ست شیرین سخن و از بلغای ایام کهن گویند به روزگار دولت سلاطین سلجوقیه ظهور کرده چندی در خدمت البارسلان سلجوقی بوده و نیز مدتی خدمت سلطان ملکشاه را نموده عارض سپاه سلطانی گشته و از اقران و امثال درگذشته و در اواخر دولت ملکشاه عارض لشکر سلطان برکیارق و سلطان محمد شده و ثروت بسیار حاصلش آمده نیز وقتی به حله رفته به سعی حاکم آنجا به پیش مستنصر خلیفه راه یافته جاهی وافی و مالی کافی به دست آورده مراجعت نمود با امیر معزی لاف همسری کردی مات فی سنه ۵۱۲. باری بعضی از اشعار او در این کتاب به تحریر پیوست.

هوا به طبع لطیف تو نسبتی دارد ازین سبب مدد جان خلق گشت هوا
 هواست دشمنی تو وزین شود به بهشت هر آنکه نهی کند نفس خویش را ز هوا
 اگرچه چون تو نبینند مهتری امروز هنوز چیست که دیدند باش تا فردا
 بدان امید به درگاہت آمدم که کنند پرستش تو مرا از غم زمانه رها
 نوای من همه همچون زمانه باشد از آنک ازو همی نشود کار من رهی به نوا
 چه چیز باشد ازین خوبتر که همت تو ز یکدگر برهاند زمانه را و مرا

وله ایضا

سخن که آن نه به کام تو بر زبان گذرد

زبان زبانه آذر شود به کام اندر

وز آرزوی مدیح تو چسبون تو را ببیند

زبان گویا گردد زبانه آذر

خدای گویی کز فخر و فر سرشت تو را

که مخبرت همه فخرست و منظرت همه فر

کفایت تو مرا بس بسود عنایت خیر

عنایت تو مرا بس بسود کفایت شر

مرا تو کهنتر خود خوان و بین که چون پس ازین

زمانه از بن دندان کند مرا مهتر

همه پیامت از آن آب رنگ آتش فعل

که گنج گوهر فتحست و رنج بدگوهر

اگر همی عدد کشتگان او خواهی

چو ذره گوهر او را یکان یکان بشمر

هر آنچه در ازل از کشتگان او بودند

بسان ذره در او جمع شد به یکدیگر

تو گویی اهل وجود و عدم پدید آمد

ز پشت آدم و شمشیر شهریار ایدر

بزرگوارا بسه یاری مبارک تو

اگرچه صعب نمود اندرو نبود خطر

از آن کجا تو همه عالمی نه یک شخصی

هنوز مدت عالم نیامدست به سر

وله ایضاً

اگر سعادت خدمت دگر به چنگ آرم
وگر خلاف کند عمر بیش ازین شده‌اند
ایا ز کین تو روز مخالفان تاریک
هنر ز سیرت تو نگذرد چو صدق از حق
خلاف با تو نه کفرست و دوزخ آرد بر
بزرگوارا گر حاسد تو بسیارست
تهی کنم دل رنجور خویش بر بطوار
غریق بحر فنا همچو من هزارهزار
ایا ز مهر تو بخت موافقان بیدار
شرف ز گوهر تو نگسلد چو نور از نار
وفاق با تو نه دین‌ست و جنت آرد بار
گنه تو راست که داری فضایل بسیار

این چند بیت که در صفت لشکر است بعضی به نام ابوالمعالی رازی نوشته‌اند

یکایک گذارنده تیغ و نیزه
به جنگ اندرون پشت لشکر ولیکن
چه خونخواره جمعی که پنداشتی خون
چو بر چشم تیر آمدی هر یکی را
هم اطباع حیران هم اجسام خیره
سراسر گذارنده درع و مغفر
نسدیده گه جنگ جز پشت لشکر
بر ایشان حلال‌ست چون شیر مادر
حسد بردی این چشم بر چشم دیگر
هم اجرام عاجز هم ارواح مضطر

وله ایضاً فی المدح

نه همه ساله ظفر اهل ظفر یافته‌اند
گر همه ساله بود کامروا مردم نیک
یا نه هرگز بچشیدست بدی نیک‌سگال
پس چه بود آن‌همه ناکامی پیغمبر و آل

وله

جهان به آب سخا پاک شسته گشت بدو
ز آسمان و سعودش چه اختیار کنی
مروت از دل و دستش بدان کمال رسید
رهی که هر که بدو اندرون نهاد قدم
چه‌گونه هول که غول اندرو شود گمره
چنانکه نیز نباشد به سفلی موسوم
بلند همت او بین و آن خجسته رسوم
که شد بدو چو نبوت به مصطفا مختوم
ازو بریده شود خلق را امید قدم
چه‌گونه صعب که دیو اندرو شود مسموم

درو نجوم نشاید به رهبری که درو بر آسمان ز فزع راه گم کنند نجوم

در مدح سلطان ملکشاه گفته

زمانه خصم تو را برکشد بلند بدانک چو بر زمین زندش خردتر شود مسکین

جسم او را لطف روح و روح او را فعل نفس

نفس او را فعل عقل و عقل او را نور دین

طبع او با دست و جودش آب و این غالب بر آن

حلم او طینست و خشمش نار و آن غالب برین

گر شگفتست اینکه مستولی شود بر باد آب

این شگفتی نه که آید نار در فرمان طین

آتشی کاندرازل مر خاک را سجده نکرد

پیش خاک اکنون همی مالد به خاک اندر جبین

علم روحانیست اخلاق تو بی تعلیم کس

ای عجب در جسم تو روحست یا روح امین

آسمان فیروزه گون شد تا نگین سازی ازو

چون نگین سازی ز چیزی کت بود زیر نگین

قطعة فی الهجا

می شنیدم ز دور دمدمه شان

قومی اندر نهان بدم گفتند

تا برآرم دمار از رمه شان

خویشتن را چو گرگ خواهم کرد

... خرد در... زن همه شان

من ازین دشمنان کی اندیشم

۱۴۵

ابوالمعالی رازی

جامع معقول و منقول بوده و به دهخدای رازی شهرت نموده با حکیم سنایی و مختاری غزنوی معاصر و به حسب فضل و کمال در زمان خود نادر بوده مدایح در لغت و منقبت، حضرت نبوی گفته و گوهر مدح ائمه کرام به منقب اندیشه سفته شاعری قادر است و علو طبعش از اشعارش ظاهر معاصر سلاجقه بوده است. گاهی به مداحی غیاث الدین مسعودبن محمدبن ملکشاه بن البارسلان می گذرانیده اما غالباً منفرد می زیسته، مات فی سنه ۵۴۱. بعضی از افکار ابتکار او قلمی می شود:

خروش من همه از چیست از نعیب غراب
کنون که کرد نعیب غراب هجرانگیز
سزد که روی من از خون بود چو روی تذرو
عتاب کرد خرد با دلم ز دوری دوست
به طعنه گفت که ای بی وفای بی معنی
بریدی از دل من راحت نشاط و سماع
همی نخواهم لهو و همی نجویم عیش
سرشک من که به سیماب نسبتی دارد
طبیعیان را از اشک چشم و رنگ رخم
دیار من شده از گشت روزگار چنان
منزلی که بدی جایگاه راحت من
گرفته خار همه معدن گل خودرو
ز خرمی که نمودی نگارخانه تو
نگارگاه به صورت شکارگاه شدست
مثال من که به دیوار برنگاشته ای
چرا پریده شد از شکل او ملاححت و زیب

که دور کرد سرا از دیار و از احباب
دلم بر آتش هجران آن تذرو کباب
سزد که [روز] من از غم بود چو پز غراب
چو دوست نامه فرستاد نزد من به عتاب
کم از درود و سلام و کم از رسول و کتاب
گسستی از تن من لذت طعام و شراب
همی نداری صبر و همی نیارم خواب
چو برچکد به رخ لعل من شود زرتاب
همی درست شود کاصل زر بود سیماب
که روزگار بماند همی درو به عجاب
شده ز دوری تو سربه سر بی آب و خراب
شده سراب همه جای لاله سیراب
نگار باغ ز شرمش درون شدی به حجاب
درو به طبع شکاری وطن گرفته کلاب
اگر نه با غم هجران دلت ندارد تاب
چرا گسسته شد از رنگ او طراوت و آب

همیشه زیر نقاب اندرست چهره او
 شکافته شده دیوار بر سرش گویی
 یکی به نامه خبر کن که چند باید بود
 فذالکسی بنما این حساب هجران را
 ز اولیا به امارت جز او که بود سزا
 به مصطفی نرسی تا به مرتضی نشوی
 نگاه دار طریق مراتب اندر دین
 ستوده‌ای که به اسباب دین و دانش و داد
 ایاز خلق لقای تو چون ز سال بهار
 اگر ز لؤلؤ شاداب تازه گردد روح
 بود چو خلق لطیف تو عنبر سارا
 همی ز نفس تو آداب را شرف خیزد
 ز بس نشسته بر آن صورت بدیع تراب
 ز داغ هجر تو بر تن دریده کرده ثیاب
 مرا به مهر تو در وصل جوی و هجران یاب
 به حق آنکه امیدت بدوست روز حساب
 ز مصطفی به امانت جز او که یافت خطاب
 مقال این بنماید تو را مدینه و باب
 برو چنانکه رود خواجه بر طریق صواب
 نیافریده نظیرش مسبب‌الاسباب
 ایاز لطف کلام تو چون ز عمر شباب
 وگر به عنبر سارا بدن بماند شاب
 بود چو لطف بدیع تو لؤلؤ شاداب
 ازین شریف شود نفس مردم از آداب

و من قصایدہ

ماهست تو را چهره و مشکست تو را زلف
 سروسست تو را قامت و مسیمست تو را بر
 تا زلف و خط و لعل تو و چشم تو ای دوست
 در خاطر و معنی شد و در صورت و دفتر
 خاطر همه مرجان شد و معنی همه لؤلؤ
 صورت همه سنبل شد و دفتر همه عبهر
 خورد از لب آن زلف پسر از عنبر تو می
 ورنه لب آلوده چرا گشت به عنبر
 ای کز کرده نه عیش من ای زلف بت من
 عیشی نشناسم به جهان ز آن تو خوشتر

زیراکه تو را مسکن از آن چهره زیباست

زیراکه تویی ساکن آن عارض دلبر

همواره خوری زان لب نوشین می سوری

پیوسته چینی زان رخ رنگین گل احمر

در رقصر بیدان لاله سیراب زنی پای

در خواب بر آن سوسن آزاد نهی سر

شادست دل من به تو شادان بود آن دل

کار را به خداوند بود نازش و مفخر

بحر کرم و فضل و سپهر کرم و جود

اصل ظفر و فستح ابوالفتح مظفر

ای در دل فرزادگی آثار تو دانش

وی بر سر آزادگی احوال تو افسر

داننده‌تر از عقلی و پاینده‌تر از نفس

زیسبندتر از فضلی و فرخنده‌تر از فر

بسا قوت اسلامی و با حجت ایمان

بسا راحت فردوسی و بسا هیبت محشر

چون فکر گذر کرد بر آن رای موافق

چون فخر نشان یافت از آن رسم مخیر

آن بر اثر رسم تو عاشق شد و مدهوش

وین از صفت رای تو عاجز شد و مضطر

در صفت بارگاه سلطانی و وشاقان سلطان مسعود سلجوقی گوید

حبذا خسرو ایران و نشستنگه بار

که کند دیدن آن دیده پر از رنگ و نگار

از فراوان زر و دیبا که درو جمله شدست
طبع گویی که در آمیخت خیزان را به بهار
مرغزاری ست پر از سنبل با بند و فسون
بوستانی ست پر از نرگس با خواب و خماری
سروهایی همه را بیخ به خرخیز و به چین
گلستانی همه را تخم ز بلغار و تار
یا رب این بچه ترکان چه بتانند که هست
دیده مردم نظار ازیشان خون بار
همه آمیخته با توده گل توده مشک
همه آویخته از دانه در دانه نار
نظر زهره و مریخ به هم یافته اند
که همه رود نوازند و همه تیغ گذار
به گه رزم ندانند بجز اسب و سلاح
به گه بزم ندانند بجز بسوس و کنار
منم آنکس که همه ساله درین اندوهم
که از اینان صنمی بینم اندوه گسار
از پی صحبت او چست بر او بندم دل
او به من سنگ رها کرده ز بیم تهدید
ور به آماج گهی در صنمی بینم خوش
من بدو کفش رها کرده ز بیم دستار
از کمانش سه صفت بهره بگیرم چو کند
راست گویی که ندیدست دلم صبر و قرار
زرد فسامی و خمیده قیدی و ناله زار

راست گویی که بر او عشق همی بازد تیر
اینست عیشی که به ده بار ازو خوشتر مرگ
که خروشنده رود از بر او عاشق‌وار
اینست فخری که به صد بار ازو خوشتر عار

۱۴۶

ابوجعفر واشی لاهوری

و هر جعفر بن اسحاق الواشی بعضی او را از اهل لاهور و بعضی از اهل قاین دانند علی‌ای حال حکیمی دانا و شاعری بینا بوده محمد عوفی در تذکره خود نوشته که شرف‌الدین احمد ادیب دماوندی گفت که نجیب‌الملک شرف الخواص ابوطاهر المطهر امتحاناً او را به قصیده‌ای که در هر بیتى عناصر اربعه را جمع کند مأمور کرد و وی در نهایت فصاحت و بلاغت از عهده برآمد به هر صورت از فضلا و فصحای زمان خود بوده این چند شعر از او قلمی می‌شود:

چشمت بسان نرگس و عارض چو نسترن
رخساره همچو لاله و لب چون گل انار
کبکی به گاه رفتن و طوطی گه سخن
چرخنی به گاه حمله و بازی گه شکار
کافورم از گلاب سرشکم ترست از آنک
برگل ز مشک و عنبر تر ساختی عذار
کردی دو جوی لعل روان از دو جنج من
زان دو عقیق و زان دو رده در شاهوار
آن را که خورد باده عشقت پریر و دی
امروز مستی آرد و فردا کشد خماری
چون نای و چون کمانچه خروشانم و نژند
تا گیریم چو بربط و چون چنگ در کنار

ابوالعلاء گنجوی

نامش نظام‌الدین و از اهالی گنجه و ملک‌الشعرای زمان خود و استاد حکیم خاقانی و فلکی شیروانی در نزد ملوک شیروان معزز و مکرم بوده و مداحی شروان‌شاه منوچهر و فرزندانش را می‌نموده حکایت رنجش وی از خاقانی و مهاجرات رکیکه او در کتب تذکره مسطور و مشهور است از آن عالم اشعار وی را ننگاشتن اولی اگرچه اشعار آن جناب کمیابست و از آنچه به دست آمده قلیلی قلمی شد.

در فخریه و تبرای از تهمت به مدح شیروان‌شاه منوچهر گوید

ضمیرم ابر و سخن گوهرست و دل دریا

زبان منادی این گوهر و زمانه بها

به چون منی که ز اقران خود سبق بردم

گر اهل گنجه تفاخر کنند هست سزا

سخنوران به من ار اقتدا کنند سزد

از آن قبل که منم قدوه همه شعرا

بنازد از نکتتم عقل بوعلی دقاق

بببالد از سُسخنم جان بوعلی سینا

چو شد روان عمادی به من گذاشت شرف

چو رفت جان سنایی به من بماند سنا

ز لفظ و مرتبه و قوت و صفا نظم

گمان بری که ز نارست و آب و خاک و هوا

اگر چو آتش و آب روان لطیف و قویست

چو خاک و باد ز هر ناکسم ذلیل چرا

تبارک‌الله پسنجاه و پنچ بشمردم

به شست ناشده پشتم چو شست گشت دو تا

بسان چنگ شدم گوژپشت و مردم را

ز من نیاید زین پس مگر خروش و نوا

ز اهل دهر درین عمر بیگران یک تن

نیافتم که در او راستی بود و وفا

هزار خصم مرا حاسدند از هر نوع

هزار شخص مرا قاصدند از هر جا

چو من بصیری فارغ نباشد از حاسد

چو من حکیمی خالی نباشد از اعدا

به هر دیاری بر چرخ قدر چون قمرم

درین دیار چرا گم شدم بسان سها

گاهی به شعر من اندر همی کنند دخول

گاهی به خون من اندر همی کنند ثنا

نماند نقلی کز من نمی‌کنند دروغ

نماند هزلی کز من نمی‌کنند انشا

دروغتر سخنی اینک که شاه را گفتند

ابوالعلا که تو را هست سیدالندما

مخالفان را حال تو می‌دهد اعلام

مناقران را سر تو می‌کند افشا

به حق گریه داوود و حق نوحه نوح

به حق محنت ایوب و عصمت یحیا

به حق حرمت انجیل و عزت تورات

به سر صحف براهیم و رتبت بطحا

به عزت شب معراج و حرمت حجاج

به حق کعبه و سنگ سیاه و کوه صفا

به عارفان حقایق به عالمان علوم

به صوفیان مساجد به قاصدان غزا

کسزان عیوب که در من منافقان گفتند

به هر محافل و مجلس به هر خلا و ملا

منزهم چو محمد ز گفته کسفار

مقدم چو معبد ز کعبه ترسا

چو گرگ یوسف پاکم ز خوردن یوسف

چو نفس یحیا آزادم از طریق خطا

خدایگانا امروز عدل شامل توست

چو آستان خدا ملجأ همه ضعفا

اگر نبودی بهر شهادت توحید

ز لفظ خسویش فکندی یقین عبارت لا

نرفته دستت هرگز نهی بر دستی

مگر به ساقی در جام دادن صهبا

نه هیچ خلق بدید از تو بی خطا زخمی

مگر قلم که ببری سرش نکرده خطا

به گاه حلم تو را کوه خواندمی گر کوه

به ما بشارت دادی به جایگاه صدا

به گاه جود تو را بحر خواندمی گر بحر

به وقت موج نکردهی تلاطم و غوغا

به عدل و علم و به حلم و سخای تو به جهان

نبود و نیست کسی از ملوک و از امرا

نه رای تو به تهور نه عدل تو به نفاق

نه حلم تو به تکلف نه جود تو به ریا

ز لطف و بخشش کف تو خاره گردد موم

ز بیم ضربت تیغ تو خون شود خارا

اگر ز لطف تو بویی به نخل پیوستی

بسه وقت بسر همه بی خار آمدی خرما

قطعه

عمری به چشم خویشتن از روی مردمی

جا دادمش که گردد از اغیار ناپدید

چون طفل اشک عاقبت آن شوخ شوخ چشم

از چشم من برآمد و بر روی من دوید

۱۴۸

ابوالمؤید بلخی

از حکما و شعرای زمان دولت سامانیه است با حکیم ابوالمثل بخارایی معاصر بوده است همانا

رونقی تخلص می کرده از اشعارش چیزی در میان نمانده از اوست:

جانی ست تیغ شاه که دید این چنین شگفت

جانی کزو بود تن و جان همه خراب

لرزان بسه جای گوهر در جرم او پسدید

جانهای دشمنانش چو ذره در آفتاب

وله

نبیدی که نشناسی از آفتاب

چو با آفتابش کنی مقترن

چنان تابد از جام گویی که هست

عقیق یمن در سهیل یمن

ابالیث طبرستانی جرجانی

از اعظام حکما و اماجد فضلاى زمان خود بوده غیث سحاب فضل و کمال و لیث غاب جاه و جلال بوده از اهل جرجان و مضعش در همان دیار فروخ بنیاد طبع بلندی داشته این چند بیت از نتایج طبع او قلمی شد:

دلم میان دو زلفت نهان شد ای مهروی	ز بهر آنکه ز چشمت همی بپرهیزد
نه بینی آنکه چو مر زلف را به شانه زنی	سر دو زلف تو در شانه می در آویزد
همی بترسم کو را برون برد ز میان	چو دید چشمت زو رستخیز می خیزد
وگر بخشید یک چشم زخم وقت سحر	نسیم زلف تو آن خفته را برانگیزد
وگر ببیند غماز غمزه تو دلم	هلاک جان بود از جان ازو بنگریزد

وله ایضاً

چيست این باژگونه طبع فلک	گاه دیویست زشت و گاه ملک
ز بس این پرگزافه قسمت او	از حقیقت دلم کشیده به شک
بی خورد زو نشسته تکیه زده	زیر دیبای زرش خیز و فنک
باخرد را ازو به خورد و به خواب	ز برش آتشست و زیر خنک
گویى اردهر کرده داد و کند	این چنین داد کی بود ویسحک
درک الاسفل است جای امید	به دَرَج مسرد کی رسد ز درک
نیکیبختی چو آب و من سمک	او ز من دور چون سم از سمک
دیربابت تا کی این گله زو	به جهان دم مزن ز لی و ز لک
فلک از طبع برنگردد و تو	بی تکلف گله مکن ز فلک

۱۵۰

ابوزراعة جرجانی

مردی فاضل و کامل بوده از استادان کهن و بزرگان سخن است او را ابوزراعة معمری گویند. از اشعارش جز این چند بیت به دست نیامد:

هر آن کسی که نباشد ز اخترش اقبال
شجاعتش همه دیوانگی فصاحت حشو
بود همه هنر او به خلق نامقبول
سخن گزاف و کریمی فساد و فضل فضول

آنجا که درم بساید انبار براندازم
چون باد همی گردد با باد همی گردم
وانجا که سخن باید چون موم کنم آهن
گه با قدح و بریط گه با زره و جوشن

در فخریه گوید

اگر به دولت با رودکی نه همسانم
اگر به کوری چشم او بیافت گیتی را
عجب مکن سخن از رودکی نه کم دانم
ز بهر گیتی من کور بود نثرانم
هزار یک زان کو یافت از عطای ملوک
به من دهی سخن آید هزار چندانم

۱۵۱

ابوعلی بن حسین مروی

از اکابر فضلالی دهر بوده محمد عوفی گفته که وطن او نشابور است. علی ای حال شاعری خوش طبع بوده و مداح سلطان علاء الدین سکندر. این چند بیت از اوست:

زهی از روی شمشیرت قوی پشت مسلمانان

سلیمانی و امرت را مسخر اتسی و جانی

به پیش صیت احسانت گه پیمودن عالم

صبا را پای بر سنگ آمدست از تنگ میدانی

تو را زبید که هر روزی برای بندگی تا شب

نهد چون سایه پیش خاک در خورشید پیشانی

اگر خان خطا با تو ز کیش خود بیرون ناید

صواب آن است کز تیغش کنی در رزم قربانی

زحل در بام هفتم چرخ اخضر رو به درگاهت

به شکل هندوی پیر آمدست از بهر دریانی

دهد از عکس خون کشتگان رزمگه تیغت

سپهر نیلگون را حمزت یاقوت رمانی

تو آن شاهی که بهر وزن بذل بی قیاس تو

محیط نه فلک را وهم نپسندد به میزانی

قضای محکمی گر ز آسمان سوی زمین آید

اگر خواهی هم از راهش سوی دشمن بگردانی

۱۵۲

ابن‌الرشید غزنوی

از فضلالی خوش طبع و از شعرای شیرین‌کلام در خراسان تربیت یافته گویند ملک‌الوزرا

علاء‌الملک وی را تربیت کرده صاحب مراتب عالی بوده مدتها در اسفرار توطن نمود. بعضی او

را اسفراری‌الاصل و عزیزى تخلص دانند. به هر حال این چند بیت از نتایج طبع او قلمی شد:

زبان من ز شکر تو دهانی پر شکر دارد

دو چشم من به روی تو جهانی پر قمر دارد

تو خورشیدی بدان نسبت قبای نیلگون پوشی

تو جوزایی بدان حجت که جوزا هم کمر دارد

شوم بر غاتفر عاشق اگر معلوم من گردد

که زیبا همچو بالای تو سروی غاتفر دارد

منم مولای آن ساعت که اندر جلوه با یاران

برانگیزی کمیتت را چنان مرغی که پر دارد

تو می‌تازی و عشقت ز بیم چشم بد گویان

خداوندانگه دارش اگر جای خطر دارد

چو رخسارت برافروزد فلک گوید به نام ایزد

زهی رویی بدین خوبی که این زیبا قمر دارد

بناگوش چو سیمت را جهانی سغبه شد لیکن

از آن لذت کسی یابد که با سیم تو زر دارد

دل بیمار در عشقت چه بسیارست با لعلت

بگو تا شربتت سازد که او باری شکر دارد

من مسکین ز سودای تو شبها بی‌خور و خوابم

گرم باور نمی‌داری خیالت هم خبر دارد

ازین پیشم دلی بودی کنون با خود نمی‌بینم

مگر منزل به درگاه وزیر دادگر دارد

سپهداری که در هیجا ز هیبت بانگ کوس او

عدو را همچو مور و مار دایم کور و کور دارد

ز روی شست او تیری که بیرون جست بر دشمن

ز پشتش بگذرد پران اگر پنجه سپر دارد

اگر محصول عالم را به دستش نسبتی باشد

خرد گوید که با این خرج دخل مختصر دارد

خداوندا تو آن ذاتی که مهر و کینت اندر دل

اگرچه اندکی باشد فراوان نفع و ضرر دارد

خلافت راستی خواهی به هر کشور که ره یابد

بلاد و ساکنانش را به کل زیر و زیر دارد

به روز بسزم تو معدن ز عشق خدمت خواهد

که بیرون افگند هر زر که در جِجَرِ حَجَر دارد

۱۵۳

ابونصر فارابی

و هو ملک الحکما و استادالفضلا ابونصر محمد ترخان الفارابی، معلم الثانی. آن جناب از مشاهیر فلاسفه و حکمای اسلامی بوده و در زمان آل بویه ظهور نموده در همه علوم اکمل افضل گشته حالات و تصنیفاتش در کتب تواریخ و غیره مبسوطست در اواخر عمر قصد حج اسلام کرده از ترکستان به ایران آمده و به شام رفته پس از یک سال توقف عزیمت مقصد نمود قطاع الطریق او را بکشتند. این رباعی تیمناً نوشته شد:

وان گوهر بس شریف ناسفته بماند

اسرار وجود خام و ناپخته بماند

آن نکته که اصل بود ناگفته بماند

هرکس به دلیل عقل چیزی گفتند

خطاب به افلاک

ازرق پوشان ایسن کهن دیوارید

ای آنکه شما پیر و جوان دیدارید

او را به خلاص همتی بگمارید

طفلی ز شما در بر ما محبوسست

۱۵۴

ابوبکر قهستانی

گویند از علمای قهستان بوده و مذاق معاصرین خود را به شهد کلام خود شیرین می نموده زیاده از احوالش اطلاعی نیست گویند این دو بیت از اوست - به نام دیگری هم دیدم.

اگر بتگر چنان صورت نگارد	سریزادا خجسته دست بتگر
اگر آزر چنو تانست کردن	درود از جان من بر جان آزر

۱۵۵

ابوحنیفه مروزی

وی را ابوحنیفه اسکافی گویند. همانا پدرش کفشگر بوده او را بعضی مروی و بعضی غزنوی دانسته اند در حکمت از شاگردان معلم ثانی ابونصر فارابی بود. علی ای حال حکیم و فقیه و منشی بلکه جامع کمالات معقول و منقول بوده و دبیر نوح بن منصور سامانی بوده نظامی عروضی سمرقندی نوشته که چون اندازه فضل او را نشناخته اند از بخارا به هرات رفت. چندی در نزد البتکین معزز بود بعد از شکست البتکین امیر نوح بن منصور سامانی دیگر باره او را نزد خود برده دارالانشا بدو سپرد و بیهقی در تاریخ غزنویه محامد وی ذکر کرده گوید باعث بازگشت رجوع او به دارالانشا من بودم. باری چندی نیز در خدمت مسعود بن محمود غزنوی صاحب دیوان انشا بوده سلطان ابراهیم غزنوی نیز با وی کمال التفات نموده وی را اشعار متین است و سخنان شیرین است. اگرچه دیوان او در عرصه نیست بعضی از اشعارش را به دست آورده در این دفتر ثبت کرده ام. مات فی سنه ۳۸۶.

چو مرد باشد در کار و بخت باشد یار	ز خاک تیره نماید به خلق زر عیار
فلک به چشم بزرگی کند نگاه در آنک	بهانه هیچ نیارد ز بسهر خوردی کار
به قاب قوسین آن را برد خدای که او	سبک نماید در چشم خویش وحشت غار

مکان دیگر دارد کش اندروست مدار
 ز چاکران زمین ست گنبد دوار
 به سوی چرخ برد سال و ماه باد غبار
 یکی دو چشم بر آن راهوار خویش گمار
 که بازشان نتوان داشت بر در و دیوار
 هوا مگر که همی بخندد آهنین دستار
 یکی در آنکه زبان کرد از پی زنهار
 چنانکه رامش با طبع مردم می خوار
 که تا ابد نشود بود او جدا از تار
 بسان چرخ بتاز و بسان ابر ببار

خدایگان فلکست و نگفت کس که فلک
 از آن قبل که تو را ایزد آفرید ز خاک
 بدان امید که بر گوهر تو بوسه دهد
 اگر ندیدی کوهی بگشت در یک خشت
 نه آدمیست مگر لشگر تو خیل قضاست
 ز بس رکوع و سجود حسام تو گویی
 یکی در آنکه جگر کرد از پی غیرت
 چنان بسازد با حزم تر تهور تو
 خدایگانا چون جامه‌ای است شعر نکو
 بسان کوه بپای و بسان لاله بخند

وله ایضاً

باد بر ابر رحمت ابراهیم
 که بدو نوشد این جلال قدیم
 و آمد از بوستان فخر نسیم
 در صدف دیر ماند در یتیم
 آن‌همه حال صعب گشت سلیم
 باز شد لنگ و لوک دیر رجیم
 خویشان گاو فتنه کرد سقیم
 کازدهایی شد این عصای کلیم
 تخت بلقیس را نخواند عظیم
 نکند اعتقاد بر تسقویم
 زانکه باشد به وقت خشم حلیم
 دارد از خوی نیک خویش ندیم
 یک سخن گویمت چو در نظیم

صدهزار آفرین رب علیم
 آفتاب ملوک هفت اقلیم
 عندلیب هنر کشید نوا
 گرچه از گشت روزگار [و] جهان
 شکر و منت خدای را کآخر
 ز آسمان هنر درآمد جم
 شیر دندان نمود و پنجه گشاد
 چه کند کار جادویی فرعون
 هر که دانست مر سلیمان را
 داند از کردگار کار که شاه
 ره نییابد بدو پشیمانی
 دارد از رای خوب خویش وزیر
 ملکا خسروا خداوندا

چون زند لهر را میان به دو نیم
 مادر مملکت ز شیر فطیم
 هم بر آن سان که از غنیم غنیم
 به دو چشم و دو رنگ بی‌تعلیم
 تا چه دارد زمانه زیر گلیم
 گر شنیدی که هست ملک عقیم
 در نمائی ز ملک هفت اقلیم
 نه به کس بود امید و نیز کس بیم
 باشد از حکم کردکار کریم
 نه نگار آورد چو ماهی شیم
 که نه این و نه آن بود خوش و خیم
 گرچه دارند هرکسش تعظیم
 نیک ماند چو بنگری به ظلم
 تا بود زلف دلبران چون جیم

پادشه را فتوح کم نساید
 هرکه را وقت آن بود که کند
 خویشتن دارد او دو هفته نگاه
 باز شطرنج ملک با دو سه تن
 تا چه بازی کند به بخت حریف
 تیغ برگیر و می ز دست بسنه
 با قلم چونکه تیغ بار کنی
 نه فلان جرم کرد و نه بهمان
 هرچه بر ما رسد ز نیک و ز بد
 مرد باید که مار گرزده بود
 مار و ماهی نبایدش بودن
 دون‌تر از مرد دون کسی بمدار
 عادت [و] رسم این گروه ظلوم
 تا بود قد نیکوان چو الف

وله ایضاً

سر تو سبز باد و روی تو سرخ

آنکه بسدخواه در عذاب الیم

آفرین باد بر آن عارض پاکیزه چو سیم

وان دو زلفسین سیاه تو بدان شکل دو جیم

از سسرپای توام هیچ نیاید در چشم

اگر از خوبی تو گویم یک هفته مقیم

ماه و ماهی را مانی تو ز روی و اندام

ماه دیده‌ست کسی نرمتر از ماهی شیم

به یتیمی و دوروییت چرا طعنه زنند

نه گلست آنکه دورویست و نه در آنکه یتیم

گر نیارآمد زلف تو عجب نبود از آنک

بر جهاندهش همه آن در بناگوش چو سیم

خواهت وصل و ندارم ز پی وصل تو زر

مرد با همت را فقر عذابیست الیم

دژم و ترسان کی بودی آن چشمک تو

گر نکردیش بدان زلف چو زنگی بیم

زلف تو کیست که او بیم کند چشم تو را

یا کیی کئی تو که کنی بیم کسی را تعلیم

این دلیری و جسارت نکنی بار دگر

گر شنیدی نام ملک هفت اقلیم

خسرو ایران میر عرب و شاه عجم

قسسمة مسوجز سلطان جهان ابراهیم

آنکه چون جد و پدر از همه احوال مدام

ذاکر و شاکر ما بیش تو از رب علیم

پادشا در دل خلق و پارما در دل خویش

پادشا کایدون باشد نشود ملک سقیم

ننماید به جهان هیچ هنر تا نکند

در دل خویش بر آن همت مسردان تقدیم

طالب و صابر و بر سر دل خویش امین

غالب و قسادر و بر منهنم خویش رحیم

همت اوست چو چرخ و درم او چو شهاب

طمع پیر و جوان باز چو شیطان رجیم

بی از آن کامد ازو هیچ خطا از کم و بیش

سبیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم

سبیزده سال اگر ماند در خسلد کسی

بسر سبیل حبس آن خسلد نماید چو جحیم

سبیزده سال شهنشاہ بماند اندر حبس

کز همه نعمت گسیتیش بدی صبر ندیم

هم خدا داشت مسر او را ز بد خلق نگاه

گرچه بسیار جفا دید به هرگونه ز بیم

چو دهد ملک خدا باز همو بستاند

پس چرا گویند اندر مثل «الملک عقبم»

خسروا شساها مسیرا ملکا دادگرا

پس ازین طبل چسرا باید در زیر گلیم

رسم محمودی کن تازه به شمشیر قوی

که ز پیغام زمانه نشود مرد خصیم

تیغ بر دوش نه و از دی و از دوش مسپرس

گر بخواهی که رسد نام تو تا رکن حطیم

کیست از تازی و از ترک درین صدر بزرگ

که نه اندر دل او دوستری از زر و سیم

با چنین پیران لا بلکه جوانان چنین

زود باشد که شسود عقد خراسان تنظیم

آنسچه از سیرت نسیکو تو همی نشر کنی

نه فلان خسرو کرد و نه امیر و نه زعیم

چه زیانست اگر گفت ندانست کلام

کز عصا مار توانست همی کرد کلیم

حامد امروز چنین متواری گشت [ست] و خموش

دی همی باز ندانستمی از دابشلیم

مرد کسو را نه هنر باشد و نه نیز گهر

حیلت اوست خموشی چو تهیدست غریم

شکر کن شکر خداوند جهان را که بداشت

به تو ارزانی بی سعی کس این ملک قدیم

نه فلان کرد و نه بهمان و نه پیر و نه جوان

نه ز تحویل سر سال بد و نه تقویم

بسکه از حکم خداوند جهان بود همه

از خداوند جهان حکم و ز بنده تسلیم

شاد و خرم زی و می می خور از دست بتی

که برد جایگه بوسه او تنگ چو میم

و من قصایده رحمه الله فی مدح السلطان ابراهیم الغزنوی

شاه چو دل بر کند ز بزم و گلستان

کیست که گوید تو را نگر نخوری می

شیر خور و آن چنان مخور که به آخر

شاه چه داند که چیست خوردن و خفتن

مار بسود دشمن و بکنن دندانش

از عدو آنکه حذر نما که شود دوست

نامه نعمت ز شکر عنوان دارد

شاه چو بر خود قبای عجب کند راست

مأمون آن کسز ملوک دولت اسلام

جیبه‌یی از خز داشت بر تن چندانک

مر ندما را از آن فزود تعجب

آسان آرد به چنگ مملکت آسان

می خور و داد طرب ز بستان بستان

زو نشکیبی چو شیرخواره ز پستان

وین همه دانسند کردکان دبستان

زو مشو ایمن اگرش باشد دندان

وز مغ ترس آن زمان که گشت مسلمان

بتوان دانست حشو نامه ز عنوان

عزل بسد ز دش تا به بسند گریبان

هرگز چو او ندید تازی و دهقان

سوده و فرسوده گشت بر وی و خلقان

کردند از وی سؤال از سبب آن

گفت ز شاهان حدیث ماند باقی
 شاه چو بر خز و بز نشیند و خسبد
 ملکی کان را به درغ گیری و زوبین
 چون دل لشگر ملک نگاه ندارد
 کار چو پیش آیدش بود که به میدانش
 گرچه شود لشکری به سیم قوی دل
 دار نکو مر پزشک را گه صحت
 زهد مقید بدین و علم به طاعت
 خلق به صورت قوی و خلق به سیرت
 شاه هنرپیشه میرمیدان مسعود
 ای به تسو آراسته همیشه زمانه
 راوی گور دعوت نبوت سازد
 قوت اسلام را و نصرت حق را
 دست قوی داری و زبان سخنگو
 شکر خداوند را که باز بدیدم
 چون به سلامت به دارملک رسیدی
 در مثلست اینکه چون به جای بود سر
 دشمن تو گر به جنگ رخت تو بگرفت
 ورتو ز خصمان خویش رنجه شدی نیز
 کار ز سرگیر و اسب و تیغ دگر کن
 دل چو کنی راست با سپاه و رعیت
 زانکه تویی سید ملوک زمانه
 شیر و نهنگ و عقاب زین خیر تو
 کس نکند اعتقاد بر کرم خویش
 گر پری و آدمی دژم شد زین حال

در عرب و در عجم نه توزی و کتان
 بر تن او بس گران نماید خفتان
 دادش نتوان به آب حوض و به ریحان
 درگه ایوان چنانکه درگه میدان
 خواری بیند ز خسوار کرده ایوان
 آخر دلگرمی بی ببایدش از خوان
 تات نکو دارد او به داروی و درمان
 مجد مقید به جود و شعر به دیوان
 دین به سریرت قوی و ملک به سلطان
 بسته سعادت همیشه با او پیمان
 راست بدانسان که باغ در مه نیسان
 به زکف تو نیافت خواهد برهان
 حاجت پیغمبری و حجت ایمان
 زمین دو یکی داشت باز موسی عمران
 نعمت دیدار تو درین خرم ایوان
 بساک نمداریم اگر بمیرد بهمان
 ناید کم مرد را زیونی ارکان
 دیو گرفت از نخست تخت سلیمان
 مشتری اینک نه رنجه گشت ز کیوان
 خاصه که پیدا شد از بهار زمستان
 آیدت از یک رهی دو رستم دستان
 زانکه تسو را برگزید از همه یزدان
 خیره شوند اندر آب و بحر و بیابان
 تا نکنی شان به خوان دشمن مهمان
 نباید کس را عجب ز جمله حیوان

تا ندهی هر دو را تو زین پس فرمان
 گسرچه فزونت زیان نبود ز نقصان
 تیرش در خون زدند از پی خذلان
 نیل بشد چند باز از پی هسامان
 محکم تر از آن شناس در همه کیهان
 با تن خسته زدند جمله خصمان
 پیل کشد مر تو را چو رستم دستان
 زانکه شدست او ز فعل خویش پشیمان

می نخورد لاله برگ و نیز نخندد
 خسرو ایران تویی و بودی و باشی
 آنکه به جنگ خدا بشد به جهالت
 فرعون آن روز غره شد که بخواندن
 قاعده ملک ناصری و یمینی
 کاخر زین هول زخم تیغ ظهیری
 گر نتواند کشید اسب تو را نیز
 کر بپذیری رواست عذر زمانه

۱۵۶

ابوالفاتیح هروی

و هو امیر ابوالفاتیح عبدالکریم بن احمد الحانمی الهروی از سلاطین بزرگ منش بوده و از امرای
 نیکوروش صاحب لب الالباب گفته که در تازی و پارسی اشعار بسیار دارد. بزرگی باهمت و
 پرشوکت بوده است. زیاده از حالش خبری نیست.

وله

آراست مشکبار جهان را بسهشت وار
 امطار ابر گشت همه در آبدار
 گویی در آب عکس ستاره ست بی شمار
 قمری سرودگویی شده بر سر چنار
 او نزد یار خویش و مرا هجر یار یار

آمد بهار خرم و فرخنده روزگار
 باران بهمنی همه یاقوت گشت و در
 صحرا ز لاله و گل زرد و سپید و سرخ
 صلصل به غلغل اندر با بلبل از نشاط
 [من یار فاخته شده اندر فراق دوست

۱۵۷

ابی طیب سرخسی

از اماجد شعراست و از اکابر فضلا. زیاده از احوال او اطلاعی نیست.

ای پادشاه روی زمین دور از آن توست، اندیشهٔ تقلب، دوران کن و زمان
 بسیخی نشان که دولت باقیست بر دهد کاین باغ عمرگاه بهارست و گه خزان
 چون کام جاودان متصور نمی‌شود خرم کسی که زنده کند نام جاودان

۱۵۸

ابوالبرکات بیهقی

اسمش مجدالدین از فضلا و حکمای روزگار خود بوده مدتی مداحی تاج‌الدین، رئیس خراسان
 را می‌نموده شاعری ست بلیغ و فصیح و اشعارش شیرین و ملیح و عرصهٔ خیالش فسیح پایهٔ
 کلامش رفیع و قدرش منیع از اوست:

آمد گه وداع به چشم آن مه ختن دو جنزع پر فتور و دو یاقوت پر فتن
 بر نر ز لعل میم و در آن میم صد شکر بر گل ز مشک جیم و در آن جیم صد شکن
 لؤلؤ چکان ز نرگس بر لاله از عتاب سنبل چنان به فندق از صدغ بر سمن
 چون یاسمین که باشد نسرین بر او صبا یا آسمان که دارد پروین بر او سکن
 می‌ریخت بر صحیفهٔ گلبرگ ناردان می‌کند نار تازةٔ سیمین ز نارون
 رضوان تو گفתי ای که به ماسوره‌های سیم شبنم همی بسچیند از برگ نستر
 گفتا که ای وصال تو یک روزه همچو گل من بر تو همچو بلبل دلخسته مفتن
 گیرم که تیره شد ز حوادث صفای تو آخر کجا شد آن‌همه عهد و وفای من
 بر کف شراب می چه کنی زحمت سراب در بر سهیل می چه کنی زورق یمن
 گفتم رهین عشقم اما زمام حکم دارد سفر به قبضهٔ تقدیر مرتهن

رفتیم «عزّ جارک با الجسد والطنن»
 دارد شجون و هیچ نزیاید بجز شجن
 می‌راند سوی بارگه احمد حسن
 همچون یکی صنم که بیارایدش شمن
 از عنبرش سراغیج و از مشک پیرهن
 بودش سبب مرکب و اخلاق مقترن
 طوق غیب ز فاخته طاقت ز کرگدن
 همچون فریشته که نشیند بر اهرمن
 بوسهل بود سهلش و حزنش ابوالحزن
 وز دست راست روز چو زرین یکی مجن
 عیوق دلو و بسته مجره بر او رسن
 وز جود اوست دیده امید با وسن
 این منت از خدای رؤفت و ذوالمنن
 دست از درم دل از غضب و جبهه از عصن
 چون گرگ فارغست چو یعقوب ممتحن
 آلوده کرد مشنو از آن بی‌خرد سخن
 و آنکه به حق سید سادات ابوالحسن
 هفت آسمان و کرد درو انجم انجمن
 سوگند عارفان به وفا و به حسن ظن
 سوگند اهل تقوی بالفرض و السنن
 روز وداع مسوقف احباب در دمن
 و آنکه به دست خویش به پیچیده در کفن
 لفظی به هیچ صورت و رمزی به هیچ فن
 در شکر و در شکایت و در سرّ و در علن
 نه راح در دل من و نه روح در بدن

کردم تو را وداع و بر آسودی از صداع
 خیز ای غلام و ساز کن آن ادهم این حدیث
 زین هیکلی لطیف نه چونانکه لامعی
 آورد پیش و شانۀ زدن زلف تابدار
 گفتی یکی عروس بدیعست از حبش
 سیمرخ حسن بود ولیکن ز پنج مرغ
 همت ز باز و فرزند همای و تک از نعام
 زین کردمش به لطف و نشستم بر او به لعب
 راهی چو چشم مور و درو حلقه کرده مار
 از دست چپ هلال چو سیمین یکی کمان
 گفتی هلال یوسف و شب تیره چاه بود
 از رای اوست چشمه خورشید را رسد
 شش چیز دادش ایزد خالی ز شش وسخ
 نفس از هوا سر از هوس و همت از ملال
 ای یوسف زمانه نگه کن که این رمی
 گر دشمنی قمیص غرض را به خون زور
 سوگند مؤمنان به خدا و بشیر صدق
 سوگند قاضیان به خدایی که برکشید
 سوگند صوفیان به صفا و به طیب وقت
 سوگند اهل معنی بالصلح والوفا
 سوگند عاشقان به وصال و کنار و بوس
 سوگند ابلهان که مرا مرده بینیا
 گر گفته‌ام به نقص غبار سمند تو
 در ذکر و در حکایت [و] در شعر و در غزل
 در من حسد کرا و ز من درد دل چراست

نه مل نه مال دارم و نه فرش و نه بساط نه زر نه زور دارم و نه رحل و نه عطن
خوشباش و ملک دار و جهان گیر و زرستان خسالی مباد هرگز در آمد و شدن
دستت ز جام زرین پای از رکاب سیم پشتت ز بالش و برت از گلرخ خستن

۱۵۹

احمد الکافی

و هو فریدالدین احمد بن محمد ایزدیار الکافی گویند به فضایل انسانی و خصایل روحانی
متصف بوده و سلطان غیاث الدین بن سام دیوان انشا را به وی مفوض فرموده در زمان
الناصر لدین الله از آن سرکار التفاتها به وی شده گذشته از انشا خوش نوشتی و در مدح سلطان
غیاث الدین قصیده گفته که نام گل و می در هر بیت تغزل لازم ساخته و در مدیحه نیز به لزوم
آفتاب و سایه پرداخته گویند چند بیت از این قصیده با قاضی منصور اورجندی توارد یافته
است. از آن جناب است:

در تغزل گل و می لازم کرده به مدح سلطان غیاث الدین و در مدیحه سایه و آفتاب

ای گل و می را به رخسار و لب ترا افتخار

چون گل میگون به بار آمد می گلگون بیار

شکل گل چون شکل جام و رنگ می چون رنگ گل

هست گویی هر دو را از هم صفتها مستعار

گل ز می جوید شمع و می ز گل گیرد فروغ

با گل و می عیش کن بی زحمت خار و خماری

باغ را بی گل کجا باشد درین هنگام قدر

جام را بی می کجا باشد درین موسم قرار

خاصه چون سلطان اعظم گل به پیش و می به دست
 مطربان را خواند پیش و بندگان را داد بار
 سایه یسزدان غیاث دین و دنیا کافتاب
 زان بیاراید چمن کز رای او دارد شعار
 شهر یاری کافتاب و سایه اقبال او
 بسر سپاه سعد و نحس اختران شد کامکار
 آفتاب سایه دارست او جهان را گساره عدل
 سخت نادر باشد الحق آفتاب سایه دار
 سایه پروردست خصمش ز آفتاب تیغ او
 همچو سایه ز آفتاب از بهر آن جوید فرار
 از برای سایه او خاک را خدمت کنند
 آفتاب اندر مسیر و آسمان اندر مدار
 از پی فخر آسمان هر دم وصیت می کند
 کافتابا سسایه رایات او را سجده آر
 ور مثل صد شهر یارش باشد اندر روز کین
 ز آفتاب او را به سایه کی گذارد شهر یار
 همچو سایه از هما آمد سلیمان بر جهان
 آفتاب دولتش کسایم بماندست از غبار
 گر همی خواهی قیاس شاه و خصم شاه کرد
 سایه شب را ببین با آفتاب روزگار
 گر به صورت آفتابی گردد آن کش دشمنست
 سایه اعلام منصورش برآرد زو دمار

اختیارالدین علی ابی نصر شیبانی

از ارباب دولت و اصحاب شوکت بوده در خدمت سلطان سنجر سلجوقی کمال قدر و جاه و نهایت عزت و پایگاه داشتی و از خامه طبع آثار فضیلت و شیرین سخنی بر صفحه روزگار گذاشتی این چند بیت از نتایج طبع او قلمی شد:

در مدح سلطان بهاءالدین سام گوید

چو از عکس رخ آینه خور	چنان بد زیر عکس مهر گردون
چنان چون نفس نادان در تعلم	همی شد روشن از زنگ کدورت
به دریای تفکر عقل فیاض	ندا آمد سوی شمس ضمیرم
که ای مقصود موجودات کیهان	اگر خواهی مراد هر دو عالم
همی باید خرامیدن به تحقیق	به وجه بندگی پس زود بشتاب
بهاءالدین والدینا ملک سام	به دور عدلش اندر آتش و آب
سمندر را غذا آید ز دریا	اگر بر شعله های آتش چرخ
چو خون اندر عروق زهر خورده	
ملع شد فضای چرخ اخضر	
که نیلی قطره در آب معصفر	
پذیرد هر زمانی علم دیگر	
هوای بساختر از نور خاور	
شده غواص معنیهای مضمهر	
نسدای دلپذیر او اروح پرور	
که ای مقبول ابراهیم آزر	
که گردد مر تو را یک یک میسر	
به عزم صید شاه هفت کشور	
چو بخت اندر رکاب شه برابر	
خداوند ملک قدر فلک فر	
مکان سازند ماهی و سمندر	
چو ماهی را مفرح گردد اخگر	
کند عرضه نهیت آب خنجر	
به دود اندر فسرده گردد آذر	

وله

بدین فسون نتوانی مرا کشید به بند
 به حال نزع به مهد اندرش یکی فرزند
 به هم برآید تن ناتوان و حال نژند
 که گویی ایدون می بگسلد ز جان پیوند
 خلاف رای طبیبش به مهد طیب افگند
 که گفت باید بر خسته مشک بپراگند
 به خاصه کایزدشان قامتی بداد بلند
 به طمع حوری دل در بهشت نیز میند
 اگرچه در خم یک زلف دیر ماند به بند
 کمند دیده نیفتد دگر به خم کمند

بتا متاب سیه زلف بر سپید پرتند
 یکی زنی را ماند به گرد چشم تو زلف
 چنانکه مادر هنگام ناتوانی طفل
 چنانش بینم آشفته حال و سوخته دل
 خطا در اول کرد او که طفل چون شد زار
 که دیده بود که از بوی به شود بیمار
 زنان خردشان بسیار کوتاهست بلی
 دلا ز مهر زنان جز زیان نبینی سود
 خنک مرا که دل آزاد شد ز مهر زنان
 کنون بجست و دگر پای بست می نشود

۱۶۱

ارشدی سمرقندی

گویند وی همان استاد رشیدی است که ابو محمد نامش بوده است در زمان دولت سلطان ملکشاه و قدرخان ایشان را مداحی نموده شعرای آن زمان مانند امیر معزی و امیر مسعود بن سلمان او را مدحها گفته اند و به استادیش پذیرفته اند در میان وی و عمیق بخاری مناظرات و مباحثات شده که مشهورست مثنوی «مهر و وفا» از منظومات اوست. اگرچه اشعارش کمیاب است از آنچه به دست آمد برخی را تیمناً و تبرکاً در این کتاب مستطاب ثبت نمود و این دو سه بیت در دیوان سنایی نیز دیده شده:

این نه زلفست آنکه او بر عارض رخشان نهاد

صورت حوریست کاو بر عدل نوشروان نهاد

تسویه و سوگند ما را تاب از هم باز کرد

زلف را تا تاب داد و بر رخ تابان نهاد

گفت مستم خوانی و بر وعده من دل نهی

ساده دل مردا که دل بر وعده جانان نهاد

وله ایضاً

ای کف راد تو در جود به از ابر بهار

خلق را با کف تو ابر بهاری به چه کار

عالمی را دل از افشاندن باران کفت

خوش و خرم شده و آراسته چون باغ بهار

ای تو ابری که ز جود تو شود دی نوروز

ای تو شمس که ز نور تو شود لیل نهار

ابر چون خوانمت ای خواجه که شد ابر مطیر

نزد تو حیران وز دست تو سرگشته و خوار

شمس کی گویمت ای خواجه که شد شمس منیر

پیش تو پنهان وز روی تو آسیمه و زار

از کف تو همه رنجوران آسوده شدند

که کفت معجز عیسی ست جهانی بیمار

نام نیکو نتوان یافتن الا به دو چیز

دانش و جود و ازین گیرد مردم مقدار

وله ایضاً

برین امید خمیده همی شود همه ز مگر که نعل شود زیر پای اسبش در

درست گردد مه باز چون دو هفته گذشت بدان که گردش از تیر حادثات سپر

وله ایضاً

ای ز نعل مرکبات صحن عالم پر هلال

آفتابی در معالی آسمانی در جلال

تیغ تو روز و غا آماده کرده گنج فتح

دست تو گاه سخا بر باد داده گنج و مال

نیست از پساکیدن کفار تیغت را ستوه

نیست از بخشیدن اموال طبیعت را ملال

از ضمیر روشن تو اختران گیرند نور

از لقای فرخ تو خسروان گیرند فال

عیش بدگوی تو تیره همچو ایام فراق

عمر بدخواه تو کوتاه همچو شبهای وصال

از هراس تو نهان کردند ماران دست و پای

در پناه تو برآوردند موران پرّ و بال

دیده تقوی ز نور عدل تو دارد بصر

چهره معنی ز حسن لفظ تو گیرد جمال

تیغ تو در هر دماغی جای سازد چون هوس

خیل تو در هر مضمیقی راه دارد چون خیال

رمح تو در عیبهای جوشن گردان شود

سخت آسان همچو اندر رخنه دندان خلال

شهریارا بابل و خوارزم جای سحر شد

سحر ابن عین الرشاد و سحر آن عین الضلال

خطه بابل اگر گشته است پر سحر حرام

شد ز طبع خطه خوارزم پر سحر حلال

تا بود جسایز دو اختر را به یکجا اختران

تا بود حاصل دو کوکب را به یکجا اتصال

کوکب احباب تو بادا همیشه در شرف

اختر اعدای تو بادا همیشه در وبال

در مدح سلطان قدرخان جبرئیل گوید

شاه اعظم خسرو ترک و عجم فخر امم

پادشاه چین قدرخان و خداوند جهان

بوالمعالی جبرئیل آن شاه کو را جبرئیل

با ملایک مدح گوید هر زمان در آسمان

آن شنیدستی که این صاحبقران مردی بود

پیر دولت صعب هیبت نیک سیرت خوبسان

پاکاصل و راددست و شرمگین و نیکخوی

باتواضع با دیانت با امانت با امان

گه بسوده پای او در اول مشرق رکاب

گه گرفته دست او در آخر مغرب عنان

وله

شاه ابوالفتح آسمان فتح و تأیید او | ظفر

آفتاب ملک و شمع دولت و بنیاد دین

ز آسمان آمد ملکشاهش لقب زیرا که هست

طالعش در آسمان با ملک و با شاهی قرین

قیصر رومش ز یکسو خدمت آراید همی

وز دگر سو طاعتش آرد همی فغفور چین

آسمان مر تخت آن شه را به تارک برنهد

کو به خدمت پیش این شه بر زمین بنهد چین

در جواب امیر مسعود بن سعد سلمان گوید

رسید شعر تو ای تاج شاعران بر من

چو نوشکفته گل اندر بهار گرد چمن

نه گل که باغ به هنگام نوبهار درو

بنفشه و گل و شمشاد و ارغوان و سمن

نه باغ بلکه بهشت و بهشت نه که درو

هزار عدن ببینی میان هر معدن

چو دولتی که به سوی کمال دارد رو

که محنتش نتواند شدن به پیرامن

چه صورتی که کند فکر فیلسوف بدانک

ز عسقل دارد روح و ز روح پیراهن

نه مشک و می را گفته نسیم او خوشبو

نه مهر و مه را خوانده فروغ او روشن

ایا چو اصل بزرگی بزرگ در همه وقت

ایا چو عقل تمامی تمام در همه فن

سسپاه عسلم تو را هست صد هزار علم

درخت فن تو را هست صد هزار فن

تو آن بزرگ وزیری که از بلاغت توست

بلند قدر معانی و راست قدر سخن

چه ساحری ست که کِلک تو می کند که نظم

ز مشک تبیت بر سیم پخته در عدن

چه مرکبی ست که چون بر بیاض دارد سیر

مراسب دوره ملک، واکند حرون ز حزن

به تیر ماند و زخمش درون شود به عدو

وگر ز مرکز عالم کنند عدوش معجن

شبست خطش و معنیش روز و طرفه بود

میان تیره شب اندر گرفته روز وطن

دهان او افق شرق نیست ای عجیبی

چسرا همی شب و روز آیدش برون ز دهن

قطعات و رباعیات

گریند این قطعه که به نام انوری مشهور است او در مدح مسعود سعد سلمان گفته:

تو وزیر و منت مدحت‌گوی	دست من بی عطا روا بینی
رو وزارت به من سپار و مرا	مدحتی گوی تا عطا بینی

وله

کسی کزو هنر و عیب بازخواهی جست	بهانه ساز و به گفتارش اندر آر نخست
سفال را ز تپانچه زدن به بانگ آرند	به بانگ گردد پیدا شکستگی ز درست

این چرخ که او آب هنرمند برد	در آتش اندیشه مرا چند برد
آیا به کدام خاک درخواهم جست	بادی که مرا سوی سمرقند برد

وله

ای چون گل سرخ دست‌مال همه کس	چون دیده نرگس نگران هر خس
مانند بسنفسه سرنگونی ز هوس	چون لاله ز تو رنگ به کار آید و بس

بر یاد تو بی تو این جهان گذران	بگذاشتم ای ماه و تو از بی خبران
دست از همه شستم و نشستم به کران	چون بی تو گذشت بگذرد بی دگران

۱۶۲

ازهری هروی

اسمش جمال الدین محمد و از فحول شعرای امجد بوده محمد عوفی او را به کمالات ستوده از قصیده که در مدح سراج الملک تاج الدین محمد گفته است نوشته شد:

ای در غم تو گشته مرا چشمه سار چشم	ناخورده می چراست تو را پر خمار چشم
خونم هدر مکن که به سیلابهای خون	خود می نهد سزای من اندر کنار چشم
جسایی رسیده کنار که بی وصل روی تو	با هجر تو به کشتن من گشته یار چشم
دادی به وصل وعده و گفתי ز روی طنز	چیزی که کس نیافت تو از ما مدار چشم
گر وعده وصال تو جانان روا نشد	باری مرا سفید شد از انتظار چشم
گر تیره گشته چشمم دارم روا از آنک	بی روی تو نیاید ما را به کار چشم
نی نی چراست تیره که هر روز می شود	روشن ز نور طلعت فخر کبار چشم
صدری که صیت یوسف جاهش به خاصیت	روشن کند جهان را یعقوب وار چشم
در ملک شاه خواجه صاحبقران تویی	زان سان که بر حواس بود شهریار چشم
بر می کشد ز دشمن جاهت به دست فخر	چرخ زمردی چو زمرد ز مسار چشم
رستم صفت چو قهر تو افگند ناگهان	بر ظلم و فتنه از قبل کارزار چشم
این را به دشنه کرده چو سهراب کرده چاک	وان را به تیر خست چو اسفندیار چشم

۱۶۳

استغنائی نیشابوری

و هو ابوالمظفر نصر بن محمد از فحول فصحای زمان آل سامان و آل بویه بوده مانند اکثر متقدمین شعرش کمیاب و این دو بیت از آن جناب است:

به ماه ماندی اگر هستییش زلف سیاه به زهره ماندی اگر باشدیش مشکین خال

رخانش را به یقین گفتمی که خورشیدست اگر نبودی خورشید را کسوف و زوال

۱۶۴

اشهری نیشابوری

او را حکیم شاهفور گفتندی گویند با ظهیرالدین قاریابی مجانس و مصاحب بوده و خدمت سلطان محمد تکش را می‌نموده نیز گویند در علم سیاق و حساب استاد بوده در علم استیفا رساله شاهفوری نوشته باری نهایت زهد و صلاح هم داشته و از اولاد خیام شاعر بوده در سرخاب تبریز مدفون شده از اوست:

ای پر شکر ز یاد توام آستین جان	چون پر گهر ز دیده من دامن جهان
هم زان شکر رسیده تو اندر مراد دل	هم زین گهر فتاده من اندر هلاک جان
نازت به هر طمع که کشد سینه سودمند	خاکت به هر بها که خرد دیده رایگان
سرخ‌ست همچنان‌که تو را لب مرا دو چشم	تنگ‌ست همچنان‌که مرا دل تو را دهان
تا گشت خفته بختم چون تیغ در نیام	از من بجست وصل تو چون تیر از کمان
دریادلی که پیش گهربار دست او	هر دم ز خجلت آب شود همچو ابرکان
آنجا که لطف اوست عنان فنا سبک	و آنجا که خشم اوست رکاب اجل گران
خون عدو حسام تو را بر رخ گهر	جان حسود رمح تو را بر لب سنان

امینی بلخی

و هو ابوسراقه احمد بن احمد بلخی همانا پدرش نجار بوده که خود بدان نام شهرت نموده مداح
 یمن الدوله محمود غزنوی بوده است و با جمعی از فصحای آن عهد صحبت داشته مانند
 عنصری و فرخی و غیرهم اشعارش مانند اشعار اکثر فصحای آن عهد کمیاب است در بعضی
 تذکره‌ها این ابیات به نام او نوشته‌اند و از این ابیات مایه بلاغت و فصاحت وی ظاهر خواهد
 گردید.

در مدح یمن الدوله سلطان محمود غزنوی

زره پوش ترک من آن ماه پیکر	زره دارد از مشک بر ماه انور
که دیده‌ست مشک مسلسل زره‌سان	که دیده‌ست ماه منور زره‌ور
به مشک اندرش تیر و بهرام و زهره	به ماه اندرش سوسن و مشک و عنبر
دو یاقوت خوانم لبش را نخوانم	که یاقوت را کی بود طعم شکر
به نزد من آمد کمر بسته روزی	یکی جامه پوشیده یکرنگ اخضر
فلک خواندمش زان کجا بود تابان	رخانش چو ماه و کمر چون دو پیکر
مرا گفتم ای کموفته راه دانش	سفر تا کی و گشت گیتی سراسر
بدو گفتم ای سرو سیمین ندانی	که رنج فرمان از آنست رهبر
که در چرخ انجم بسی اند ساکن	ز هفت مسافر بود حکم اختر
ز شاهان و از خسروان زمانه	چه آن کز مقدم چه آن کز مؤخر
چو محمود خسرو شنیدی خدیوی	جهان دیده بی حد سفر کرده بی مر
گهی سوی جیحون رود چون فریدون	گهی سوی ظلمت شود چون سکندر
گهی تسخت چپپال بر در بدارد	گهی چتر خاقان بیاویزد از سر
نگینی که اندر یمیش یمانی	امان داده اسلام را تا به معشر

اوحداالدین کرمانی

و هو ابو حامد اوحداالدین و شیخی ست از اهل یقین به صحبت شیخ الموحدین محی الدین العربی، رسیده و ارادت شیخ رکن الدین سجاسی را گزیده با شمس الدین تبریزی ملاقات نموده به قول بعضی مدتی اوحدی مراغی و فخرالدین عراقی در چله خانه وی آسوده بودند. خدمت جلال الدین محمد مولوی معنوی مذکور کردند که وی شاهد باز بوده اما پاکباز، به طبیعت فرمود: کاش کردی و گذشتی. گویند به مظاهر جمیله تعلق و تعشق وافر و متکاثر داشته و در غلبه حال سینه بر سینه اهل جمال می نهاده پسر خلیفه بغداد که با حسنی خداداد بود میل به دیدار وی نمود حالت وی را به خلیفه زاده باز نمودند گفت اگر در محفل ملاقات با من اراده این گونه حالات کند او را بکشم که او کافر و مبتدع و ملحدست پس به منزل شیخ اندر آمد شیخ بر خاطر فاترش مشرف شده این رباعی گفت:

سهل ست مرا بر سر خنجر بودن در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده ای که کافری را بکشی غازی چو تویی رواست کافر بودن

خلیفه زاده از استماع این رباعی که به بداهت طبع و ملاحظت بیان و صفای خاطر شیخ دلالت می نمود از در ارادت درآمده و از اهل صداقت و سعادت شد. باری وفاتش در سنه ۵۳۶ بوده چون مثنوی مصباح الارواح وی چندان مشهور نیست و ابیات بلند و معانی دلپسند دارد بعد از چند رباعی او لختی از آن گرامی مثنوی در این کتاب می نگارد.

رباعیات

چشمی دارم همه پر از صورت دوست با دیده مرا خوش است چون دوست دروست
از دیده دوست فرق کردن نه نکوست یا اوست درون دیده یا دیده خود اوست

زان می نگرم به چشم سر در صورت زیرا که ز معنی است اثر در صورت
این عالم صورتست و ما در صوریم معنی نتوان دید مگر در صورت

نی نیز به دریافتن حشمت و مال
هرگز ندهند راحت از قال مجال

اسرار حقیقت نشود حل به سؤال
تا دیده و دل خون نکنی پَنجَه سال

در کسوت پوست صورت دوست ببین
یا پرتو روی اوست یا اوست ببین

دل مغز حقیقت است و تن پوست ببین
هرچیز که آن نشان هستی دارد

عمری ست که راه می روی منزل کو
پنجاه و دو چله داشتی حاصل کو

اوحد در دل می زنی آخر دل کو
تا کی گویی ز خلوت و خلوتیان

من منتخب مثنوی مصباح الارواح فی صفة الانسان

شد طره آسمان مطرا
بگشود عسروس صبح زیور
هر دانه دُر که در صدف دید
از قوت نامی است ناطق
از شاخ تو مرغ نطق برخاست
بر سر ز سخن نهاد تاجت
از عقل شدی به سوی معقول
شد غایت صنع ایزد پاک
روح تو بسبود قدسی آنگاه
آنگاه شود ز جمع انسان
آنگاه به صفت فرشته گردد
گیرد صفت الاهی آنگاه
وز نور قدم منور آید
لا بل که حقیقت الاهی ست

چون غره صبح گشت غرا
بر بست فسلك نقاب عنبر
مرغ سحری تمام برچید
نفس تو که ناطق است و صادق
چون در تو چهار طبع شد راست
چون دید حق اعدل المزاجت
رفتی ز دلیل تن به مدلول
ذاتت ز کمال عقل دراک
چون سوی معاد یافتی راه
چون برگردد ز راه شیطان
از نور خرد سرشته گردد
در عالم قدس چون شود شاه
از نور حدوث برتر آید
معنیت کمال پادشاهی ست

آن‌کو ز خدای در حجاب‌ست
 مرگ‌ست اساس ز نسدگانی
 زودا که اجل سپه درآرد
 نه شاه رها کند نه کهنتر
 چون رفت ز جسم جان پاکت
 آن خاک چنان به خاک شد باز
 از تفرقه چون شوی سوی جمع
 جانت چو ز تن خلاص یابد
 ذواق جهان ذوق گـردی
 میرند همه چنانکه باشند
 سنگ ارچه بر آسمان برآری
 آن دم که ازو بداشتی دست
 مرغ ارچه شوی نگاه دارش
 روزی که شود ز بندت آزاد
 کردیم گشاده بر تو این راز
 راهی داری عظیم باریک
 ره چبست ره خدای بیچون
 کعبه‌ست مقام و بادیه راه
 ره نیست فزون ز نیم فرسنگ
 هرکس که همی رود طریقی
 اول همه کس رفیق جوید
 می‌رو همه شب به نور اختر
 بعد از شب تیره روز بینی
 در تسیه گنه مباش نومید
 وز طاعت خود مباش مغرور

در آتش دوزخ و عذاب‌ست
 پسیری‌ست ملازم جوانی
 گرد از همه نیک و بد برآرد
 نه خواجه بجا نهد نه مهتر
 شد خاک ز تیره خاک خاکت
 وان پاک همان به پاک شد باز
 سمع تو بصر شود بصر شمع
 در قسرب حسق اختصاص یابد
 بیننده تـحت و فوق گردی
 خسیند بدان نشان که باشند
 وان را به حیل نگاه داری
 اقتد ز فراز بر زمین پست
 وز حبس قفس کنی حصارش
 پرواز کند سوی هوا شاد
 هر جزء به کل همی رسد باز
 با راه شبی عظیم تاریک
 شب چبست شب جهان وارون
 نـاقه تن و زاد عشق الله
 لیکن ز تو در رهست خرسنگ
 او را نگـزیرد از رفیقی
 آنگاه سوی طریق پـوید
 یعنی به چراغ پیر رهبر
 خورشید جهان فرور بینی
 کماندر عقب شبست خورشید
 می‌ترس که ظلمت‌ست با نور

می‌دار امید لیک می‌ترس
 آهی خوش و یک جهان صغیره
 در بیشهٔ جهل بر لب جوی
 لیکن تهی‌ای ز میوه و مغز
 مطلوب ز شاخ جز ثمر نیست
 بی‌صید چه باشه و چه عصفور
 برنند به اره و به تیشه
 مسکین تو که سخت شوربختی
 مقهور عذاب سخت باشد
 ایزد دهد ار دهد ثوابش
 در آخور خربطان بی‌مغز
 بز لذت ارغوان چه داند
 کنگد دهی‌اش گناه باشد
 سدره چه بود شمامهٔ جان
 دیدار شهود و وحدت اوست

نومید مباش و نیک می‌ترس
 یک توبه و عالمی کبیره
 هستی چو یکی درخت خودروی
 سبزی و تری و تازه و نفز
 مقصود ز بیخ جز شجر نیست
 بی‌شهد چه کزدم و چه زنبور
 بی‌میوه راز بیشه درخت را ز بیشه
 و بل لک اگر چنین درختی
 آن‌کس که چنین درخت باشد
 یسزدان کند ار کند عقابش
 بر خیره مسریز میوهٔ نفز
 خر قیمت زعفران چه داند
 گاوی که سزای گاه باشد
 جنت چه بود جهان ایمان
 فردوس حضور حضرت اوست

فی الحقایق

طوبی لک اگر کنی بدان شوق
 مالک امل و هواست نیران
 کسوثر دل سلسیل دین است
 انهار بود روان احرار
 حسالات حمیده حور میدان
 غلمان نسفحات خاطر فکر
 استبرق و سندس استعارت
 ساقی مولا شراب معنی

طوبی چه بود شمامهٔ ذوق
 روضه خرد و رضاست رضوان
 تسلیم و رضا یقین یقین است
 اشجار بود عقول اخبار
 اخلاق نبی تصور میدان
 ولدان نسفحات خاطر بکر
 فرشت کفایت و عسارت
 حلیت هنرست و حله تقوی

آدم دم روح بسر دبارست
 تن عارف جان نشد به تلبیس
 چون در ره حق نبود خاکی
 آدم ز ابلیس جان و دل ديسد
 چون صورت آدم صفی دید
 او را گل و خاک تیره پنداشت
 در آینه عکس خویشتن دید
 چون دور ز دولت خرد بود
 یک بود چو کاژ بُد دو پنداشت
 نشگفت چو کاژ یک دو بیند
 در دانش آدمی بسود ژاژ
 ابلیس هوا بدید خود را
 زان گفت که نار بهتر از گل
 ورنی که دل چو حور دیدی
 لعنت دوری بسود بسه معنی
 چسبون دور ز عقل دوربین ماند
 ملعون شد و بر کرانه افتاد
 از نقطه محیطسان برون ماند
 وین طرف اگرچه بر کنارست
 آدم ز دو چسبیز شد مصور
 تو زین دو جهت به مست عهدهی
 ناری تو اگر جدا ز نوری
 له بیت چه کنی بر آنکه هزمان
 تا هست تن تو هست ابلیس
 ابلیس مکش چو رام باشد

ابلیس دل ستیزه کارست
 گفتند نکرد سجده ابلیس
 در آتش جست کسبرناکی
 ابلیس ز آدم آب و گل ديسد
 گل دید چو معنیش خفی دید
 معنیش که نور بود بگذاشت
 نور دل و جان ندید تن دید
 پنداشت که آدمست خود بود
 پس فرع گرفت و اصل بگذاشت
 پس فرع بر اصل برگزیند
 جز کژبینی ز دیده کاژ
 گل دید نه آدم و خرد را
 کو دید گل سیاه نه دل
 کسی گل دیدی که نور دیدی
 معنی باید تو را نه دعوی
 در هستی خویشتن لعین ماند
 هرچند که در میانه افتاد
 در پسای ستیزه سرنگون ماند
 بر خسطه روح شسهریارست
 ابلیس یکی ست زان دو گوهر
 دجال مسباش باش مهدی
 ملعونی اگر ز اصل دوری
 می بر زندت سر از گریبان
 اندر رگ تو چو خون به تلبیس
 در بند کنش تمام باشد

وز غالب کشته خسته باشی
تا دیو شود ز نزدشان گم
زین سانت روان شدست بر قول
لاحول مکن ز خویش بگریز
کز شهوت نفس جسته باشی
دیو از اثر «اعوذ بالله»
دیوان «اعوذ» گوی بسیار

مفلوبش کن که رسته باشی
لاحول بدان کنند مردم
تا دیوی و طرفه اینکه لاحول
گر می جویی ز دیو پرهیز
آن لحظه ز دیو رسته باشی
گر زانکه برون گریزد از راه
هستند درین جهان مکار

وله ایضاً

در کـو کبـه جـمـال جـانـان
جـام مـی و زلف یـار در دست
در عـالم تـن بـه اضـطـرارش
خـالی نـشـود ز سـسـغـبـه گل
سـیـمـرغ ز قـاف وـا نـگـردد
صـوفـی ز فـتـوح کـی شـکـیـبـد
اقتاد درین دریسچه خساک
از خـلد و نـعیم و روح و اماند
وان عـصیان را نـشـانه آمد
یک مـهره شناس سرکز خاک
شکل فلک و زمیست قسطاس
بـادست عـمود آسـمان کش
یک پـله دیـگرش ز خاکست
موزون گـهر و نـبات و حـیوان
پـیرایـه اهل بـینش اینست
میزان جـسـهان جـسم و جانست

بد جان تو در وصال جانان
در مجلس عشق شاد و سرمست
نـیـا گـاه فـگـند کـرد گـارش
در بـاغ بـه اخـتیار بـلبـل
نحل از شکفه جدا نگرده
عاشق ز صبوح کی شکیب
چون جان تو زان سراچه پاک
یکدم ز مشاهده جدا ماند
این نسیان را بهانه آمد
در حـقـه لاجـورد افـلاک
در قبضه امر خالق الناس
قبضهست فلک زبانه آتش
یک پـله او ز آب پاکست
وز آن حق و عالمست میزان
سـرمایـه آفرینش اینست
ذات تو که هم برین نشانست

می‌باش که نماز حاضر
 ورنه باری بدان به تحقیق
 هر کسو به نماز راز بشتافت
 گسر شربت دوستی نخوردی
 پس اختر و چرخ عاشقانند
 با عقل ز عشق کم توان گفت
 از چرخ سخن مگو که مردان
 چون خاک مشو ز باد عاجز
 آخر چه کند کرای گفتار
 انگار که نیست مرغزاری
 مثنی حیوان نحس بدرام
 مأمور و مسخرند هموار
 اشکال فلک همه فریبست
 بشناس تو مشکل از مشکلی
 صلی که درو همی نمائی
 زودا که ز گور تن برآیی
 سرگاست قیامت ای خردمند
 می‌دان به یقین که چون بمردی
 از جسم چو روح شد کم و کاست
 از پسنجه پنج حس چو رستی
 نه چشمه شمس تیره باشد
 دنی ز طفیل خواجه دنیست
 صوفی چو رسد به استقامت
 چون پیش اجل بمرد درویش
 چون نفس شد استقامت تو

می‌بین حق را به دیده سر
 کو می‌بیند تو را به تصدیق
 توفیق حضور دوست در یافت
 چرخ این همه دور خود نگردی
 افلاک همه موافقانند
 بی سر سخن از قدم توان گفت
 باشند و رای چرخ گردان
 زین آتش خسوی آبگون دز
 زین پیر کس بود پوش مکیار
 پندار که نیست جریباری
 همواره در او گرفته آرام
 مجبور و مدبرند در کار
 اشکال مکن کز آن شکیبست
 تا حل شودت به جمله مشکل
 آن به که ندانی و نخوانی
 وز کسلبه خاک بر سر آیی
 بشنو سخن و قبول کن پند
 با خود بردی هر آنچه بردی
 آن لحظه قیامت تو برخاست
 وز شش در شش جهت چو جستی
 نه دیده ماه خیره باشد
 چون تو مردی چه هست و چه نیست
 مکشوف شود بر او قیامت
 در خود بیند قیامت خویش
 آن لحظه بود قیامت تو

از ظلمت تن جدا شود نور
 دم دم صفت نکیر و منکر
 در خود دو فرشته نکو کیش
 جمعیت خویش حشر بسینی
 وز سیرت بد عقاب یابی
 مالک شودت ز بیم مفهوم
 وز راضیه رضا بری نور
 وز هر دو جهان برون جهی زود
 تو نیست شوی خدای ماند
 بسینی ز بقا لقای مطلق

فکرت به دلت چو در دمد صور
 در گور تنت چو شد مصور
 بسینی ز حضور غفلت خویش
 از تفرقه روز نشتر بسینی
 از خلق نکسو ثواب یابی
 رضوان کنی از امید معلوم
 از هواویه هوا شسوی دور
 پسا بر سر این و آن نهی زود
 نه جسم و نه جان نه جای ماند
 یابی ز فنا بقای مطلق

خطاب به انسان گرفتار در عالم طبیعت

برخیز و مقام کن به بستان
 در سایه گلبنان نشینی
 بر بسوی گل و سماع بلبل
 وانگساه برو به گاه پیوند
 عیبست که در قفس بمانی
 تو مست چنین ز درد باده
 وز پایه تو فلک چه داند
 که اهلیت بت شمن شناسد
 گنجیست نهاده زیر پایت
 «کائنی معکم و نحن اقرب»
 رنجی بکش و بجوی گنجی
 زان باطیه خمر خورده باشی
 طبعست که ازدهای گنجست

چندین چه بوی مقیم زندان
 تا آب روان و سبزه بینی
 تا بلبله‌ها کشی پر از مل
 از چاه بر آبه چاه پیوند
 تو طوطی طوبی آشیانی
 کوثر ز برای تو نهاده
 سرمایه تو ملک چه داند
 قدر تو کسی چو من شناسد
 نومید مشو که در سرایت
 آن گنج که داد از آن نشان رب
 گنجی نبود کز آن برنجی
 تا شربت امر خورده باشی
 روحست که پادشای گنجست

در ذکر مقامات نفس اماره گوید

بگـرفـتـه هـواش دود آتـش	شـهـری دیدم عـظـیم ناخوش
بـومـش هـمـه جـای مـار و کـزدم	پـر دـیـو و دد و تـهـی ز مـسـردم
بـا صـبـاغـی امـیر آن شـهـر	تـرکـی زالی بـه قـوت و قـهـر
بـر صـورت آدمـی گـروهـی	دیدم شـده بـر فـراز کـوهـی
افـعی در کـف بـه جـای شـمشیر	چـون دیر هـمـه نشسته بـر شـیر
بـر قـلـه کـوه چـون پـلنگان	در لـجـه از چـون نـهنگان
هـریک قـفس خـروس و طـاووس	بـر طـاق نـهاده بـه نـساموس
مرد خـور و خـواب و شـهوت و خـشم	جـمله سه سر و دو روی و یک چشم
کـافی هـمت و لیک چـون کوف	صـوفی صـورت و لیک چـون صوف
هـنگامه سـسرد گرم کـرده	گـفتار درشت نـرم کـرده
هـر لحـظه بـر ایـزد و پـیمبر	بـس گـفته دروغ از پـی زد
جـمع آمـده شـان بـسی مـریدان	پـیران رضـیع و از مـریدان
در حـال ز پـیر بـر رسـیدم	چـون ایـن هـمـه یک بـه یک بـدیدم
وز دانش و عـقلشـان چـه بـهرست	کـاینان چـه کـسند و ایـن چـه شـهرست
بـگذر کـه نـه جـای عـاقلانست	گـفتا کـه ديار غـافلانست
ز قـسوم و عـذاب او چـنینست	دو زخ کـه هـمی شنیدی ایـنست
وز حـب ریـاستند مـغرور	در قـهر و سـیاستند مـقهـور
زان قـسوم شـدیدم دور حـالی	کـردیم کـرانـه زان حـوالی
پـویان شب و روز در بـسیابان	چـون باد صـبا بـه جان شتابان

در صفت نفس مطمئنه قدسیه و مقامات روحانیه

کـردیم گـذر بـه شـهر دیگـر	نـا از پـس رنـد جـهای بیـمر
اهـلش هـمـه شـادمان و بی غـم	شـهـری دیدم چـو خـلد خـرم
آرام گـرفته در صـوامع	دیسـن را هـمـه جـامع و جـوامع

فـارغ ز غـرامت و نـدامت	کرده همه خویش را ملامت
از پـسیر دگر سـؤال کسردم	زان حال به دل چو حال کردم
مـانا که نـعیم جـان‌فزایست	کاینها چه کسند و این چه جایست
و آرا مـگه مـجاهدانست	گسفتا که مقام زاهدانست
در نور خـودند جـمله مـفرور	اما ز صفای روح پر نور
ره شـسب و فـراز در نـوشتم	زان مـرتبه نـسب در گـذشتم
تا باز به مأمـنی رسیـدیم	بر خط خطر همی دویدیم
آرا سـته مـسکنی نو آیسـین	دیدم خوشتر ز شهر پیشین
در بـهـره درو حـکیم بـودند	آنان که در آن مقیم بودند
رخ باز به سـوی پـیر کـردم	چون دیده بر آن بصیر کردم
لا بـل که بـلاد حـکمتست این	گفتا که سواد نعمتست این
کـردیم گـذر به صد تبـسم	زان نـاحیه نـسب بی تجـسم

در صفت حضرت قدس اکبر

بـر هر ورق از گلی چـراغی	ناگاه پدید گشت باغی
در پیش درخت تـخت دیـبا	در باغ بسی درخت زیـبا
در زیر درخت چـشمه آب	در پهلوی تخت کرده محراب
پـر نـاله مـرغ زار هر دم	بـر لاله و مـرغزار هر دم
بـد مـشعلـه‌ها ز لاله و گـل	بـد مـشغلـه‌ها ز بانگ بلبل
بـسر هر غـرفه هزار طرفه	بـسر هر طـرفی هزار غـرفه
اـفگـسـنده نـسبید در پـیاله	ساقی به میان خوید و لاله
سـقفش بـه صـفت شـقیقه نور	صـحـنـش ز صـفا حـدیقه نور
بـر مـسند خـود خـطیر ؛ شـشـت	پـیر آنجا بر سریر بنـشست
بـل عـقلم و روـح را فـتوح	گفتا که مقام من که روحم
اینست کـزو عـجب بـماندی	آن سدره متتها که خواندی

زانست تـوقفم درین بوم
 چون قصه عذر خویش برخواند
 کساینست مرا مقام معلوم
 کز هیبت احتراق واماند
 بهر حق و حرمت شعاعش
 کردم به گه شدن وداعش

در صفت نفس راضیه

تـنـها دادم بـه راه پس دل
 تا گشت پدید روزی از دور
 می کردم منزلی دو منزل
 شهری خوش و جانفزای و پر نور
 ایمن ز نسوایب زمانی
 گردون شده مرکز محیطش
 اختر شده نقطه بسیطش
 از هستی خود بریده پیوند
 جز فارغ نیک و بد نبودند
 وز تفرقة جمع گشته در جمع
 وان رفعت و ذوقشان بدیدم
 در زاویـه یی مسقام کردم
 وز شیوه دل حدیث گفتم
 اندر دو سه روز پاسخ من
 از شوق کسی به من نپرداخت
 وان طایفه را به جای ماندم
 زان ناحیه نیز هم براندم

در صفت نفس مرضیه

رفتم پس از آن مقام پویان
 همچون ماهی در آب تشنه
 در عالم غیب غیب جویان
 از شست فراق خورده دشنه
 مستهلک شست و شوی گشته
 مستغرق جست و جوی گشته
 تا گشت پدید باز از غیب
 شهری خوش و جانفزای و بی عیب
 اندک قسومی در آن مجاور
 اندکتر از آن مقام دیگر

وز ذروهٔ ذات بسر گذشته
 در راه رضا به جان دویده
 یک روح بدند لیک چل تن
 در صدق و صفا سلیم و تسلیم
 در آتش و آب رفته بی‌بیم
 هم خدمت همدمی کشیده
 والای وصال و پست هر پست
 نشنیده جواب «الین ترائی»
 اسرار به گوش جان شنیده
 رفتم به مقام چار مردان
 قومی همه عاشقان صادق
 وز مویه چو موی در نزاری
 فرمانبر ایمن چهار بودند
 لیکن به چهار جوق بودند

از طور صفات بر گذشته
 آوازهٔ «ارجعی» شنیده
 یک دل همه از صفای و یک فن
 مستان همه از نسیم تسنیم
 مانندٔ موسی و براهیم
 هم شربت محرمی چشیده
 هشیار خدای و مست هر مست
 ناخواسته رؤیت مکانی
 در دیدهٔ سر جمال دیده
 زان فرقه به فرق روح گردان
 دیدم به حظیره‌یی موافق
 از ناله چو نای جفت زاری
 آنها که درین دیار بودند
 مستغرق ذوق و شوق بودند

صفت نفس عاشقه

طاووس و خروس زاغ و کرکس
 زنده همه را به نور افعال
 تابنده بسان پرتو شمع
 بی‌واسطه در گذشتم آزاد
 یک مرد مسوخر و مقدم

اندر تن خویش گشته هرکس
 پس دیده به نور دیدهٔ حال
 چون گشت دلم به نور آن جمع
 زان طایفه نیز خرم و شاد
 دیدم به مدینه‌ای اذاتم

صفت نفس فقیره و نعت حضرت رسول (ص)

لیکن چو شب سیاه جوشن
 بگرفته ز ماه تا به ماهی

مانند چراغ و ماه روشن
 چون ماه چراغ با سیاهی

منزل به دلش خطاب «لولاک»
 سیمرغ صفت ز بام کونین
 بسی خود ز سرای ام هانی
 برده به مقام «لی مع الله»
 چون صدر رسالتش بدیدم
 بشناختمش که هست مختار
 بشناختمش که شاه تازیست
 سلطان ملوک و میر جیشست
 دادم صسلوات بر روانش
 چون دید مرا به نزد خود خواند
 قفل در درج نطق بگشاد
 چون لفظ مبارکش بدیدم
 ز الماس خرد دُری که می سفت
 زین واقعه اشتباهم افتاد
 گفتم که تو مصطفایی او پیر
 هستیم یکی به نزد دادار
 گفتم عجباً ز پیر رهسبر
 گفتا نه همانکه پیر هرگز
 آن عقل خطیر بد که واماند
 عقلش به مقام سدره واداشت
 در منزل «لود نوت» جبریل
 گر نیک نگه کنی در این فن
 چون نیک بدیدم آن نکو بود
 نوری دیدم ز نور در نور
 شد خیره ز نور نور دیده

مقصود «لما خلقت الافلاک»
 پریده به قاف قاب قوسین
 رفته به عروج آسمانی
 از مجمر سینه نکهت آه
 وان قسدر و جلالتش بدیدم
 شمع خردست و تاج ابرار
 فرخنده پیمبر حجازیست
 سرخیل قبیله قریشست
 صد بوسه زدم بر آستانش
 دستم بگرفت و پیش بنشانند
 دُرهای گرانبها برون داد
 زو گفته پیر خود شنیدم
 آن بود همه که پیر می گفت
 بی آنکه خسی به راهم افتاد
 گسفتا که دویی ز راه برگیر
 در عشق من و معین صفار
 نامد ز مقام سدره برتر
 ماند ز مقام سدره عاجز
 نه جوهر پیر بد که واماند
 لیکن عشقش دو رخ به ما داشت
 واماند ز پیر چون سراقیل
 تو پسیری پیر نیست جز من
 او و من و پیر هر سه او بود
 از نور ولی ز دیده مستور
 کان نور نبود دیده دیده

صفت نفس فانیه

چون دیده برفت و من بماندم	زان بیش ندیدم و نسراندم
تن بی من شد بکلی از من	تا بی من و من بماند ذوالمن
من تا من بود بود ساقی	چون فانی گشت گشت باقی
تا دیده به جای بد همی دید	چون دیده نماند گوش نشنید
چون دیده و گوش کور و کر گشت	گفتار هیا زبان هدر گشت
زین حال پس از کسی نشان داد	بخشنده عقل نطق جان داد
وان نکته که این چنین نکو گفت	چون من ندیدم بدان که او گفت
خود گفت حقیقت و خود شنید	روی که خود نمود خود دید
پس باش یقین که نیست والله	موجود حقیقی ای سوی الله

۱۶۷

احمد بن ابوحامد الکرمانی

از فضیله گرانمایه و مترسلین بلند پایه عهد خود بوده است. موطنش بردسیر و کوبنان و در آن ولایت به علم و فضل و حکمت طبیعی نادره دوران. در اختتام دولت ملوک سلاجقه کرمان و انقلاب و اختلال امورات آن سامان - در سنه ۵۵۸ - به یزد مهاجرت نموده و در ابتدای ورود ملک عمادالدین مشهور به ملک دینار از قوم غراقز ترکمانیه حسب الامر به موطن بازگشته رساله «عقد العلی للموقف الاعلی» در مدح ملک و وزیر و شرح حال خود مرقوم داشته رساله ایست منشیانه و در کمال امتیاز و گاهی نظمهای عربی و فارسی منظوم می نموده بعضی از آنها بعضی قلمی می شود. در شهر سنه ۵۶۲ درگذشت. در مدح عمادالدین ملک دینار گفته:

قصیده

پسرده نیلی حجاب چهرة خور کرده‌اند
 سرمه مشکین شب در چشم اختر کرده‌اند
 وه که نقاشان شب بر سقف طاق لاجورد
 از بدایح خورده کاریهای بیمر کرده‌اند
 بر جبین زهره سمط در ز پروین بسته‌اند
 وز مه نو حلقه در گوش دو پیکر کرده‌اند
 این بریدان کواکب بوده رهزن بر خلیل
 در ره صنورتگری تعلیم آزر کرده‌اند
 بر فلک انجیل می‌خواند مگر هر شب مسیح
 وین چراغ بشمار از بهر آن بر کرده‌اند
 خرگه شب را به شمع اختران آراسته
 بر مثال حضرت سلطان اکبر کرده‌اند
 برالمظفر خسرو عادل عماد دین حق
 آنکه ملکش حارس شرع پیمبر کرده‌اند
 سایه یزدان که اهل دین به معیار خرد
 طاعتش با طاعت یزدان برابر کرده‌اند
 زیرکان در شش جهت تا سیر حکمش دیده‌اند
 چار تکبیر فنا بر ملک سنجر کرده‌اند

وله ایضاً

از وزر بترسم و وزیرى نکنم مسیرم به گرسنگی و میری نکنم
 با آنکه دو بترست دو حضرت در یزد در قمر دو بترم ن: بیری نکنم

زد تیغ ملک در دل دشمن دی نار با دولت گسفت رونقی با دین آر

جان می‌بخشد خسرو عادل دینار

گر می‌بخشند پادشاهان دینار

۱۶۸

اوحدی مراغه‌ای مشهور به اصفهانی

اصل آن جناب از مراغه بود چون در انجام عمر در اصفهان زیسته و هم در آنجا درگذشته اصفهانیش خوانند و نسبت ارادت به شیخ اوحدالدین ابوحامد کرمانی مذکور داشته و بدین نسبت اوحدی تخلص کرده ظهورش به روزگار دولت سلاطین ترک بوده و مثنوی جام جم را به نام ابوسعیدخان تمام فرموده دیوانش قریب به شش هفت هزار بیت از قصاید و غزلیات و قطعه و رباعیات دیده شد مشرب عالی دارد وفاتش در سنه ۵۵۴. لختی از قصاید و رباعیات و مثنوی جام جم آن جناب انتخاب می‌شود:

چون توان شد ز وصل برخوردار
خلوتی نیست تا بگیریم زار
در سماع ز صوت آن مزمار
که در آن پرده نیست کس را بار
مست ما خود نمی‌شود هشیار
چبست این شور و فتنه در بازار
او نشسانی که می‌رود دلدار
همه در گفت‌وگویی و او بیزار
بار بر نه ز مکن انکار
سنگ بر شیشهٔ ملامی بار
بر در چار طبع زن مسمار
وان مربع بریز در مضمار
تا برون آید آن علم ز غبار

سر پیوند ما ندارد یار
همدمی نیست تا بگیریم راز
در خروشم ز صیت آن معشوق
مطربم پرده‌ها همی سازد
همه مستان در آمدند به هوش
چبست این ناله و فغان در شهر
تو گمانی که می‌رسد معشوق
همه در جست‌وجوی و او غافل
نار در زن به خرمن تشویش
خسانه در بیثقهٔ الاهی بر
در سواد سه نقش کش خامه
این مثلث بسنه بر آتش شک
با غبارند شاه و لشکر باش

کثرت از آینه‌ست و آینه‌دار
 که یکی چون دو می‌شود به شمار
 عدد از درهم است و از دینار
 گر قدم پیشتر نهد پرگار
 بر الف جمله می‌کنند مدار
 که ز دریا جدا شود به بخار
 نقطه اصل از انتها بردار
 وان‌دگر سایه در و دیوار
 باز جوید یا اولوالابصار
 ریگ در دشت و سنگ در کهسار
 خواه موسی و خواه موسیقار
 همه جویندگان آن دیدار
 سفته شد دُر و گفته شد اسرار

جز یکی نیست صورت خواجه
 آب و آینه پیش گیر و بسین
 سکه شاه و نقش سکه یکی‌ست
 نقطه‌ای را هزار دایره است
 الف است اول حروف و حروف
 هم به دریاست بازگشت نمی
 به نهایت رسان تو خط وجود
 تا بدانی که نیست جز یک نور
 همه عالم نشان صورت اوست
 همه تسبیح او همی گویند
 جمله با او درین مناجاتند
 همه پویندگان این راهند
 رفته شد باغ و خفته شد فتنه

وله ایضا

مردم نشسته فارغ و من در بلای دل

دل دردمند شد ز که جویم دوی دل

از من نشان دل طلبیدند بیدلان

من نیز بی چه نوازم نوای دل

رمزی بگویمت ز دل ار بشنوی به جان

بگذر ز جان که زود بینی لقای دل

گر در دل تو جای کسی هست غیر دوست

فارغ نشین که هیچ نکردی به جای دل

دل عرش مطلقست و بر او استوای حق

زیسجا درست کسن به قیاس استوای دل

بر کرسی وجود چو لوحی ست دل ز نور

بر روی نوشته سرّ خدایی خدای دل

گر دل به مذهب تو جز این گوشت پاره نیست

قصاب جو که به ز تو داند بهای دل

دل بختی ست بسته بر او مهد کبریا

وین عقل و نطق و جان همه زنگ و درای دل

کیخسرو آن کسی ست که حال جهان بدید

در نسور جام روشن گیتی نمای دل

چون آفتاب عشق برآمد تو بنگری

جانها چو ذره رقص کنان در هوای دل

نقد نور زیر سکه معنی کجا نهند

چون آهن تو زر نشد از کیمیای دل

سرپوش جسم گر ز سرجان برافگنی

فسیض ازل نزول کنند در فضای دل

فی النصیحه

کمز ز مور و مار شناس آن گروه را

«گرگ اجل پیایی ازین گله می برد

فرزند بنده‌ای ست خدا را غمش مخور

گر مقبل ست گنج سعادت برای اوست

رباعی

ای آمده گریان تو و خندان همه کس

امروز چنان بزی که فردا چو روی

وز آمدن تو گشته شادان همه کس

خندان تو برون روی و گریان همه کس

منتخب موسوم به جام جم

و یحک ای قبه زمرد رنگ
 بساده یی گر نخورده ای ز کجاست
 می نماید که نطق و جمانت هست
 گر چو دانا به عمر پیرت گفت
 در چه کاری که خود درنگت نیست
 دیده آب معلقیت داند
 هم به دشت تو گوار در غله
 تو و آن اختران پر گاله
 چار عنصر ز گردشت زاده
 تنت از خرق و التیام بری
 گشته مبینی دوام انجم تو
 رخ در آسودگی نداری هیچ
 می کنی در جهان اثر بی خواست
 کسی از سر دورت آگه نیست
 در نداری کسه ایمت بر بام
 چیستند این بتان رنگارنگ
 دایم این شمعه فروزنده
 سبزه این چمن دروده نشد
 نور عروسان کهنه کاشانه
 همه کم گوی و پر نیوشیده
 در شبستان چرخ دولابی
 ساقی ارماف نیست زان دُردی
 که ز جانم همی زدایی زنگ
 که چو فرزین همی روی چپ و راست
 روشنی داری و روانت هست
 رو که از صد گلت یکی نشکفت
 یا چه چیزی که هیچ رنگت نیست
 وهم دریسای زیسبقت خواند
 هم به کوی نو گرگ در گله
 باغ پر میوه دشت پر لاله
 تیره و روشن و نر و ماده
 نفست از شهوت و خصام بری
 ز اعتدال مزاج پنجم تو
 خبر از سودگی نداری هیچ
 خواهشت را به کس نگویی راست
 هیچ دانا ز غورت آگه نیست
 پر نداری که آرمت در دام
 که در آغوششان کشیدی تنگ
 بسنکاهند هیچ و سوزنده
 وز بهارش گلی ربوده نشد
 خوش خرامند خانه در خانه
 مهر پیدا و چهر پوشیده
 چشمشان گشته مست بی خوابی
 قدحی ده که خواب من بردی

در ذوق و وجد گوید

نیست صافی مهل که جوش کنم
مطرب آخر تو نیز شادم کن
گرچه هرگز نکرد یاد از من
یاد او کن ولی به نام دگر
او چو دشمن همی کشد زارم
گر کشیدم به زلف او دستی
گر شود مجلس تو زین می گرم
چو نهی پیش پخته باده خام
اندکی گسر بنوشی از جامم
نرود نیست پیش هستی من
خوردم از عشق ساغری ریزان
گر تو با من ستم کنی ور داد

جام دردم بده که نوش کنم
زان فراموش عهد یادم کن
آن پسر چهره یسار باد از من
تا بسنوشیم چند جام دگر
من به شادی که دوستی دارم
مست بسودم مگیر بر مستی
بعد ازینت نیاید از کس شرم
پخته را نیز پخته باید جام
بشناسی که پخته یا خامم
پادشاهی ست تنگدستی من
می روم اینک اوفتان خیزان
منم و عشق هرچه بسادا باد

فی التحقیق والحکمه

باشد از عشق قوت مردان
ما چه و در چه سایه ایم همه
تو از آنجا چو سایه زانی دور
اصل نزدیک و اصل دور یکی ست
باز آنها که پیش ما نورند
چون نهاد تو آسمانی شد
نه زمین بر تو راه داند بست
نامه ایزدی تو سر بسته
ای کتاب مبین مبین خود را
خویشتن را نمی شناسی قدر

آب و نان چیست قوت بی دردان
چون نه نوریم سایه ایم همه
که نه ای همچو سایه در پی نور
ما همه سایه ایم نور یکی ست
از حقیقت چو سایه مهجورند
صورتت سر بر سر معانی شد
نه فلک بر تو نیز یابد دست
باز کس بنند نامه آهسته
باز دان از هزار آن صد را
ورنه بس محتشم کسی ای صدر

نه به بازی شدی خلیفه رب
گنج تقدیس را طلسمی تو
به قوا مظهر صفات شدی
لیک از حبه بی نه آگاهی
خط بی چون و بی چه گونه تویی
چه عجب چون غلام محمودی
ترسمت برجهی که سبحانی
عدل کن گر ز ایزد آگاهی

هم خلف نام و هم خلیفه نسب
ذات حق را مهینه اسمی تو
به بدن درج اسم ذات شدی
قبالت قبه بی ست آلهی
صنوع را برترین نمونه تویی
گاه عابدی و گاه معبودی
بیش ازین گر دو حرف برخوانی
ای که بر ملک و مملکت شاهی

در صفت عدالت

حکم بی عدل و علم اثر نکند
پادشاهیش بیخ و ریشه کند
بر ضعیف و زیون کمین مگشای
و آن به قصد تو سر بزرگ شود
میل و رغبت مکن به خونریزی
ورنه از سایه هم جدا باشی

عدل بی علم بیخ و بر نکند
شاه کو عدل و داد پیشه کند
بر قوی پنجه دست کین مگشای
کاین یکی گر سگست گرگ شود
هیچ در وقت تندی و تیزی
عدالی سایه خدا باشی

فی الحکایه

با سواران ز هر طرف می گشت
تر و نازک چو خط دلبندان
زیر هر برگ او چراغی خوش
که بدین گونه رنگ و بسویستش
داد پاسخ که نیک حاضر بود
زان نبیند کسی خراب او را
مر شب فتنه را وزیر چراغ

رفت کسرا ز خط شهر به دشت
گلشنی دید تاز و خندان
پر ز نارنج و نار باغی خوش
گفت آب از کدام جویستش
باغبانش ز دور ناظر بود
گفت عدل تو داد آب او را
شاه باشد به روز عدل چو باغ

کارفرمای دولت اینانند
 آسمان قبول را ماهند
 وزر باشد وزارت ایشان
 و آنکه از حلق هر زبون خوردن
 خرج آن جمله از خراج بستیم
 برده سرهنگ همیزم و میوه
 روی هفت آسمان سیاه کنند
 که فرو ریخت خون تیرزنان
 به حقیقت جوی نیرزی تو
 شهر وارون کنند و ده ویران
 در دم پسنجه هلاک مرو

وزرا ملک را امینانند
 وزرایی که مرکز جاهند
 گر نسازند کار درویشان
 چه جنایت بتر ز خون خوردن
 تو نترسی که باغ سازی و تیم
 باغ خود را نچیده گل بیوه
 پیرزن نیم شب که آه کنند
 بس که دیدم دعای پیرزنان
 گر به یکی حبه ظلم ورزی تو
 مهل ای خواجه کاین زبون گیران
 پیش سلطان خشمناک مرو

در نصیحت و موعظه گوید

خشم ایشان بلای ناگهان
 به قبولی ازو قناعت کن
 نکنی سر مملکت را فاش
 باده خور خاک خوار خواهد بود
 گردد از خوی خویشتن خسته
 پسر از مستیش به باد دهد
 به تواضع رغوبتر دل او

موج دریاست قربت شاهان
 شاه را بی نفاق طاعت کن
 جهد کن تا به ناکس و اوباش
 باد سر خاکسار خواهد بود
 کم شنیدم که مرد آهسته
 در هنر بس پدر که داد دهد
 هر که بالاترست منزل او

در ملامت شراب

که کند کار مستمندی راست
 هوش داری چو باده کم نوشی
 بنگ سبزت گلیم پوش کند

قرب سلطان مبارک آنکس راست
 هوشیاری تو به که بیهوشی
 می سرخت نمد فروش کند

بهل این سرخ و سبز اگر مردی
 خون بسوزاندت چو نافه و مشک
 مردن عاقلان ز مستی به
 هم شراب ای پسر که نفعی هست
 کوش تا نگذرد حریف از چار
 منه از جای خویش بیرون پی
 دین و دنیا ببین که هم ببرد
 کسو شب و روز بسرقرار بود
 رو بشوی از حلال بودن دست
 فارغ از بنگ و از شراب کند
 به خدای ار خدای را دانی
 که به ایشان نمی‌رسد چندان
 زن شوخ آفت زمانه بود
 که همی خیزد داند و خفتی

دل سببای دهند و رخ زردی
 خوردن آب گرم و سبزه خشک
 بت‌پرستی ز می پرستی به
 گرچه در هر دو منع و دفعی هست
 خوردن باده گر شود ناچار
 تازر و سیم و نقل داری و می
 چسند گویی که باده غم ببرد
 بهتر از غم کدام یار بود
 آب زمزم گرت کند سرمست
 هر که را عشق او خراب کند
 تا تو رخت و سرای را دانی
 چه نهی مال بهر فرزندان
 زن مستور شمع خانه بود
 طاق بساید شدن از آن جفتی

حکایت در زحمت نسوان

که مرا یار شو به همسر و جفت
 پسند گیر از خسلیق از من نه
 بهلد کسو گرفته چون تو بسی
 ور تو نگذاریش چها نکسند
 چند دیدیم و نیز دیدی چند
 ریش بابا ببین که نیمه نماند
 کار این آب را تو سهل مگیر
 راستی روشنی چراغ تو اوست
 خاطرت گُند و چشم خیره شود

پسری با پدر به زاری گفت
 گفتم بابا... کس و زن نسه
 در... گسر بگیردت عسسی
 زن بگیری تو را رها نکند
 از من و مادرت نگیری پسند
 آن رها کن که آب و هیمه نماند
 آب کارت سیر که گردی پیر
 بهترین میوه بی ز باغ تو اوست
 او نماند چراغ تیره شود

در سرت اوست عقل و در رخ رنگ
 ... گورست و نادران لحدی
 آلت شهوت تو کسور افتاد
 زن ناپارما مگیر به مسفت
 شر شیرویه چون حرام افتاد
 شیر بد خلق تخم شر باشد
 مکن ای خواجه بر غلامان جور
 به ز فرزند بد غلامی نیک
 «راستی کن که راستان راستند
 گر حکیمی دروغ سار مباش
 چند باشی به این و آن نگران
 واعظت مرگ همنشینان بس
 چون ندانی ز خود سفر کردن
 چسند در خانقاه دود کسنی
 چون توان برد نقد درویشان
 سردباری کن و قناعت و زهر
 گشت کار طریقت آشفته
 کوش تا بی حضور دم نرنی
 چسوں روی نرم بساش و آهسته
 مردمی چیست ستر پوشیدن
 حکمت و نیک و بد چو در غیبست
 هزل آب رخت فرو ریزد
 آنکه عیب تو گفت یار تو اوست
 دوستی از درم خریده معجو
 راه معنی به اسب و زین نروند

در کمر سیم و در ترازو سنگ
 صحبت آن عذاب هر احدی
 زنده زان بی کفن به گور افتاد
 اگر از بهر نسل خواهی جفت
 خنجرش را پدر نیام افتاد
 شیر بسدکاره خود بتر باشد
 که به یکسان نگشت خواهد دور
 که بر آرد ز خواجه نامی نیک
 در جهان راستان قوی دستنده
 با کز و با دروغ یار مباش
 پسند گیر از گذشتن دگران
 اوستادت فراق اینان بس
 بایدت در جهان گذر کردن
 سفری کن مگر که سود کنی
 جز به دریوزه از در ایشان
 تا ز دلها قبول یابی و بهر
 شد جهان از مجردان رفته
 در زمین خدا قدم نرنی
 تا نگردند خاکیان خسته
 پهلوانی به خیر کوشیدن
 عیب کردن ز زیرکان عیبست
 وز فرونیش دشمنی خیزد
 وانکه پوشیده داشت مار تو اوست
 پرده داری ز پس دریده معجو
 جز بدل در طریق دین نروند

خواهی اطلس بپوش و خواهی دل
 ذکر بی فکر علم بی عمل است
 به جوی عجب در ترازوی آرز
 تا تو را آرز شیشه در پارست
 خانه خالی بود حضور دهد
 دل شب زنده دار زنده بود
 تا به چند از مقام رابعه لاف
 تن درنده ست و روح دارنده
 جامه کون را علم عقل است
 عرش رحمان دلست اگر دانی
 سر ایمان که پیچ در پیچ است
 نظر دل چو بر کمال بود
 گر دعا جمله مستجاب شدی
 چند ازین های و هوی بی دردان
 پی تقلید رفتن از کوری است
 من درین کوچه خانه بی دارم
 می توانم به وقت زراقی
 لیکن از اهل راز می ترسم
 سخن ما ز بهر گفتن بود
 هم نباید سخن بگفت آخر
 مشک ما خالص است بوی کند
 اوحدی شصت سال سختی دید
 سرگفتار ما مجازی نیست
 سالها چون فلک به سر گشتم
 بر سر پسای چله داشته ام

با خدا باش در میانه خلق
 دل بی عشق چشم بسا سبل است
 هیچ باشد هزارساله نماز
 از تو تا دوست راه بسیارست
 تن خالی فروغ نور دهد
 قالب خفته سرفکنده بود
 ای کم از زن زنج مزن به گزاف
 عقل سر هر دو را نگارنده
 روح لوح آمد و قلم عقل است
 دل باقی نه این دل فانی
 گرنه تصدیق دل بود هیچ است
 عشق دانستند و عشق حال بود
 هر دمی عالمی خراب شدی
 رنگ سردی و بسوی نامردان
 در هرکس زدن ز بی زوری است
 هم ازین دام دانه بی دارم
 مار تلیس را شدن راقی
 زان نسیطرهای بساز می ترسم
 گهر ما ز بهر سفتن بود
 مشک را چون توان نهفت آخر
 عاشق مست های و هوی کند
 تا شبی روی نیکبختی دید
 باز کن دیده کاین به باری نیست
 تا فلک وار دیده دور گشتم
 وان نه از بهر زله داشته ام

وز درون خلوتی ست با یارم	از برون در میان بازارم
ره نداند کسی به خلوت من	کس نیبند جمال سلوت من
من و نزدیک او درشتی قول	باز ازین دیو عشوه ده لاجول
یا درین ره قدم توانم زد	کیستم من که دم توانم زد
روزها از طسلب نیاسودم	سالها اشک دیده پالودم
که چو سیمرغ گوشه گیر شدم	به جوانی چو زال پیر شدم
چون به دریا رسیم پاک شویم	از گناه ارچه جرمناک شویم
ای تمامی تو را تمام ببخش	چه بگویم که و کدام ببخش

۱۶۹

افضل الدین نابقی

نام نامی و اسم گرامی او حسن بن احمد قدس سره [این] رباعی [از] بهترین رباعیات است.

ای در سر هرکسی ز سودای تو شور	نزدیک تو مفلس و توانگر همه عور
خود با همه در حدیث و گوش همه کر	خود با همه در حضور و چشم همه کور

۱۷۰

افضل الدین کاشانی

به بابا افضل معروف است و به صفت ترک و تجرید و معرفت و حکمت و توحید موصوف بعضی گفته اند خالوی خواجه نصیرالدین طوسی است. در هر صورت خواجه نصیرالدین با آن فضل و کمال و جاه و جلال که داشته نهایت محبت و اخلاص نیت به بابا افضل، مرعی می فرموده در فتنه هلاکو خان به جهت بابا کاشان را حفظ نموده و در مدح افضل الدین گفته:

گر عرض دهد سپهر اعلا
 از هر ملکی به جای تسبیح
 فضل فضلا و فضل افضل
 آواز آید که افضل افضل

آن جناب را رسالات بسیارست که مملو از نکات حکمت و معرفت و مشحون بر لآلی دقایق و حقایقست و در شیوه بیان پارسی بی نظیرست - وقتی اغلب آنان را دیده و داشته‌ام. بالجمله جناب بابا را مرتبه عالی بوده مرقدش در قریه مرق من توابع کاشان و این چند رباعی از ایشانست.

رباعیات

دنیا مطلب تا همه دینت باشد
 بر روی زمین زیر زمین وار بزی
 دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد
 تا زیر زمین روی زمینت باشد

بر هر که حسد ببری امیر تو شود
 تا بتوانی تو دستگیری می‌کن
 وز هر که فروخوری اسیر تو شود
 کان دست گرفته دستگیر تو شود

نا کرده دمی آنچه تو را فرمودند
 تو راه نرفته‌ای از آن ننمودند
 خواهی که چنان شوی که مردان بودند
 ورنه که زد این در که درش نگشودند

وله

در پس منگر دمی و در پیش مباحش
 خواهی که غریق بحر توحید شوی
 با خویش مباحش و خالی از خویش مباحش
 مشنو منگر مگو میندیش مباحش

وله

یا رب چه خوشست بی‌دمن خندیدن
 بنشین و سفر کن که به غایت نیکوست
 بی‌منت دیده خلو عالم دیدن
 بی‌زحمت پا گورد جهان گردیدن

وله

از کبر مدار هیچ در سر هوسی کز کبر به جایی نرسیدست کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن تا صید کنی هزار دل در نفسی

وله

ای نسخه نامه الاهی که تویی ای آینه جمال شاهی که تویی
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

مردی باید بلندهمت مردی زین واقعه دیده خرد پروردی
کو را ز تعلقات این توده خاک بر دامن همت نشیند گردی

کم گوی و جز از مصلحت خویش مگوی وز هرچه نپرسدت کسی بیش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی «یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی»

۱۷۱

امامی هروی

از فضلا و علمای روزگار و معاصر سلاطین اتابکیه فارس و کرمان و مداح ایشان بوده به این دلیل که در کرمان توطن نموده بعضی او را کرمانی خوانده‌اند و برخی به دو امامی: یکی کرمانی و دیگری هروی قایل شده‌اند اما یکی است و در سنه ۶۷۶ در اصفهان وفات یافته شاعری شیرین بیان بوده و اشعار خوب دارد و دیوانش از دو هزار بیت متجاوز است و از آن جمله است:

در تحقیق و حکمت فرماید

سحرگه در جهان جان به عون مبدع اشیا

مسافت قطع می‌کردم ز لا تا حضرت الا

جهان را مرکزی دیدم محیطش دور پرگاری

کسه کردی آخر هر دور از دور دگر مبدا

کواکب را چنان دیدم روان بر صفحه گردون

که از سیماب گویی چند در میدانی از مینا

یکی چون کاسه سیمین میان نیلگون وادی

یکی چون زورق زرین درون نیلگون دریا

یکی چون لعل فام آتش ولی در آبگون مجمر

یکی چون زمردین ساغر ولی پر ز آتشین صهبا

یکی چون جوهر سیماب در زرنیخگون پتنگان

یکی چون لاله نعمان یکی چون لؤلؤ لا لا

از ایشان چون گذر کردم به معنی عالمی دیدم

که اجرام سماوی را مدبر بود ز استیلا

بساطش بی‌زمین خرم فضایش بی‌هوا دلکش

ازو هم بی‌خبر واقف ازو هم بی‌صور زیبا

ورای آن جهان دیگر سپهری نامور دیدم

که بودی آفرینش را فرود قدر او مأوا

به قوت آخرین جوهر به جوهر اولین قوت

به برهان علت معنی به معنی حکمت اسما

به او قایم همه اعراض و او در معرض عرفان

همه محتاج عون او و او در عین استغنا

از آنجا چون گذر کردم ز حیرت وادیی دیدم

زوال عقل را مولد کمال عشق را منشا

نه عقل از کنه او واقف نه علم از قعر او آگه

نه کیفیت در آن وادی نه ماهیت در آن اقصا

در مدح سلطان گوید

ترک من پوشد ز آتش پرنیان بر روی آب

ماه من بندد ز سنبل سایبان بر آفتاب

سنبل او مهرپرور مسهر او سنبل پناه

آب او در عین آتش آتش او عین آب

در دل و چشمم ز عکس آب آتش مسوج او

آتشی افروخته صبرست و آبی تیره خواب

پیش تاب آتش رخسار و بیخ سنبلش

همچو سنبل پر ز پیچم همچو آتش پر ز تاب

لعل او راحتست و خون در دیده من زو مدام

جزع او مستست و دل در سینه من زو خراب

نرگس پیمان شکن در سایه مشکین هلال

غنچه شکر فشان پیرایه در خوشاب

ای ز غنچه نرگست هم مست می هم مست سحر

ای ز لاله سنبلت هم پر ز چین هم پر ز تاب

سنبلت خورشید سای و نرگست سحر آزمای

غنجهات یاقوت پیکر لالهات سنبل نقاب

ماه گردون هر زمان از مهر ماه روی توست

همچو مهر از رای خورشید زمین اندر حجاب

وله ایضاً

ترک من چون طره عنبرشکن پرچین کند	عرصه چین را ز چین طره مشک آگین کند
مهر مارافسای را بر نارون جولان دهد	مار مهرانگیز را بر نسترن پرچین کند
نرگس سیرابش اندر باغ حسن از میل کفر	هم ز گل بتخانه سازد هم ز سنبل چین کند
تا گلش را نوافه مشک ختن بستر شود	سنبلش را توده برگ سمن بالین کند
لاله خودروی را در سایه عنبر کشد	سنبل میراب را پیرایه نسرين کند

وله ایضاً

تازه و خرمست چون رخ یار	صحن گیتی ز رنگ و بوی بهار
دشت را از زمردست بساط	کوه را پر زبرجدست کنار
چستر بیجاده منبع لؤلؤست	تسخت پیروزه معدن دینار
جنبش باد و ساحت چمنست	طیره چین و غیرت فرخار
برگ نسرين و شاخ شمشادند	رخ زیبا و طسره دلدار
عقد لؤلؤ نموده در یاقوت	تنگ شکر گشاده در گفتار
آب حیوانش در دو گوشه لعل	نظم پرویش در دو دانه نار
سمنش رخ کشیده در سنبل	سنبلش پی فگنده در گلزار
رخش از زلف ماه در عقرب	زلفش از چهره مار در گلزار
مسار او در پناه بدر منیر	ماه او در نقاب مشک تار
سنبلش همچو هندویی در تاب	نرگش همچو جادویی خونخوار
ساحری نیممست عربده جوی	هندویی پیچ پیچ آینه دار

وله

دوش چون بر زد سر از جیب افق بدر منیر

زورق زریسن شستابان گشت در دریای قیر

زورقی از نور و دریایی ز ظلمت همچنانک

رای دستور آورد بدخواه جاهش در ضمیر

آب آن دریا ز تاب زلف جانان مستعار

تاب آن زورق ز نور روی دلبر مستنیر

ماه مهرفروز من در کاروان آورد روی

زلف و ابرو چون کمان و غمزه و بالا چو تیر

زلف چون بر لاله سنبل خط چو بر آتش دخان

لب چو در یاقوت جان رخسار چون در باده شیر

رخ صبح اندر بهار و لب شراب اندر صبح

خط عبیر اندر گلستان زلف تاب اندر عبیر

گفت کای در عشق من قولت سقیم و عهد مست

گفت کای در کار خود رایت جوان و بخت پیر

در چنین فصلی که گویی ز التهاب مهر داد

جشنش گردون مزاج بساد را طبع اثر

جوشن ماهی ز گرمی هوا در عین آب

همچنان سوزد که اندر شعله آتش حریر

کوه آهن دجله سیماب شد بر وی چو تافت

برق تسبیخ آفتاب اندر میان ماه تیر

می روی راهی که بر خاک و هواش از تیر و تیغ

شاه مار اندر سقر نالید تنیّن در سعیر

کرد چون کردم اساس عذرهای خوشگوار

گشت چون گشتم به گرد نکته های دلپذیر

نرکش را از تحیر نار دل پروین فشان

فندقش را از تسعجب نظم پروین دستگیر

ز اشتیاقم ریخت بر زر طلی از لعل مذاب

در وداعم گشت گلبرگ طبری بدر منیر

بر گل از نرگس روان کرد او گلاب گرم و من

راندم از خون جگر سیلاب بر برگ زیر

برگرفتم زو دل و چون دولت آوردم به طبع

روی دل در قسبله اقبال درگاه وزیر

در صفت عمارت

فضای تو ای کاخ خورشید منظر

نجوم فلک را چو مهرست سرور

کند مرکز خاک را گوی عنبر

سوادت چو نورست در چشم اختر

بهشتی ست صحن تو در صدر کشور

ولی خاک این ناقض آب کوثر

زهی صاحب و صدر تو شمس و خاور

هوای تو ای جنت روح پرور

نظام جهان را چو عدلست موجب

نسیم هوای تو در جوف گردون

نهادت چو جانست در صحن ارکان

سپهریست سقف تو در اوج رفعت

ولی دور آن مانع جور گردون

زهی صحن و سقف تو گیتی و گردون

وله ایضاً

فتنه‌ای در زلف شهر آشوب چشم پر فنش

کافتابی سر برآورد از ره پیراهنش

لعل جان بخشد چو باشد آب حیوان معدنش

گفت زین خونها فراوان بینی اندر گردنش

آه اگر بی من سحرگاهی بگیرد دامنش

وه که پیدا می‌کند هر دم ز روز روشنش

هر سحر پیراهنی در بر قبا کرد آسمان

کشتگان غمزه را لعلش روان بخشد بلی

گفتمش جانا دلم سر در سر زلف تو کرد

آه دوزخ تاب دریا سوز ناگه گیر من

وله ایضاً

تا داده چشم مست تو را روزگار تیغ بی او نکرده بر سر مویی گذار تیغ
 در خون روزگار شد اکنون و در خورست تا مست را دگر ندهد روزگار تیغ
 وصل تو گلبنی ست درو بی شمار خار چشم تو نرگسی ست درو بی شمار تیغ
 در جویدار چشم تو سروی و بی تو سرو در جویدار چشم من ست ای نگار تیغ
 جانا به خاک پای تو کز دست هجر تو آن می خورم که ریخت گه کارزار تیغ

در مدح خواجه شمس الدین وزیر

در آمد از در من دوش مست خواب و خیال

نگار مهوشم آشفته زلف و شیفته حال

به گردن سر زلف و به گوشه لب لعل

هزار خون حرام و هزار سحر هلال

چو زلف پرخم مشکینش بی قرار شدم

ز بس که شیفته گشتم چو دیدم آن خط و خال

زند ز مشک سیه شکل زهره بر رخ ماه

کشد ز غایه بر طرف آفتاب هلال

روان دانش و ترکیب فضل و عالم علم

وجود جود و سحاب سخا و بحر نوال

فساد بگسلد از کون عالم ار فگند

همای صاطفتش بر سپهر سایه بال

تویی که ذات تو را چشم روزگار ندید

به هیچ وجه نظیر و به هیچ روی همال

سموم قهر تو گر سوی بحر و کان گذرد

کسی نیابد از ایشان مگر بدین منوال

به جای لؤلؤ خسونابه از دهان صدف

به جای گوهر خاکستر از عروق جبال

همیشه تا بود اندر زبان مردم دهر

حدیث حاتم طایی و نام رستم زال

تورا و خصم تو را باد لازم شب و روز

بقا و صحت و دولت بلا و سنگ و نکال

در مدح سلطان گفته به دو بحر خوانده می‌شود

بر اوج گنبد گردون ز موج لجة عالم	چو جرم زهره و تیرست عین کوثر و زمزم
فروغ ساغر صهبا ز بزم داور گیتی	شعاع گوهر خنجر ز رزم خسرو اعظم
سپهر اختر شاهان جهان کشور شاهی	مدار مرکز تکوین مراد گوهر آدم
خدایو دوده سلجوق شاه عالم عادل	پناه جنبش گردون قوای عنصر عالم
مریض قوت دین را دوام عدل تو عیسی	مسیح راحت جان را نسیم لطف تو مریم
سواد دیده گردون ز عکس روی تو روشن	اساس خطه ارکان به سعی حکم تو محکم
ز آب تیغ تو آتش ز تاب خشم تو زهره	فسرده در دم ثعبان دریده در تن ضیفم
خلاف حضرت تو موی کرده بر تن اعدا	زیاد رمح تو افعی ز بیم تیغ تو ارقم

وله ایضاً

دهان تنگ آن دلبر وجودست و عدم با هم

که هست و نیست در وصفش کجا و کور و کیف و کم

گرش گویم که موجودست در تقریر کو پاسخ

گرم خواهند برهان می نیارم زد ز برهان دم

وگر گویمش معدومست عقلم باز می گوید

که هرگز کی زند معدوم کار عالمی برهم

سواد زلف شبرنگش ز خط مشکبو معرب

حروف خط دلجویش ز خال عنبرین معجم

اسیر آن سر و زلفم که هم دردست و هم درمان

غلام آن خط سبزم که هم ریشست و هم مرهم

وله ایضاً

لطف حیات دارد و خاصیت روان

سحرست بی مبالغه و وحی بی گمان

در صدر خط نقطه مشکینش هر زمان

روحی ست صافی از صفت آتش [و] دخان

من بردمش به مدحت صاحب بر آسمان

خورشید تاج و تخت خداوند انس و جان

هم بر زمین سلطنتش چهره زمان

رخسار تاج و تخت سلاطین بر آستان

در سلک نظم گوهر مسدح خدایگان

ترکیب لفظ و دقت معنیش نزد عقل

در مغز لفظ معنی رنگینش هر نفس

عقلی ست خالی از خلل شهوت و دماغ

گر زآنکه ز آسمان سخن آورد جبرئیل

دارای شرق و غرب و نگهبان بر و بحر

هم در کمند بندگیش گردن سپهر

منشور حل و عقد ممالک در آستین

وله ایضاً

آب حیوان در لب و جان در دهن

پرتو عسیوق و شعری و پرن

برده آب یوسف و چاه و رسن

سیب سیمینش پناه نسترن

نرگس مستش گریزان از چمن

خالش اندر گلستان جسته وطن

لعل او پیرایه در عدن

سحر در بادام و معجز در شکر

لؤلؤ و مرجان و جزعش را غلام

سنبل و سیب و گلش در باغ حسن

دام مشکینش کمند آفتاب

نافه مشکش هراسان از صبا

زلفش اندر پرنیان کرده مکان

جزع او سرمایه سحر حلال

وله ایضاً

ماه من تا جان و گوهر در شکر دارد نهان

ترک من تا ز آب و آتش بر قمر دارد نشان

آب و آتش دارم از یسار رخ او در ضمیر

جان و گوهر دارم از وصف لب او بر زبان

از تب و آه سرشک و چهره من شمه‌یی

می‌کند در چار موسم جنبش گردون عیان

تاب مهر اندر تموز و سیر باد اندر شتا

فیض ابر اندر بهار و رنگ برگ اندر خزان

لب چو در یاقوت جان رخساره چون در باده شیر

زلف چون بر لاله سنبل خط چو بر آتش دخان

زهرش اندر آب حیوان ناوکش بر شست‌مست

روزش اندر تیره شب پولادش اندر پرنیان

وله

ز آینه سپهر چو شد زنگ منجلی

خورشید را طلوع ده ای ترک فتلی

ای خال مشکبوی مگر مولعی به سحر

ورنه چرا مقیم سر چاه بابلی

ای لعل دلفروز به دل بردن و جواب

ترباکی و شرنگ و شرابی و حنظلی

وله ایضاً

بنگر که پر ز خنجر و الماس و جوشن‌ست

طرف شمر که بود پر از حله و حلی

بستان شد از حرف خریف آن‌چنان حرف

کش خار گلبنی کند و زاغ بلبل

ای جویبار تا دم دیمه خریدهای
 از فرق تا قدم همه تن در سلاسلی
 دیدی که گرد صفحه تقویم باغ را
 شنگرف و لاجورد رقومی و جدولی
 اکنون بین که در شمر و ساحت چمن
 سختی ز سیم خام و بساطی مکللی

وله

صبح ست در ده ای صنم ماه چهره می
 بنمای رخ که طیره ماه ست ای غلام
 گر لاف نیکویی نزدی با رخ تو بدر
 ور مهر در کمان ز رخت تیر یافتی
 برخیز و آفتاب بسین در صفای دی
 پیش آرمی که وقت صبح ست یا صبی
 طومار حسن او نشدی ز آفتاب طی
 فصل بهار روی نمودی ز ماه دی

۱۷۲

اشرفی سمرقندی

اسمش سید معین الدین، اعلم علما و افضل فضلاى زمان خود بوده مجموعه کمالات نفسانی و روحانی و صاحب حالات ملکى و انسانى بوده و در سنه ۵۹۰ در سمرقند رحلت نموده از اشعار او نوشته می شود:

یا رب سببی ساز که آن سرو روان را
 خواهم که فراوان بکشم بار جفایش
 گر هیچ ندیدم به مراد دل خویشش
 بگشاد مرا این دل خون گشته چو دیدم
 آرد بر ما چرخ علی رغم جهان را
 لیکن نتوانم که ز تن برده توان را
 معذور بود زآنکه نپینند روان را
 در خنده گشاده دو لب آن تنگ دهان را

وله

ساقیا صبح ست و پرده راهوی و من خراب

رحم کن بر جان من در مگذران از من شراب

تا به سعی جام می چون شمع پیش روی یار

یک زمان بر خود بگیریم بعد از آن سوزم به تاب

ویژه در این دم که می شوید به آب چشم ابر

باد مشکین چون عروسان پای گلبن با گلاب

پای بلبل بر درخت ارغوان مرجان سپر

دست گلچین در حدود بوستان بیجاده یاب

در بر لاله نظیر کسوت نوشیروان

بر سر گلبن نشان افسر افراسیاب

دستت ار بر سرو ساید دلبری دان با قبا

چشمت ار بر غنچه افتد لعبتی دان یا نقاب

لشکر میر زمن گر نیست زین سان کی زده ست

گرد صحرا خیمه ها لاله طناب اندر طناب

مردمی هر ساعتی دستش ببوسد چون عنان

سروری هر لحظه ای پایش بگیرد چون رکاب

فی الحقایق و المواعظ و النصایح

ای جانانت از جفای جهان آمده به لب

یک شب بسوز روز کن و صبحدم بر من

روزی هزار چهره گلگون به زخم دست

این از فلک بنالد و با من کند عتاب

گاهم حکیم خواند و گاهی دروغگوی

بسی آب شد زبان عرب نزد من بلی

یکره نشاط کن به سوی عالم طرب

جایی که نیست درد سر هیچ روز و شب

نیلی شدست زین فلک نیلگون سلب

آن از جهان برنجد و بر من کند غضب

امروز بوتراب و دگر روز بولهب

از ننگ یک جهان ادب آموز بی ادب

این شمس ملک و پیشروش عقده ذنب
 کز بهر حکم ظاهر مردم بود لقب
 نزدیک من زرست و به نزدیک تو ذهب
 دیوانه را چه عقل غریزی چه مکتسب
 نه در عجم علاج پذیرد نه در عرب

آن نور دین و در دلش از جهل تیرگی
 مرد از لقب به حد بلاغت کجا رسد
 از زر مراد فایده اوست ورنه او
 بی نفس را چه روح بهیمی چه ناطقه
 بیماری ای که جهل نهد در نهاد کس

در مدح ملک ارسلان می گوید

جهان را شود نازه عهد شباب
 ز رخسار گل در رباید نقاب
 به آید درین فصل بودن خراب
 بگبرد صراحی و ریزد شراب
 نه چون روی او گل بود در حجاب
 ولیکن به اقبال مالک رقاب
 پستانه همه ملک افراسیاب

چو آید به سوی حمل آفتاب
 صبا بی خبروار در بوستان
 خوش آید درین وقت کردن صبح
 نگاری نشان پیش خود کز طرب
 نه چون لعل او می بود در قدح
 توانم رسیدن بدین آرزوی
 خداوند گیتی ملک ارسلان

وله ایضاً

شاهان جهان ستان غلامت
 هم مرغ قدر اسیر دامت
 صد قلعه گشاده یک پیامت

ای سکه سلطنت به نامت
 هم باز قضا مطیع امرت
 صد ملک گرفته یک رسالت

در مدح محمد بن محمد وزیر سلطان گوید

به پای دار صراحی که گشت گاه سحر

یکسی بریز و مراده یکی بریز و بخور

به رنگ و روی خودم ده شراب وقت صبح

که دی چو زلف تو بردم شبی دراز به سر

ز آه سینه من مانده جرم گردون خشک

ز اشک دیده من گشته روی هامون تر

به زیر زخم تو گویی دونده چون کوب

به زیر ران تو خنگی جهنده چون صرصر

خسجسته طلعت و خورشیدفر و گردون سیر

بزرگ هیأت و هامون گذار و که پیکر

قضا به سرعت و زهره به شکل و ماه به فعل

خرد به دانش و خارا به سم و خاره به بر

زمین به قوت سُمش چو سرمه در هاون

حجر ز آتش نسعلش چو پنبه بر آذر

به اختصار مراحل چو در شمر ماهی

به انقطاع منازل چو بر فلک اختر

تو بر فرازش چون آفتاب بر گردون

روان شده سوی درگاه آفتاب بشر

محمد بن محمد که در کیاست او

فسلک نیافت مسحمد و رای پیغمبر

وله ایضاً

چون خوش و خرم شدم وقت سحر در چمن

گسلین رعنا و یار ساقی زیبا و من

پیش گل روی دوست خنده زنان آمدند

از طرفی ارغوان وز طرفی یاسمن

باده چو او روح بخش جرعه چو من اشک بار

صبح چو او درفشان شمع چو من در لگن

از در بستان چو باد نعره زنان و نوان
 خویشتن اندر فگند بلبل بی خویشتن
 بوی گلستان بیافت گشت همان جا مقیم
 چهره جانان بدید کرد همان جا وطن
 چسنگ فرورد بلند وین غزل آغاز کرد
 کای لب لعل تو را بنده عقیق یمن
 مهری اگر هست مهر نوش لب و باده خوار
 ماهی اگر هست ماه سرو قد و سیم تن
 ریخته لعل تو ساغر آب حیات
 سوخته زلف تو جوهر مشک خستن
 روی تو و موی تو آنکه ازو گشته اند
 جامه دران خاص و عام موی کنان مرد و زن
 روزی کز تیغ تیز حادته گلگون کند
 صورت آب بحار چهره خاک دمن
 نیزه گسردان کنی در کف کوران عصا
 جوشن و خفتان کنی در بر مردان کفن
 شسها در صحن باغ باز خبر می دهند
 باده ز لعل مذاب قطره ز در عدن
 سوی گلستان خرام وقت صبوحی بخواه
 آنکه ازو پر بهاست جام چو از جان بدن

رباعیات

ناسود ز خاسدن شکر دهنم	آبم که همه حرر بوشند تنم
ای گردش روزگار کوری که منم	امروز به دلق و لقمه یی مرتهنم

دل بسته روزگار پر زرق شدن
چون مردم اندک آشنا در گرداب
یا شیفته بقای چون برق شدن
دستی زدن ست و عاقبت غرق شدن

ای دیده شاهی به جمالت نگران
خوش باش که در دور جهان گذران
سر بر خط فرمان تو دارند سران
نازد به تو شاهی چو به شاهی دگران

۱۷۳

اثیرالدین اخسیکتی

جامع حالات و کمالات بوده سخن دانی ست والاتبار و سخن گویی عالی مقدار - در زمان او بعضی از ابنای زمان اشعار او را بر حکیم خاقانی ترجیح می نهاده اند. باری مولد او اخسیکت من اعمال فرغانه ترکستان است و ممدوحش اتابک ایلدگز و قزل ارسلان بن طغرل سلجوقی. گویند به سبب ارادت و اخلاص و خدمت جناب شیخ نجم الدین الکبری به مقامات عالیه رسیده به انزوا و انقطاع در خلخال سکونت گزید تا رحلت یافت و کان ذلک فی سنه ۵۶۲. دیوانش دیده شد با حکیم خاقانی شیروانی مباحثات و مناظرات بسیار داشته و این اشعار از خیالات او گویند
رحمة الله علیه:

من قصایده

گر مایه گیرد از رخت ای دلبر آفتاب
از رشک جیب تو بدرد صبح پیرهن
تا زلف مشکسای تو بر ماه تکیه زد
از رشک آفتاب رخت هر شبی چو شمع
ماندست جمله دیده برین منظر بلند
شب در رخ تو باده خورم تا ز عکس او
عاشق شود زمانه به صد دل بر آفتاب
از وی چو بامداد برآرد سر آفتاب
از غم شکسته دل شد چون مجمر آفتاب
با کام خشک باشد و چشم تر آفتاب
هر روز در نظاره آن منظر آفتاب
طالع شود چو می ز لب ساغر آفتاب

از مه نقاب طره شبرنگ باز کن
چاکر شو آفتاب فلک را از آنکه هست
تسا بر نیاید از تتق خاور آفتاب
در پیش آفتاب زمین چاکر آفتاب
کز کان رای اوست کمین گوهر آفتاب
دریای فضل و گوهر افضال شمس دین

در تجرید و تفرید گوید

آن را که چار گوشه عزلت میسرست
گو پنج نوبه زن که شه هفت کشورست
بگذر ز طبع و چرخ که بستان سرای انس
برتر ز طاق و طارم این هفت منظرست
گر بوی کام هست نه زین هفت مدخلست
ور عقد انس هست نه زین چار گوهرست
گویند ابر منت دریا بود به جود
هم هرزه ایست ورنه چرا دامنش ترست
گاوی نشان دهند برین قلزم نگون
لیکن نه پرچمست مر او را نه عنبرست
در شرط حادثات برون آی از لباس
کاول برهنگیست که شرط شناورست
خلقان به رنگریز طبیعت مده از آنک
هر دست رنگ او ز نسخستین سیه ترست
جبریل میزبان مسیحست بر فلک
در خسورد هم طویلگی زر سم خورست
فصاد روزگار به زهرآب داده نیش
تو شادمان و غره که گویش ممنبرست
گفت آفت سرست و خموشی خلاص جان
در اخیار ازین دو یکی تن مخیرست

زورق ز آب دیده کن و در نشین از آنک

دریای آتشین تو دشوار معبرست

رخ پر سرشک کن چو فلک وقت شام از آنک

بر هجر روز اشک شفق نیز احمرست

از سرو تا به سوسن آزاد کسی نماند

الا دلی که به بنده شاه مظفرست

وله ایضاً

آباد صسنوبر به چنان سنبل نویر
او حاضر و آنکه صفت سرو به کשמیر
با چهره او خاک‌فشان بر سر آزر
آن لب که از گوش گهر چیند و شکر
تو لعل همی گویی و من عقل مصور

سنبل بسدمید از گل آن سرو و صنوبر
او شاهد و آنکه نسب حور به کشمیر
با صورت او باد شمر در کف مانی
آن چشم کز هوش حذر ماند و واله
تو جزع همی خوانی و من جان منقش

وله ایضاً

شد غرق در غلاله زر فرق کوهسار
چون کاروان شاه همی برنهاد بار
اوهام را کسریوه کیوان نمود غار
زوبین تاب خورده و شمشیر آبدار
نیزه گذار بوده سمومش شهاب‌وار
کرده نوند من چو سمندر بر او گذار
انسدر رهسی درازتر از قسد اننظار
در دم سال نسامده بستی مهنار پار
در قله‌ای که ناقه ازو گشت آشکار
چون لنگر زمین ز گرانی گه فسار

چون خرقه گشت بر کتف شب ردای قار
من نیز هم سوار شدم بر براق عزم
در پیش من رمی که ز تندی پشته‌هاش
از خار و سنگریزه دستش خجل شده
مردم گداز گشته زمینش اثیر شکل
تفته ز تاب مهر برین گونه دوزخی
گامی همی گذارد گشاده‌تر از اجل
راجع نبود عزمم اگر نه کفم بر او
صالح به ره نوشت ز نعلش گرفته نقب
چون زورق فلک به روانی گه لگام

عناقچه تفرد و شهباز در عجل هدهدگه فراست و طاووس در فخار
 همراه فال نيك و قلاووز بخت نيك تا بارگاه صدر سلاطين روزگار

وله ايضاً

در چنين سرما چه بهتر گوهرى كز تاب او
 روز محشر الامان گويند مگان سعير
 ديوسارى كز سفاهت در قدم دارد قعود
 ازدهايى كز مهابت در زفر دارد زفير
 سرکش و تند و تنک چون عقل و طبع بی خرد
 روشن و پاک و سبک چو رای مرد بی نظیر

وله

همی نفر نفر آید بلا به ساحت من
 ازین نفر نفر ای دوستان نسفیر نسفیر
 چو چرخ بی سر و پایم چو خاک بی دل و زور
 ز خاک دیر نشین وز چسرخ زود مسفیر
 فلک به تعزیت عمر من درین ماتم
 قباى ساده خود را فروزده است به قفیر
 غبار ركضت این ابلق سوار شکن
 ببرد خواب و قرارم ز دیدگان قریر
 چمانه فلک از صفو خرمی ست نهی
 خزانه زمی از نقد مردمی ست فقیر
 مخواه شیر ز فرزندخواره مادر طبع
 چو شیر گشت عذارت بدار دست ز شیر

به طبع چرخ کمان شکل ما کیست چو زه

که بد رگست چو بهرام و ناحفاظ چو تیر

چو تیغ چوبین در عهد ما امیرانند

که نشانان نتوان زد به هیچ وجه به تیر

دراز گوشش بر چار پای افتاده

دراز گوش امیر و چهار پای سریر

من از تحیر این حال بر سر آتش

من از تعجب این نقش در خوی تشویر

در آن میانه یکی در بکوفت گفتم کیست

جواب داد که: ابشر علی قدوم بشیر

نسیم وار بجستم به فتح باب از جای

چو دیدم ابری چون دست آفتاب مطیر

یکی شکفته گلستان به پیش من بنهاد

کسه آسمانش لقب سدره داد و خاک سدیر

گرفته روح بر اغصان نخلهاش کنام

شنوده عقل ز منقار بلبلانش صفیر

فتاده میوه شاخش به ساکنان دماغ

رسیده سایه برگش به ساکنان ضمیر

شکوفه‌هاش فروزان به زیر برقع برگ

چو از وقسایه ظلمت جبین بدر منیر

چه بود نوبر بستان طبع میر انام

که در علوم امامست و در کلام امیر

درو ز هر ورقی یاد کرده بود رموز

که عذر ترک موالاتشان بود تفسیر

مرا نشانده به هجر و نشانه چه کاغذ

ز من بریده به قصد و بهانه چه تقصیر

علاج خویش ز من خواست تا به وجه فسوس

زمانه گفت: اسیراً قدالتجا به امیر

نیافتم ز و فسا بوی در بسیط عراق

هزار بار بسجتم نقیر تا قطمیر

گر این دیار برین چاشنی ست وای امید

ور او به رنگ دیار خودست وای اثیر

چو نبض واقعه من طیب عشق بدید

چه گفت گفت: که این ورطه ایست سخت خطیر

تر از حرارت دل گشته ای نحیف چو موی

تر از تحمل غم گشته ای نزار چو زیر

ضماد صبر همی کن بر این دل مجروح

طلای اشک همی کش بر این رخ چو زریز

بر این معالجه گر به شدی شدی ورنه

برو بسنال که: یا جابراً لکل کسیر

فلک دو وقت به خصمان تر خطاب کند

بود بیان خطابش دو لفظ عکس پذیر

به وقت کودکی ای شیرتان حرام چو خون

به گاه خواجگی ای خونتان حلال چو شیر

وله ایضاً

بسنامیزد بسنامیزد زهمی خورشید گلرنگش

به خرواران شکر پنهان بود در پسته تنگش

چه از دشنام او در جنگ گوش من شکر خاید

دهان برهم زخم گویم زهی شیرینی جنگش

چو زر فرزند سنگ آمد چرا مشفق نمی‌گردد

برین رخساره زرین دل بیرحم چون سنگش

دل و دینم به یغما برد و پس تاوانش بستانم

چو بر لشکر گه یغما حشر سازد شه زنگش

زرشک صورت او روح مانی آب شد جمله

بدان تا فرصتی یابد بشوید نقش ارژنگش

وله ایضاً

دوش چو این شهسوار چرمه اسبق
 شام سیه گر به زیر دست برون داد
 سقف جهان پوش پر ز نرگسه دیدم
 گشت پدید از نقاب گیسوی ظلمت
 همچو نشان حق از میانه باطل
 با فسلکم زین قبل مناظره افتاد
 گفتمش این حلقه چیست گوش فلک را
 بار معانی دو مغزه بست چو بادام
 موسم باده‌ست و کار باده درین فصل
 باریدی را بخوان که زیر نزارش
 فتنه او در غنا چو حکم تو جاری
 ساقی گلرخ به دست باده گلرنگ
 طسرف لبش خالی از هلال مقیر

از قسوس غروب گشت معلق
 مهره اصفر ز طرف رقعہ ازرق
 چون طبق سبز پر زرایر زیبق
 گردن این رخس تیزگام مطوق
 یسا چو خیال صواب در دل احق
 ورچه مقالات هر دو بود مصدق
 گفت که نعل سمنند صدر موفق
 هر که به مدحش دهان گشاد چو فستق
 از همگان لایق آمد و ز تو الیق
 زار بسنالد چو عاشقان مشوق
 زخمه او بر نوا چو امر تو مطلق
 ماه مدور نهمان به مشک محلق
 گرد گلش گری از عبیر محق

در مدح اثابک قزل ارسلان گوید

چون شب به آفتاب رخ شاه داد جان
صبح سپید ناصیه چون پنبه زده
مشغول پنبه چرخ و ندانسته کافتاب
نور محیط تاختن آورد تا به عجز
طفالن چرخ تخته مینا به زیر کش
در گرد قطب چرخ زنان نعش ناقه شکل
من کانچنان بدیدم جستم ز جا چو برق
کوهی که داشت بر کتف چار باد زین
شیری غزال گردن و گوری گوزن چشم
آهیخته چو هندوی محرور ساق و گوش
گردن چو نیم قوس و در آهنگ تک چنان
بر ساخته ز جبهه غرا و گوش نیز
طیری همای سایه که خاصیت دمش
چون عنکبوت جوله چالاک و تیز پای
گر ریسمان نداشت در امعا چو عنکبوت
بر پشت او چو قد دو پیکر به عقد عهد
در پیش من رهی که ز بالای پشتهاش
بادش چو طبع طفلان آشوب را سبب
در آنگیر او سمک الارض معتکف
نسپرد پای غول مطافش به آزمون
همچون تنور توفان عرض ارس مرا
معمار زمهریر پلی بسته بود مست
ارکسان او چو خاطر من بود بی ثبات
عراده های باد بسته ره حذر

یک رنگ شد قبای گهر بفت آسمان
خیط دو رنگ زه شد و قد افق کمان
فرموک اخترانش بسدزدد ز دوکدان
آواره گشت سایه مرکز ز خانمان
ماه دو تا چو پیر معلم در آن میان
چرب آخوری گذاشته چون راه کهکشان
زین بسته بر دو کوهه برقی شدم روان
چرخسی که بود بر زیر چار مه چمان
مرغی بهیمه صورت و دیوی فرشته جان
واکنده همچو زنگی مرطوب یال و ران
کز نیم قوس چرخ جهد ناوک کمان
برقی کزو دو پیکر الماس شد عیان
از چرم فیل بر کند اعصاب و استخوان
تن بر مثال ماله و کف همچو ریسمان
چندین هزار نخ چه برافگند از دهان
در یک کمر کشیده زمین و آسمان میان
گویى به عرش باز نهادند نردبان
کوهش چو فرق پیران کافور را مکان
بر تیغ کوه او ملک الموت دیده بان
نسوده بال دیو مطارش به امتحان
بحری نموده زیر نهبن شده نهان
از آنگسینه بر زیر قلم روان
اعضای او چو بازوی من بود ناتوان
نقاطه های برق بسخته رخ امان

بیچاره آن رونده که اینجاش در نیافت
 قطب ظفر مظفردین خسروی که هست
 روزی که زرد گل دم‌د از چهره دلیر
 گیرد بنای مهلکه از مرد ارتفاع
 دندان همی خزند دلیرانه که هین و هین
 تیغ زبان شود همه آن لحظه و کند
 چرخ‌خی فگنده در زه و ماهی فراز سر
 آن روز خارپشت کنی خصم را به تیر
 عس‌ون خدای عالم و فر خدایگان
 بر آسمان به تیغ چو خورشید کامران
 نیلوفری حسام شود ارغوان فشان
 افتد هوای معرکه از گرد در هوان
 انگشت می‌گزند ز قیامان؟ ه ه ان و هان
 از آسمان به فتح لوی تو ترجمان
 برقی کشیده در کف و بادی به زیر ران
 همچون کشف نهاده سر اندر شکم نهان

در توحید و تحقیق گوید

جهان را هم جهان‌بانی ست پیدابین و پنهان‌دان

ز زیر گنبد نیلی پدید آورده چار ارکان

یکی چون عود پرورده دوم کافور حل کرده

سیم سیمابگون پرده چهارم لاله‌گون کتان

جهانی را به یک امر دو حرفی در وجود آورد

ز نیروی چهار اسباب زیر گنبد گردان

یکی زان گوهر قابل دوم زان قوت فاعل

سیم زان حاجت سایل چهارم صورت الوان

ده و دو پیک را دایم رفاقت داده در یکجا

ازیشان چار نیکوکار باقی رند بی سامان

یکی کَرّ نبوشنده دوم عریان پوشنده

سیم محرور جوشنده چهارم سابق الاقران

سپاهی سیصد و تنصت و شش اندر خطه‌یی دایم

دو تعدیل و دو تغییر آمده لشکرگه ایشان

یکی تلقین بلبل را دگر آرایش گل را

سیم خونریزش مل را چهارم خفتن کیهان

دسیس سردی و گرمی بساط افکنده در قالب

بر او بنشسته چار انباز او هر یک به دیگر سان

یکی نفاخه‌یی پر دم دگر آینه‌یی پر نم

سیم باد افگنی خرم چهارم حقه مرجان

برای هضم اول در بدن کاریگر آورده

مرتب چار جنس اندر دو رسته سی و دو اعوان

یکی ساز گزیدن را دوم گاز بریدن را

سیم برتر گزیدن را چهارم آسیای نان

برای هضم ثانی کرده در یک طبخ‌گه منزل

به امرش چار استاد سبک دست صناعت دان

یکی همیزم کش دوزخ یکی دارنده برزخ

سیم کاریگر مطبخ چهارم نقل ریز خوان

سپاس آن دادبخشی را که ما را ره‌نما آمد

به آخر موقوف اسرار و اول منزل اعلان

کند فخار صنع او ز خاک‌ی مختلط صورت

نهد بنای لطف او بر آبی ممتزج بنیان

چو بار عام را خیزد جناب کبریای او

رود ملک سلیمان در ره درویشی سلمان

ز مشرق تا به مغرب می‌دواند دست ابداعش

هزاران گوی زرین گرد نای زمردین چوگان

به تقدیر از طبیعت چار شقه چادری بافد

کزو در صفت صورت شود شهزاده عربان

زند بر هشت جدول مسطری یک خط خوش قامت

که سر بر وی نهند آن هشتگانه از بن دندان

در نصیحت و موعظه گوید

ای عقل خنجر تو و ناوردگاه جان	بیرون جهان سمند مراد از پل جهان
عنین رگی ست دهرمده تاب در کمند	تر دامنی ست چرخ مننه تیر در کمان
زلفی شکن که روی نماید درو یسقین	راهی سرو کسه باج ستاند درو گمان
در گردن بتان نکنی دست همچو عقد	آواره گسی نبرده چو گوهر ز خانمان
دوران تفرقه ست چه فضل و چه اکتساب	طوفان آفتست چه بام و چه ناودان
شبدیز در مصاف طبیعت همی فگن	شهباز در هوای هویت همی پران
گر بر کران شوی ز چلیپای لاله	زنار بر گشایدت الا الله از میان
هر خلعتی که عشق به مقراض لا برد	چست آید و تمام به بالای عقل و جان
خسواهی کزین خلاب درآیی گلاب وار	یکره چو گل متاب سر از تاب امتحان

وله ایضاً

ای شمع زرد روی که در آب دیده‌ای

سرخیل عاشقان مصیبت رسیده‌ای

فرهاد وقت خوریشی می سوز و می گداز

تا خود چرا ز صحبت شیرین بریده‌ای

یک شب سپند آتش هجران شوی چه باک

شش مه جمال وصل نه آخر تو دیده‌ای

یاری به باد داده‌ای ارنه چرا چو من

بد رنگ و اشکبار و نزار و حمیده‌ای

آن را که نور دیده گمان برده‌ای تو خود

دایم در آب دیده از آن نور دیده‌ای

مرغی چنین شگرف که در حد خود نویی
 پروانه را به هم نفسی چون گزیده‌ای
 آری تو خود چو از مگسی زاده‌ای به اصل
 امروز نیز با مگسی آرمیده‌ای

قطعات و رباعیات

خوش آنکه مهتر و کهتر ز من همی پرسند
 که در حق تو فلانی چه مکرمت فرمود
 تو خود نگویی کاین غلتیان درین مدت
 به کیل آب و به گز ماهتاب می‌پیمود
 من آن خورش بگفتم دگر تو خود دانی
 قلاده نیم‌گسل گشت و شیر خشم آلود

وله ایضاً

احمقا آن روز در چشم منست
 گه به دره تارکت اصلع کنند
 این تجملهای دزدیده ز وقف
 کت گرفته ریش هر سو چون کشند
 گه به سیلی گردنت در خون کشند
 یکیک از دست زنت بیرون کشند

ایا ساده‌رو ساده‌دل این لعین را
 برادر مخوانش که این بی‌محابا
 ندانسی که او خرس نر را رباید
 نودساله مسکین پدر را رباید

در هجو طبیعی گفته

افضل‌الدین پی صناعت طب
 او ز در نانهاده پای برون
 نینک داند همه کثیر و فلیل
 اندر آید ز بام عزراییل

وله

سالیست که پای در گلی نیست مرا
در عشق بتی پار زیان کردم دل
در سر هوس دل گسلی نیست مرا
هر سال به تازگی دلی نیست مرا

بر ما رقم خطا پرستی همه هست
با این همه در میانه مقصود تویی
ناکامی و عذ. ن و تنگدستی همه هست
جای گله نیست چون تو هستی همه هست

تن در دادم به درد عاشق فگنت
یا دور فلک باز رهاند ز خودم
دل بنهادم به فرقت دل شکنت
یا آه سحر باز رساند به منت

در هجو سدیدالدین اعور گفته

قلب تو ز نور معرفت عور چراست
ابلیس اگر نیستی ای مردک زشت
بینی تو بر روی تو چون گور چراست
پس راست بگو چشم چپت کور چراست

ایزد دلکی مهر فزایت بدهاد
خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال
زین به نظری به این گدایت بدهاد
داری همه جز وفا خدایت بدهاد

صد باره وجود را فرو بیخته اند
سبحان الله ز فرق سر تا پایت
تا همچو تو صورتی برانگیخته اند
در قالب آرزوی من ریخته اند

بر من چو فراق ای بهشتی گذرد
دور از تو چنان اشک ز چشم خیزد
روزم به فغان شمیم به زشتی گذرد
کز تارکم آسمان به کشتی گذرد

سودای میان تهی ز دل بیرون کن
استاد تو عشقت بدانجا چو رسی
از ناز بکاه و بسر نیاز افزون کن
او خود به زبان حال گوید چون کن

جانم خردم دلم ندانم که چیم
استاد سخن اثیر اخسیکتیم

آنم که بر دوشک بر امروز دیم
چون پرسیدی با تو بگویم که کیم

۱۷۴

اثیرالدین اومانی

از فضلای صاحب پایگاه و اسمش مولانا عبدالله از خاک پاک ولایت همدان و شاعری ست فصاحت تو امان مداح سلیمان شاه حاکم کردستان. با کمال الدین اسماعیل اصفهانی معاصر بوده و کسب کمالات در خدمت خواجه نصیرالدین طوسی نموده وفاتش در سنه ۶۵۶ و قریب به پنج هزار بیت دیوان دارد. از اشعار او آنچه دیده نوشته شد:

من قصایدہ

خیز و بزم سحر افروز که وقت سحرست
افق مشرقی از عارض گل تازه ترست
می در جام چو عکس قمر اندر دل آب
درکش از زان که دلت خسته دور قمرست
موسم نغم من گل اهل خرد غم نخورند
از پی حاصل عمری که چو گل در گذرست
شو چو سوسن ز غم بند زر آزاد از آنک
زرپرستی صفت نرگس کوتاه نظرست
تا توانی نفسی بی می و معشوق مباش
که تو را حاصل عمر از دو جهان این قدرست
می حرامست ولی اهل خرد را نسزد
عیب چیزی که بکش عیب و هزارش هنرست

حاصل کار چو جز بی خبری چیزی نیست
 خنک آن را که ز اوضاع جهان بی خبرست
 بال مرغ طرب از باده رنگین روید
 داند این آنکه خرد سوی دلش راهبرست
 خود مشو دور بیا تازه گل سرخ ببین
 کز نشاط می رنگین همه تن بال و پرست

در ملامت شعر و شاعری

یا رب این قاعده شعر به گیتی که نهاد
 که چو جمع شعرا خیر دو گیتیش مباد
 ای برادر به جهان بدتر ازین کاری نیست
 هسان و هسان تا نکنی تکیه بر این بی بنیاد
 در فلک نیز عطارد ز پی شرمی شعر
 یابد از سوزش دل هر دو مهی صد بیداد
 گفتنش کنند جانست و نوشتن غم دل
 محنت خواندنش آن به که نیاری در یاد
 این چه صنعت بود آخر بنگویی که از آن
 در همه عمر یکی لحظه نباشی دلشاد
 خود از آنکس چه بکاهد که تو گویش بخیل
 یا بر آنکس چه فزاید که تواش خوانی راد
 کاغذی پر کنی از حشو و فرستی به کسی
 پس برنجی که مرا کاغذ زر نفرستاد
 آن نه خود حجت شرعی نه خط دیوانی ست
 پس از آن خط به تو چیزیش چرا باید داد

وین چه ژاژست دگر باره که ابیات مدیح

گسر بود هفت فرستی به تقاضا هفتاد

پس بدین هم نشوی قانع و از پی تازی

به سوی خانه ممدوح چو تیری ز گشاد

همچو آیینه نهی در رخ او پیشانی

او ز تو شرم کند همچو عروس از داماد

و آن به مشنو که بگویند فلان شخص به شعر

از فلان شاه به خروار زر و سیم ستاد

کان پی مصلحت خویش همانا گفتند

که نبودند ز بند طمع و حرص آزاد

ورنه با جود طبیعی ز پی راحت خلق

من بر آنم که کس از مادر ایام نژاد

ور کسی زاد به بخت منش از روی زمین

چرخ بپرید به یکبار مگر نسل و نژاد

آنچه مقصود ز شعرست چو در گیتی نیست

شاعران را همه زین کار خدا توبه دهد

وله ایضا

داده ایزد همه چیزیت مگر شبه و مثال

خاک درگاه تو می‌رفت به گیسوی شمال

مرغ اندیشه نیارد که بجنابند بال

از حیا گشت سیه روی شب مشکین خال

ای نظیر تو در اندیشه چو تقدیر محال

بساد فراش پریر از سر گستاخ روی

فلکش گفت مرو پیش که آنجا که تویی

ناکه پوشیدگی ذات تو اش روشن شد

وله

زهی خوش آمده رویت مرا چو جان در چشم
 چه ناخوشست مرا بی رخت جهان در چشم
 به عشق روی تو گر جان زیان کنم شاید
 که عاشقان را ناید چنان زیان در چشم
 تو را چنانکه تویی خود چگونه بتوان دید
 چه ممکنست بیستن خیال جان در چشم
 ز آب دیده به چشمم درون لطیف تری
 از آن سبب که تو نایی و آید آن در چشم
 ز روی خوب تو بازار حسن گرم شدست
 که سیم اشک مرا شد چنین روان در چشم
 کنم ز ابروی و زلف تو یاد چون آمد
 مرا کمان و کمند خدایگان در چشم

وله ایضاً

جان من و صد چو من ای نازنین	بسرخی آن عارض چون یاسمین
هیچ یکی زین دو ندارد قرین	عشق من و حسن تو در عهد خویش
عشق نشاید که بود بیش ازین	حسن نباید که بود بیش از آن
رهگذر مورچه بر انگبین	آن لب و خط بین که تو گویی فتاد
حلقه او لعل و زمرد نگین	خاتم خوبیست دهانت که هست
سوی رخت آن دو لب شکرین	گرد دهان تو خطی خوش نوشت
ز آنکه خط از نقطه بخیزد یقین	نیست از آن نقطه چنین خط صجب
گرچه به خون بر زنیم آستین	کسی کنم از دست رها دامن
پیش تو چون زلف تو سر بر زمین	دور مگردان ز خودم تا نهم

وله ایضاً

به دود عود همی ماند ابر و این عجبست

که دود عود به کافور باشد آبستن

چنین که جوشن سیمین آب می بینم

چه گونه کار کند تیغ خور بر آن جوشن

به آب بنگر و یاد آور از شهان قدیم

به زال ماند در بند مانده از بهمن

بسرهنه بود جهان مدتی و درزی ابر

بسدوخت از پی عالم سفید پیرامن

اگر نه چشمه خضرست و پرده ظلمات

چرا در ابر نهانست چشمه روشن

ببست آب روان آن چنان که گویی هست

به سان خسنجر خسرو هم آب و هم آهن

چراغ روز نمی تابد از سپهر بسخواه

چراغ می که پر از ظلمتست خانه تن

بیار بساده روشن اگرچه تیره هواست

که چون پیاله به می روشنست دیده من

وله ایضاً

نشیند غنچه گل در عماری

دگر باز آمد آن موسم که در باغ

به نوک خامه بر کاغذ نگاری

شود بویا به طبع از خود گلی را

چو در جنباندش باد بهاری

همی ماند بدان شاخ گل از دور

که نرمک نرمک از خوابش بر آری

که خفته دلبر خود را تو خواهی

وله ایضا

به دست تربیت مهرپروری دهمش
بدان امید که روزی به همسری دهمش
سپید و پاک چو کافور چادری دهمش
گران نداری اگر خود به کشوری دهمش
به هر طریق که باشد به شوهری دهمش
کزوش باز ستانم به دیگری دهمش

بزاد مادر طبعم چو دختری در حال
بپرورم چو جگر گوشگان به خون دلش
چو از سراچه طبع آرمش برون بر سر
به دست لطف بر آرایمش چنان کار را
به قدر لایق آنگاه خواهمش کابین
ور او نه در خور او داردش چه عیب آید

گرد جهان چرا شده آواره بودمی
بر ساعد سپهر چو مه پاره بودمی
دادی به من هم ارچو تو پتیاره بودمی
هم‌کاره‌ای اگر چو تو آن کاره بودمی

من گرنه همچو ذره هوا باره بودمی
در گوشم از بدی سخن عقل گوشوار
نان پاره داد چرخ تو را و مرا نداد
در ملک شاه بودمی آخر به قدر خویش

بگویم گرچه از من خشمت آید
که تساری ریسمان در چشمت آید

نظام‌الدین تو را وصفی ست در بغل
به بغل اندر چو سوزن تنگ چشمی

رباعی

آزادم کن که لایق بند نی‌ام
من نیز چنان اهل و خردمند نی‌ام

ای چرخ ز گردش تو خرسند نی‌ام
ور میل تو با بی‌خرد و نادانست

سیلاب سرشک لاله‌گون آید ازو
با اشک مسابادا که برون آید ازو

چشمم که همیشه جوی خون آید ازو
زان ترس نگریم که خیال رخ تو

اسدی طوسی

و هو استاد ابو نصر علی بن احمد الطوسی. نسب او به پادشاهان عجم می رسد از فحول فصحا و بلغای خراسان و استاد شعرای آن سامان و مقتدای پارسی گویان عهد بوده اول کسی که در لغت فرس فرهنگی نگاشته وی بوده و مأخذ رسالات پارسیه کتاب اوست. در عهد آل بویه و غزنویه ظهور کرده گویند حکیم ابوالقاسم فردوسی شاگرد اوست و نظم شاهنامه را به اجازت وی متحمل شده تا به سلطان محمود رسیده اینکه در بعضی تذکرها نوشته اند که چهار هزار بیت از غلبه عرب بر عجم که خاتمه شاهنامه است به استدعای فردوسی وی در اندک مدتی منظوم کرده در حالت فوت فردوسی بر او خوانده به جهات چند خطاست چه که فردوسی پس از شاهنامه سالها در جهان بوده و مثنوی یوسف و زلیخا فرموده و حکیم اسدی به جانب عراق و آذربایجان آمده در عراق آل بویه و آل زیار مداحی کرده پس به آذربایجان رفته در اران به ملازمت شاه ابودلف گرگری، حکمران اران رسیده و گرشاسب نامه را به نام وی منظوم کرده میر محمد تقی کاشانی صاحب تذکره خلاصه الاشعار و زبده الافکار نوشته که جماعتی گرشاسب نامه حکیم اسدی را بر شاهنامه حکیم فردوسی رجحان داده اند و بعضی به خلاف تواند بود که اسدی فی حد ذاته در مراتب شاعری بلیغتر از فردوسی باشد ولی رویت و انسجام بیان فردوسی در طی حکایات بهتر نماید حکیم اسدی را قصاید در صنعت مناظره بوده که الیوم متروک است ولی چون مضامین بدیع متین دارد و حکیمانانه منظوم کرده است و بجز این از او قصیده ای در میان نیست لختی از آنها درین کتاب نگاشته می شود و چون مثنوی گرشاسب نامه غیر مشهورست و کمیاب و بیشتر از آن جزو شاهنامه فردوسی شده انتخابی از آن نوشته می شود که پایه سخندانی این حکیم بلند پایه ظاهر گردد. وفاتش به روزگار دولت مسعود بن محمود در سنه ۴۶۵ بوده از قصاید و مثنوی اوست:

در صنعت مناظره زمین و آسمان و تخلص به مدح ممدوح

کردست در مراتب هستی خدای ما

هر سان شگفت بی حد از ارض تا سما

نتوان شمرد ازین دو که فضل کدام بیش

کآندر شمارشان نتوان یافت انتها

اندر حکایتست که مر هر دو را گهی

بد در سخن جدل ز ره فخر و کبریا

گفت آنکه آسمان به زمین کز تو من بهام

کم فضل از تو بیش و فراوان به صد گوا

از حرکت عظیم زمان را منم اصسول

وز حکمت خدای جهان را منم بنا

ماوای گسوی و چوگان میدان مرمرم

چوگان ز میم ساده و گسویم ز کهربا

گه دیسه کبودم ازو پاک کرده گرد

گه باغ سبز و ریخته گل گرد او صبا

کرسی و عرش و لوح و قلم جمله در من است

هم خلد عدن ایزد و هم سدر منتها

جبریل با براق ز من آمدند زیر

سوی من آمدست به معراج مصطفا

از من نزول کرد به امر خدای فرد

فسرقان احمد نسبی و تیغ مرتضا

گفتش زمی که این صلف و عجب و کبر چند

خاموش باش و بس کن ازین بیهده هذا

من خود بهام ز تو که نه بر توست بر من است

هم جن و انس و حیوان هم نبت و هم نما

هم عین آب حیوان هم بحرهای در

هم جمع کان گوهر هم گونه گون غذا

هم شهرهای شاهان هم قصر مهتران

هم مشهد بزرگان هم جای اولیا

تو چون جحیمی از شرر دود و نار پر

من همچو جنتم ز همه نعمتی ملا

گفت آسمان مکان طبایع همه منم

پس کت مکان منم به بهی هم منم سزا

گفتش زمی گهر را هم کان مکان بسود

لیکن ز کان گهر به اگر چند بی بها

گفت آسمان منم که ز هر دو به من برست

جای صف فریشتگان پر از صفا

گفتش زمین که جای فرشته اگر تویی

من جای انبیایم و هم جای اصفا

پس من بهام به فضل ز تو از آنکه در شرف

هستند از فریشتگان برتر انبیا

گفت آسمان که گر تن آنان به نزد توست

جانشان بر من آید کز تن شود رها

گفتش زمین که این همه جان زی من آمده

بر من بوند باز و تو آنکه بوی فنا

گفت آسمان به من به دعا دست برکنند

گفتش زمین که از بر من باشد آن دعا

گفت آسمان ز نور من آرم پدید روز

گفتش زمین ز سایه من آرم شب دجا

گفت آسمان فعال مرا جمله حکمت است

وز حکمت است در حکما حکمت و ذکا

گفتش زمین که قحط و وبا هم ز تو بود

چه حکمت است قحط و بسر آوردن وبا

حکمت بود که از تو مدام ابلهی به عز

دانایی اوفتاده به صد شدت و شقا

گفت آسمان مرا ز تو هیبت فزون از آنک

بر سرم ازدهاست میان شیر بسابلا

گفتش زمی یکی است تو را ازدها و شیر

بیش است صد هزار مرا شیر و ازدها

گفت آسمان ز قدرت جبار من مدام

گسردندهام معلق بسی جای و اتکا

گفتش زمی اگر تو به گردش معلقی

من نیز هم معلقم استاده در هوا

گفت آسمان ز من نستوانی تو داد و من

بدهم ولایت از تو بهر شاه کم رضا

گفتش زمین که ملک خدایم نه ملک تو

نستوانیم تو داد به کس کو دهد عطا

گفت آسمان چو خانه است آفاق و تو چو بوم

من سقف بر سر تو توام چون به وی کفا

گفتش زمین که اصل همه خانه بومش است

پس بوم بهتر ارچه بود سقف بر علا

من نقطه‌ام تو دایره‌ای و گه روش

بسی نقطه اوفتد ز خط دایره خطا

گفت آسمان نریخت به من بر دما هگرز

بر تو بسی است ریخته از مؤمنان دما

گفتش زمین که نیست مرا ز آن دماغنه

یکسر گنه تراست که پایک از تو بدقضا

گفت آسمان به من نرسد دست هیچکس

تو زیر پایی و همه دستی به تو رسا

گفت آسمان مدام به جایی تو من دوان

من چون کسی درستم و تو همچو مبتلا

گفتش زمین که پادشهم من، تو چاکری

بشاید رونده چساگر و بر جای پادشا

گفت آسمان خدای مرا پیش از تو کرد

تو پس ترستی از من و نار و هوای و ما

گفتش زمین ز حیوان انسان پسین ترست

لیک او بسهست از همه در دانش و دهسا

چون جنگشان دراز ببد ناگهان زمان

آمد میانشان در و گفت این جدل چرا

صلح آورید هر دو و بر صلح تا ابد

دایم وفا کنید میازید زی جفا

نیکوتر از وفا شناسید ز آنکه هست

کردن وفا طریق و وفی میرابوالوفا

میر جلیل سید اوحد سپهر فضل

والا مطهر ملک اصل ملک لقبا

آن دانش آوری که رزین فهم فیلسوف

در بحر دانشش نتواند زدن شنا

هستیش گسر پذیرد صورت هنرش جسم

تسرسد ازین قضا و شود تنگ از آن قضا

در بادیه خوئی ز کسفش گر جهد در او
 کـوثر شود روان و بروید زر از گیا
 فرژش سر سمود و هنر مایه مهیست
 خشم اصل خوف و خوش خویش مایه رجا
 ای در کفایت تو مراد آمدن به کف
 وی در عنایت تو رهسا گشتن از عنا
 گر خشت تو به چین فتد اندر گه نبرد
 ور تیر تو به روم رود در صف و غا
 خاقان روان ز سهم مر این را کند فدی
 قیصر به سر ز بیم مر آن را دهد نوا

هم در صنعت مناظره گبر و مسلم و تخلص به مدح وزیر ابونصر

ز جمع فلسفیان با مفی بدم پیکار
 نگر که مساند ز پیکار در سخن بیکار
 ورا به قبله زردشت بود یکسره میل
 مرا به قبله فرخ محمد مختار
 نخست شرط بکردیم کانکه حجت او
 بود قویتر بر دین او دهیم اقرار
 مرغ آنگهی گفت از قبله تو قبله من
 بهست کز زمی آتش به فضل به بسیار
 به تف آتش برخیزد ابر و جنبد باد
 زمی به قوتش آرد بر و درختان بار
 به آتش اندر سوزد ز فخر هندوتن
 به پیش آتش بستند مسو بدان ز نار

خدای آتش را ساخت معجزات خلیل

ندا به دوست کجا گفت در نُبی یا نار

کلیم از آتش جستن نبی مرسل گشت

به قبله زردشت آتش گزید هم به فخار

به آتش است سپهر انور و جهان روشن

بر آتش است همه خلق را به حشرگذار

به وقت هابیل آتش بدی که قربان را

بخوردی از نه بماندی دعای قربان خوار

ز سردی آید مرگ و زمیست سرد به طبع

ز گرمیست روان و آتش است گرمی دار

زمین فروتر آب و هواست آتش باز

براست زمین همه در زیر گنبد دوار

از این سه تا است بدو قایم آنچه بپذیرد

همی پذیرند این هر سه مر و را ناچار

ز بهر آنکه به پیرامن وی ار بنهی

مر آب را [و] گل و موم و خایه را هر چار

دهد مرین را گرمی و سازد آن را خشک

گشاید این را زود و بسبندد آن را خوار

به مَجمر اندر نقاد عنبر و عودست

به کوره اندر صراف زر و سیم عیار

زبانهاش زبانست در غش زر و سیم

به راست گفتن همچون زبانۀ معیار

اگر نماز برم آفتاب را به شگفت

که در تَف آتش را آفتاب بسیم یار

هم آفتاب چو پیغمبریست ز ایزد عرش

که معجزستش دادن به دیده‌ها دیدار

چسبو بر آید پیشی گرند حیوان خوش

چسبو فرو شد گردند مار جان اوبار

چسو آمریست ز یزدان کجا بدان یک امر

دو صد هزار همی نسبت خیزد و ائمار

یکی به دیگر طعم و یکی به دیگر لون

یکی به دیگر سان و یکی به دیگر سار

چو عارضیست سپاه نبات را که به عرض

که بهار بیاید به دشت و کوه و به غار

حصار بند مه دی که ساخت گلها را

گشاید و همه را آورد بیرون ز حصار

گر این هنر همه مر آفتاب و آتش راست

بهست قبله من پس بر این مکن انکار

جواب دادم و گفتم کنون تو فضل زمین

شنو یکمیک و بر حجتم خرد بگمار

زمین چه باشد اگر زیر آتشست که او

فروتنست و فروتن بدن نباشد عار

اگر به جستن آتش رسول گشت کلیم

هم آتش آمد کز تف زبانش کرد فگار

وگر بدو کرد ایزد ندا به گاه خلیل

نگفت جز به زمی گناه نوح کآب بر آر

گذار مؤمن و کافر به حشر جمله بر اوست

همو در آخر در دوزخست بسا کفار

زمیست از پی خلقان یکی بساط بسیط

میان چرخ معلق به قدرت جبار

دل جسهان و کمرگاه طبع و مجری چرخ

مکان نعمت و مأوای رزق و دام شمار

زمیست قبله گه از معنی گل آدم

فرشتگانش بدو ساجد انسیبا زوار

از آتش ابلیس آدم هم از زمین در اصل

نگرکز این دو که به زان دو آن همان انگار

چو مادریست زمین مر ورا چو پستان نیست

چو بچه جانوران او گرفته شان به کنار

جهان چو مهمانخانهست میزبان ایزد

زمین چو مائده حیوان همه چو مائده خوار

زمین نمازگهی شد که بینی از بر او

همه جهان به نماز خدا و استغفار

بهایمان به رکوعند و آدمی به قیام

نشسته گه به تشهد به سجده در اشجار

فلک چو ایوانی شد زمین در او چو شهی

به تکیه و ارکان پیشش ستاده چاکروار

ز بهر خدمتش آینده و رونده مدام

چه روز و شب چه عناصر چه انجم سیار

فصول سالش هم خادمند ز آنکه به وقت

لباس آرد هر یک و را به سبز نگار

سپید ساده زمستان دو رنگ حله تموز

حریر زرد خزان دیبه بدیع بهار

چو نامه شد دی و اشجار چون حروف سخن
 چو نقطه شد دی و افلاک چون خط پرگار
 ازوست آمدن ما و باز گشت بدوست
 به حشر از وی خیزیم هم صفار و کبار
 وز آفتاب که رانندی سخن شنیدم نیز
 همو به شغل زمین ست تا به دست ادوار
 اگرچه ابصار از نسور او همی بینند
 همو چو بس نگرندش تبه کند ابصار
 اگر ز تابش اوی ست روز پس چه بود
 ز سایه زمی ست ار نگه کنی شب نار
 زمی بساط خدا آفتاب شمع وی ست
 مدام تابان بر روی او به بر و بحار
 بساط نه از پی شمع ست بلکه شمع مدام
 ز بهر روی بساط ست خلتق را هموار
 بدید مغ که زمی په به قبلگی ز آتش
 بماند حججش و عساجز آمد از گفتار
 مقرر ببود که دین حقیقت اسلام ست
 مسحمدست بهین ز انبیا و از اخیار
 مرا چنین هنر از فر شاه عادل دان
 دگر ز فضل گزین قاضی افسر احرار
 جلیل سید ابونصر احمدین علی
 سر همه وزرا شمع دهر و فخر تبار

در مناظره قوس و رمح و مدح شهریار امیر منوچهر

هر سلاحی را دگر زخمی ست اندر کارزار
 زخم سخت آن دان کز آن گردد عدو را کارزار
 لیک آن کو هم به جای خویش زخم آورد دور
 رمح قوس ست آلت جنگاوران کین گذار
 هر دو را روزی جدال افتاد با هم در سخن
 این بر آن آورد حجبت آن بدین کرد افتخار
 رمح گفت از تو که قوسی فضل من بهتر از آنک
 تو چو پشت عاشقی من چون قد دلبر نگار
 قوس گفت ار چون قد یاری تو چبود کز مثال
 من چنان کابروی یارم گر تویی چون قد یار
 رمح گفتا بد عصای موسی مرسل چو من
 آنکه شد مار و بر آورد از سر دشمن دمار
 قوس گفتا بد عصای موسی آری چون تو لیک
 آن عصا هم شبه من شد چون بر اعدا گشت مار
 رمح دیگر ره به تندی گفت تو کوتاه قدی
 مرادم کوتاه معجب باشد و نابردبار
 قوس گفت ار کونهم من کوتاهان معجب بوند
 تو درازی و دراز احسب بود زی هوشیار
 رمح گفت ای شوخ خامش یک زمان تا فضل خویش
 من بگویم چون بگفتم آن زمان پاسخ گذار
 آن منم کز قطر خون دارم منقط راغ و دشت
 آن منم کز شکل کین سازم مخطط کوه و غار
 هم یکی پیچنده مارم کم ز آجال ست دم
 هم یکی جنبان درختم کم ز پولادست بار

از من آمد فخر و پیروزی دلبران عرب
 از من آمد رایت منجوق شاهان کبار
 قوس گفتا بس که گفתי یافه اکنون یک به یک
 پاسخ از من بشنو و عسقلت به لفظم بر گمار
 از سپهر صف منم بر دشت رزم انجم فشان
 وز غمام کین منم بر جان خصم الماس بار
 هم به قوت زنده پیلم هم به هیبت شرزه شیر
 هم به پیچش تند بادم هم به سوزش تفته نار
 بر جهان ژاله چو نوک تیر من بارد غمام
 وز هوا قوس قزح چون من پسدید آرد بهار
 جز به صحرا بر نیایی تو به کار آنجا که جنگ
 هم به صحرا بر به کار آیم من و هم در حصار
 شاخ میوه در خزان چون من گرد خم گاه بر
 ماه گردون هر مهی چون من شود وقت نزار
 فخر چندینی مکن گر تو طویلی من قصیر
 کز چنار بی ثمر بسهتر درخت سیب و نار
 در عرب را زیستی گشتی تو اکنون ترک را
 زینت ترکان منم در من عرب شد تار و مار
 صاحبیت را در سفر توشه نتانی داد تو
 از هوا من آورم مرغان و صید از مرغزار
 رمح کاین بشنید عاجز گشت عذر آورد و گفت
 راست گفתי وین نیامختی مگر از شهریار
 نامور میر اجل والا منوچهر اصل ملک
 تاج شاهان و شجاع دولت و فسخر تبار

جود را طبعش مکان فرهنگ را خلقش درست
 فضل را خاطرش معدن عقل را رایش عیار
 هفت گردون را بدوزد تیر او در یک روش
 هفت دریا را بسوزد تیغ او در یک شرار
 مهر دارد چادر از گرد و مه از آتش لباس
 زهره پیرایه ز پیکانها زحل از خون ازار
 خسروا از خدمت بنده نیامد سسیر لیک
 دیر شد تسا دورم از مأوا و یسار و غمگار
 لاله بودم روی و قار این موی لیکن گشت چرخ
 زیر خجری لاله‌ام بنهفت و زیر برف قار
 کوه کن زی گه شود غواص زی دریای دُر
 تا مگر این زر برد وان دُر بیابد شاهوار
 تو ملک هم کوه احسانی و هم دریای جود
 کسی عجب گر پس ز نزدت باز گردم شادخوار

در مناظره شب و روز و تخلص به مدح ابونصر خلیل احمد

بشنو از حسرت گفتار شب و روز به هم
 سرگذشتی کسه ز دل دور کند شدت و غم
 هر دو را خواست جدال از سبب پیشی و فضل
 در میان رفت فراوان سخن از مدحت و ذم
 گفت شب فصل شب از روز فزون آمد از آنک
 روز را بساز ز شب کرد خسداوند قدم
 نوم را سری مناجات به شب برد کلیم
 هم به شب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم

قمر چرخ به شب کرد محمد به دو نیم

سوی معراج به شب رفت هم از بیت حرم

هر مهبی باشد سی روز و به فرقان شب قدر

بهتر از ماه هزارست ز بس فضل و حشم

ستر پوشست شب و روز نماینده عیوب

راحت آراست شب و روز فزاینده الم

منم آن شاه که تختم زمیست ایوان چرخ

مه سپردار و هسمه انجم سیار خدم

آسمان از تو بود همچو یکی فرش کبود

وز من آراسته بسر مثل یکی باغ ارم

بر رخ ماه من آثار درستیست پدید

بر رخ و چهره خورشید تو آثار سقم

راست خورشید تو چندان که به سالی برود

کم به ماهی برود ماه من از کیف و ز کم

روز کاین از شب بشنید شد آشفته و گفت

خامشی کن چو درایی سخن نامحکم

روز را عیب به طعنه چه کنی کایزد عرش

روز را پیش ز شب کرد ستایش به قسم

روژه خلق که دارند به روزست همه

به حرم حج به روزست و هم آداب حرم

روز خواهد بد برخاستن خلق به حشر

روز بد نیز وجود همه مردم ز عدم

تو به عاشق بر رنجی و بر اطفال نهیب

در تن دیو دلی بر دل بیمار و تخم

من به اصل از خور چرخم تو به جنس از دل خاک

من چو تابان ضو نارم تو چو تاریک فحم

روی آفاق به من خوب نماید به تو زشت

دیده خلق ز من نور فزاید ز تو نم

مر مرا گونه اسلام و تو را گونه کفر

مر مرا جامه شادیست تو را جامه غم

تو به چهر از حبشی فخر به حسن از چه کنی

حبشی را چه رسد حسن اگر هست صنم

سپه و خیل نجوم تر که باشند که پاک

بگریزند چو خورشید من افراخت علم

گر ز ماه تو شناسند همه سال عرب

ز آفتاب من دانند همه سال عجم

گرچه زرد آمد خورشید همو به ز مهست

گرچه زرد آمد دینار همو به ز درم

ماه تو از ضو خورشید من افزاید نور

وز پی خدمت خورشید کند پشت به خم

گر ز خورشید سبکتر رود او پیک وی است

پیک چبود که سبکتر نهد از شاه قدم

ور به قولم نبوی راضی و خواهی که بود

در میان حکم کنی عدل شهنشاه حکم

راد بونصر خلیل احمد کز نصرت و حمد

افسر جساء و جلالست و سر ملک و نعم

در کیفیت گرشاسب نامه

مخفی مباد که مثنوی گرشاسب نامه حکیم اسدی کتابی کمیاب و غیر معروف بوده و درین عرض مدت بعضی کتاب دیباچه آن را ترک کرده از آغاز رفتن جمشید به زابلستان تا انجام روزگار گرشاسب و نریمان و سام و آغاز جهان پهلوانی زال در ضمن بعضی شاهنامهها ترکیب کرده اند و بر مردم بی تتبع، حقیقت آن آشکارا نبوده چنانکه بسیاری از اشعار دقیقی در حالات لهراسب و گشتاسب در آن مقام تضمین یافته چون فقیر گرشاسب نامه به دست آورد و اشعار بدان نیکویی آن را دید نسختی از آن به حضرت شاهنشاه مرحوم مغفور محمدشاه مبرور برد و مورد احسان و تحسین شد پس در اصلاح و تصحیح آن نسخ اهتمامی کرد و انتخابی از آن در این کتاب مبارک مرقوم و بین الشعرا مذکور و معلوم ساخت و آن مثنوی ده هزار بیت کمابیش است و بعضی از اشعار مشتمل بر حقایق و معارف آن در مقدمات شاهنامه تکرار یافته ظن غالب آن است که از حکیم اسدی باشد چه به سیاق او اقرب است و بهمن نامه نیز مثنوی است به وزن تقارب با اشعار خوب و دیباچه آن و دیباچه گرشاسب نامه مانند یکدیگر است و گویند جمالی مهری جردی ناظم آن است یا حکیم آذری غیر معروف است اما در تاریخ فرشته دیده شد که نوشته حکیم آذری صاحب بهمن نامه و بهمن نامه را به حکیم آذری نسبت داده تحقیق آن است که شیخ آذری طوسی معاصر احمدشاه بهمنی در هندوستان بوده فتوحات سلاطین بهمنی را نظم کرده به نام احمدشاه بهمنی و بهمن نامه خوانده بعد از نظیری و دیگران حکایت اتفاقیه را به آن ملحق ساخته اشعارش به یک پایه نیست، وفات شیخ آذری در سنه ۸۶۶ در خراسان بوده است چون بر حقیر محقق نگشته در تحریر آن تأمل دارد و این اشعار منتخب گرشاسب نامه می باشد.

در تحمید و توحید حضرت خداوند عزاسمه

سپاس از خدا ایزد رهنمای	که از کاف و نون کرد گیتی به پای
یکی کش نه یار و نه انباز بود	نش انجام بسا شد نه آغاز بود
تن زنده را در جهان جای ازوست	سر چرخ گردنده بر پای ازوست
از آن پیش کاورد گسیتی پسدید	همه هرچه بدخواست دانست و دید

ز دریا بسخار و ز خورشید رنگ
 روان داد و تن کرد و روزی سرشت
 نشانه‌ست بر هستیش هرچه هست
 نه دیدار کردن توان کو کجاست
 نباشد جز آن کو نگارد همی
 نسجوید ستاره مگر کسام اوی
 نه اندیشه بشناسد او را که چون
 که دل ره به یزدان ز نورش برد
 که هرگز نه فرسوده گردد نه زشت
 تو را نسز پی بازی آورده‌اند
 ره ده‌ریان دور بسفگن ز لاف

ز گسردون شتاب و ز هامون درنگ
 وی آورد نیک و بد و خوب و زشت
 چه تاری و روشن چه بالا و پست
 نه جایی تهی گفتن از وی رواست
 نگاری کسجا گوهر آرد همی
 که هستند چرخ و زمان رام اوی
 بزرگیش نباید به وهم اندرون
 چراغی‌ست پیش روان از خسرد
 روان راست نوحله‌ای از بهشت
 جهان را نه بر بسپرده کرده‌اند
 سخنهای ایزد نباشد گزاف

در تحقیق گوید

همان چون به شش روز کرد او پدید
 فلک در نوردد چو نامه دبیر
 روانها به تنها در آمیختن
 زمین را که سازد بد کردگار
 الف نقطه چون بود و چون دال گشت
 چه افتاد تا هر دو یار آمدند
 ولیک آگه از کارها کم کسی‌ست
 همه کس ره راست جوینده‌اند
 که کفرست از آن روی بر تافتن
 خنک آنکه جانش از خرد روشن‌ست

بدان کز چه ایزد جهان آفرید
 چرا باز تیره کند ماه و تیر
 دم صورت بشناس و انگمیختن
 همان کشتن و مرگ روز شمار
 زمان چیست بنگر چرا سال گشت
 تن و جان چرا سسازگار آمدند
 همه هست در دین و زمین‌سان بسی‌ست
 اگر کز اگر راست جوینده‌اند
 به یزدان بدین ره توان یافتن
 بسد و نیک را هر دو پاداشن‌ست

در نعت و منقبت و حکمت گوید

خـنـک آنـکـه دـارـد رـه پـنـد او	هـمـه بـنـدگـانـیـم و دـر بـنـد او
مـحـمـد فـرـسـتـادـه و رـهـبـرش	ثـنـا بـاد بـر جـان پـیـمـبـرش
بـپـیـوست بـا نـام او نـام خـویش	بـسـد و دـاد دـادار پـیـغام خـویش
مـه آسـمـان را بـسـه دـو نـسـیم کـرد	دـل و دـنـیـی از دـیـو بـیـیـم کـرد
سـخـن گـفـت بـر عـرـش پـروردگـار	ز هـامـون بـه چـرخ بـرین شـد سـوار
رـه دـوزخ و رـاه خـسـرم بـسـهـشت	نـمـود آنـچـه بـایـست هـر خـوب و زـشت
بـه آخـر زـمـان مـهـدی آید بـه دـر	پـس از او پـسـیـمـبر نـبـاشـد دگـر
کـسـتـد رـمـز دینـ آوران آشکـار	بـگـوید خـسـط و نـامـه کـردگـار
شـونـد از پـس مـهـدی انـدر نـماز	رـسـد ز آسـمـان هـر پـسـیـمـبر فـراز
چـو بـیـنی هـمـه دـرد مـردم ازـوست	جـسـهان ای شـگـفتی بـه مـردم نـکـوست
کـه مـردم تـوانـد بـه یـزدان رـسـید	خـرد جـانـور بـه ز مـردم نـدید

در صفت آدم

جـهان کـردن از بـهر او خـواستـهـست	ز مـین ایـزد از مـردم آراستـهـست
ز گـیتی ورا خـواند هـمـنـام خـویش	بـه مـردم فـرستاد پـیـغام خـویش
بـدین بـیـکران گـونـه گـون جـانـور	بـدو داد شـاهی ز رـوی هـنر
جـهانیـست کـوچک رـونـده ز جـای	سـپـهریـست نـو پـر سـتاره بـه پای
درو ایـزدی گـوهر از هـر دری	چـو گنجیـست در خـوبتر پـیکری
در راز یـزدانش آید پـسـدید	مـر این گنج را هرکـه یابد کـلید

وله

دو گسیتی نگارنده یزدان پاک	ببیند ز اندک سرشت آب و خاک
نهان دیگر و جاودان بودنی	یکسی دیدنی زود فرسودنی
بین اندران آشکار و نهان	ننت آینه ساز و هر دو جهان

نکو تر ز هر چیز کردار اوست
 یکی آمدن را شدن را دگر
 نه آن را که رفت آمدن هست باز
 ببیند همی که سیه گاه زرد

بر آن آفرین کن که این کار اوست
 سرایستی گیتی گشاده دو در
 نه آن کاید ای در بماند دراز
 دو پرده درین گنبد لاجورد

ذکر شب و روز

خیال آرد از جانور گونه گون
 یکی دم سپید و یکی دم سیاه
 شمار دم ما سر آرد همی
 در آن خرمیها کنی گونه گون
 کزین در درآیی و زان بگذری
 جهان چون جزیره میانش درون
 یکی موج از زو و دیگر ز قار
 دو جنگی سوار این ز روم آن ز زنگ
 یکی بر نرندی سیه تر ز زاغ
 یکی بر سر آورده زرین سپر
 گریزان و آن زرد خنجر به مشت
 گه اندر درنگ و گه اندر گریز
 ز سیمین سپر لختی انداخته
 یکی همچو کافور و دیگر چو مشک
 سپیدست که موی ما که سیاه
 نه آسایش آرنسد ازین تاختن
 بکوبندش از زیر پای نسوند
 ز گردون به گردان حصار اندرند

به بازی همی زین دو پرده برون
 دو گونه همی دم زند سال و ماه
 بدین هر دو دم کو بر آرد همی
 اگر سالیان از هزاران فزون
 به باغ دو در مانند اربنگری
 چو درسامت این گنبد نیلگون
 شب و روز در وی چو دو موج یار
 چو بر روی میدان پیروزه رنگ
 یکی از بر خنک زرین جناغ
 یکی آخته نیغ زرین ز سر
 نماید گهی زنگی از بیم پشت
 جهان حمله که کرده تا زنده تیز
 گهی آید آن زنگی و تاخته
 دو گونه است ازیشان نشان کرد خشک
 ز گرد دو رنگ اسب ایشان به راه
 نه هرگز بودشان به هم ساختن
 کسی را که سازند از جان گزند
 گهرهای گیتی به کار اندرند

در ذکر عناصر

<p>چو زنجیر پیوسته در یکدیگر نگار آید از گونه‌گون صد هزار پدیدست چندان‌که نتوان شمرد ستایش زمین راست زیشان فزون ولیکن زمین راه او را درست ببینی درو بسر سپهر آذران همه بر زمین داشتستند جای بر او بود هر دین که گسترده شد بدل مر زمین راست تا رستخیز همه رستنیها چو پستان اوی که شان پروراند همی در کنار</p>	<p>به تدبیر یزدان شده کارگر چهارند لیکن همی زین چهار به هر یک درون از هنر دستبرد ولیکن چو کردی خرد رهنمون ره روزی از آسمان اندرست شب از سایه اوست گوهرگران بزرگان و پیغمبران خدای هر آن صحف کز ایزد آورده شد همان آب و آن آتش و باد نیز زمینست چون مادر مهر جوی بچه‌گونه گون خلق چندین هزار</p>
--	---

در ذکر ارض

<p>همان خانه کردگار از زمیست هم از هر سه ارکان چرخ بلند معلق جهانانش گسترده باز بی‌اندازه آرد همی میزبان نه مهمانش را گردد انبوه کم از روی بر گاشتن نارواست از آتش بسد ابلیس و آدم ز خساک بهارش مشاطه خزان زرگرمست ز دیسار و دُر آن نگار آورد یکی شاره‌ها بافدش هندوی</p>	<p>زمین جای آرام هر آدمیست زمین آمد از اختران بهره‌مند همو عرصه گاهیست شیب و فراز چو خوانیست کایزد بر او هر زمان نه هرگز خورشاهش بُرد زهم زمین قبله نامور مصطفاست گر آتش به آمد بر مغ چه باکی همیدون تموز و دی اش چاکرمست زر و گوهرش این نثار آورد یکی زربفتش دهد خسروی</p>
---	---

در بهار و خزان

همش عاشقست ابر با درد و رشک
گهش ساقی و کاردانش بود
جهان چونش مردم نباشد کمست
کش از دیده هزمان بشوید به اشک
گهش چتر و گه سایبانش بود
زمین را پرستنده هم مردمست

در تحقیق گوهر جان

چنان دان که جان برترین گوهرست
درفشیده شمعیست از جای پاک
یکسی نور بینی تابندگی
نه آرام جوی و نه جنبش پذیر
سپهر برین بسسته بند اوست
نسهان از نگارست لیک آشکار
کند در جهان هرچه رای آیدش
به بیندت و دیدن و را روی نیست
تن او را به کردار جامهست راست
به جان بین گرمی تن خویشتن
تنت خاانه‌ای دان به باغی درون
فرو هشته زین خانه زنجیر چار
نه زین گیتی از گیتی دیگرست
فتاده درین ژرف تاری مفاک
پذیرای بیداری و زندگی
نه از جای بیرون و نی جای گیر
جهان ایستاده به پیوند اوست
همی برگرد گونه‌گونه نگار
رسد در زمان هر کجا بایدش
کشد کوه و همسنگ یک موی نیست
که گر بفگند و ر بپوشد رواست
چو جامه که باشد گرمی به تن
چراغش روان زندگانی سستون
چراغ اندران بسسته قندیل وار

صفت جان و تن

هر آنکه که زنجیر شد سست و بند
شود خانه ویران و پژمرده باغ
از آن پس چو پیکر به گوهر سپرد
چو دریاست گیتی که او را کنار
به رفتن رهش نیست زی جای خویش
ز هرگونه ناگه بخیزد گزند
بسیفتد سستون و بمیرد چراغ
همان پیشش آید کز ایدر ببرد
برین ژرف دریاست جان را گذار
مگر کشتی و توشه سازد ز پیش

ره راست بساد و خسرد بسادبان
 درین ژرف دریا شود نساپدید
 ز یزدان و بسادافرهش یاد کن
 تسو آن کن که فرمودت از راه راست
 که هرگز به چیز او نگرده نه نیز
 که باشد به گوهر تباهی پذیر
 نه گیرد تباهی نه فرسود نیست
 اگسر دوزخ جاودان ور بهشت
 که نامم شود زو به گیتی بلند
 دهند آن دو پسیک سیاه و سپید
 به نیکی کند هرکسی یاد من

تو کشتیش دین و رهش توشه‌دان
 وگر نه بدان سر نداند رسید
 گرت جان گرامی ست پس داد کن
 ز تو هرچه نتوانی ایزد نخواست
 مپندار جان را که گردد نه چیز
 تباهی به چیزی رسد ناگزیر
 سخنگوی جان جاودان بود نیست
 ازین دو برون نیستش سرنبشت
 یکی چاره جستم همی ارجمند
 چو مرنامه رفستم را نوید
 به رفتن بود خوش دل شاد من

در صفت وزیر سلطان ابودلف شیبانی

گرانمایه دستور شاه زمین
 به دیوان فرهنگ او نام خویش
 به نامش توان بست دیو و پری
 نرسید باید ز کس کسو کدام
 مرا آن گو راد بسنشانند پیش
 بسا دفتر باستان خوانده شد
 بسدادست داد سخنهای نغز
 وزان نامه نام نکو خواسته‌ست
 چو او در سخن چابکاندیشه‌ای
 به نظم آر خرم یکی داستان
 نهانی نهادند هر جای گنج
 نه ایشان نه کس بهره برداشتند

مهی بد سر داد و بنیان دین
 نوشتست بخت از پی کام خویش
 به فرش توان رفت بر مشتری
 به صد لشکر اندر گه رزم و نام
 به بگماز یک روز نزدیک خویش
 بسی یاد نام نکو رانده شد
 به من گفت فردوسی پاک مغز
 به شهنامه گیتی بیاراسته است
 تو همشهری او را و هم‌پیشه‌ای
 از آن همزمان نامه باستان
 بسا نامداران که بردند رنج
 سرانجام رفتند و بگذاشتند

بمانی که هرگز نگردد نهران
هم از بسر گرفتن نگیرد کمی
که از میوه هرگز نگردد نهی
بهین چیز ازو نام نیکوست بس

تو زین داستان گنجی اندر جهان
همش هرکسی یابد از آدمی
ز دانش یکی باغ خرم نهی
جهان جاودانه نماند به کس

در مدح فخرالملوک و السلاطین ابودلف گوید

که زیباست مر خسروی گاه را
جهان دار ازانی پاک دین
ز نسل براهسیم پیغمبرست
پناهست دادش ستمدیده را
کند قهر او خشک باران ابر
بچه فتح باشد ورا خایه مرگ
کند سرمه در دیده مه گرد اوی
سر تخت بخت جوان جای اوست
یکی هست دریا و دیگر سپهر
در آن ماه تیغ و ستاره درم
کرا خواند جودش برست از نیاز
چنو چرخ فرهنگ را ماه نیست
که سایه دهد سایه را پر اوی
ز بیمش بگردد مه نو ز رنگ
تو گویی که برداشت ابر ازدها
چه و چند گیتی بدانسته پاک
به گوهر تکینی و هم گرگری
ز باران جوشن کند میغ تیغ
نهی بارگاه ورا یک زمان

فزودم ز جان آفرین شاه را
ملک بودلف شهریار زمین
بزرگی که با آسمان همبرست
فروغست رایش دل و دیده را
برد سهم او دل ز غران هژبر
عقابست تیغش که در مغز و ترگ
زمینی که شد جای ناورد اوی
ستون سپهر روان رای اوست
دو دستش تو گویی که کین و مهر
درین موجها گوهر و جود نم
کرا راند خشمش فتد در گداز
چنو تاج و اورنگ را شاه نیست
همایست مر چرخ را فر اوی
به چوگان چو برداشت گوی ز رنگ
کمندش چو گیرد نگردد رها
ز چرخ برین تا به ارمیده خاک
شهی مایه شاهی و سروری
ز دریا کند در تسف تیغ میغ
نبینی ز خواهنده و میهمان

جهان خرم از فر آورند اوی هم از میر محمود فرزند اوی

در سبب تألیف و تنظیم گرشاسب نامه فرماید

ز کردار گرشاسب اندر جهان
 ز فرهنگ و نیرنگ و داد و ستم
 ز خجیر و گردن‌فرازی و بزم
 که چون خوانی از هر دری اندکی
 ز رستم همی چونکه خواهی شنود
 گسر از رزم گرشاسب یاد آیدت
 همین رستم آن بد که دیو نژند
 سته شد ز هومان به گرز گران
 زیون کردش اسفندیار دلیر
 سپهدار گرشاسب تا زنده بود
 به روم و به چین و به هند از نبرد
 نه گرگ و نه ببر آمد از وی رها
 به شهنامه فردوسی نسفز گوی
 بسی یسار رزم یلان کرده بود
 نهالی بد این رسته هم زان درخت
 من ایدون ز طبعم بهار آورم
 به باد هنر گل کفانم بر اوی
 بر و میوه از دارش آرم بسرون
 بسازم یکی بوستان چون بهشت
 گلش سر به سر در گویا بود
 بتستانی آرایم از خوش سخن
 بتانش از خرد زاده وز جان پاک
 یکی نامه بد یادگار از مهان
 ز خوبی و زشتی و شادی و غم
 ز مهر و دل و کسینه‌سازی و رزم
 بسی دانش افزاید از هر یکی
 گمانی که چون او به مردی نبود
 همه کار رستم به باد آیدت
 ببردش به ابر و به دریا فگند
 زدش دشتبانی به مازندران
 بکشیش آورد مهراپ زیر
 نه کردش زیون کس نه افکنده بود
 بکرد آنچه دستان و رستم نکرد
 نه شیر و نه دیو و نه نر ازدها
 چو از پیش گویندگان برد گوی
 وزیسن در سخن یاد ناورده بود
 شده خشک و بی‌بار و پژمرده سخت
 مر این شاخ را نو به بار آورم
 ز ابر سخن در فشانم بر اوی
 کنم آفرین شهنشه فزون
 که خندد ز خسوشی بر اردیبهشت
 درخت و گم یا مشک بریا بود
 که هرگز نگارش نگردد کهن
 ز دانش سرشته نه از آب و خاک

ز معنیش رنگ و ز گوهر نگار
کنم خسروی را بر او بر طراز
سخن هست لیکن خریدار نیست
خریدار ازو بهترم نیست کس
نه ز آن خوشتر و دل گشاینده تر
که فرزند جانست زیبا سخن

بسببم یکی دیبۀ شاهوار
ز جان آورم تار و پودش فراز
مرا جز سخن ساختن کار نیست
ز رادان همین شاه ماندست و بس
ز نیکو سخن هست پاینده تر
سخن همچو جان زان نگرده کهن

ذکر خروج ضحاک بر جمشید و افتادن جمشید به زابلستان

ز گفت دگر مؤبدان کرد یاد
به ناکام ضحاک را داد تخت
ز هر نامه بی نام جم پاک شد
فرستاد نزد شهبان آگهی
بجویند جمشید را تا کجاست
وگر زیر آب اندرون چون نهنگ
بر آرید از آبش چو ماهی به شست
پری وار گشته ز مردم نهان
بدان تا نشانش نداند کسی
بسپیمود دو راه راه سپهر
بسسیامد اینسر زاولستان فراز
در و دشت و کوهش همه باغ و کشت
زمین خرم آبش سبک خوش هوا
سپاهی و شهری یلان نبرد

سراینده دهقان مؤبد نژاد
که بر شاه جم چون بر آشفست بخت
جهان زیر فرمان ضحاک شد
چو بگرفت گیتی به شاهنشهی
که با رای ما هر که دل کرد راست
گرش جای در گه بود چون پلنگ
به خشکی چو یوزش بسندید دست
گریزان همی شد جم اندر جهان
به شهری که رفتی نماندی بسی
بدین گونه بد تا که گردنده مهر
پس از درد بسیاری و رنج دراز
یکی شهر دید از خوشی چون بهشت
نهادش نکو تازۀ بر نو نوا
پر از چیز انبوه و مردان مرد

در صفت زیبایی دختر کورتک شاه و آمدن جمشید به نزد وی

شهی کش نباشد به صد شهریار
 کز و تیغ فرهنگ بی زنگ بود
 پری را به رخ کردی از دل بری
 در ایوان نگار و به میدان سوار
 دو نرگس کمانکش دو گل درع پوش
 دو زلف و دو رخ مشک و گلنار او
 خسرود را به مرجان گوینده گنج
 دو هفت و به رخ ماه ناکاسته
 سوار و سپهدار و شمشیر زن
 ز هر بد همی رسته زابلستان
 به شهر اندرون روی رفتن ندید
 سر کوهسار و زمین زربفت
 رسیده به خورشید خوشه ز تاک
 چکان از هوا مهرگانی سرشک
 تن شاخ کوز و دم باد سرد
 بر آن جسویار رزان بر گذشت
 زده نغز دکانی از هر کنار
 شناور در آن آب هر گونه ماغ
 بر آسود لغتی در آن سایگاه
 در آن دختر شاه فرهنگ خوی
 همی خورد می با کنیزان خویش
 ز باغ اندرون چهره جم بدید
 فروزان از فره خسروی
 چو بر لاله آمیخته مشک و می

در او خسروی نامور شهریار
 مر آن شاه را نام کورنگ بود
 یکی دخترش بود کز دلبری
 به کاخ اندرون بت به مجلس بهار
 مهش مشکسای و شکر می فروش
 شبستان گلستان به دیدار او
 روان را به شمشاد پوینده رنج
 شده سال آن ماه آراسته
 یلی گشته مردانه و شیرزن
 به تدبیر آن دختر دلستان
 چو جمشید در زابلستان رسید
 خزان بد شده ز ابر و از باد زفت
 کشیده سر شاخ میوه به خاک
 گل از بساده ارغوانی به رشک
 بر سیب لعل و رخ برگ زرد
 رزان دید بسیار بسر گرد دشت
 دو صف سرو بن دید بید و چنار
 میان آبگیری به پهنای راغ
 خوش آمدش و شد بر دکانی ز راه
 یکی باغ خرم بد از پیش جوی
 می و میوه و رود سازان ز پیش
 پرستنده بی سوی در بنگرید
 جوانی همه پیکرش پهلوی
 به رخ بر سرشته شده گرد و خوی

کنیزک بـخندید و آمد دوان
 جوانسی دژم ره زده بر درست
 ز گیتی بدین در پناهد همی
 بیامد به در باکنیزک به هم
 جوانسی به آئین ایرانیان
 شسده زرد گلنارش از درد و داغ
 بماندش دو گلنار خندان نژند
 دو گویا عقیق گهر پوش را
 به می در سرشت و به در در شکفت
 به جم گفت کای خسته از رنج راه
 مگر زان پرستنده کام آمدت
 کنون گر به باده دلت کرده رای
 اگر رای می داری و روی یار
 جم از پیش دانسته بد کار او
 بدل گفت کاین ماه بدخیم نیست
 کرا در جهان خوی زشت و نکوست
 به مردم خردمند نامی بود
 خرامید از آن سایه سرو و بید
 چمن در چمن دید سرو سهی
 رخ نثار بسا سیب شنگرف گون
 یکی چون دل مهربان گفته پوست
 تو گفتمی سه غریب پاشنگ بود
 همی رفت پیش جم آن سعتری
 چو سروی که با ماه همسر بود
 سر گیس در پای چنبرکشان

به گلچهر گفت ای شه بانوان
 که گویی به چهر از تو نیکوترست
 سه جام می لعل خواهد همی
 بسدید از در باغ دیدار جم
 گشاده کش و تنگ بسته میان
 به گرد اندرش گرد مه پر زاغ
 بجوشید پولادش اندر پرند
 کسه بد بند مر چشمه نوش را
 به پروین بخت و به شکر بسفت
 درین سایگاه از چه کردی پناه
 که چون دیدش یاد جام آمدت
 از این در بدین باغ خرم در آی
 همت می بود هم بت میگسار
 خوش آمدش گفتار و کردار او
 ز رازم گر آگه شود بیم نیست
 به هرکس گمان آن برد کاندروست
 که مردم به مردم گرامی بود
 سوی باغ شد دل به بیم و امید
 گرانبار شاخ ترنج و بهی
 بر آن زخم تیغ و برین رنگ خون
 دگر چون شخوده زخندان دوست
 و یسا در دل شب شباهنگ بود
 چمن در چمن همچو کبک دری
 بر آن مه بر از مشک افسر بود
 خم زلف بر باد عنبرفشان

رسیدند زی آبیگری فراز
 کیانی نشستن گهی دل پذیر
 کنیزان گلرخ فراز آمدند
 پرستنده دختر به آیین خویش
 جسم اندیشه از دل فراموش کرد
 ز دادار پس یسار کردن گرفت
 از اورنگ و آن بازوی و برز و چهر
 ز لؤلؤی خوشاب بگشاد بند
 به جم گفت می دوست داری مگر
 جمش گفت دشمن ندارمش نیز
 به اندازه به هرکه او می خورد
 عروسی ست می شادی آیین او
 ز دل برکشد می تف درد و تاب
 چو بیدست و چون عود تن را گهر
 گهر چهره گشت آینه چون نبید
 دل تیره را روشنایی می ست
 به رادی کشد زفت بد مرد را
 به خاموش چیره زبانی دهد
 خورش را گوارش می افزون کند
 تو می ده مگو کاین چسان و چراست
 خورش نه بر میهمان گونه گون
 اگرچه بود میزبان خوش زبان
 همانکه گمان کرد دختر ز مهر

زده کله زریفت از فراز
 گزیدند بر گوشه آبیگر
 همه پیش او در نماز آمدند
 ز خنیاگران جام می خواست پیش
 به جام می از دست او نوش کرد
 به آهستگی رای خوردن گرفت
 فرو مانده بد دختر از روی مهر
 برآمیخت شکر ز گوهر به فند
 که چیزی جز از می نخواهی دگر
 شکبید دلم گر نیابمش نیز
 که چون خورد افزون بکاهد خرد
 که باید خورد داد کابین او
 چنان چون بخار از زمین آفتاب
 می آتش که پیدا کنندشان اثر
 که آید در آن خوب و زشنی پدید
 کرا کوفت غم مومیاپی می ست
 کنند سرخ رخساره زرد را
 به فرتوت روز جوانی دهد
 ز دل درد و اندوه بیرون کند
 مبر مهر بر بیش و بر کم و کاست
 مگویش کزین کم خور و زان فزون
 پزشکی نه نغز آید از میزبان
 که این ست جمشید خورشید چهر

در صفت و تعریف بزم گوید

به بگماز و رامش گرفتند کار
 ره چنگ با نغمه زابلی
 بسخندید بسم و بنالید زیر
 طسراز بتان طسرازنده مسوی
 به شمشاد مشک و به بیجاده نوش
 چه با عود و مجمر چه با نای و چنگ
 نه پیموده بد شاه با ماه جام
 به دیوار باغ آمد از شاخ سرو
 به کشی کرشمه کن و جلوه گر
 چو نایی دم اندر گلو ساخته
 چو یاری لب یار گیرد به گاز
 ز بس ناز آن دو کبوتر به هم
 شباهنگ در میم دو نیم کرد
 به جم گفت کی نامور میهمان
 کدامست رایت که دوزم به تیر
 گشایی سخن این نه اندر خورد
 ترازو خرد ساز و پس سخته گوی
 مرا کردی اندر هنر آزمون
 کزین دو کبوتر بیفکن یکی
 سسمن لاله شد لاله لؤلؤ ز خوی
 نهادش کمان پیش و پوزش فزود
 پس آن چرخ راکی به زه بر کشید
 بزد بر کبوتر ز سد گام راه
 برون راند بر دوختش هر دو بال

هم اندر بر کله زرنگار
 بر آورد رامشگر کابلی
 هوا ابر گشت از بخور عبیر
 پرستار صف زد دو صد ماهرو [ی]
 همه طوق دار و همه حله پوش
 چه با باز و بازی چه با بوی و رنگ
 هنوز از زمانی فزون شاد کام
 که جفتی کبوتر چو رنگین تذرو
 نر و ماده کاوان ابر یکدگر
 فرو هشته بر گردن افراخته
 به هم هر دو منقار برده فرراز
 پیری رخ به شرم آمد از روی جم
 به خنده عقیقین نقطه میم کرد
 ز ترک چگل خواست چاچی کمان
 ازین دو کبوتر شده جفت گیر
 چنین پاسخ آورد جم کز خرد
 ز آهو سخن پاک و پردخته گوی
 سزا آن بدی کز نخستین کنون
 به من دادی این تیر و چرخ اندکی
 دلارام را رخ پر از شرم کی
 شدش دلخوش از مهر و خواهش نمود
 به یادش دگر جام جم در کشید
 خدنگ از خم چرخ بر کرد شاه
 خدنگ الف از خم نون و دال

جم آمد بدانجا که بود آرמיד
 بود پور طهمورث دیو بند
 به یادش یکی جام می کرد نوش
 بیازید دست و کسمان برگرفت
 به ماسوره سیم بگرفت شست
 تنش بر نشانه فرو دوخت تنگ
 به نووی دگر بزم می ساختند
 شکسافه شکسافیده شد از شکن
 در اندیشه رفته همی خورد می
 همی سفته بیجاده را خسته داشت

تپان ماده افستاد و نر بر پرید
 بدانست دلدار کمان ارجمند
 بسش آفرین خوانند بر فر و هوش
 بماند از گشاد و برش در شگفت
 به بیلسته دیبای چین بر شکست
 گشاد از کمین بر کبوتر خدنگ
 ز تیر و کمان چون بپرداختند
 به شادی همه در کف رود زن
 بت گلرخ از کسار جمشید کی
 بسناسته سی دُر که پیوسته داشت

آوردن دختر گورنگ شاه صورت جمشید را نزد جمشید و دیدن او صورت خود را

بیارند و بنهند اندر میان
 که بر پرنیان چهر جمشید بود
 دژم گشت چندان که کردش نگاه
 شدش دیده برسان بارنده میخ
 گهی بر شبه ریخت گه بر جمست
 درین پرنیان از چه ماندی نژند
 به دیدار ما امثبت رای نیست
 نه مردم بود هرکه نندیشد اوی
 به از خنده نا بهنگام سرد
 ز گیتی نیابی بی انده کسی
 مدان خوار و بیچاره تر زان دو کس
 بماند ز بسون در کف ابلهان
 به درویشی افتد شود تیره بخت

بفرمود کمان نیلگون پرنیان
 تو گفتی که بر چرخ خورشید بود
 چو آن پیکر پرنیان دید شاه
 دلش گشت دریسای درد و دریغ
 دو جزعش ز دُر هر زمان رشته بست
 بت ماه رخ گفت کای ارجمند
 مگر میزبان دلرای نیست
 دگر نامور گفت کای ماه روی
 گرستن به هنگام با سوگ و درد
 اگر چند جویی و پویی بسی
 به ویسزه دو کس را ببخشای و بس
 یکی نیکدان بخردی کز جهان
 دگر پادشاهی که از تاج و تخت

بر این پرنیان ز آن دلم شد دژم
 ز خوی بد چرخ ماندم شگفت
 یکی زشت را کرده کیهان خدیو
 فزون زین ستم نیست بر راد مرد
 زمین ست آماج گاه زمان
 ز زخمش همه خستگانیم زار
 بگفت این و شد بر رخ اشکش ز درد
 رخ دلبر از درد شد چون زیر
 ز بادام بر ماه مرجان [د] خورد
 به من گفت رازت نباید گشاد
 ز مهر تو دیرست تا خستام
 نگار تو اینک بهار من ست
 همی گفت و از نرگسان سیاه
 جهاندار گفت ار تو را جم هواست
 نه هر آهویی را بود مشک ناب
 چنین داد پاسخ بت دل گسل
 اگر ابر دیدار گیتی فروز
 تو را دام و دد باز ماند به مهر
 ز پیوند یاری چه جویی کنار
 نگاری نخواهی بهستی سرشت
 بخوبی بتان پیشکار منند
 ز خوبی و خوی و خردمندیم
 بگفت این و گلبرگ پر ژاله کرد
 دو نرگس شده ابر لؤلؤ فگن
 ز بس لابه و مهر و سرگند و بند

که دیدم در آن چهره شاه جم
 که مهر از چنان پادشه برگرفت
 که از کتف مارست و از چهره دیو
 که بایدهش خورد از فرومایه درد
 نشانه تن ماه چرخش کمان
 بود زخم پنهان و درد آشکار
 چو سیم گدازیده بر زر زرد
 مژه ابر کرد و کنار آبگیر
 گهی ریخت گاهی به فندق سترد
 که هستی تو جسمشید فرخ نژاد
 به بند هسوی تو دل بسته ام
 برین پرنیان غمگسار من ست
 ستاره همی ریخت بر گرد ماه
 نیم جم اگر مانم او را رواست
 نه از هر صدف در بخیزد خوشاب
 که خورشید پوشید نتوان به گل
 بپوشد نماند نهان نور روز
 چه مردم بود کت نداند به چهر
 که سروت بود پیش و مه در کنار
 که با روی او باشی اندر بهشت
 به مردی سواران شکار منند
 بهانه چه داری که نپسندیم
 ز خونین سرشگ آستین لاله کرد
 به باران همی شست برگ سمن
 بسدو مهربان گشت شاه بلند

با خبر شدن کورنگ‌شاه از حال جمشید و دختر خویش و حامله شدن دختر

ز مه کرد شب را خم انگشتی
 به مرمر برافشانند دینار خورد
 به مشکوی زرین بیاراست گاه
 به باغ بهارش گل نوشکفت
 دو جان شد یکی چهره دیدار کرد
 زمین شد برومند و کان پر گهر
 برو شد پدر بدگمان زین سخن
 که ماه از رخس تیره گشتی به شب
 که هم پای‌کوبست و هم چنگ‌زن
 سوی کاخ برگشت نزدیک جم
 گلش گشت که رنگ مه تیره گون
 پری رخ بدانست و با شاه گفت
 بدو گفت کای بد رگ شوخ چشم
 گلت ریخت لاله نژندی گرفت
 نماند کنون جز به پژمرده کشت
 که آنگه یکی بودی اینک دویسی
 به خاک از سر سرو بر سود ماه
 چو بشنید ازو شاه شادی نمود
 شد ایمن جم و بود تا بامداد
 ستاره نسهانی جدا شد ز ماه
 فرود آمد اندر کنار از مپهر
 به پیکر سروش، و به چهره پدر
 نهاد آن دل‌افروز را تور نام
 پدید آردش روزگزار دراز

چو بر روی فیروزه چنبیری
 بگسترد بر جای زربفت برد
 نهان برد جم را سوی کاخ ماه
 چو بر یافت دلدار از آمیغ جفت
 چو در نقطه جان گهر کار کرد
 مه نو در آمد به برج هنر
 به نزد پدر گم شدی سرو بن
 بدش قندهاری بتی قند لب
 ببخشودش آن گلرخ سیم تن
 سهی قد به سرو اندر آورد خم
 گدازان شد از رنج سیمین ستون
 همه هرچه بد رازش اندر نهفت
 چو دیدش بر ابرو گره زد به خشم
 چرا سوسنت دردمندی گرفت
 بهاری که بد چون نگارین بهشت
 نه آتی که بودی کنون گر تویی
 پری رخ بغلتید در پیش شاه
 همه کار جم یاد کرد آنچه بود
 بشد دختر و شاه را مژده داد
 چو گلرخ به پایان نه برد راه
 پسر زاد آن مه گه گفتیش مهر
 بخوبی پری و به پاکی گهر
 دل و جان جم بود ازو شادکام
 اگر چند پنهان کند مرد راز

پراکنده شد بر سر انجمن
 شبی جست تاریک بارنده مسیخ
 شنیدست هرکس کز آن پس چه دید
 خم آورد از درد سرو سهی
 به در باز بیلسته را خسته کرد

سخن کو گذشت از میان دو تن
 برآراست جـم باز راه گریغ
 از آنجا سوی مرز چین برکشید
 ز کشتنش چون یافت جفت آگهی
 به یارسته سنبل همی دسته کرد

در صفت احوال تورین جمشید گوید

برافراخت او خسروی بال و بال
 به اسب هنر گوی مردی ببرد
 بشد شاد و شیداسب نامش نهاد
 ز گیتی بشد تور و شیداسب ماند
 به رسم نیا کرد نامش طورگ
 گسستی سر زنده پیلان به بند
 ز پهنای که خشت بگذاشتی
 همی خواست بردن به کابل سپاه
 که من با تو آیم به کین آختن
 که خردی تو را رزم هنگام نیست
 چه گونه کشی از بر باره تنگ
 که گر کوچکم هست کارم بزرگ
 کسه بی خورد ماند میان گله
 زره خواستش تنگ و زرین سپر
 همایی ز یاقوت و زر بر سرش
 سپه را بیاراست سالار نو
 جهان کرد پرگرد زور آزمای
 که زخمش به پولاد بد چون پرند

ببد تور از آن پس یکی بی همال
 به میدان مردی ز مردان گرد
 پسر زادش از زن یکی مه نژاد
 برین گشت اختر چو چندی براند
 یکی پورش آمد ز تخم بزرگ
 یلی شد که در خام خم کمند
 ز بالای مه نیزه بفراشتی
 پدرش از پی کسینه هرچند گاه
 طورگ آرزو کرد بر تاختن
 پدر گفتش این رای پدرام نیست
 هنوزت نگشته ست گهواره تنگ
 پسر آژنگ رخ داد پاسخ طورگ
 مر آن گرگ را مرگ به در تله
 پدر شادمان شد گرفتش به بر
 درفشکی ز شیر سیه پیکرش
 به اسب اندر آمد سپهدار نو
 از آن روی کسابل شه آورد رای
 بد او را یکی پور و نامش سرند

رده بر کشیدند برخاست جنگ
جهان آمد از نای رویین به جوش

دو لشکر بهم در رسیدند تنگ
همه بر شد از عاج و مهره خروش

در رزم طورگ با سرنده پسر پادشاه کابل و فتح او

سرخشت بر کند دندان دیو
پر از خاک شد کام ماهی ز گرد
ز انبوه جان راه گردون بست
گهی راست جنبان گهی چپ نگون
همی تافت چون خنده زنگیان
سر و مغز پر خاک و آماس بود
ز پولاد بیجاده باره همی
ز خون خاست دریا و از کشته کوه
که پولادپوش ست یا لعل پوش
روان گشت از تیغ خونخوار خوار
چنین گفت که ای بر هنر گشته چیر
کجا جای گیرد درین رزمگاه
سلاحش چه چیز و درفش کجاست
ستادست بر کتف سیمین ستون
پرندهش همه پیکر ماه و شید
همان اسب و بر گستان نبرد
که باد دمانش به آتش دمید
یکی نعره زد کاب خون شد در ابر
بر آهیخت مر باره را تنگ تنگ
که بر گنبد از گرد شد ماه گم
سبک تیغ تیز از میان بر کشید

دل کوس بستد ز تندر غریو
پر از گرد شد روی ماه از نبرد
ز بانگ یلان مغز هامون بخست
زمین همچو کشتی شد از موج خون
ز گرد سیه خسنجر جنگیان
کمان ابر و بارانش الماس بود
تو گفتی هوا لاله کارد همی
ز بس کشته کامد ز هر دو گروه
نه پیدا بد از خون تن رزم کوش
چو شد سخت بر مرد پیکار کار
به پیش پدر شد طورگ دلیر
سرنده از میان سران سپاه
کدامست ازین جنگیان گوی راست
پدر گفت اینک به قلب اندرون
به سر بر درفشی درفشان سفید
کلاه و سپر زرد و خفتانش زرد
تو گویی که کوهیست از شنبلیله
دلور ز گسفت پدر چون هژیر
یکی تیز کرد از پی جنگ چنگ
چنان ساخت ارغون پولاد سم
بدان سان چو نزدیک دشمن رسید

همی تافت در حمله هر سو عنان
 به هر زخم جویی براندی ز خون
 همی تاخت تا قلبگه بارگی
 به زیر ازدهایی پلنگینه پوش
 سواران گریزان از آن میل میل
 به گرز گران اندر آمد به جای
 عقاب تکساور برانگیخت تند
 بزد بر کمر بندش از باد چنگ
 که نخچیر گیرد به چنگل فراز
 به پیش پدر برد و انداختش
 نگهدار زین کودک زابلی
 مخوان کودکم شیر نر خوان مرا
 به آوردگه اسب را تیز کرد
 گریزان ز کین روی برگاشتند
 به جان آن کسی رست کش آب برد
 سنان از قفا هیچ نگست باز
 سر و پای و دل بود و مغز و جگر
 همی گرگ تن برد و گفتار دل
 سسوی زاول اندر گرفتند راه
 ز شیداسب کین کش بترسید سخت
 پذیرفت با هدیه بیگران
 سرافراز شد بر شهان بزرگ
 نهاد آن دلارام را نسام شم
 و زین هر دو شاهی به اترد رسید
 سپهرش یکی نامور پور داد

به زخم سر تیغ و گرز و سنان
 به هر حمله خیلی فگندی نگون
 بهمشان بسرافگند یکبارگی
 سرند از میان دید دیوی به جوش
 ز آسیب افتاد بر پیل پیل
 برانگیخت گه پیکر باد پای
 طورگ دلاور نشد ایچ کند
 در آمد به نزدیک او بهر جنگ
 ز زین در ربودش به کردار باز
 چنان بر سر دست افراختش
 چنین گفت کاین هدیه کابلی
 ازین پس گوی پُرهنر خوان مرا
 دگر ره شد آهنگ آویز کرد
 درفش و بنه پاک بگذاشتند
 ازیشان فگندند بسیار گرد
 گریزنده را تا به کابل فراز
 همه ره ز بس کشته در یکدگر
 در آن دشت تا سال صد زیر گل
 چو فیروزه گشتند از آن رزمگاه
 فروماند کابل شه آشفته سخت
 به بیچارگی ساو[و] باج گران
 گرفت از سپس پادشاهی طورگ
 یکی پورش آمد بخوبی چو جم
 ز شمس بعد از آن اترد آمد پدید
 چو بختش به هر کار منشور داد

در ذکر ولادت گرشاسب بن اتود

<p>گرانمایه را کرد گرشاسب نام به خردی کمان خواست با گرز و نیز به یک مشت مردی فگندی نگون به دریا درون مرج و بر باد میخ گرفتی فرو داشتی هم به جای می از ده منی جام خوردی به بزم به یک نیزه ده درع را دوختی بکندی چو باره برانگیختی گذر کرده بد چار صد سال راست</p>	<p>بر آن پورش آرام بفرود و کام زره خواست پوشش به جای حریر به ده سالگی شد ز مردی فزون یلی شد که جستی ز تیغش گریغ زدی دست و پیل دمان را دو پای بدی سی گزش نیزه ز آهن به رزم به زخم سنان آتش افروختی به کوه ار کمند اندر آویختی ز تور اندران تا که گرشاسب خواست</p>
--	--

آمدن ضحاک به زابلستان به میهمانی اترط و مأموری گرشاسب به کشتن اژدها

<p>ز زابل بیامد به زابلستان سپه را به نزل و علف ساز کرد که آمد ز مینو بدان جشن حور دل میخ از آن عنبر آمیغ شید سپهری شد ایوان پر از ماه و هور به رومی عمود و به چینی قبای دو سنبل به میدان گل گوی باز چو زر از بر زر بگداخته ز دل برده بگماز چون زنگ زنگ به گرشاسب بد مانده حیران ز دور گواهی دهم من که از تخم اوست کز آن سان دگر اژدها کس ندید همی دارد از رنج گینی سنوه</p>	<p>همان سال ضحاک کشورستان در گنج اترط سبک باز کرد کیانی یکی جشن سازید و سور دم مشک از مغز پر میخ شد ز عکس می زرد و جام بلور کشیده رده رسیدگان سرای دو رخشان به باد از شبه درع ساز می زرد کف بر سرش تاخته نوازان نوازنده در چنگ چنگ همه چشم ضحاک زان بزم و سور که ماند به جمشید در مغز و پوست بگفت آمدست اژدهایی پدید گرفته نشیمن سکاوند کوه</p>
--	---

چنین گفت گرشاسب کز فر شاه
کنم ز اژدهای فلک سربه کین
چو در سبز بستان شکوفه برست
به گرشاسب گفت اترط ای شور بخت
نه هر جایگه راست گفتن رواست
نه گوریست کافتد به زخم درشت
مشو غره زین مردی و زور تن
بدو گفت گرشاسب مندیش هیچ
اگر کوه البرز یک نیم اوست
همه کس ز گرشاسب دل بر گرفت
بسه دم رود جسیحون بیبناشتی
زیرش ار پریدی عقاب دلیر
یکی جانور بد رونده ز جای
چو پیل از شکنج و چو آتش ز جوش
سرش بیشه از موی و چون کوه تن
دو چشمش کبود و فروزان ز تاب
زیبانش چو دیوی سیه سرنگون
تنش پر بشیزه ز سر تا میان
ازو هر بشیزه چو کیلی سپر
نشسته نمودی چو کوهی به جای
کجا او شدی از دم زهر تسیز
ز دندان به زخم آتش افروختی
پس از بهر جنگش یل هوشمند
کمانی چو چفته ستونی ستبر
چنان بود تیرش که زوبین و ران

ببندم بر اهریمن تیره را [ه]
چه باک آیدم ز اژدهای زمین
جهان زردی از رخ به عنبر بشت
ز شاه از چه پذیرفتی این کار سخت
فراوان دروغت کان به ز راست
نه شیری که شاید به شمشیر کشت
به من بر ببخشای و بر خویشتن
تو از بهر شه بزم رامش بسیج
سرش کنده گیر و که آگنده پوست
که تند اژدهایی بد او بس شگفت
دم زننده پیلان بیفراشتی
بیفتاد از بوی زهرش به زیر
به سینه زمین پر به تن سنگ سای
چو ابر از درخش و چو رعد از خروش
چو دودش دم و همچو دوزخ دهن
چو دو آینه در تف آفتاب
که هر دم ز غاری سر آرد برون
به کردار پر غیبه برگستوان
نه آتش نه آهن بدو کسارگر
بدی خفته چندان که پیلی به پای
دو منزل از آن دام ودد در گریز
درخت و گیاهان همه سوختی
یکی چرخ فرمود پهن و بلند
زهش چسبون کمندی ز چرم هژبر
شمردند هر تیر خشتی گران

آمدن گرشاسب در میدان و در پیش ضحاک هنرهای خود آشکار نمودن

خبر یافت ضحاک و شد تیره دل
 به دشت آر گرشاسب را با سپاه
 ببینند و گردند با یکدیگر
 ببستند پیلان جنگی درای
 یکی بسور چون کوه آورده زیر
 چو ابروی خوبان کمانی به چنگ
 به ناورد صد گونه بازی گرفت
 چو یک نیزه پیوست با یکدیگر
 بزد تیر و بیرون زهر شش گذاشت
 بیفگند تیر اندر آمد سوار
 همه بر ربه بود از مه آونگ کرد
 دوید و هم از باد بر زمین نشست
 ببیند اخت وز تک نیاسود بسور
 به زخمش سوی چرخ و کیوان فگند
 به رفتن رخ ماه را داد بسوس
 به چوگان هم از ابر برگاشتش
 که پیش از پی اژدها کرده بود
 دو ده بازش اندازه بر گرد بن
 به دو نیمه بشکافتش چون خیار
 گرفت و زدش بر زمین در زمان
 غو نای و کوس اندر آمد به ماه
 گرازان و پویان و بر زه کمان
 بیدیدند بر ره یکی دیدگاه
 درش آهنین راه دشوار و تنگ

ز کردار آن چرخ بازو گسل
 به اترط چنین گفت ضحاک شاه
 که تا زو دلیران ایران هنر
 سران سوی بازی گرفتند را [ی]
 برون تاخت گرشاسب چون تند شیر
 کمر چون دل عاشقان کرده تنگ
 به گرز و سنان اسب تازی گرفت
 ببیند اخت ده تیر هر یک ز بر
 از آهن سپر شش به هم بر بداشت
 به هم بست زنجیر پیلان چهار
 از آن نیزه آهنین هنگ کرد
 به تک همچنان اسب نیزه بدست
 به شمشیر هر چار نعل ستور
 یکی گوی در خم چوگان فگند
 که کرد از شدن روی مه آبنوس
 چو باز آمد از زیر نگذاشتش
 پس آنگاه آن چرخ را در ربه بود
 چناری بد از پیش میدان کهن
 سه چوبه بزد بر میان چنار
 پیاده شد و پسای پیل دمان
 بسوسید زان پس زمین پیش شاه
 همی رفت منزل به منزل، دمان
 چو زی اژدها ماند یک میل راه
 یکی باره‌یی از گج و خساره سنگ

که ای بیهشان نیست جانتان به کار
 کزین سو نشیمن‌گه ازدهاست
 هم از چارپای و هم از کشت و رز
 چه مایه‌ست بالاش بر گوی راست
 که بینش پردود و دم یکسره
 همه شیخ سیاه و همه که کبود
 بر او کارگر نیزه و تیر نیست
 به دریاش خود باک نبود ز آب
 بخورد و گره کرد بر زین کمند
 سوری از در آورد آنگه بسیج

خروشان ز بامش یکی دیده دار
 چه گردید ایدر نه جای شماست
 ز مردم بپردخت این بوم و مرز
 بدو پهلوان گفت جایش کجاست
 نشیمنش گفت این شکسته دره
 نبینی ز زهرش زمین گشته دود
 دم آهنج کوهی ست نخچیر نیست
 نسوزد تسنش ز آتش تف و تاب
 ز تریاک لغتی برای گزند
 بسی لابه کردند و نشنید هیچ

رفتن گرشاسب به جنگ ازدها و کشتن ازدها را

به ناگاه آن از در آمد پدید
 ز پیچیدنش جنبش اندر زمین
 دو یشکش چو شاخ گوزنان دراز
 دهان کوره آهن و شعله دم
 ز زهر دمش باد گیتی سموم
 درخشان چو در شب ستاره ز دور
 همه سرش چون خار و موها درشت
 از آن هر بشیزه مه از گوش پیل
 گاهی همچو جوشن کشیدی دراز
 تنش سر به سر آلت جنگ و کین
 همه سر سنان و همه تن سپر
 به فرسنگ رفتی چکاچاک سنگ
 به دادار گفت ای خدای بزرگ

شد اندر دره هر سویی بنگرید
 بر آن پشته او سینه ساپان به کین
 چو تاریک غاری دهن کرده باز
 دهان و نفس دود و آتش به هم
 ز تف دهانش دل خاره موم
 به دود نفس هر دو چشمش ز نور
 گره در گره خم و دم تا به مشت
 بشیزه بشیزه تن از رنگ نیل
 گاهی چون سپر برفگندیش باز
 تو گفتی بود جنگی در کمین
 همه کام نیخ و همه دم تبر
 چو بر کوه سودی تن سنگ رنگ
 ببند خیره زو پهلوان سترگ

کسه از بسنده بی تو نیاید هنر
 به زه کرد و جان را به یزدان سپرد
 شمید و هراسید و اندر رمید
 پیاده شد از اسب و بگذاشتش
 خدنگی بی پیوست و بگشاد شست
 ز پیکان به زخم آتش اندر فروخت
 ز خون چشمه بگشادش از هر دو چشم
 چو سیل اندر آمد ز بالا به شیب
 در آمد خروشان چو غرنده شیر
 چنان زد کسه یشکش بیفتاد پست
 شد آن جانور کوه جنگی هلاک
 بپوسید و بسر جای شد ریزریز
 به بازو کمان گرز و نیزه به دست
 دویدند پیش سپهدار نو
 چنان باد بیچاره کان ازدهاست
 بران زور دست آفرین گسترید
 بدادش نوندی غرابی به زیر
 به دیدار و رفتار زاغ و نه زاغ
 پسری پوی و آهوتک و گور سم

بسه سر مرا زورمندی و فر
 بگفت این و زی چرخ کین دست برد
 سمندش چو آن زشت پستیاره دید
 نزد کام چندان که برگاشتش
 بر ازدها رفت و بفراشت دست
 زدش بسر گلوگاه و مغزش بدوخت
 چو بفراخت سر دیگری زد به خشم
 دمید ازدها همچو ابر از نهیب
 به گرز گران تاخت گرد دلیر
 به سر بر یکی گرز با زور دست
 ز سر مغزش آمیخت با خون و خاک
 همه جوشنش زان دم زهر تیز
 همی آمد آشفته چون پیل مست
 بدان مژده از دیده بان خواست غو
 یل نیو گفت آنکه بدخواه ماست
 برفتند و دیدند هرکس که دید
 فرسته بسرون کرد گرد دلیر
 یکی دشت پیمای برنده راغ
 سسیه چشم و کسه پیکر و مشکدم

فرستادن گرشاسب سواری به جهت مژده به پیش شاه و پدر خود

زمین کوب و دریا بر و ره نورد
 شناور چو ماغ و دلاور چو ببر
 ز رای خردمند ره جسو پتر
 به تک روز بگذشته را یافتی

که اندام و مه نازش و چرخ گرد
 به پسنی چو باد و به بالا چو ابر
 ز انسدیشه دل سبک پو پتر
 چو شب بود و لیکن چو بشتافتی

به روز از خور افزون شدی شب ز ماه
 تو گفتمی که از باد تک بر گرفت
 جبهنده رهان و گریزنده رس
 که چوگان بدش دست و خورشید گوی
 بر افراخته گوشها چون سنان
 همی کافت از شیهه گوش سپهر
 مگر بر در شاه کابل خدای
 که بر اژدها چیره شد نره شیر
 کشیدند مر اژدها را به راه
 از آن اژدهسا خیره وز زخم تیر
 نهادند تا دیدند ضحاک شاه

چو بر آب جستی چو بر خشک راه
 بدو مژده بر چون ره اندر گرفت
 شتابنده از پیش و رهبر ز پس
 چنان بسد میان هوا تیز پوی
 فروهشته لب چون زره بر عنان
 همی بست از گرد تک چشم مهر
 سوارش از آن باز ناورد پای
 رسانید مژده به شاه دلیر
 شتابنده شد زی سپهد سپاه
 به دیدن شد از شهر برنا و پیر
 به صحرا برون چرمش آکنده گاه

حکایت مهرآج شاه و رفتن گرشاسب به مدد او به هندوستان

بزرگی به هر کار گسترده گام
 بکردش به شهر سرانندیب شاه
 سپه نیمه‌یی بر بهو گشت راست
 شه از مهر مهرآج غمناک شد
 چه گویی بدین رزم‌بندی میان
 بسجز رزم و کینه چه جویم دگر
 نشاید که آساید از تیغ و گرز
 نه زو جنگ خیزد نه نامی بود
 به هر روی که راز مه چاره نیست
 به اندیشه بیدار کن چشم دل
 یکی را سموم و یکی را نسیم
 یکی شاد ازیشان یکی جفت درد

شهی بود در هند مهرآج نام
 بهو نام خویشی بدش در سپاه
 میانشان به ناگاه پیکار خاست
 ازین آگهی نزد ضحاک شد
 به گرشاسب گفت ای هژبر ژبان
 جهان پهلوان گفت کی پر هنر
 چنین شاخ و یال و چنین فرّ و برز
 سپهد که جانش گرامی بود
 ز فرمان شه ننگ و بیغاره نیست
 پدر گفت کز بدگمان برگسل
 در پادشاهان امیدست و بیم
 چو چرخ‌ست کردارشان گردگرد

چو رفتی بر شه پرستنده باش
 اگرچه نداری گنه پیش شاه
 مزن فال بد پیشش از هیچ سان
 مبین نر می پشت شمشیر تیز
 نباید شد از خنده شه دلیر
 بسزد نای و لشکر سوی شاه برد
 ز ره گرد برخاست وز شهر جوش
 برون شد سپاهی که بالا و شیب
 سپاهی همانند رخشان سپهر
 برو جش همه گونه گونه درفش
 ز بس خشت و جوشن که بد در سپاه
 جهان گفتی از گرز و از تیغ شد
 سنانها همی داده در گرد تاب
 همان هفته کو رفت مهر اج شاه
 چو بشنید کامد یل سرفراز
 نشاندش بر تخت بر تختگاه
 یکی تخت پیروزه هم رنگ نیل
 تن پیل یاقوت رخشان چو هور
 ز در و ز بیجاده دو شیر زیر
 هوا شد ز بس دود عود آبنوس
 ز می بلبله گسوته گل گرفت
 به دست سیاهان می چون چراغ
 چو بر هوش میخواره می چیر شد
 جهان پهلوان مست با کام و ناز
 طلایه سپه را شد ایرانسیان

کمر بند و فرمائش را بنده باش
 چنان باش پیشش که مرد گناه
 به دو نیک رازش مگر با کسان
 گذارش نگر گاه زخم ستیز
 نه خنده ست دندان نمودن ز شیر
 به ره از شدن گرد بر ماه برد
 ز صحرا فغان وز تسبیره خروش
 بجنید و دریا بست از نهیب
 کجا گردشش گرز فولاد چهر
 ستاره سر تیغهای بنفش
 ز بس ترک زرین چو تابنده ماه
 چو دریا زمین گرد چون میغ شد
 چو آتش زیانه زیانه در آب
 ز دست بهو جسته بد با سپاه
 برون زد سراپرده و خسیمه باز
 به رسیدش از رنج و از گرد راه
 رده پیش تخت ایستاده دو پیل
 ز برجدهش خرطوم و دندان بلور
 مر آن تخت را پایه بر پشت شیر
 زمین چون لب دلبران جای بوس
 بسم و زیر آوای بلبل گرفت
 همی تافت چون لاله در چنگ زاغ
 سران را سر از خرمی زیر شد
 به لشکرگه خویشتن رفت باز
 بسنه از پس و لشکر اندر میان

بدو گسفت کی گرد گردن فراز
که ببر بیان دارد اینجا مقام

سپهد بسر کوهی آمد فراز
درین پیشه زین بیش مگذار گام

ذکر کشتن گرشاسب ببر بیان را در پیشه هندوستان

که دیری ست تا جنگ ببرم هواست
پی ببر جستن شد اندر زمان
چنان چون درخش خروشان ز ابر
ز دنبال گسردش به گردون شده
چو سوزن همه موی پشت از ستیز
همه نوک دندان چو پیکان تیر
بزد بسر زمین گردنش کرد خرد
که زیر زمین رفت نیمی برش
چنان کش ز سینه برون کرد پشت
ز بس خشم چون لاله کرده دو چشم
بسه دستی کشیدش زبان از دهن
چهارم ددان سوی بیشه گریخت
شکستن سر و پای و بسر پهلوان
پیاده سوی بیشه بشتافت زود
رسیدند هر دو به یک روزه را
سپه راند تا پیش بدخواه تنگ
یکی باره ده میل پولاد بست
ولیکن ز تیزی چو آتش به جنگ
ز بس خشت و خنجر چو رخشان چراغ
همه شاخس الماس و بر سند روس
جدا هر سوی جنگ بر ساختند

گو پیلتن گفت این خود رواست
بگفت این و سا گرز و تیر و کمان
بسه پیشش در آمد یکی تند ببر
دو چشمش چو دو چشمه خون شده
سر و چنگ چون شست الماس تیز
خم آورده دم چون کمانی ز قیر
بسه یک پنجه ران تکاور بسر
یکی گرز زد پهلوان بر سرش
بسه دیگر شد و زدش زخمی درشت
سیم ببر تیز اندر آمد به خشم
بسه دستی گرفتش قفا پیلتن
بسه زیر لگد پاک مغزش بریخت
ببینداخت گرز از پیش پهلوان
ز مغز ددان چون بر آورد دود
کشیدند ز آنجا به دشمن سپاه
سپهد نیاسود و زد کوس جنگ
کشیده شد از صف پیلان مست
ز چهره چو انگشت هریک به رنگ
ز بس هندو انبوه چون بر زاغ
یکی بیشه گفتمی که شد ابنوس
دلبران ایبران برون ساختند

تلف نعل اسبان زمین بر فروخت
 هسوا پر طاووس گشت از درفش
 دم نای برخاست چون رستخیز
 قضا با سر نیزه انباز شد
 شل و خشت پرواز شاهین گرفت
 دزی بود هر پیل یازان به جنگ
 زمین گشت دریایی از جوش مرد
 درو مرگ همچون نهنگ دژم
 ز صندوق پیلان ز بس خون که ریخت
 همی پیل بر پیل جنگی فتاد
 سپهد همان چرخ و تیرش بخواست
 بینداخت ده تیسیر اول ز جای
 برانگیخت پس چرمه گرم خیز
 به خنجر ز سرها همی ریخت ترگ
 کمندش چو گشتی به کین خم سپر
 چهل اسب بر گستان دار بود
 بر آن هر چهل نعل فرسوده شد
 بر آن لشکر از کین ببارید مرگ
 گهی خست پیل و گهی کشت مسرد
 در آمد دمان ژنده پیل دژم
 در آویخت با پهلوان دلیر
 بر آویخت خرطوم پیل از زره
 به گرزش چنان کوفت زخم درشت
 به یک حمله صد پیل بر هم فگند
 بهو شد برون دید هر سو گریز

به دریا سنان چشم ماهی بدوخت
 شد از رنگ شمشیر هامون بنفش
 سنان مرگ آسوده را گفت خیز
 نهنگ بلا را دهان باز شد
 ز باران خون کوه درهین گرفت
 زهر دز روان خشت و پران خدنگ
 که موجش همه خون بدو میخ گرد
 همی دم کشید از دلیران به دم
 تو گشتی همی ابر بیجاده بیخت
 چو کشتی که بر کشتی افتد ز باد
 که پیش از پی ازدها کرد راست
 به هر تیر افگند پیلی ز پای
 در افگند در هندوان رستخیز
 چو باد خزان ریزد از شاخ برگ
 شدی هر خمش گرد ده تن کمر
 که بر هر یکش رزم و پیکار بود
 نه سیر او ز کوشش نه آسوده شد
 همی کوفت گرز و همی کافت ترگ
 گهی ریخت خون و گه انگیخت گرد
 چو تند ازدها داده خرطوم خم
 خروشید گرد دلاور چو شیر
 بپیچید چون رشته بر زد گره
 کش اندر شکم ریخت مهره ز پشت
 به نیزه چهل خیمه از بن بکند
 چپ و راست برخاسته رستخیز

رمان ژنده پیلان و گردان نگون
هنرهاش گفتند نتوان شمرد
هنوزش نگشته‌ست گل مشک پوش
دل و زهره شیر و سهم نهنگ
رخ از قبه سبزه گهر نگار
شبش ریخت بر تاج مشک و درم

هوا جای خاک و زمین جوی خون
چه مردست گفت این هنرمند گرد
یکی کودک نو رسیدست زوش
تن پیل دارد میان پلنگ
عروس سپهری چو کرد آشکار
پدید آمدش تاج سیمین رقم

رزم دیگر گرشاسب با بهو پادشاه هند

طلایه همی گشت بر گرد کوه
جهان پرده‌ده شد از چپ و راست
دم نای رویین بر آمد به ابر
پر از شیر غرنده هامون ز مرد
به که سنگ شد آتش و آهن آب
ز هندوستان خون به جیحون رسید
همی ریخت پولاد با ژاله میخ
ز بالا سوار و ز پهنا ستور
همه کشته افکنده بیش از دو میل
چو سنگ گران کاید از که به زیر
ز زاغسان افکنده بیراه و راه
گسهر بفت شد بیم لاژورد
چو پروانه پروین و مه چون چراغ
بسر آتش همی کشتگان سوختند
پذیره شدش زود مهراج شاه
بر و بازوی و تیغ و خفتانش لعل
به پیش اندرون گرز و بر دست جام

ز جنگ آرمیدند هر دو گروه
دگر روز غوغای لشکر بخاست
بفرید بر کوس چرم هژبر
پر از اژدها گشت گردون ز گرد
به دریا رسید از تف تیغ تاب
چکاچاک خنجر به گردون رسید
به تیر و به خشت و به گرز و به تیغ
به زخمش دو نیمه شد از زخم و زور
به گرز و منان ز اسب و از مرد و پیل
بر آن ترگها بر همی ریخت تیر
ز بس کشته هندو زمین شد سیاه
چو خورشید در غازه زد شعر زرد
ستاره چو گل گشت و گردون چو باغ
همه شب تن خستگان دوختند
چو برگشت گرشاسب ز آوردگاه
جهان دید کوبان سمنش به نعل
سپهد بر اورنگ بر شادکام

ابا تیغ گفنی به رزم اندرست
 دگر ره دو صف از دو سو گشت راست
 بگشتند با هم دو لشکر سترگ
 یل آن چرمه زابلی بر نشست
 بر آن چرمه پوشیده چرم هژبر
 ز تن کرد چندان سر از کینه پخش
 همه دشت هندو بد از زیر نعل
 سر تیغ چون خونفشان میخ شد
 ز بس گریه چشم فلک نم گرفت
 ز بس زخم خشت و خدنگ درشت
 به هر سونگون هندویی بود پست
 ز تن رفته خون با گل آمیخته
 یکی باد برخاست تاریک رنگ
 چنان تا به شب جنگ و پیکار بود
 چو ز ایوان مینای فیروزه هور

نه با جام و شادی به بزم اندرست
 غر کوس و نای نبردی بخاست
 به خون چنگ شسته چو ارغنده گریگ
 همان سی رشی نیزه ز آهن به دست
 چو جنگی سروشی به یک پاره ابر
 که شد زیر او درز کین چرمه رخس
 تن قیرگونشان ز خون گشته لعل
 دل میخ پر تابش تیغ شد
 ز بس کشته پشت زمین خم گرفت
 شده پیل مانده خارپشت
 چه افکنده بی سر چه پا و چه دست
 چو خیک سیه باده زان ریخته
 نگون شد درفش دلیران ز چنگ
 نبد دست کز زخم بیکار بود
 بکنند آن همه مهره‌های بلور

رزم دیگر و شکست لشکر بهو و گرفتار شدن او

ز دریای آب آتش و سسند روس
 سپهد سسبک رزم آغاز کرد
 ز شست خدنگ‌افگنان خاست جوش
 هوا پر ز زنبور شد تیز پر
 همه دشت از خشت شد کشتزار
 به هر گام: ی تن سر ترگ‌دار
 شده گرد چون چرخ و آن خشت و شل
 ز چرخ اختران برگرفته غریو

در افتاد در خانه آب‌نوس
 بزد کوس کین جنگ را ساز کرد
 کمان گوشه‌ها خاست همراه گوش
 خسدنگین تن و آهنین نیستتر
 همه دشت پر هندوی کشته زار
 بد افکنده چون مجمر زرنگار
 ستاره شده برج او مغز و دل
 ز کسوه و بیابان رمان غول و دیو

خـدنگش ز خون ریگ را رنگ داد
 همی در کفش مهره بازی گرفت
 سر سرکشان بود کانداختی
 مگسر اسبش از آب و از آتش ست
 خروش سروش آمد از بر که بس
 مه نو شدش ماه روی درفش
 برآمد شبان جنگ را بست راه

سنانش همه مرگ را چنگ داد
 کجا خنجرش رزم سازی گرفت
 همه مهره کاندرا هوا تاختی
 تو گسفتی تنش کوه آهن کش ست
 ز بس کشته کافگند از پیش و پس
 چو بر زد سر از که درفش بنفش
 غوطبل بسرگشتن از رزمگاه

رسیدن گرشاسب به جزیرهٔ نسناس و کشتن جمعی از آنها

که مر دیو نسناس را بیشه جاست
 بپوشید درع و میان بست تنگ
 درین بیشه نسناس باشد نه دیو
 به اندام هر موی چون گوسفند
 دو سوی قفا چشم و دو سوی روی
 کشند و خورند [و] نگردند سیر
 که امروز تنها گزینم نبرد
 همی گشت با گرز و تیر و کمان
 یکی پیل کشته دریده شکم
 دو را زیر گرز گران کرد پست
 به دندان ازو خون فرو ریختند
 بدریدشان از گلو تا به ناف
 به کشتی کشند اندر آگنده گاه
 به دو کشتی او با سپه بر نشست

همانگه غریوی ز لشکر بخاست
 سپهبد روان جست با گرز جنگ
 یکی گفت تندی مکن زین غریو
 به بالا یکایک چو سرو بلند
 همه سرخ روی و همه تیره موی
 دوزیشان در آرند پیلی به زیر
 سپهبد به دادار سوگند خورد
 بگفت این و شد سوی بیشه روان
 ز نسناس شش دید جایی به هم
 به خنجر دو را پای افگند و دست
 دو با خشم و کین زو در آویختند
 بزد هر دو را نیزهٔ دل شکاف
 بفرمود تا پوستهاشان به گاه
 به ایرانیان داد کشتی دو شصت

نشستن گرشاسب به کشتی و آمدن به ایران زمین

چو دشتی پر از کوه تازان به باد
 به حمله بدرد همی ژنده پیل
 و را پیلبان باد و میدانش آب
 نه خفتنش کام و نه رفتنش رای
 همه ره به سینه خزنده چو مار
 گهی بسته با گاو ماهی به هم
 سراسر چو پولاد بزدوده زنگ
 در او چون در آینه دیدار چهر
 مفاکش گهی کوه و گه که مفاک
 گه آسوده از نعره گه با خروش
 بسودن چو کوبنده بر سنگ سنگ
 گهی شیب برنده گاهی فراز
 گهی چون دزی از بر کوهسار
 گذشته ز اندازه چون و چند
 درختان او صندل و چوب عود
 همان شصت کشتی ز ایرانیان
 که هر ماهی بی ترکشی شد ز تیر
 ز ماهی تن کشته بر ماه زد
 چنان شد که شب پر ستاره سپهر
 دل میخ زد ز آب شنگرف جوش
 در آویخته بادبان پر ز خون
 بکشتند هرکس که بد کینه خواب
 ز شیون برآمد ز هر سو خروش
 چو کوهی بلندیش بر چرخ ماه

ز کشتی شد آن آب ژرف از نهاد
 تو گفتی که کیمخت هامون نیل
 چو پیلی به میدان تک زود تاب
 تکش نیز و رفتنش بی دست و پای
 به رفتن بر آورده پر مرغ وار
 گهی حلقه خرطومش اندر شکم
 یکی دشت هامونش سیماب رنگ
 زمینی نماینده همچون سپهر
 بیابان آشفته بی سنگ و خاک
 یکی دشت سیمین چو آتش به جوش
 به دیدن چنان کابگینه ز زنگ
 دوان و در آن دشت راه دراز
 گهی چون یکی خانه در ژرف غار
 رسیدند در پای کوهی بلند
 بر آن دامن کوه یک بیشه بود
 سبک بست گرشاسب کین را میان
 چنان تیر بسارید گرد دلیر
 همی موج بر اوج مه راه زد
 ز آتش همی روی دریا به چهر
 شد از خون تن ماهیان لعل پوش
 همی رفت هر کشتی بی زو نگون
 گرفتند سی کشتی ایران سپاه
 سر اندیب شد زین سخن پر ز جوش
 به کوه سر اندیب جستند راه

در آن کوه سر صد هزاران فزون
 ز نسـرین و از نـرگس و نسـترن
 ز اسـسـتـبرق و لالـة لعلـپوش
 شـنار شـده مـاغ بـر روی آب
 چو هـندو که آینه روشن کند
 به هر گوشه مرغان دستان سرای

یکی نیک که کز گل گونه گون
 ز شمشاد و از سوسن و یاسمن
 همه کوه چون تخت گوهرفروش
 به هر سو یکی آبدان چون گلاب
 چو زنگی که بستر ز جوشن کند
 بسی چشمه آب روان جای جای

شنیدن گر شاسب صفت حسن دختر پادشاه رومیه را و تنها رفتن به آنجا و دیدن دختر او را

و عاشق شدن

که ناورد جایی زمانی درنگ
 بر آورد با کام دل چند روز
 که مه دل به خوبی بدو داده بود
 به جادو دو چشم از پری دلربا
 نشد گمرد سرکش بدین کار رام
 نیامد ز خوبان کسش دل پسند
 که در رومیه بودی آرام اوی
 ربودی دل از شوخی و دلبری
 بدان بوستان داده دل دوستان
 زنیخ سیب و بر سیب دل دزد چاه
 نهانی ازو راد مردیش گسفت
 برون رفت تنها دلیر گزین
 درختان بار آور و سبزه دید
 چو از آینه پاک بزدوده زنگ
 به جوش اندرو سیم بگداخته
 وزانجای شد زاد سرو مهی

بیامد چنین تا به دژمروخت گنگ
 چو آمد به زابل یل کینه توز
 مر او را یکی دخت عمزاده بود
 به زلف از شبه گرد مه شب نما
 پدر زو به پیوند او جست کام
 پژوید بسیار و کوشید چند
 به روم اندرون بد شهی نام جوی
 بدش دختری لاله رخ کز پری
 گل نیکویی را رخس بوستان
 رخس ماه و بر ماه زنگی سپاه
 چو زد پهلوان چندگه رای جفت
 سمند تکاور برافگند زین
 زناگه بر سر مرغزاری رسید
 یکی چشمه چون چشم روشن به رنگ
 نوگفتی یکی بوته بد ساخته
 سوی رومیه شاد و با فرهی

گهی با چمانه چمان در چمن
 که در سایه گل همی می کشید
 به فر و به فال همایون همای
 ز بالا برافکنده مشکین کمند
 تو گفتی که حورا بدو داده شیر
 درو زور و گردی و مردی و جوش
 ولیکن چو او کس ندارد بیاد
 بدرد دل کسوه خارا به گرز
 به گفتار خوش دل ریاید همی
 هوا در دلش نیش زنبور شد
 همی مه بر او آرزو کرد مهر
 در آورده شب گرد خورشید دست
 دو نوش از دم سرد خبری شده
 به تن برش هر موی داغی ست گرم
 به مژگان همی یاسمین را بخت
 که کارت هم آخر کنم چون نگار
 ورا زرد گیلی سپر گشت ماه

گهی خفت بر سنبل و یاسمن
 بت لاله رخ پهلوان را بدید
 یکی سرو با خسروانی قبا
 رخس چون مه و گرد ماه بلند
 دو لب همچو لاله به گردش عبیر
 هم ابدون همه فر و فرهنگ و هوش
 ندانمش گفت اربه چهر و نژاد
 به زور و سواری و بالا و برز
 به دیدن رخس جان فزاید همی
 شکیبایی از لاله رخ دور شد
 جوانی که از فر و بالای و چهر
 دو رخ چون دو خورشید سنبل پرست
 شد آن لاله رخ رخ زریسری شده
 تو گفتی که از آتش مهر و شرم
 سوی خانه شد وز دو بادام مست
 بدو دایه گفتا که انده مدار
 چو شب گیل شد در گلیم سیاه

آمدن دختر نزد گرشاسب

درآمد پریچهره سیم بر
 چو لاله می و جام چون شنبلیله
 ز بساقوت و در افسری بر سرش
 ز گیسو چو در دام مشکین تذر
 دهن سیم و از مشک بر میم خال
 دو شمشاد عنبر فروش بهشت

سوی باغ با دایه ناگه ز در
 یکی جام زریسن به کف پرنبید
 نهفته به زربفت چینی برش
 خرامان چو ماه پیوسته سرو
 دو زلفش به هم جیم و در جیم دال
 دو برگ گلش سوسن می سرشت

که افتد چو از نرک چوگان بدو
 فرو هشسته زو حلقه زرتنگار
 یکی ماه از زر و دیگر ز سیم
 میانشان به الماس بیجاده سفت
 گه از تاب چین ساز و گه خم پذیر
 گهرهاش دست زمان بافته
 یکی نیم خواب و یکی نیم مست
 فشانده درو قسطره قطره گسلاط
 که بایدت مهمان ناخوانده جفت
 مزیدش دو یاقوت گوینده راز
 چو معنی ز گفتار شیرین بدل
 همی ریخت بر لاله شکر ز نوش
 همی یاد یکدیگران خواستند
 کف می چو بر لاله بر ژاله شد
 که جفتی مرا چون تو آمد به جای
 می و نقل و بازی و بوس و کنار
 که انگشت از انگشتری دور بود
 سمن برگ هر دو چو گلنار شد
 بشد بساز گلشن به آرامگاه
 نه با دل شکیب و نه با دیده خواب

زنخدان چو از سیم پاکیزه گو
 بناگوش تابنده خورشیدوار
 چو دو مه یکی کرده دیگر دو نیم
 دو بیجاده گفتی که جادو نهفت
 به مه برش درعی ز مشک و عبیر
 شکشش آتش نیکوی تافته
 دو بادام دو ترک سنبل پرست
 ز خسنده لبش چشمه نوش ناب
 به سیمین ستون خم در آورد و گفت
 سپهدار برجست و بردش نماز
 بدو اندر آویخت آن دل گسل
 به رویش بر از بوسه در پوش
 نشستند و بزم می آراستند
 بلورین پیاله ز می لاله شد
 سپهدار گفتا سپاس از خدای
 همه بودشان رامش و میگسار
 به یک چیزشان طبع رنجور بود
 چو از باده سرشان گرانبار شد
 یل نیو را کرد بدرود ماه
 همه شب دژم هر دو از مهر و تاب

رفتن گرشاسب به بارگاه شاه و مدعی کشیدن کمان سخت و کشیدن کمان و گرفتن دختر

پادشاه را

روان مهره بر بسیرم لاجورد
 به نزد سیه پوش درگاه شد

چسو بنهاد گردون ز یاقوت زرد
 سپهد سوری درگه شاه شد

بدو گفت کز خانه آواره‌ام
 به پیوند شاه آمدم مهر جوی
 سلاح از ندارم نه لشکر نه گنج
 خرد جوشن و بازویم خنجرست
 به شاه آگهی داد سالار بار
 بود ابله و غرچه او بی‌گمان
 چو پیش شه آمد زمین داد بوس
 چه نامی بدین برز و این شاخ و بال
 بدو گفت گرد سپهبد نژاد
 به دامادی شه گر آیم پسند
 چنانش کشم چون در آرم به زه
 بدو گفت شاه ارکنی این درست
 وگر نایی از راه پیمان برون
 چو شد بسته پیمانشان زین نشان
 نشسته به نزد پدر ماه چهر
 سپهبد چو دید آن به زانو نشست
 کمان را ز بالای سر برفراشت
 به زانو نهاد و به زه برکشید
 پسین زه در آهیخت زانسان شگفت
 کمان کرد او نیم زه لخت‌لخت
 بر آمد یکی نعره زان سرکشان
 بر آشفت شه گفت با انجمن
 برو کت شب تیره گم باد راه
 نهادش کف اندر کف پهلوان
 اگر تان بود دیگر اینجا درنگ

ز ایران یکی مرد بیچاره‌ام
 بسخواهم کشیدن کمان پیش اوی
 دل و زور دارم به هنگام رنج
 هنر گنج و تیر و سنان لشکرست
 بدو گفت شه هم کنونش درآ
 بخندیم باری ازو یک زمان
 بپرسید شاهش ز روی فسوس
 به بالا بلندی و آگنده یال
 مرا نام بایم کمانکش نهاد
 بسخواهم کشید آن کمان بلند
 که بپسندی و گویی از دل که زه
 به یزدان که فرزند من جفت توست
 بدار اندر آویزمت سرنگون
 کمان آوریدند ده تن کشان
 شده گونه از روی و لرزان ز مسهر
 به دیدار دلبر بیازید دست
 به انگشت چون چرخ گردان بگاشت
 پس آنگاه نرمک سه زه در کشید
 که هر دو کمان گوشه گوشش گرفت
 هم‌ایدون بیتداخت در پیش تخت
 درو خیره شد شاه و گردنکشان
 دریغ از پی دختر این رنج من
 پست آتش و باد و پیتس آب و چاه
 روید از برم گفت همین هر دوان
 نبینید جز دار و بازاران سنگ

سپهد همی شد به کف پالهنک
 ز کرده پشیمان و دلتنگ شد
 زمانی بر آسود و برداشت راه
 همی راند یک هفته بی خورد و خواب
 ز تابیدن مهر پهناش بیش
 در و ماه هر شب شدی گم ز راه
 گیاهش همه زهر و بادش سموم
 درازیش چون روزگار جهان
 تو گفتی که فرشی ست گسترده باز
 ز دوزخش رنگ و ز دیوان شکار
 بر آن که دزی برتر از چرخ مهر

نشاندش بر اسب و میان بست تنگ
 رخ شه زانده پر آژنگ شد
 سپهد شتابنده تر شد ز ماه
 به سوی بیابان بشد باشتاب
 بیابانی آمدش ناگاه پیش
 چه دشتی که گر وی بدی چرخ ماه
 هسواش آتش و اخگر تفته بوم
 درشتیش چون داغ در دل نهان
 به پهنای گیتی نشیب و فراز
 ز شوره درو بود وز ریگ تار
 به کوهی رسیدند سر در سپهر

صفت کوه و دز و زنگی حاکم دز و کشتن گر شاسب او را

مر او را سر آن کوه و آن دز کلاه
 که غول از نهیش گرفتی گریز
 به دیدار دیو و به دندان گراز
 ز ره دیده باننش جرس برکشید
 شده مست و طاسی پر از می به چنگ
 نگه کرد ناگه بر او پهلوان
 که ابلیس جستی ازو زینهار
 شب آوردی از سایه خود به روز
 به دندان چو دو شانه بر هم ز عاج
 نشانده ز پیروزه مسینا و جنم
 چو بسر قیر زنگار خورده زره
 بینداخت آن صد منی خاره سنگ

تو گفتی که تن بد مگر چرخ ماه
 در آن دز یکی زنگی پر ستیز
 به چهره سیاه و به بالا دراز
 چو گر شاسب نزدیک آن دز رسید
 سبک جست زنگی بر آوای زنگ
 چنان نعره بی زد که که شد نوان
 دمان زنگی بی دید چون کوه فار
 سیه کردی از چهره گیتی فروز
 به بالا چو بر رفته از اوج ساج
 در چشمش چو در گنبد قیر فام
 به سر برش مویی گره در گره
 سوی پهلوان شد ز غضبان [و] چنگ

از آن رفت و شد در زمین ناپدید
 زدش بر سر آن شاخ شاخ استخوان
 به گرز اندر آمد سپه‌دار گرد
 که با مغز و خون چشمش از سر بجست
 همی شد ز پس تا فگندش به تیر
 پدر را ز کار خود آگاه کرد
 در ایوان نشستند بر گاه نو
 ز سر باز بستند عقد درست

سر از سنگ او پهلوان در کشید
 دگر ره در آمد پر از چین رخان
 نخستش به کتف آن سپر کرد خورد
 چنان زدش بر سر به زور دو دست
 پیاده بدان که چو نخچیر گیر
 یکی پیک با باد همراه کرد
 هم از ره عروس نو و شاه نو
 به آیین آن روزگار نخست

ذکر مردن حاکم کابل و مخالفت پسر او با اترط و مگرشاسب

که از شاه کابل تهی ماند گاه
 بگردید از آیسین و از رای او
 به کین جویی از شاه زابلستان
 سبک خواند لشکر ز هر سو فراز
 درخشید تیغ و بجوشید مرد
 بلرزید مهر و بجوشید ماه
 چو آتش کزو جوش برخاست زود
 دلبران درو باده خواران بزم
 دم گوار دم ناله کزنای
 پیاله سر خنجر و نقل تیر
 چو مسنی که هرگز نشد هوشیار
 گریزنده شد ماه و گم گشت مهر
 یکی را نگسون دیگری را ستان
 وزان خستگان خاسته ناله زار
 چو ز آب بقم رسته بر کوه کشت

درین عیش بد پهلوان سپاه
 پسر داشت بنشست بر جای او
 رسید از در مرز کابلستان
 خبر شد به اترط شه سرفراز
 بفرید کوس و برآمد نبرد
 نوان گشت بوم و جهان شد سیاه
 سر خنجر آتش شد و کرد دود
 یکی بزمگه بود گفتی نه رزم
 غو کوشان زخم بریط سرای
 روان خون چو می ناله‌شان بانگ زیر
 به هر گوشه بی مستی افتاد خوار
 بسه پیوست رزم گران کسز سپهر
 فگنده سر نیزه جان ستان
 ز بس خون خسته زمین لاله‌زار
 تن پیل پر خون و پر تیر و خشت

فگسندند و جسستند راه گریغ
نمود و نپشت آنچه آن رفته بود

دلبران زابل همه ترگ و تیغ
یکی نامه اترط به گرشاسب زود

فرستادن اترط سوار نزد گرشاسب

یکی باد پاکوه کوهان هیون
ستوری خوش و خوشخوی و کش خرام
سبک پای و آسان رو و تیزپوی
جسهنده رهان و گریزنده رس
چو خاک از درنگ و چو باد از شتاب
به پای از کمان تیز رفتارتر
به ره دیده بان چشم جاسوس گوش
خمیرش پی و خاره زو چون خمیر
بکندی و در ژرف دریا زدی
بدیدی به چشم از دو صد میل راه
سبکتر ز دیدار بگذاشتی
خویش قطره باران و کف برف ریز
سبک همچو آوا به گوش از دهان
پیش بسد گذارنده کوه و غار
بعخت از شدن تا به شهر زرنگ
بپرسید و خواند آنچه در نامه بود
دو صد گرد کرد از دلبران گزین
که باد وزان گرد اسبش نیافت
ز شب گشت زربفت گیتی بنفش
سوی جنگ برد اترط کینه خواه
فتاد آسمان را دل آشوفتن

فرستاده بر حد ری شد برون
شکیب آوری رهبر تیز گام
کم آسای و دمساز و هنجار جوی
شتابنده از پیش و رهبر ز پس
چو موج از نهیب و چو آتش ز تاب
به روی از خرد تیز دیدارتر
به کردار برنا دل و تیزهوش
کمانوار گردنش و جستن چو تیر
اگر سینه بر طور سینا زدی
پی مورچه بر لباس سیاه
به پای آن کجا دیده بگماشتی
تنش ابر شد برق دندان تیز
ز منزل به منزل همی شد جهان
چو انگشت کاسان گذارد شمار
به یک چشم زخم آزمون را درنگ
سپهدار خواندش بر خویش زود
به بور تکاور برافگند زین
شب و روز پوینده زانسان شتافت
چنین با فروشد سپهری درفش
وزان سو چو از شهر زابل سپاه
ز بس گرز بر ترگها کوفتن

زمین گشت سرخ و هوا شد سیاه
 ز خون بسته بر نیزه‌هاشان گره
 چو کاریز خون را به هر چاه راه
 درختان یلان باغ میدان جنگ
 روان خون چو می چهره‌ها برگ زرد
 به ناکام زی جنگ دادند رو
 هوا چون بیابان شد از تیره گرد
 در آن غول مرگ و گیا خشت و تیر
 درید آسمان از چکاچاک گرز
 که باران به سالی نیامد ز میغ
 وزان خستگان زارتر بستگان
 رخس انسدک‌انسدک نهفتن گرفت
 که آمد درفش سپهد پدید
 سستد ناله کوس گوش هزبر

ز خون دلیران و گرد سپاه
 شمه پاره بر شیرمردان زره
 زمسین از پی پیل پر ژرف چاه
 خزانست آن دشت گفتی ز رنگ
 چمن صف دم بد دلان باد سرد
 دگر باره گردان پرخاش جو
 ده و گیر برخاست با دار و برد
 بیابانی آشفته بر رنگ قیر
 ز جر کمان کوفته کوه و سرز
 ببارید چندان دم خون ز تیغ
 به اندرز کردن همه خستگان
 پس که چو خور ساز رفتن گرفت
 غو دیده‌بان از بر مه رسید
 خروش یلان شد ز شادی به ابر

در صفت تیرگی شب و شبخون گر شاسب بر سپاه کابل شاه

مه نو چو در دست زنگی چراغ
 چو موج از در موج دریای قیر
 سیه جامه و رخ فروهشته موی
 ز بس تیرگی ره نبردی به گوش
 فروهشته از دیدگان پَرُو خواب
 هوا چون دژم سوگی یی دل غمین
 رخ نبیلگون پر ز سیمین سرشک
 در آن خم به دبدار گوی سیاه
 ستاره درو چشم زنگی ست باز

شبی بود زنگی سیه‌تر ز زاغ
 سیاهیش هم در سیاهی پذیر
 چو زنگی به قیر اندر اندوده روی
 چنان تیره گفتی که از لب خروش
 به زندان شب در ببند آفتاب
 بسان تن بی‌روان بسد زمین
 بر آن مرگ بر کرده گردون ز اشک
 چو خم گشته چوگانی از سیم ماه
 تو گفتی سپهر آینه‌ست از فراز

ز بهر شیبخون بر آراست زود
 برانگیخت شبرنگ و برگفت نام
 رکاب از عنان کس ندانست باز
 سپردند مر خیمه‌ها را به پای
 یکی‌زی سلاح و یکی‌زی ستور
 دمان هر سویی گرز و خنجر به دست
 چو زنگی که بگشاید از خنده لب
 دمد هر سو آتش همی از دهن
 ز گردان تل کشته و رود خون
 بر آن سیم خورشید بر بافت زر
 همه دشت چون دیبه سرخ و زرد
 چو باد از کمین تاخت بر زه کمان
 ز پیلان برگستوان دار هفت
 یکی دیده‌بان دید بر تیغ کوه
 چنان کز دلش گشت ز آن سوی پشت
 فتاد از کمر مرد بی‌جان نگون
 شوند انبیه از ریسر آن تیغ کوه
 یلان را همه چهره شد چون زریر
 که آن زخم گرشاسب بد بی‌گمان
 همه آبها در شبی خون کند
 جدا جای هر جا کسی برگزید
 همی خون فشاندند بر ماه و مهر
 چک اچاک! رخ است، از تارک، و خد
 فرو ریخت از چنگ خنجر چنگ
 زمین هسمچو آتش بد و نیستان

درین شب سپهد چو لختی غنود
 کشید ابر بیجاده قام از نیام
 سپه در هم افتاد شیب و فراز
 رمیدند پیلان و اسبان ز جای
 همی تاخت هرکس در آن جنگ و شور
 دلیران زابل چو شیران مست
 شد از تابش تیغها تیره شب
 تو گفتی به دوزخ درون اهرمن
 کم از یک زمان خواست صد جا فزون
 چو سیم روان بر زد از چرخ سر
 بسد از رنگ خورشید وز خون مرد
 سپهد سوی صف پیلان دمان
 به کین اندر آن حمله بفرگند تفت
 به ترک و به جوشن ز کابل گروه
 زدش بر بر دل خدنگی درشت
 بسپد تیر پنهان به سنگ اندرون
 هم‌ایدون بر آن دیده‌بان یک گروه
 بدیدند در سنگ نادیده تیر
 بدانست هرکس هم اندر زمان
 کسی کو بدین سان شیبخون کند
 سپه را سبک پهلوان صف کشید
 به زخم سر تیغ الماس چهر
 شل و تیر پیوسته چون تار و پود
 عقیقی شد از خون به فرسنگ سنگ
 ز بس خنجر و نیزه جانستان

گشاینده مرگ از کمانها کمین
چو بازبگر از گویها باختن
زیبانه زیبانه بر آورده جوش
همی کرد چون سرمه در چشم ماه
گریزنده را کس دو یک جا ندید

نگارنده خون از سنانها زمین
شده تسیغها در سر انداختن
بد آتش ز هر حلقه‌یی درع‌پوش
سم اسب از گرد و سنگ سیاه
که و دشت از افکنده شد ناپدید

آمدن گرشاسب به بتخانه نوبهار

یکی خانه دید از خوشی چون بهار
درش زر پخته زمین سیم خام
بتی بر وی از زر و پیکر چو ماه
پریوش همه گسرخ و دلربای
بر شهر لشکر فرود آورد
سپه دست تاراج بردند پاک
ز هر سو خروش زن و مرد خاست
که یک خشت بر خشت گذاشتند
به دست آمدش هریکی چون نگار
که دخت شه و بر بتان شاه بود
ز عنبر زده نقطه بر ارغوان
پر از ژاله هر لاله زابر بهشت
به مه بر زره ساز و عنبرفگن
خسب هر گره بر گلی سایه‌دار
که بی‌او زمانی نبودش شکیب

چو آمد به بتخانه نوبهار
ز بر جزع و دیوار بام از رخام
ز گوهر یکی تخت در پیشگاه
کنیزان یکی خیل پیشش به پای
از آنسجا سپه سوی کابل کشید
ز کابل به گردون بر آورد خاک
در آن شهر و بوم آتش و گرد خاست
چنان شهر زیر و زبر داشتند
کنیزان گسرخ فزون از هزار
ازیشان یکی دخت دلخواه بود
ز ره کرد گلنار سرو روان
به خنده لبش لاله می سرشت
هزارش گره سنبل پرشکن
سر هر شکن مشک را مایه‌دار
چنان شیفته شد بر آن دلفریب

در نصیحت اترط به گرشاسب و وا گذاشتن شاهی زابل به او

بود نزد پیر آزمایش فزون
 کهن پیر تسدیر و فرهنگ را
 که شه را نباشد بتر زین چهار
 سیم زفتی و چارمین کاهلی
 هش و دانشش نیکتر لشکرست
 نکوتر سلاحش یلان نبرد
 به هر کار با دانش و داد باش
 به هر چاره یکتا دل و رهنمای
 کدیور به طبع و سپاهی به دل
 طرازنده درگه و بزم و بار
 کجا پرده روی شاه او بود
 نه آسوده از رنج و تیمار شاه
 که پیوند سازند با یک دگر
 مر آهوش را چون هنردار دوست
 دژم باش و با کس به زودی مخند
 همان جباه مستان ازو بی گناه
 که تا مانند آن بر تو نفرین بود
 نه آن را که افزون پذیرد درم
 که گیتی بسوزد چو گردد بلند
 که تن سست و جان کم کند روی زرد
 که لنگ ایستاده نماید درست
 بدانش پراگن چو پراگنی
 وزانجا سوی سیستان رفت شاد

جوان گرچه دانا دل و پر فسون
 جوان کینه را شاید و جنگ را
 چهارست آهوی شاه آشکار
 یکی خیره رایبی دوم بد دلی
 خرد شاه را بهترین افسرست
 بسهین گنج او هست داننده مرد
 چو خواهی که شاهی کنی راد باش
 نگهدار دستور فرخنده رای
 سپهدار و گنج آگن و غم گسل
 خردمند کن حاجب و خوب کار
 به دیدار باید که نیکو بود
 نباید که بی کار ماند سپاه
 نباید مهان سپه سر به سر
 کرا دوست داری و کام تو اوست
 که خشم چون چهره کردی نژند
 کسی را که دادی بزرگی و جاه
 منه نو رهی کان نه آیین بود
 بدان کار ده کو نجوید ستم
 بکش آتش خورد پیش از گزند
 بسی گرد آمیغ خوبان مگسرد
 به ناآزموده مده دل نخست
 به نیکویی آگن چو و گنج آگنی
 سپهد گرفت آن همه پند یاد

در ذکر ایام بهار و ذکر شکار کردن گرشاسب

از آن پس به شاهی سپهدار گرد
 بزد خیمه گرد لب هیرمند
 به شبگیر بنمود رای شکار
 رخ شاخ بد شسته از ابر و نم
 ز درد خیزان در دل زاغ زیغ
 شده لاله از ژاله پر در دهن
 ز میغ روان چرخ چون پر چرخ
 تو گفتی هوا نافه کسافد همی
 بر از گرد اسبان سیه گشته هور
 گشاده کمین یوز بر آهوان
 ز چنگال پر خورش گاه کمین
 نشسته بر آهو عقاب دلیر
 ز شاهین ابر آسمان بسته ابر
 گهی باده بر کف به بانگ رباب
 بزرگان رده ساخته بر چمن
 دو دیده به خوبان مشکین کله
 ز بستان پراکنده گشت انجمن
 نشست از نهان با پدر پهلوان
 به یک هفته زان پس همه کار راه
 غسو مهره در جام بگذشت از ابر
 دلیران ایران به کین آختن
 ز خون رخ به غنجار بند و دخور
 شد از بیم رخها به رنگ خیزان
 میان در سپهدار چون کوه برز
 نشست و بداد و دهش دست برد
 بر آسود با خرمی روز چند
 که بد روز نخچیر و فصل بهار
 فشانان ز گل باد بر سر درم
 هوا بسته از لشکر ماغ میغ
 ز پیروزه پوشیده گل پیرهن
 پر آواز رامشگران مرغ مرغ
 زمین حله سبز بافد همی
 به خم کمند بلان یال گور
 چو دزدی که حمله بر کاروان
 شده لاله در لاله روی زمین
 چو بر اسب گردی به ناورد چیر
 رمان از غو طبل یا زان هر ژبر
 که از ران گوران بر آتش کباب
 میان گل و شنبلیله و سمن
 به بلبل دو گوش و به کف بلبله
 همه با گل و می چمان در چمن
 به تدبیر ره تا شدن چون توان
 بسیجید و شد سوری ضحاک شاه
 دم نای بسدرید گوش هر ژبر
 گرفتند هر سو کمین ساختن
 ز گرد اندر آورد چادر به سر
 سر تیغ چون دست وشی پزان
 پیاده دو دستی همی کوفت گرز

به هر نعره پیلی فگندی ز پای
 که در وی سپاهی گذر یافتی
 و یا کوه پولاد پسران شده
 به جنگ از سپر کوه خارا کند
 نهادند سر سوی دریا و کوه
 برفتند و کشتند زیشان دو بهر
 به دریا چو رفتند ده روز راه
 به خرم گهی نام او قافره
 به تاراج بردند پاک آنچه بود
 بجستند و رفتند زی پهلوان
 سپهبد سپه جنگ را ساخت زود
 به باز و کمان و به کف تیغ و گرز
 و را دید در ژرف غاری به خشم

به هر حمله سی گام جستی ز جای
 خروشش چنان کوه بشکافتی
 تو گفתי مگر چرخ غران شده
 شدن پیش گرزش که یارا کند
 گریزان سپه زو گروهها گروه
 دلیران ایران ز پس تا به شهر
 پس آن کشتی بردگان بسا سپاه
 فتادند روز دهم یکسره
 چو دیدند کشتی دویدند زود
 یکی کشتی و چند کس ناتوان
 بدادندش آگاهی از هرچه بود
 همی گشت بر گرد آن کوه برز
 ز ناگه بر آن دیوش افتاد چشم

رزم گرشاسب با منهراس دیو و کشتن او را

به کردار میشان همه تنش موی
 برون رفته دزدان چو نیش گراز
 رخس زرد و دیگر همه تن چو نیل
 همی شد نوان که ز جنبیدنش
 به یزدان بنالید و زو خواست زور
 زدش بر قفا برد بیرون ز چشم
 که بر زد به هم غار و که زان غریو
 سر غار بگرفت گگرد دلیر
 در آن شیب هر سو همی تاختش
 یکی گرزش او زود بر سر زدی

چو شیران به چنگال و چون غول روی
 دو گوشش چو دو پرده پهن و دراز
 سطرش دو بازو مه از ران پیل
 همی ریخت غار از غریویدنش
 دل شیر جنگی برآورد شسور
 گشاد از خم چرخ تیری به خشم
 غریوی برآورد زان درد دیو
 دمان تاحت کاید به بالا ز زیر
 به خسنجر یکی پنجه انداختش
 به هر گوشه کز غار سر بر زدی

برو بر شد آن غار چون گور تنگ
 همی لاله رست از که و سنگلاخ
 دمش آتش و دود بر زد بسه مهر
 هوا تیره گشتی و لرزان زمبین
 فرو هشت کافشانند مغز از سرش
 چو کوهی بیفتاد و بی هوش گشت
 به غار اندرون رفت چون شیر زوش
 فرو بست و دندانش یکسر بکند
 به کشتیش سردند زان ژرف غار
 بیامد ابا لشکری بیگران
 همی بادبانها کشیده به ماه
 ازو هر سواری درفشی به چنگ
 به هر که بر ابری دگر سایه دار
 همه میغ را برق و باران ز تیغ
 بزد صف کین با دلاور گوان
 ز پس موج دریا بد و پیش تیغ
 ز خون هر زمین شد چو کشتی بر آب
 خور از رنگ خون چهر زنگی گرفت
 به کفشان درخش روان بار تیغ
 کمان گوشه ها سوی گوش آمده
 چنان ژرف دریا شد انباشته
 درخشش ز جان خواست باران و خون
 بنه تاراج سردند و بشتافتند
 گشادند نادیده یک تن گزند

نبودش برون راه کاید به جنگ
 ز خونش که شد در هوا شاخ شاخ
 خروشش همی برگذشت از سپهر
 به هر سنگ کافگندی از خشم و کین
 سرانجام سنگی گران از برش
 تن نیلگونش و شی پوش گشت
 سبک پهلوان پیش آمد بهوش
 دو دست و دو پایش به خم کمند
 گزید از سپه مردم بی شمار
 خبر زی جزیره شد اندر زمان
 بدیدند هفتاد کشتی به راه
 چو بر سبز دشتی سواران جنگ
 چو کوه روان هر یکی بادوار
 چو بر روی گردون پراگنده میغ
 در آمد به خشکی یل پهلوان
 نبود راه ایـرانیان زی گریغ
 بکردند رزمی که از بس شتاب
 جهان نعره مرد جنگی گرفت
 نبودن بلان بدعنان دار میغ
 ز پیکانشان خون بجوش آمده
 ز بس تن به شمشیر بگذاشته
 که هر میفش آن سال بد لاله گون
 بکشند ازیشان که را یافند
 اسیران ایـران گره را زبند

رفتن گرشاسب به جنگ پادشاه افریقی

از آنجا سپه برد زی قیروان
 بیامد به هنگام خورشید زرد
 جهان بی‌شبه شیر غرنده گشت
 شبی بود مهتاب چون روز پاک
 زمین یکسر از سایه وز نور ماه
 مه از کوه تابان چو از گرد نیل
 تو گفستی در ایوانی از آبنوس
 شب قیروانش دو زلف به خم
 بمپوشیده شب بر پرند سیاه
 کشیده یکی فرش سیمین جهان
 برافروخته چهره ماه از پرند
 ز لوح زیرجد سپهر و ز سیم
 بدین شب سپهد میان بسته تنگ
 ز بس سر که تیغش ز تن کرد پخش
 بر آهیخت خود تیغ زرین زبر
 ز نای نبردی بر آمد خروش
 دم‌سید آتش از خنجر آب‌گون
 ز بس گرد برگرد گردون چو نیل
 چه بر مرد اسب و چه بر اسب مرد
 همه دل خدنگ و همه مغز چاک
 یکی درع در بر سر از گرز پست
 شد از سهم بی‌جان نهنگ اندر آب
 به نیزه ز پیل و به خنجر ز زین
 ز کشته چنان گشت بالا و پست

که گیرد به تیغ از فریقی روان
 فرو کوفت ناگاه کوس نبرد
 ز تسیر آمدن مرگ پسرند گشت
 ز صد مسیل بیدا ددی از مفاک
 به کردار ابلق سفید و سیاه
 برون تا بد آینه از پشت پیل
 مه چارده بد یکی نوعروس
 ستاره ز گگردش نثار درم
 یکی شعر سیماب بر روی ماه
 زمین زیر آن فرش یکسر نهان
 در تسیرگیش آسمان کرده بند
 ستاره بر و نقطه و ماه جیم
 همی کرد در نور مهتاب جنگ
 زمین گشت گلگون و مهتاب رخس
 نهان کرد ازو ماه سیمین سپر
 غوکوس در لشکر افگند جوش
 چه آتش که جانش تف و دود خون
 تو گفستی هوا بود پرژنده پیل
 بد افتاده هر جای پر خون و گرد
 همه جامه خون و همه کام خاک
 یکی بی‌سر افتاده خنجر به دست
 به که بچه بگذاشت پران عقاب
 سپهد فگندی یسلان بر زمین
 که هامون ز مرکز فروتر نشست

فگسندند خفتان و مفر گران
 زمین همچو روی خراشیده شد
 بزد خیمه تا لشکر آمد فرود
 سپیده کشید از سپیدی طراز
 ز سیمین نقطها به زر آب زرد
 که بگرفت از انبوهشان کشوری
 همه نیزه و گرز و خنجر به دست
 بسرا افکنده برگستان پلنگ
 پر از اشک الماس شد چشم میغ
 ز خشت اندرون بود و از تیر تار
 زمین چون جگر جویها شد چورگ
 همی کشته خوردند تا ماهیان
 ز خون درعها گشت زنگار خورد
 نماند از میان پهلوان را شکیب
 برون تاخت با ژنده پیلی بلند
 سپه کش دزی بود پولاد بست
 ز درگاه دز اژدهایی نگون
 چو کوهی خروشنده و رزمجوی
 گیاهانش زوبین عقابش خدنگ
 زمین هر کجا گام زد چاه شد
 برو کرده از گرد گیتی بنفش

سواران بریدند برگستان
 ز بس خون که هر جای پاشیده شد
 سپهد بر شهر و آن مرز و رود
 چو بر تیره شعر شب دیرباز
 فسرو شست خور نخته لاژورد
 به دشت آمد از قیروان لشکری
 سپاهی چو آشفته پیلان مست
 گرفته سپرها ز چرم نسهنگ
 پر از رنگ یاقوت شد چهر تیغ
 هوا پرده‌یی گشت چون قیر تار
 ز بس خون روان گشت هر سو به تگ
 از آن پس به دریا درون ماهیان
 شد آکنده بر مرد خفتان ز گرد
 ز بس جوش پیکار و رنج نهیب
 میان دو صف با کمان و کمند
 به زیر اندرش گفتی آن پیل مست
 دزی بر سر چارپویان ستون
 بسان کهی اژدها تیز سوی
 ددش خشت و نخچیر مردان جنگ
 ز کفکش همی جوش بر ماه شد
 سپهدار با اژدها فش درفش

فی الحکمه

در و دشت پرگرد ناورد شد
 سلاح و درفش سر انداخته

هماورد سوی هماورد شد
 همه دشت بد رود خون تاخته

زیان یکی سود دیگر کسی ست
 دگر جا بلندی نگیرد ز خاک
 بدین تیغ دارد به دیگر گهر
 یکی را بدان تیغ بی سر کند
 همی کرد و روزی نبید زنده بیش
 که شد روز دیگر خداوند جاه

چنین بود تا بود و زین سان بسی ست
 زمین تا به جایی نیفتد مفاک
 دو دست است مر چرخ را کارگر
 یکی را به گوهر توانگر کند
 بسا کس که صدساله را کار پیش
 بسا سالیان بسته در بند و چاه

سفر کردن گر شاسب از افریقه

به دشمن گذاریم خود بگذریم
 به ره مرغزاری خوش آمد فراز
 به دستان خروشنده هر مرغزار
 که از تیغ او بر زدی ماد تیغ
 که بر هم زدی گیتی از رستخیز
 سپه گشت و بر چرخ تازد همی

چه باید به دنیا فزونی بریم
 چو از ریگ بگذشت و راه دراز
 پر از مرغ رنگین همه مرغزار
 از آن پس گهی دید برتر ز میغ
 چنان دید بس موج دریای تیز
 تو گفتی زمین رزم سازد همی

فی الحقایق

خوش آنجاست گیتی که دل را هواست
 دل پاک هم جفت و دانش پسر
 پسرشش خدای جهان را سزا است
 جهان گم کننده ست [و] او رهنمای
 جهان عمر کوه کند او دراز
 جسهان دشمن آشکار است و بس
 پسر آراسته پیکر پرنیان
 مر او را خرد بیخ و خوبی سرشت
 که از چسیدنش کم نگردد ز بار

دل آنجا گراید که کامش رواست
 خرد مام باید همی هش پدر
 جهان را پرستندگی نارواست
 جهان جانگزی است و او جانفزای
 جهان جفت غم دارد او جفت ناز
 اگر هیچ سان دشمنت نیست کس
 چو مردم که گویا ندارد زبان
 بود مرد دانا درخت بهشت
 برش گونه گون دانش بی شمار

خسرد غمگسار غم او بس است
 که بی‌دانشی مردن جان بود
 که دانا جز از مرده‌شان نشمرد
 دگر جان نادان دور از خدای
 که ریزد همی اندک اندکش خاک
 سرانجام روزی درآید به‌سر
 که چون بنهی و ندهی آن تو نیست
 ز نیکی و نام نکو ساز گنج
 چو جان شد کشان افگندش به خاک
 بدین دو نوند سپید و سیاه
 بودشان گذر سوی شهر دگر
 به نوبت رسیده به منزل فراز
 به جای پدر یافت شاهی و تخت
 و راکه ز وی بود کورنگ نسام

خسردمند اگر باغم و بی‌کس‌ست
 بود مرده هرکس که نادان بود
 دو گونه است مردن ز روی خسرد
 یکی تن که بی‌جان بماند به‌جای
 تن ما یکی خسانه‌دان شوره‌ناک
 چو دیوار فرسود زیر و زیر
 ببخش و بسخور آنچه داری مایست
 تن از گنج دینار مفگن به رنج
 گرامی‌ست تن تا بود جان پاک
 به جانیم همواره تازان به راه
 چنان کاروانی کزین شهر بر
 یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز
 از آن پس جهان پهلوان چون ز بخت
 برادر یکی گسرد جوینده کام

ذکر مردن اترط و پادشاهی گر شاسب به زابل و مولود نریمان و پادشاهی فریدون

چو مه نیز نادیده گیتی دو ماه
 ز گیتی همو بد دل آرام اوی
 همی پرورانید تا شد بزرگ
 سنان بر دل کوه بگذاشتی
 به پیکان در آوردی از چرخ تیر
 دژم گشت و شد سال عمرش هزار
 از آن مارفش کرد گیتی تهی
 سر آتش از چرخ و مه بر فراخت
 به هر کشور انگیخت کاراگهان

ازو کودکی مانده مانند ماه
 نریمان پدر کرده بد نام اوی
 به کام دلش پهلوان سترگ
 یلی شد که چون نیزه برداشتی
 چو بنهادی از کینه بر چرخ تیر
 همان سال ضحاک را روزگار
 پیامد فریدون به شاه‌نشاهی
 بر آن آتش مهرگان جشن ساخت
 نشستنگه آمل گزید از جهان

فرستاد ممر کاوه را کینه خواه به خاور زمین با درفش و سپاه

نامه فریدون به گرشاسب و خواندن او و آمدنش

دگر نامه یی ساخت زی سیستان
 نخست از سخن یاد دادار کرد
 دگر گفت کاین نامه دلروز
 به گرشاسب کین جوی کشورگشای
 یل ازدها کش به گرز و به تیر
 فشارنده خنجر سر فشان
 ستاننده گاه درگاه رزم
 ز کام ممندش سته رود نیل
 تو را مژده ز اختر که چرخ بلند
 کسی را سزد پادشاهی درست
 خرد افسرش باشد و دادگاه
 مسرا این همه هست و از کردگار
 به تو دارم امید از آن بیشتر
 تو دانی که از دین و آیین و راه
 شنیدم که شد رام رایت زمان
 که از جان فزونتر همی دانیش
 درختی ست گل شادی آرد همی
 چو نامه بخوانی سبک برگزین
 مزن جز به ره دم بر آرای کار
 که باید تو را شد همی سوی چین
 نوند شتابنده هنجار جوی
 سپهدار زابل چو نامه بخواند

به نزد سپهدار گیتی ستان
 کسه از نیست هست او پدیدار کرد
 فرستاده آمد به ارمزد روز
 جهان پهلوان کرد زابل خدای
 سسوار هژبرافکن دیوگیر
 فشارنده خسون گردنکشان
 نشاننده شاه برگاه بزم
 به خم کمندش سر ژنده پیل
 به ما کرد تاج شهی ارجمند
 که بر تن بود پادشاه از نخست
 هش و رای دستور و دانش پناه
 شدم نیز بر خسروان کامگار
 که بر کام ما بسته داری کمر
 چه فرمان یزدان چه فرمان شاه
 رسیدت یکی نام جو میهمان
 نسریمان جنگی همی خوانیش
 وزو میوه فسرهنگ بارد همی
 بر ایوانت خرگاه و بر تخت زین
 بسیا و نسریمان یل را بیار
 چو کاوه ش. ۱. از سوی خاور زمین
 چنان شد که بادش نه دریاقت پوی
 بر آن مژده ده روز گسوهر فشاند

ده و دو هزار از یلان و گوان
 به نزدیک شاه همایون رسید
 به کف گرز با خنجر کابلی
 وزو هر سواری یکی تندموج
 ز شمشیر دندانش و ز خشت چنگ
 به گردش پیاده سران بی شمار
 پذیره شدش زود ده گسام پیش
 بسبوسید روی و بسبوسید سخت
 نشاندهش بر تخت بر پیشگاه
 در آن بوستان گل رخ دوستان
 ز بس دود عود ابر در ژاله شد
 بنالید نای و بخندید جام
 ز دو سوش دو شیر زرین به پای
 چو از برج شیر سپهر آفتاب
 چراگفت دیر آمدی سوی ما
 در آرد دو صد گونه آهو به مرد
 سمن خیری و سرو چنبر کند
 که مشکم همه ساله کافور کرد
 کمان پشت و سیمین زره موی سر
 شهنش نداد دل از بنده تنگ
 که پیری ولیکن به از صد جوان
 که لختی ز زورت نمایی به من
 گرفت و بسپید بر جایگاه
 که نه چهره گشتش نه جنید تخت
 چنان باز کردش کز آغاز بود

گزین کرد هم در زمان پهلوان
 سپه سوی فرخ فریدون کشید
 جهان گشت پر سرکش زابلی
 چو دریا دمان لشکر فوج فوج
 به هر موج اندر نهان یک نهنگ
 نریمان یلی پیشش اندر سوار
 چو برگشت آمد شه از تخت خوبش
 گرفتش ببر بردش افراز تخت
 نریمان فرخنده را داد جاه
 شد ایوان چو خرم یکی بوستان
 بلورین پیاله ز می لاله شد
 قنینه گرسست از می لعل فام
 شهنشاه بر تخت رامش فرزای
 همی داد از آن تخت با تاج و تاب
 به گرشاسب پس شاه فرمانروا
 چنین داد پاسخ که پیری ز درد
 که سیم را شوشه زر کند
 جهان شادکامی ز من دور کرد
 رخ زردم اینک چو زرین سپر
 ز سستی و پیری فتاد این درنگ
 بدو گسفت نروشا روشن روان
 کنون رای دارم درین انجمن
 سپهید سبک، پ ایه تخت شاه
 دو تا کردش آسان به یک زور سخت
 همان سایه بگرفت و برتافت زود

سپهد بر آسود از رنج راه
سپه رانسد زابل شه نیمروز

چنین بود یک هفته تا با سپاه
به فرخستین روز اختر فروز

رفتن گرشاسب و نریمان به جانب توران و چین

به گردش بزرگان با گنج و تاج
تو گسفتی زمسین داری لرزه تب
چهل دیگ پسر زر پسیدار گشت
درخشنده چون تل اخگر ز تاب
به شادی به شهری ز سنجاب رفت
جهان پر گل و سبزه دید و درخت
ز ابر آسمان پشت شاهین شده
زده صف شفانه همه دشت و راغ
جهان بر چمنها کراک و تذرو
همی رفت تا پیش ایلاق رود
ببسته ست گردون زمین را کمر
چو مار از شکنج و چو شیر از خروش
بر باختر دم به خاور سرش
نهیبش ز مسرگ و دم از رستخیز
همه روش ابر و همه تن دهن
گه از ناف و گیسوی خوبان نشان
ولیکن چو سوهان همی سود چنگ
گه از باد چون جوشن کین شدی
گدازید و آمد برون از نهان
هم از بسن به یک ساله راه آمدی
بستان پرندین بر حله پوش

ز کابل همی رفت تا شهر چاج
برآمد یکی بومهل نیم شب
یکی گوشه در نگونسار گشت
به مسریک درون خسرمین ز تاب
از آنجا سپه راند و بشتافت تفت
چو از رود بگذشت بفرنگند رخت
ز گل دشت طاووس رنگین شده
لب چشمه ها پر خشنشار و ماغ
سراینده سار و چکاوک ز سرو
از آنجای با بزم و شادی و رود
یکی رود کز سیم گشتی مگر
چو باد از شتاب و چو آتش به جوش
یکی ازدها نیلگون پیکرش
خروشش ز تندر تک از برق تیز
همه دم او خیم همه دل شکن
گهی داشت جسوش از دل بیهشان
به رنگ آینه بد زدوده ز زنگ
ز باران گهی درع پرچین شدی
همه سیم کان گشتی اندر جهان
ز پهناش ماهی به ماه آمدی
ز هر سو بی اندازه در وی بجوش

همه چشمه چشمه بنفشی به رنگ
گشاده بر و سینه سیمگون
زره‌پوش و جوشن‌ور و ترک‌دار
کسه تساج بسزرگیش بر ماه بود
سببه داشت شایسته کارزار
به چوگان بزم و به نخچیر گاه
طرازنده گردش سپاه بزرگ
ز گوهر کمرشان ز دیبا قبای
ز پیرامن کسوشک یک میل راه
که دادی به هر در یکی روز بار
به پیشین درش نامدی بر نیاز
پر از گونه‌گون گل چو روشن چراغ
زمین مرمر و کنگره سیم خام
که ضحاک خونریز و ناپاک بود
در و دشت زد خیمه بیراه و راه

یکی کمرته هریک بسپوشیده تنگ
زده کمرته و جامه چاک از برون
چو جنگی سپاهی فزون از شمار
بدان مرز خساقان تغز شاه‌بود
ز گردان کن جوئی سیصد هزار
چو از شهر رفتی همی گاه‌گاه
بدی سی هزار از یسلان سستریگ
دو ره شش هزار از بستان سرای
بدش کوشکی سرکشیده به ماه
برو سی و یک در همه زرنگار
چنین تا رسیدی سر مه فراز
بد از پیش هر در یکی تازه باغ
ره کشک یکسر ز ساده رخام
همه ساله بدخواه ضحاک بود
چو در کشورش پهلوان باسپاه

نامه نوشتن گرشاسب به خاقان چین و اطاعت کردن خاقان

به خاقان یکی نامه کن بر حریر
بگو باج بپذیر یا رزم ساز
یکی ابر زرین کش الماس نم
به صحرای سیمین ز دریای قیر
همی زد به دریای معنی شناه
بسفتی به الماس دانش نخست
وز اندیشه‌اش رشته‌ها ساختی
بیاراست چون تخت گوهر فروش

نویسنده را گفت همان خامه گیر
بخوانش به فرمانبری پیش باز
به دست دبیر اندرون شد قلم
همی تاخت اشک گلاب و عبیر
چو غواص زی در یابنده راه
هر آن دُر که شایسته دیدی درست
چو سفتی بدو مشک برتاختی
همه نامه از در فرهنگ و هوش

که از تیره شب روز را ساز کرد
 روان کرد گردون و دارنده خاک
 ز گرشاسب فرخ شه نیمروز
 که مهرش به شاهی و نامش نگین
 که اختر یکی رای روشن فگند
 شهبی تاج و رادیش پیرایه شد
 ستاره نثار آوریدش به مهر
 فلک ز ایمنی زد کله بر سرش
 فریدون فرخ بر او شاه شد
 ز ضحاک تازی ستد تاج و تخت
 بدین مرز از آن بر کشیدم سپاه
 و گرنه به رزم آر لشکر فراز
 به چهره برفت و گرفت آفرین
 کش از هر دو سو رزم و پیکار ماند
 همه ساله با غم به پرخاش بود
 به تاراج بومش بپرداختی
 همو خواست کاید سوی جنگ باز
 بفرمود پاسخ سوی پهلوان
 دهم هرچه گویی نجویمت رنج
 که همچون تو اش گرد لشکر کثرست
 بیارای این خانه و خان من
 که پیغام بد با نوید و خرام
 ز حوا و آدم ز نسل کمان
 نهان شمسه را خواستگاری نمود
 سوار و جگردار و فرخ تنست

به نام جهان داور آغاز کرد
 گران ساخت آب و سبک باد پاک
 نوشته شد این نامه دلفروز
 به خاقان تفرشاه توران زمین
 بدان ای تو را پیشگاه بلند
 جهان نوعروسی گرانمایه شد
 زمانه نگاریدش از فره چهر
 ز دین جامه کرد ایزد اندر برش
 چو این نوعروس از درگاه شد
 به گرز کبی و اختر فر و بخت
 از ایران من اکنون به فرمان شاه
 سزا باج بپذیر و هدیه بساز
 فرستاده چون پیش شه شد زمین
 در اندیشه خاقان گرفتار ماند
 دلیری که نامش تکین تاش بود
 نهان هر گهی تماختن ساختی
 درین هفته کامد سپهد فراز
 سخن راند خاقان به پیش گوان
 چنین گفت کز باج و هدیه ز گنج
 سزد شاه ایران اگر سرکشست
 بیا شاد و خوش باش مهمان من
 سپهدار از آن گسفته ها گشت رام
 سخن آمد از هر دری در میان
 چو صاحبقران رازها برگشود
 نریمان مرا دیده روشنست

همای تو را نیز فرخ هواست
بر شوی زبید نه در شهر و کوی

بسه فرزندیش گر پسندی رواست
همیشه بود دخت از بهر شوی

آمدن تکین تاش برادرزاده خاقان به جنگ و گرفتن نریمان او را

که آورد لشکر تکین تاش باز
شد آن بزم گفتی به کام هزبر
ازین سان شد دست از سر خویش سیر
همانا که خونش به جوش آمد دست
که تنها بس او را نریمان گرد
خرامیم مر جنگ را پیش باز
نریمان زند تیغ و ما می خوریم
برافروخت ز ایوان نیلی چراغ
به نزد سپهدار و خاقان دمان
به نظاره بر پیل سازید سور
که من تیغ خواهم گرفتن به رزم
بسدین دشت پسیکار کار من است
غریو از دل کوس بر شد به ماه
که غرد چو از گور بیند گله
برانگیخت گبتی به خون کرد لعل
که خشتش دو سر بد کله چارپر
بسوزانمش بر سنان ز آفتاب
گسریزنده با ابلق تند زیسر
به : از یگری دست ناورد برد
زدش نسبزه از پشت ابلق رسود
زمانی به هر سو همی تاخنتش

سسر هفته آمد نوندی فراز
ز ناگه خروشی برآمد به ابر
سپهدار گفت اینت عزم دلیر
من اینجای و او رزم کوش آمد دست
تو را دل بدین غم نباید سپرد
چنان کن که شبگیر با یوز و باز
می و بزم که اینجاست آنجا بریم
چو پر حواصل برآورد زاغ
نریمان بیامد هم اندر زمان
خروشید که امروز هر دو ز دور
شما جام گیرید هر دو به بزم
اگر بسخت هشیار یار من است
چو زد پره دو رویه یکسر سپاه
یکی نعره‌یی زد چو شیر یله
شبابهنگ پیشانی ماه نعل
خروشید کان ترک پرخاشخر
اگر باز یسابمش ایندر شتاب
همان ترک بیرون زد از صف چو شیر
برانگیخت باره نریمان گرد
چو یک چند گشت اندر آمد چو دود
به نوک سنان بر سر افراختش

برآمد غو کوس از ایران سپاه
 کمان کرده الماس بارنده ابر
 در آمد برو کرد خشستی رها
 سوی راست بگرفت خشنش به دست
 که بر کوهه زینش بردوخت پشت
 ز کسردار آن نو سپهدار گر
 فگنندند یکسر سلاح و درفش
 کرا تن بد از خیلشان سرنماند

پس انداخت آن نیزه بر قلبگاه
 بسرون تاخت گردد گر چون هزیر
 بسه سویش به مانند نر ازدها
 نریمان سوی چپ عنان برشکست
 چنان زدش بر ناف خشت درشت
 از ایرانیان رفت بر چرخ غو
 جهان گشت بر چشم ترکان بنفش
 ز چندان سپه یک دلاور نسماند

رفتن گر شاسب و نریمان به ملک فغفور چین

از آن پس شد آهنگ فغفور کرد
 که گفتی جهانی ست گسترده باز
 نه خورشید پیموده پهنای او
 به هر گوشه صد غول گمراه بود
 نوشتند نزدیک فغفور چین
 ز سیمش تن و سر ز مشک و عبیر
 زبر سمره و دیده سازنده نم
 گهر دانش و قسیر زنجیر شد
 بر گنج دانش نهادست سر
 همی از بر سیم بر گسترده
 که شد با زبان وی الماس کند
 به مهتر پسر داد خاقان گرد
 برابر به نزدیک خاقان رسید
 چو بر چشمه نوحه لاله گون
 عنان داد مه نعل شبرنگ را

سپهدار یک هفته چون سور کرد
 به مرز بیابانی آمد فسر از
 نسه گردون سپرده درازای او
 به هر سوی دیوی دژ آگاه بود
 یکی نامه آگنده از خشم و کین
 چو گریان بتی گشت کلک دبیر
 به نوشین دو لب بر زد از مشک دم
 سرشکش همه گوهر و قیر شد
 نو گفتی که هست ازدهایی ز زر
 از آن گنج باقوت و در خرد
 چنان گشت فغفور از آن نامه تند
 دو ره صد هزار از یلان برشمرده
 نریمان یل نیز لشکر کشید
 همه درع گردان شد از زیر خون
 نریمان کمر بسته مر جنگ را

به چشم مه اندر همی گسرد زد
 همه گیتی از خون در آغار بود
 ز منجوق وز گونه گونه درفش
 به ابر اندر از کوس فریاد خاست
 همه آسمان گرد لشکر گرفت
 ز خون عیبها لاله کردار شد
 به هر گوشه شد گلشنی خواسته
 همه گنبد از گسرد گردنکشان
 ز بس ترک پاشیده هامون به چهر
 زده کله برگشته کرکس ز ابر
 چنان سخت شد جنگ هر دو گروه
 جهان شد ز صندوق پیلان جنگ
 چو دریای خون شد سپهر برین
 نریمان برون تاخت از صف سمند
 چو دیوی که گردد ز دوزخ رها
 ببارید چندان بدان گرز و تیغ
 به ترکان غریو اندر افتاد پاک
 فگنندند مسنجوق و کوس نبرد
 نهادند لشکر به تاراج سر
 همه کاخ و بستخانه‌ها گشت پست
 چو بردند پاک آنچه بایسته بود
 برآمد ز هامون به چرخ بنفش
 چو باغی شد آن شهر پر نوسمن
 به زیرش ز زر باد موسن فشان
 چو جوشنده دریایی از سندروس

ز زمین مسرد بسر بود و بسر مسرد زد
 اگر دشت و کوه ار در و غار بود
 شد آیین زده روی چرخ بنفش
 ز هر سو چکاچاک فولاد خاست
 همه دشت خنجیر و خنجر گرفت
 سنان ارغوان تیغ گلنار شد
 هوا را به گنبد بیاراسته
 همه گلشن از خنجر خون فشان
 درخشان چو شب پر ستاره سپهر
 طمع کرده روبه به خون هرزبر
 که رزم آرزو کرد دریا و کوه
 پسر از آتش تیز و تسیر خدنگ
 در او کوه کشتی و لنگر زمین
 به یک دست تیغ و به دیگر کمند
 بدین دست آهن بسدان ازدها
 که ده سال باران نبارد ز میغ
 فگنندند یکسر تن اندر هلاک
 گریزان بسرقتند پر خون و گرد
 همه شهر کردند زیر و زیر
 شکسته بت و سرنگون بت پرست
 زدند آتش اندر همه شهر زود
 درخشنده هر سو هزاران درفش
 عقیقین درختان و سیمین چمن
 زیر ابر از مشک سر نشان
 بسخارش همه رنده آبنوس

هسوا زرد بـیرم طـرازد همی
شد این آگهی نزد فغفور شاه
به زیر آمد از تخت بر خاک سر

تـو گفـتی زمـین زر گـدازد همی
وزان روی چون گشت خاقان تـباه
فگند افسر از سر به سوگ پسر

لشکر فرستادن فغفور به جنگ نریمان

پس آنکه بر آراست کار نبرد
فرستاد بسا سرکشان بزرگ
برآمد ز جنگ آوران دار و برد
سر تیغ با برق انباز شد
زمین گشت گردون و گردون زمین
همه دشت بد کوه پولاد بست
بدان سان که خندد بر امید مرگ
دوان غرقه گه راست گه سرنگون
چو مستان که افتان و خیزان شده
به کف گرز وز خشم پاشنده کف
به هر حمله انباشت گردون ز گرد
همی رفت آواز گرزش دو میل
برون آمدی باز مسفقول پوش
چکان خون ازو همچو باران شده
چسوز الماس بیجاده بارنده میغ
برون زد چمان چرمه جزغلی
هماوردت آورد حمله به ایست
کت این تخت خون است و آن تاج مرگ
که گیتی چو آتش بسوزد به تف
خورش خون و دریاش میدان جنگ

همی خورد یک هفته بر سوگ درد
دوره صد هزار از یلان سترگ
بسرابر کشیدند صف نبرد
دل کوس کسین تندر آواز شد
ز درع نبرد وز گگرد کمین
ز بر گستوان دار پیلان مست
همی تیغ خندید بر خود و ترگ
سواران به گرداب خون اندرون
ز چسنبش روان پاک ریزان شده
ننسریمان رد در میان دو صف
به هر زخم برگاشت با اسب مرد
ز ترگ سواران و از مغز پیل
زره پوش در صف شدی رزم کوش
کفش چون کف می فشاران شده
به دستش یکی برق کردار تیغ
قلا نام گودی ز روی یلی
بدو گفت برگشتنت رای نیست
چه نازی بدین اسب و این ساده ترگ
نهنگ گهربار دارم به کسف
دمش زهر ریزست و الماس چنگ

چه شوری هنر باید ایدر نه لاف
 مرا هم عقابی ست گرد و دلیر
 بچه مرگ دارد روان را شکار
 درختش کمان آشیان ترکش ست
 به چنگال مغزت به منقار دل
 بگرد اندرش گاشت چون چرخ تیز
 خدنگش عقاب سبک‌بال کرد
 فرو دوخت بر تسارک ترگ‌ترگ
 ببارید بر جاننش ابر بلا
 گسریزان گرفتند بالا و شیب
 سلاح و ستوران گذشت از شمار
 جهان سبز و بیرم به زردی رزان

نریمان بـخندید و گفت از گزاف
 تو را گر نهنگی ست در چنگ چیر
 عقابی که ساگشته او آشکار
 هوا رزمگه کوهش این ابرش ست
 هم‌اکنون ز زین آردت زیر گل
 بگفت این و ابرش به خشم و ستیز
 دو خم کمان کاف و زه دال کرد
 به تیری که پیکان او بود مرگ
 به خاک اندر از زین نگون شد فلا
 دل و پشت ترکان شکست از نهیب
 گـرفتار آمد دو ره شش‌هزار
 خزان بدگه برگ ریز رزان

صفت خزان و رفتن نریمان در صحرای چین به شکار

زمین زر‌گداز و هوا سیم‌سای
 خم باد لعل آبدان لاجورد
 سترده ز چهر چمن باد رنگ
 خروشان زده صف در ابر بلند
 زمین گشته با بیشه عاجین همه
 ز خون ددان شد زمین لاله‌زار
 فتاده غو طبل طغرل به ابر
 جهان چون درخش از کمینگه به خشم
 نشان پیش در زمین چون درم
 به پیکان همی ریخت پیکان مرگ
 گهی زد به فال اندر آن میغ ماغ

ز در و گهر تاک رشنه نمای
 سرکه سپید و رخ دشت زرد
 رسیده به جای سمن با درنگ
 کلنگان ز بس ساخته دشت بند
 ز شاخ گوزنان رمه در رمه
 ز بازان هوا همچو ابر بهار
 گسریزان ز گرد سواران سزیر
 نهاده به آهو سیه گوش چشم
 رگ‌وشن قیرین چو نوک قلم
 نریمان در آن جمله با شیر و کرگ
 گه افگند نخچیر بر دشت و راغ

دل شیر شمشیر او را نیام
دل تشنه هامون ز خون کرد سیر
بمی نو گرفتند کار از میزد
میان در نهاده سر شیر و کرگ
بر آتش سرین گوزنان کباب

سر گور بود از کمندش به دام
بیفگند شش گرگ جنگی دو شیر
نشستند زان پس میان فرزد
به زیر آب وز افراز پرنده برگ
به کف جام و در گوش بانگ رباب

دیدن نریمان دختر فغفور را بر بام و تندی دختر به او

ز شب بسته پیرایه بر ماه تام
مسلسل به گرد مهش شام دید
شبت قدر بادا و نسوروز روز
گرش می کشی در به رویش مسند
درش بساز کن ز آنکه مهمان توست
به شیرین زبانی زبان بر گشود
که ترک است و مخمور و خنجر به دست
سخن از همایون مران پیش و پس
به زاری بسوز و به خواری بساز
سرشگش روان رو به دریا نهاد
زمین هر طرف گشت کافور خیز

مه مهرپرور برآمد به بام
چو شهزاده مه بر لب بام دید
ثنا گفت و گفت ای مه دلفروز
ضعیفی که افگندیش در کمند
غریبی که امیدش از خان توست
شکر لب لب درفشان بر گشود
میا پیش این نرگس می پرست
کتایون خاقان تو را یار بس
برو بانگاری که داری بساز
به ناکام سر سوی صحرا نهاد
هوا هر نفس گرد کافور بیز

در صفت رزم

نهران گشت گردون ز گرد سوار
دل کوه گفتی درآمد ز جای
گرفتند گردان ایران همه
بهشتی ست هر خیمه آراسته
گرفته به بر آهویی مشکبار

برآمد دگر روز گرد و غبار
غریویدن کوس و آوای نای
ت و تخت فغفور و پیلان همه
تو گفتی ز خوبان و از خواسته
همی برد هر شیر جنگی شکار

ز بازوش گرد میان بسته بند
 سپهد ز فغفور چین و سپاه
 نویسنده قرطاس چین برگرفت
 ز گیسوش در دست مشکین کمند
 یکی نامه فرمود نزدیک شاه
 سرخامه در مشک و عنبر گرفت

در صفت خاهه

برآمد به شاخ آن نگونسار سار
 سوار سه اسبه پیاده روان
 همه تنش چشم و همه چشم گوش
 دویدنش با سرنگونی ز راه
 چو شاه حبش سوی خاور گریخت
 شه روم بنشست بر تخت عاج
 دو لشکر به هم کینه خواد آمدند
 غوکوس تندر شد و کرد میخ
 سرخشت گویی می آشام بود
 ز پاشیده خرطوم پیلان به تیغ
 روان خون به زخم از بر پشت پیل
 سپهدار بسر ژنده پیل دمان
 ز تیرش تو گفتی که درمغز و ترگ
 به تیر و سنان هر کجا کینه توخت
 همی داد شمشیرش اندر شتاب
 سر خنجر و گرز چندین سپاه
 تو گفتی همی زخم آن سرکشان
 بر آن گونه زد نعره کوه کاف
 تو گفتی ز خون چرخ جوشد همی
 برنده ز تن جان سنان از نهیب
 که بر سیم بارد ز منقار قار
 تنش رومی و چهره از هندوان
 همه گوش هوش و همه تن خروش
 سخن گفتنش بر سپیدی سیاه
 همه رخت و دینار و گوهر بریخت
 بیاهیخت بر تخت فیروزه تاج
 دلبران به ناوردگاه آمدند
 در آن میخ خون ژاله و برق تیغ
 صفش بزم می خون دل جام بود
 تو گفتی همی مار بارد ز میخ
 چو زاب بقم چشمه بر کوه نیل
 همی تساخت آورده زه بر کمان
 همی آشیان کرد زنبور مرگ
 گهی دل درید و گهی سینه دوخت
 هم اندر هوا کرکسان را کباب
 چو بر ترگ او بر چو بر کوه کاه
 گل افشان شمارد نه آهن فشان
 که سیمرخ بگریخت از کوه قاف
 زمین جامه لعل پوشد همی
 چو عشق از دل مهرجویان شکیب

چو باد از سر زلف خوبان گره
 شده باز چون چرمه ابرش ز گرد
 چو خفتان چو بر گستوان چاک چاک
 زره پاره و تیرگها ریزریز
 پر از آبله کف ز زخم درشت
 چه از سوی دریاچه از سوی کوه
 یکی همچو ماهی دوان سوی آب
 مه نوبزه کرد زرین کمان
 به کین دست ایرانیان گشت چیر
 کش از آرزو بر دل گره بیشتر
 بنش ناپدید و سرش پهن و باز
 چو یک در ببندد گشاید دگر
 تو گنج از بر گنج تا کی نهی

گشاینده شمشیر بند از زره
 چو ابرش شده چرمه از خون مرد
 یلان را رخ و کام پر خون و خاک
 بسریده بر و جوشن از تیغ تیز
 فسرده به تیغ اندرون خون و ممت
 گریزنده لشکر گروها گروه
 چو نخچیر برکه یکی در شتاب
 چو بسفگند زرین سپر آسمان
 تن از باره یکسر فگندند زیر
 به گیتی در آن است درویشتر
 یکی چاه تاریک و ژرف است از
 سرایی ست بر وی بی اندازه در
 چنان کامدی رفت خواهی نهی

برگشتن گر شاسب به زابلستان و دیدن نریمان و سام را

بگشت اندر آن مرز شیب و فراز
 بر همیشه صف سپه برکشید
 کسه رفتن در آن کار اندیشه بود
 چو خط دبیران یک اندر دگر
 به هم در شده تنگ چون تار و پود
 وزو هست گسرد دگر هر درخت
 سپر برگها و سنان نوک خار
 ز تنگی رهش پوست رفتی ز مور
 برش خفته آن دو چو کوهی بلند
 چو نند ازدها زهرپاش از دهن

چو گر شاسب از طنجه پرداخت باز
 سپه برد تا نزد بیشه رسید
 چنان تنگ و درهم یکی بیشه بود
 درختانش سر در کشیده به سر
 همه شاخها تا به چرخ کبود
 تو گفتی سپاهی ست در جنگ سخت
 کمان شاخهاشان همه گرز بار
 نتابیده اندروی از چرخ هور
 به پهلوی بیشه یکی آب کند
 ددی بسود از پیل مهتر به تن

تن او یکی هشت پا و دو سر
 همش چنگ شیران و هم گوش پیل
 بپوشید خفتان سبک پهلوان
 سوی روشن پاک برداشت دست
 زه آورد بر چرخ پیکار بر
 گهی بدر دو سر بر وی و هشت پای
 فگنندند در درگه شهریار
 رسید از نریمان سر مه به گاه
 چو برخواند نامه یل نامجوی
 شدش سوی کافوری از اشگ پُر
 ز گنجش شهشه بسی هدیه داد
 نریمان چو زین مژده آگاه گشت
 دو فرسنگ بد لشکر آراسته
 میان اندر آراسته پیل سام
 برو سام از کتف و کوپال خویش
 چو آمد به تنگی سپهدار پیر
 گرفتش به بر پهلوان گزین
 هر آن چیز کاورده بد نام را
 بدانگه که سالش ده و چار شد
 علم بر زدی لشکری در نبرد
 از آن پس جهان پهلوان گاه چند
 چو بر هشتصد شدش سی و سه سال
 هر آنکس که بودش ز پیوند و خویش
 چنین گفت کای نامداران من
 مرا ز ایزد آمد به رفتن پیام

سرخ از دو سو پای زیر و زیر
 به درد به آوازه کوه از دو میل
 بر افگند بر پیل بر گستان
 ازو خواست زور و به زانو نشست
 ز شستش گمراه زد به سوفار در
 که صد زنده پیلش نبردی ز جای
 بر او مردم انبوه شد صد هزار
 دو نامه به نزد سپهدار و شاه
 براند آب دیده به رخ بر چو جوی
 چو بر شوشه سیم خوشاب دُر
 سوی سیستانش فرستاد شاد
 زد آذین و گنبد همه کوه و دشت
 غوکوس و نای از جهان خاسته
 به دیبای چینی و زرین ستام
 زره از بر و گرز و خفتان و کیش
 سبک سام گرد آمد از پیل زیر
 نریمان فرخنده را همچین
 سراسر ببخشید مر سام را
 سوار و دلیر و سپهدار شد
 ریودی به نیزه ز زین کوه مرد
 همی زیست فرخ دل و بسی گزند
 ز بن مرغ عمرش برافگند بال
 همه پاک بر خواند نزدیک خوش
 هه نسیک دل غمگاران مسن
 بر اسب شدن کردم اکنون لجام

به مردی بدم وقت پرخاش چیر
 که پیشش نباید چو من صد هزار
 سر و دست سیصد هزارش فزون
 نه از کین شود مانده نز خورد سیر
 به نیکیم گه گاه یسار آورید
 همه نیکویی زان شناسید و بس
 مدارید افسوس بر بخردان
 ز نیکان به تندی متاید چهر
 مبخندید بر پیر و بر دردمند
 گه رنج و سختی کنید آزمون
 درشتی مسجویید از اندازه بیش
 شود نیز آزرده انگشت تر
 کش انجام مرگست و آغاز رنج
 چو من رفتم او مر شما را سرست
 برآمد خروشیدن و های و هوی
 ندارد نه دارو نه پرهیز سود

چه بر اژدها و چه بر دیو و شیر
 کنون با کسی خواستم کارزار
 دمان اژدهایست ریزنده خون
 نتابد ز پیل و نترسد ز شیر
 پس از من همه راه داد آورید
 ز دل جز به یزدان منازید کس
 مسجویید همسایگی با بدان
 بسازید با خوی هرکس به مهر
 به مست و به دیوانه مدهید پند
 همه دوستان را به مهر اندرون
 بنرمی چو کاری توان برد پیش
 سر خصم اگر بشکند مشیت تر
 مسبندید دل در سرای سپنج
 نریمان مرا از پسر بهترست
 شد آن انجمن زار و گریان به روی
 چو مرگ آمد و گاه رفتن بجود

برگشتن گرشاسب به زابلستان و دیدن نریمان و سام را و مردن

دگر باره شد با نریمان به راز
 ز دیوار بسر رفت خورشیه من
 که راهسی درازم به پیش اندرست
 بنازد روانم به دیگر سرای
 مکن آنکه ننگی شود گوهرت
 گردد دردمندی ز بس پرورش
 یکی بسهره دین را به پیش خدای

برفتند گردان و گرشاسب باز
 بدو گفت کسامد سر امید من
 دلم زین به صد گونه ریش اندرست
 پس از من چنان کن که نزد خدای
 فرو مایه را دور دار از برت
 چو ز اندازه تن فزایی خورش
 شب و روز بسر چار بسهره بی پای

سسیم بزم را چارم آرام را
 به شادی همی دار تن را جوان
 بدیشان به هر خشم مفروز چهر
 مکن کانگهی بر تو گردند چیر
 مکن عیب کان زشت چهری نه زوست
 بسی بهتر از نیکوی زشت کار
 که دانش ز اندیشه گردد فزون
 ز بازی بکش پا چو پیری رسید
 برآید شود لالهام زردفام
 سیا گن تهیگام از مشک ناب
 نگوید به مرگم بدی شادمان
 ببارید چون ژاله بارد ز میغ
 گرفتند زاری بزرگان و خرد
 که از بانگ نخچیر پرناله شد
 بر رفتی چنان کت نسینیم بساز
 چو گشتی تمام آمدت کاستی
 یکی مشت خاکی تو اکنون دریغ
 گهی سوگ و زاری گهی بزم و سور

دویم یار را نیز فرجام را
 مسده دل به غم تا نکاهد روان
 ببخشای بر زبردستان به مهر
 به هر کار مسر کهتران را دلیر
 کرا چهره زشت است و سیرت نکوست
 نکسوکاری و چهره زشت و تار
 میسای از اندیشه گونه گون
 هنرها به برنایی آید پدید
 چو رخشنده تیغم ز تاری نیام
 تنم را به عنبر بشوی و گلاب
 یکی مه بمان سوگ تا بدگمان
 بگفت این و از دیده آب دریغ
 بزد آهی و جان به یزدان سپرد
 هوا ز اشک مرغان پر از ژاله شد
 همی گفت سام ای یل سرفراز
 درفشان مهی بودی از راستی
 بدی از دل و دست دریا و میغ
 چنینست گیتی ز نزدیک و دور

حکایت رعد غماز حاکم سپند کوه و خواستن زن نریمان را و تریختن او

به کردار دریاست کز وی به چنگ

یکی در برآرد یکی ریگ و سنگ

یکی شهر بد پشت اسپند کوه

بسی رهزنان گشته آنجا گروه

همان رعده غماز سردارشان

که بودی ز گرشاسب زنه‌ارشان

خبر شد به عالم که شد پهلوان

ز دنیای فانی به روشن‌روان

یکی نامه از بهر شمسه نوشت

که ای دخت نامی حورا سرشت

چو این نامه خوانی به نزدم خرام

تسو ای کبک رفتار طوطی‌کلام

بدو پاسخ آراست کای بدسگال

تهی کسن دل از آرزوی مه‌حال

همه زن به یک خوی و یک خواست نیست

ده انگشت هرگز به هم راست نیست

گر از خاندان پهلوان رخت بست

بسه‌مردی نریمان به‌جایش نشست

چو این نامه بردند زی بدسگال

بیامد بسدان لشکر بس‌فعال

بناگه به شهر اندرون تاختند

بدین‌گونه نبرد دغا باختند

به شب شمسه از شهر آمد برون

به زیر اندرش باد شسپرنگ‌گون

قضا را به نزدیک کوه سپند

ملیکه بر آمد به کوه بلند

به تیر و کمان و به سنگ از فراز

ره دشمنان بست بر خویش باز

طعامش بسدادند در پیش کوه

که نازک دلش زان نگردد ستوه

نریمان ز غیرت به دل بسر دمید

سپه را بگفتا که سر ره چمید

قران را طلب کرد و گفت ای قران

مرا یادگاری ز صاحبقران

برو ناگهان سوی کوه سپند

مگر یابی آن ماه مشکین کمند

همایی که قصرش بدی آشیان

بین تا کجا کرده تنها مکنان

به چسنگ عقابان نگشته اسپر

تو بشتاب و زان ورطه‌اش دستگیر

قران در ره افتاد مانند باد

بدان سان که خسیزد ز ره گردباد

همان دم که از پیش ره شسدد قران

روان شسدد ز پی گرد سام جوان

قران اندر آمد به کوه سپند

بدید آن همه اردوی و شهر بند

نیارست پرسیدن از هر کسی

همی گشت تا روز دیگر بسی

بسه که رعد غماز با مهتران

ابا لشکری شد روان بیقران

قران نیز همراهشان شد روان

به جای که بد بانو بانوان

بر آن قله کوه مه پیکرا
 ز گگردون فرورزنده نیک اختر
 کسمانی و تسیری نهاده به پیش
 دگر سنگها چیده در گرد خویش
 بر آن کوه بالا یکی راه بود
 یک انداز از آن راه تا ماه بود
 نیارست رفتن کسی سوی او
 به دیدن بر آن تیغ که روی او
 بیامد روان رعند غماز پیش
 به زاری چنین گفت کی خوب کیش
 چهل روز رخصت ز من خواستی
 دلم را بسه امید آراستی
 یک امروز ماندست پیمان من
 که فردا کنی جای در خان من
 چو زنگی سیه شد شب دیر یاز
 غباری برآمد به شیب و فرار

فرستادن نریمان قران پیاده و سام را از دنبال شمشه بانو

تو گفتی سیه گشت از تیره گرد همه نقره گفنی شده سندروس هسمی گفتم کی بانوی بانوان به کهسار چون دود بالا شتافت ز گردیدن کوه آمد استوره هسمی رفت و می دید ز آتش اثر مه روشن اندر شب تیره دید	حسواشی این گنبد لاجورد شد ایوان زنگارگون آبنوس قران جانب کوه بر شد دوان به جایی که دیده بدش چون نیافت هسمی گشت تا دیر وقتی به کوه یکی آتشی آمدش در نظر از آن تیغ که چون نگر بنگرید
---	--

نه جز آه دلسوز کس همدمش نه جز درد دلگیر کس محرمش

زاری کردن شمشه بانو

نه شب زنگسی آدمسی خوار بود
در آن تیرگی حور فرخ نهاد
که با من مکن تندی ای شب بسی
سپیده ندارد مگر مهر کس
مگر دیو ملک سلیمان گرفت
شبا بیش ازین همچو شمع مسوز
شبست آخر این یا بلای سیاه
گه نیم شب مه ز که بر دمید
بسرون آمد از چه مه نخشی
به قد چنگسا شد خم آهنگ زد
قدش چنگ و از اشک بریست تار
که ای ماه پیش آی دلسوز من
چرا غرق خونی سراسر به خویش
تو را بر رخ خود اگر آتشست
گر از هجر یاری چنین سنگدل
و گر هجر یاری نداری چو من
ایا آفتابا تو را چیست حال
منم ناتوان خود ز بار غمان
ببخند ای سحر گر نداری غمی
چو بوی نسیم بهاری شنید
ره باد مشکین به مژگان برفت
که ای نامور پیک بی پا و سر

و یا هندویی دیوکردار بود
ز صبح فروزنده می کرد یاد
مبادا به روز من امشب کسی
کزین سان فرو بست راه نفس
مگر تیرگی آب حیوان گرفت
چراغم ز شمع فلک بر فروز
که بر مرغ و ماهی فرو بست راه
نگین عقیق بمن شد پدید
همی بود اشکش به رخ کوکی
همی در زمان چنگ در چنگ زد
به زاری زبان برگشود اشکبار
چو مانی درین شب بین روز من
خراشیده رخ چون دلم گشته ریش
مرا آتش و سوزش دل خوشست
به افغان در آگر نه ای سنگدل
چرا غرقه در خون کشی خویشان
کزین تیره شب دل گرفتم ملال
تو را چیست باری قدی چون کمان
برآر از دل آتش افشان دمی
ز باد صبا بوی یاری شنید
پس آنگه روانش فدا کرد و گفت
و یا نسامه بر مرغ بی بال و پر

هوایی شب خیز آفاق گسرد
 تویی همدم صبح خیزان و بس
 به یاد آور از ناله زار من
 بگو قصه درد من مو به مو
 وزین ماهرویان تو دلبر مگیر
 مکش دامن از کبر بر خاک من
 ز دردش نیوشنده در شد ز پای
 ز گیسوت چین و چگل شرمسار
 به روز دگر می رسد پهلوان
 رسیدند با لشکر بیکران
 به زین کوهه شد آشیان همای
 به ره اندر آمد چو آذرگشسب
 زده لشگر روم بر خیل شام
 همه دیده بر کوه بگماشته

برنده ره انجام گیتی نورد
 منم خاکت ای باد مشکین نفس
 در آن دم که بینی رخ یار من
 به زهار با او به روزی نکو
 کزین مهربان یار دل بر مگیر
 چو آبی برین روضه پاک من
 بدین سان همی کرد افغان و وای
 بگفت ای مه بانوان تاتار
 نریمان سرا کرده اینجا روان
 کنون سام یل با عمود گران
 به پیشش در آورد خوش باد پای
 قران سر در آورد در زیر اسب
 سپیده جهان کرد روشن تمام
 سواره سواران صاف انباشته

آوردن قران شمسه بانو را به صحرا و آمدن رعد از دنبال او و در رسیدن سام و فریمان و

جنگ کردن

ندید اندران که رخ بار خویش
 به هر راه خیلی کمین ساختند
 بر آن چشمه ساران دمی آرمید
 بکشت و کبابی گرفتش روان
 سوار از پی هم هزاران رسید
 همی کند دست و سر و پای و تن
 ز ترکش بر آورد پر عقاب
 گهی تیغ و گه نیز بگذاشتی

بیامد دوان رعد غماز پیش
 پی اندر بفرمود تا تاختند
 قران بر یکی چشمه ساری رسید
 یکی گور بگرفت و در زیر ران
 بناگاه گرد سواران رسید
 به جنگ اندر آویخت آن امرمن
 در آورد شمسه به گل رخش تاب
 سوی پشت آن را نگه داشتی

چو یک نیمه بگذشت گیتی فروز
برآمد از آن دامن که خروش
جهان پهلوان سام نوخاسته
عمودی ز زر داشت خارا شکن
به خیل عدو چون تن اندر فگند
تو گفتی بلا ناگهان آمده
برابر همه لشکرش حمله کرد
چو بهزاد و کشواد زرین کلاه
نریمان جنگی و زابل گروه
چو چشم دو همدم به هم برفتاد
براندند یکسر به کوه سپند
همه اردوی و گنج آمد به دست
فرستاد کی بد رگ بدسگال
چو بیشه تهی گشت از نره شیر
برون ای ازین شهر بند و حصار
یکی کوه بودی سر اندر سما
بدی شهربندش به فرسنگ چار
درو آسیا بود و هم کشت و باغ
سه جنگ اندران قلعه بردند پیش
ز بالا چو سنگی به زیر آمدی
ز پایین چو تیری به بالا شدی
ز زابل گروهان بسی خسته گشت
خبر چون بر شاه فریدون رسید
یکی نامه نزد نریمان نوشت
نریمان گرشاسب اترط نژاد

به زین تخت بر شد شه نیمروز
ز نای اندر افلاک افتاد جوش
سراسر سلح بر خود آراسته
بدی وزن آن نهصد و شصت من
پراگنده هر سو تن و سر فگند
که گرشاسب اندر جهان آمده
از آن خیل دشمن بر آورد گرد
چو نشواد و جمله سران سپاه
رسیدند آنجا ز دامن کوه
نریمان تو گفتی ز پا در فتاد
عدو شد حصار اندرون پای بند
نریمان بدان تخت زر بر نشست
ز تو شهر گرشاسب شد پایمال
به بیشه چو روباه گشتی دلیر
چو مردان کنون نام مردی بر آر
حصار سپند اندر آن کوه جا
درو چشمه آب شیرین گوار
از آن آب می ریخت بر طرف راغ
نبودی یکی ره در آن قلعه بیش
ز گاو زمین بانگ شیر آمدی
مشبک تن چرخ والا شدی
از ایرا نریمان دل اشکسته گشت
به سوی منوچهر شه بنگرید
به اوصاف شاه کریمان نوشت
گر شبردل پهلو پاکزاد

به تدبیر بنهیم دامی به راه
در او گنج طهمورث نیکبخت
بسیامد به زابل ابا سروران
ز بیداد دشمن بسی داد کرد

بزودی بیا با منوچهر شاه
که باشد حصاری بدین گونه سخت
منوچهر با لشکر بیکران
ز سرگ جهان پهلوان یاد کرد

باخبر شدن فریدون از مرگ گوشاسب

رسید آگهی گشت افسرده دم
غریوان به خاک آمد از تخت عاج
هنرور یلا صفدرا مهترا
که بیکار شد بازوی چیر تر
خرد بیخ و دین برگ و بارش هنر
تو زیر زمین چون شدی پست باز
نهان گشتی و گنج باید نهان
شدم سیر ازو کز تو او گشت سیر
ستاره ز گریه به آب اندرست
ز بس جانور تنگ ماندی زمین
زمین بوس کردش نریمان و سام
کز آن آب شد زهره نره شیر

چو نزد فریدون ازین سوگ و غم
به بر جامه زد چاک و بفگند تاج
همی گفت گردا گوا سرورا
که گیرد کنون گرز و شمشیر تو
درختی بدی سال و مه بارور
درخت از زمین بر شود برفراز
چو گنجی بدی از هنر در جهان
جهان از پس تو مماناد دیر
از این درد گردون به تاب اندرست
اگر مرگ بر ما نکردی کمین
منوچهر چون داد کورته پیام
یکی جنگ پیوست بالا و زیر

رفتن نریمان دگر باره بر سر قلعه سپندکوه

سرانسجام از آنجای برتافتند
بر آن دامن که سواره براند
اگر کار بندی بوی در امان
همه آن کنند کش نیاید به کاره
قسم خورد بر نام پروردگار

بر آن دزد دستی نمی یافتند
نریمان نه برگشت و آنجا بماند
چه خوش گفت دانا حکیم زمان
«چو تیره شود مرد را روزگار
بزد میخ خیمه بر کوهسار

نبارم دگر جای بگذارد گام
 که فرجام آخر بجز خاک نیست
 به گیتی نماند کسی جاودان
 بر این کوه ریزان کند خون چو جوی
 هم او پیلتن باشد و شیرفش
 جهان جوی گرشاسب با برگ و ساز
 ازین مژده گویند با من پیام
 بنالید ازین راز بر پهلوان
 خور از چرخ در پرده ناکام شد

کزین سرزمین تا نگردم به کام
 وگر کشته ایم درین باک نیست
 همه مرگ رایسیم پیر و جوان
 برآید پس از من یکی نامجوی
 بود از نتاج من آن کینه کش
 که می بینم ایدر شبان دراز
 به یک تخت جمشید با او به کام
 چو بشنید بگریست سام جوان
 بدین گونه بگذشت تا شام شد

انداختن اهل قلعه سپند سنگی بر فریمان و کشته شدن او

سوی خیمه رفتند یکسر سپاه
 همی بود تا شد ز مردم تهی
 همی پیش یزدان سر افکنده داشت
 در آن برج بودی شه قلعه دار
 که تیرش بد از سنگ صد من فزود
 همه روز تا شب نگه داشتند
 همه دشمن و دوست را زان ملال
 جهان از فریمان بپرداختند
 که شیر دلاور شد از رزم سیر
 سر هفته لشکر بسی گرد کرد
 همه راه و بیره سپه گسترید
 ندید ایچ سود اندران کارزار
 نیامد به جنگ و نشد اندرون
 برآسوده بودند در جای خویش

بپوشید گیتی به ماتم سیاه
 نریمان در آن بارگاه شهی
 شب آخرش بود شب زنده داشت
 مر آن خیمه بد پیش برج حصار
 یکی دیگ منجر در آن برج بود
 به دارو مر آن رعد انباشتند
 از آن پس کزان کین گذشته سه سال
 ز بالا چو آن رعد انداختند
 سحر آگهی شد به سام دلیر
 یکی هفته بنشست با سوگ و درد
 به سوی حصار و دز اندر کشید
 نشست از دار آنجا بسی روزگار
 ز دروازه دز یکی تن برون
 چو حاجت نباشان به هر کم و بیش

به فرجام نومید برگشت سام روان پدر نارسیده به کام

اشاره به زال بن سام و قلعه را بعد از سالها به تدبیر گرفتن

پسر آمد از سام دستان به نام	که خوانند گردان و را زال سام
به گیتی چنو نامور پور زال	که خوانند رستم یل بی همال
در آنکه که ایمن بدند از خطر	در آن دز نمک داشت قیمت به زر
برآراست رستم به خود ساروان	شد از ساروانان یکی کاروان
شترها ز بار نمک سر به سر	به بار نمک گرز و تیغ و تبر
همانکه که در شد به شهر سپند	همه بیخ و بنیاد ایشان بکند
چنینست گردیدن روزگار	که گه گل به چینی از آن گاه خار
چنینست آیین گردان سپهر	که گاهش بود کینه و گاه مهر

در مدح پادشاه ابودلف گفته

سواریست تدبیر تسو نیزگرد	که فرهنگ میدانش دانش نبرد
هنر اسب و هوش تیغ و مردی کمر	خرد درع و دین ترگ و رادی پسر
شهی گشت بخت تو کش تاج دین	مهی گنجش و نیکنامی نگین
سلاحش ستاره سپاهش زمان	سریرش زمین و سرای آسمان
نهنگ بلاخشت جسانگیر توست	اگر مرگ پران بود تیر توست
زمانه بگرید بر آنکس به درد	که خنندد بر او تیغت اندر نبرد
ببندد کمند تو راه گریز	گشاید سینانت در رستخیز
نشان پی خویش در شوره شیر	بپوشد ز بیم تو اندر کویر
ز نیش سنان تو کرکس ز ابر	بیاید کند طعمه مفز هزبر
چو پر باده گردد جام شهی	شود از کفت گنج کانه تهی
ز جور جهان یکسر آنکس برست	که در دامن دادت آویخت دست
به یزدان هر آن کو تو را نیک جوی	فرشتهست در سایه عرش اوی

تویی خانه‌ راستی را ستون
 به رای افسری ایزدی بخت را
 به مینو سرشت تو دارد سروش
 به فرز آفریدون تو فرخ‌تری
 که کیخسرو از جام گیتی نمای
 به تو یافته بخت فرخنده‌ام
 مرا کرد شاعر سخنهای شاه
 ز فر بهار آورد گل به بار
 هم از تف خور خیزد از خاک زر
 که نیکیت را چون گذارم سپاس
 سزای تو خدمت ندیدم دگر
 بیاراستم هر یکی چون بهار
 پدرشان خرد بوده و دایه هوش
 ز دل دانش‌آموز خراننده را
 همه نام نیک تو را بنده‌اند
 که از عدل تو بخت فیروز باد
 ز بازوی عدل است نیکي تمام
 تو را هم هنر هست و عدل و ظفر
 دل خلق بسا از فر تو شاد

تویی بخت فرخنده را رهنمون
 به رخ زیوری خسروی تخت را
 به نام تو دیوانه آید به هوش
 سپهر خرد را ز فر اختری
 به بینی تو از تیغت آن روی و رای
 من از فر تو نامور زنده‌ام
 دل من سوی شعر نشناخت راه
 چنینست زیرا که هر میوه‌دار
 از ابر او فتد در صدفها گهر
 بسی جستم ای خسرو ره‌شناس
 ازین نامه نغز نزدیکتر
 ز جان زاده فرزندها بی‌شمار
 سراسر ز دست هنر خورده نوش
 همه غمگسارند دانسنده را
 همی تا بماند جهان زنده‌اند
 بدان ای شهنشاه خسرو نژاد
 نه گرشاسب از پهلوی یافت نام
 فریدون ز عدل و هنر یافت فر
 جهان تا جهان است فر تو باد

در بیان بی‌ثباتی زندگانی گوید

مکافات ایشان بود بر خدا
 که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
 کسی نیست کمز زهریشکش رهاست
 دم آب و هوا سینه هامون شکم

ببین تا چه کردند شاه و گدا
 مکن تکبیه بر ملک دنیا و پشت
 جهان چون یکی هفت‌سر ازدهاست
 دهان آتشست و شب و روز دم

ستاره‌ست چشمانش از دیر باز
 ز بس گونه‌گون هرکس اوباشته
 چه خوبان چه شاهان با دستبرد
 شب و روز گردش ستاره سپاه
 همی هیچ ناساید از تاختن
 کند کار ما زیر و بر صد هزار
 می‌اش عمر و تن تاک و ما می‌کشان
 غمش روز پسیری‌ست کاید فراز
 نه هش یافت هرگز نه از خواب رست
 هم آخر سرآید سپنجی سرای
 نه آن‌کس که درویش با درد و رنج
 اگر سرگ و پیری نبودی در اوی
 که زو بر نشد کار پرداخته
 بی‌چینند یک روزه میوه ز بار
 دو پیکند پویان سپید و سیاه
 شوند این دو از پیش چون باد و دود
 که جان داردش پرورش خویشتن
 چو فرسود جامه ببايد فگند
 اگر ره درازست ور کوه‌ست
 شود نیست چون نیست بود از نخست
 دلی نیست کسز گیتی آزرده نیست
 کجا جسم و طهمورث دیسو بند
 همیشه بماندست با دین و داد
 یکی راز تخت و کله در کشد
 چنین‌ست رسم سرای بلند

بر او هفت‌سر هفت‌چرخ از فراز
 سراسر شکم هستش انباشته
 چه فرزانه‌گان و چه مردان گرد
 چو شاهی‌ست گردون ز ما کینه‌خواه
 نبینی که بر جنگ ما ساختن
 به یک گشتن از زیر بر چرخ‌وار
 جهان بزمگاهی‌ست نفزش نشان
 جوانیش خوشی و مستیش از
 درین مستی آن‌کس که شد خفته پست
 اگر چند بسیار مانی به‌جای
 نه آن ماند خواهد که با تاج و گنج
 بهشتی بدی گیتی از رنگ و بوی
 کهن کارگاهی‌ست برساخته
 تن ما چو میوه‌ست جان میوه‌دار
 شب و روز همواره با ما به راه
 ولیکن ز پس ما بمانیم زود
 یکی جسمه زندگانی‌ست تن
 بسفرساید آخرش چرخ بلند
 ز ما تا در سرگ یکدم ره‌ست
 بمیرد هر آن‌کس که زاید درست
 نیابی کسی کش کسی مرده نیست
 کجا شد کیومرث شاه بلند
 جهان را چنین‌ست رسم و نهاد
 یکی راز خاک سیه برکشد
 نه زین شاد گردد نه زان مستمند

از انـدیشه و درد بس نـساتوان	کجا آن یـلان و کـیان و گـوان
که دیدست جمشید و ایوان و کاخ	همان منزلست این جهان فراخ
که گم شد در او لشکر سلم و طور	همان مرحلهست این بیابان دور
که دیدست ایوان افراسیاب	همان وادیست این جهان خراب
که بایدت رفتن ابا همـرهان	نگر تا نبندی دل اندر جهان

۱۷۶

ازرقی هروی

اسمش حکیم زین‌الدین ابوبکر بوده و در اوایل دولت سلجوقیه ظهور نموده جامع کمالات و حاوی حالات گردیده به شیخ عبدالله انصاری هروی ارادتی داشته و در تصفیه و تزکیه نفسانی همت می‌گماشته به مدارج ارجمند و معارج بلند دارج و عارج و مطبوع طبع داخل و خارج آن شهر شده سلطان طغانشاه بن مؤید وی را به منادمت و مصاحبت خویش برگزیده و اختصاص داده و التفات بی‌نهایت از آن سلطان دیده گویند چون سلطان را در قوه باه ضعیفی بوده حکیم به جهت تهییج آن قوه صورالفیه و شلفیه را اختراع نموده به تدبیر وی بتدریج رفع آن مرض از مزاج سلطان شده در آن حضرت بالاستقلال و الاستحقاق منصب ملک‌الشعرایی متعلق به او بوده وی را در مرتبه شعر و شاعری پایه‌ی اعلی است و مبدع‌المعانیست معاصر عبدالله قرشی و شجاع نسوی و احمد بدیهی و حقیقی و نسیمی از شعرای عهد بوده است و فقیر را به قصاید وی نهایت اعتماد و او را از هیچ‌یک از استادان سخن کمتر نمی‌شمرد و کتاب سند باد از منظومات اوست.

وفاتش در سنه ۵۲۶ واقع شده دیوانش حاضرست و این ابیات از وی منتخب و ثبت می‌گردد.

در مدح سلطان طغانشاہ گوید

چہ جرمست اینکہ ہر ساعت ز موج نیلگون دریا

زمسین را سایبان بستد بہ پیش گنبد خضرا

چو در بالا بود باشد ز چشمش اشگ در پستی

چو در پستی بود باشد ز کامش دود بر بالا

گہی از دامن دریا رود برگوشہ گردون

گہی از گسوشہ گردون رود بر دامن دریا

گہی از گوشہ کیوان بہ دریا برزند کله

گہی از گوشہ دریا بہ کیوان برزند کمر

فلک کردار برخیزد کران پر اختر روشن

صدف کردار برجوشد میان پر لؤلؤ لا لا

ز موج آسمان پھنا بہ چرخ چنبری پیکر

ز چرخ چنبری پیکر بہ موج آسمان پھنا

بہ جای قطرہ باران ہوا او را دھد لؤلؤ

بہ عرض لؤلؤ مکنون زمین او را دھد مینا

ہوا از چہر او گردد بسان دیدہ شاہین

زمین از رنگ او گردد بسان سینہ بیضا

سپاہش را برانگیزد بہ دریا برزند غارت

مصافش را بہ پیوندد بہ گردون بر کند غوغا

از آن غارت ببخشاید ہوا را افسر لؤلؤ

از آن غوغا بپوشاند زمین را حلہ دیبا

معنبر گردد از چہرش بہ عنبر پیکر گردون

منور گردد از چشمش بہ لؤلؤ جامہ صحرا

ہمی گسرید ازو گردون بسان دیدہ وامق

ہمی خندد ازو صحرا بسان چہرہ عذرا

گهی گوهر برافشانند چو دست شاه در محفل

گهی آتش برافشانند چو تیغ شاه در هیجا

تو گویی خدمتی سازد همی بر رسم نوروزی

ز شکل لالهٔ نعمان ز نقش دیبه صنعا

خجسته شمس دولت را همایون زین ملت را

مبارک کشف امت را طغانشه مفرخ آبا

جهانداری که خشم او به خارا در زند آتش

شهنشاهی که تیغ او بر آرد آتش از خارا

ز تاب خشمش از عنبر بجوشد آتش سوزان

به سوی خلقش از آتش بروید عنبر سارا

زمان با پایهٔ تختش نخواند خاک را ساکن

جهان با گوشهٔ تاجش نداند چرخ را بالا

دو چیز طرفه یابد زو عدو در گردش و کوشش

کز آن خالی نبینندش چو لفظ مقطع از مبدا

به سر بر خنجر بران چو جهل اندر سر نادان

به دل در ناوک پیران چو عقل اندر دل دانا

ز دریاگر سخن رانی بدان لفظ روان آیین

ز گردون گر بر آشوبی بدان تیغ هلال آسا

از آن در قعر این ریزد چو اختر لؤلؤ روشن

ازین بر صحن آن جوشد چو لؤلؤ اختر بیضا

سپاه یکدل و یکتا چو در میدان بود جنگی

زمانه مر تو را خوانند سپاه یکدل و یکتا

در مدح ابوالحسن علی بن محمد وزیر سلطان گفته

بہ فرخی و سعادت بخواه جام شراب

کہ باز باغ برید از پرند سبز ثباب

ز رنگ میخ وز برگ شکوفہ پنداری

زمین حواصل پوشید و آسمان سنجاب

چو دست مردم غواص دست باد صبا

بہ باغ گوهر روشن دہد ز تیرہ سحاب

سکندرست صبا کسز میان تاریکی

بہ حد روشنی آورد گوهر نایاب

چو تر شود گل باغ از گلاب دیدہ ابر

گل شکفتہ برون آرد از پرند نقاب

اگر گلاب ز گل ساختند نیست عجب

عجب تر اینکہ ہمی باغ گل کند ز گلاب

بہاری ابسر سسیہ فام تسند پسیچیدہ

بہ مار افعی ماند دہان پر آتش و آب

اگر زمرد صحرا نہ نور دادہ بدو

ز دیدہ ابر چرا بسر زمین فشاند آب

شگفت نیست گر از برف لالہ ساخت زمین

کہ هست لالہ چو شنگرف و برف چون سیماب

گمان بری کہ ز گل ارغوان خجالت یافت

بہ جای خون ز مسامش برون دوید شراب

بہ رنگ عنبر نابست شاخ او نشگفت

اگر ندست شرابش بہ بوی عنبر ناب

شعاع دیدہ آن کیمیای زر گردد

کجا خیال کف خواجہ ببند اندر خواب

ستاره عدوی او ز سهم هیبت او
 گداز گیرد و او را لقب نهند شهاب
 مخالف تو تو را با خود ار قیاس کند
 همی به قوت دریا نهد بخار سراب
 اگر عدوی تو اندر دو چشم شیر شود
 به عنف مرگ درآید به چشم شیر چو خواب
 مدیح خویش تو گویی همی نه من گویم
 ز من نیاید تصویر روی در لابلاب

در صفت عمارت و مدح سلطان طغانشاه

به فال همایون او [فرخنده اختر به بسزم نو اندر سرای نو آمد روان بزرگی و طبع مروت به باغی خرامید خسرو که او را چسمنهای او را ز نزهت ریاحین به گسار بهار اندرو روی لاله درختانش از عود و برگ از زمرد بکشی چو اندیشه مرد عاشق یکی برکه ژرف در صحن بستان نهادش نه کوثر نه دریا ولیکن روان اندر و ماهی سیم سیم به یک سوی این باغ خرم سرایی برافراز او چنبر چرخ گردان ز بس نغز کاری چو کاخ سلیمان تسمایر آن دهشت طبع مانی	به بخت موفی و سعد موفر خداوند فرزانه شاه مظفر سپهر معالی و خورشید گوهر بهشت و بهارست مولا و چاکر روشمهای او را ز خوبی صنوبر به وقت خزان اندرو قد هرعر نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر بخوشی چو رخساره یار دلبر چو جان خردمند و طبع سخنور به ژرفی چو دریا به پاکی چو کوثر چو ماه نو اندر سپهر منور پر از صفا و کاخ و ایوان و منظر سر پاسبان را بساید به چنبر ز بس استواری چو سد سکندر تسمایل آن حیرت جان آزر
--	--

در آن بـسـرکـه لاجـوردی مـصـور
 منقش در او شکل هر هفت کشور
 بساید همی پیکر اندر دو پیکر
 بسراویسخته زخم را یک به دیگر
 مهندس به اندیشه عنقا به شهیر
 منور در او شمسهای مدور
 به شمسه درون صورت شاه صفدر
 عرض باز بسته است لابد به جوهر
 رسد موج خون در زمان تا به خاور
 در آتش مرکب بدیدست صرصر
 ز بیم سنان تو ناید به محشر
 نـزایـبـد ز اولاد آن دوده دختر
 زمین را بدرانسی از نعل اشقر
 به روز نبرد تو ز آهنک لشکر
 به خواهشگری بال و پر از کبوتر
 سنان جگر دوز و خنجر دهد بر
 بر آب و بر آتش بپوید برابر
 سبکتر ز کشتی گران‌تسری لنگر
 چو جزع و چو مشک و چو پولاد و مرمر
 به فر همای و به زور غضنفر
 به آتش درون همچو یاقوت احمر
 چو بر کوه خارا ز فولاد عرعر
 به نور می لعل بفروز ساغر
 شود مغز و دیده پر از مشک [و] گوهر
 به بوی گلاب و به رنگ معصفر

همه سایه و صورت و شکل ایوان
 تو گفتمی مگر جام کیخروستی
 سرکنگره گرد دیوار بساغش
 گوزنان بالیده شاخند گویی
 نبرد مگر صحن او را به سالی
 مسزین در او صفه‌های مربع
 به صفه درون پیکر پیل جنگی
 به شمشیر او باز بسته است گیتی
 گر از باختر بر کشد تیغ هندی
 کسی کو بدیدست مر ناوکش را
 کسی کز سنان تو جان داده باشد
 شمعاع درفش تو بر هر که تا بد
 فلک را بسوزانی از عکس زوبین
 زمین پیکر از یکدگر بگسلاند
 پلنگ از نهیب سنانت بخواهد
 به نام خلاف تو گر گل بکارند
 قوی سیر آنباره و کوه هیکل
 به هنگام نرمی و هنگام تندی
 به چشم و به موی و به سم و سرین‌گه
 به کبر پلنگ و به رفتار شاهین
 به آب اندرون همچو لؤلؤی بیضا
 برافراز او شاه هنگام هیچجا
 درین بزم شاهانه شاها به شادی
 میی گیر شاها که از بوی و رنگش
 به لطف روان و به نور ستاره

بسمان اندرین دولت و ملک چندان کسجا آب حیوان برآید ز اخگر

در مدح سلطان طغان شاه و فتح سیستان گوید

همایون جشن عید و ماه آذر
اگر خورشید بودی دست رادش
زمین باران جودش گر بیابد
به دربند سجستان او چها کرد
ز بانگ کوس غران چشم کودک
ز بیم جان همی تن کرد پنهان
زمین دریای موج افکن شد از خون
اجل بازو زنان هر سو همی شد
ز شه سرجی قضا را چرخ واری
ز خون شمشیر هندی بر کفش نعل
چو آتش چرخ را پر کرد و بشتافت
بزد بر باره بر گستان دار
ز زخم تیر تا پای خداوند
ملک چون سرو و گل نازان و خندان
تهور گرنه بد بودی ز شاهان
شجاعت هدیه یی باشد خدایی
کسی را در جهان دامن نگیرد
ز حرص کین برون ناکرده خفتان
ز خون خوردن دلت ناسیر لیکن
ز خفتان معصفر بند بگشای
به جای جوشن اندر پوش قائم
قدح بر کف نه و عبهر همی بوی

خجسته باد بر شاه مظفر
شدی جرم زمین یاقوت احمر
به جای سبزه روید از زمین زر
مثال کرده حسیدر به خسیبر
همی احول شد اندر بطن مادر
چو دراج از پس خسها غضنفر
در او کشتی سوار و کشته لنگر
به خون اندر چو مردان شناور
ملک را یسافت در میدان برابر
ز خوی خفتان رومی بر تنش تر
کسز آتش بسیند او پاداش و کیفور
خندنگی راست رو بر گستان در
به دستی مانده بد یا نیز کمتر
نشاطی باد پایی خواست دیگر
نه جوشن داری در کین نه مغفر
یلان را در دماغ و دل مستر
به شخص فربه و بالای منکر
ز خون دشمنان ناشسته خنجر
ز خون در خنجرت سیراب گوهر
ز ساقی باده یی بستان معصفر
به جای نیزه بر کف گیر ساغر
برافروز آذری چون چشم عبهر

درختان رز اکنون تانه بس دیر
 یکایک زود گردد زرد چادر
 بر این گردون دریا چهر از میخ
 بسپوندد سسماریهای عنبر
 سسماریهای عنبر چون گران شد
 فرو بارد ز عنبر عقد گوهر
 وزان باریدن گوهر به نسیان
 بسخندد بساغ و بر بالا صنوبر

در مدح سلطان طغانشاه گوید

عروس باغ نوروزی چه کرد آن دانه گوهر

که نورش ماه تابان بود و سعدش زهره ازهر

هزاران صورت رنگین نگاریده برو مانی

هزاران پسبکر طبعی بر آورده ازو آزر

بر آن هر صورت رخشان ز مشک لعلگون سدره

بر آن هر پیکر تابان ز لعل مشکبو افسر

کنون هر صورتی دارد به رنگ زعفران جامه

کنون هر پسبکری دارد ز شاخ کهربا زیور

شمال زرفشان هر روز طاووسان بستان را

نهد زرچوبه در منقار و مالد زعفران بر پر

سپه سالار دریا را بر اسب باد پران بین

خدنکش نرگس مشکین سنانش برگ نیلوفر

شبه خفتان در پیکان که از پرنده تیر او

پس از شش ماه در کهسار شخها بینی از خون تر

فلک پیمای بحر آشوب عالم صحن انجم تک

شبه خفتان در پیکان آتش تیغ بانگ آور

به روی چشمه خورشید هزمان تند برجوشد

سمک در دامن خفتان فلک در گوشه مغفر

نپاید دیر تا گردد ز مشک آلوده درع او

هوا پرسیم پرنده زمین پرزر بازیگر

چو باغ از نرگس مشکین فروزد شمع کافوری

هوا پروانه سیمین فرو ریزد در او بیمر

تو گویی ذره سیمین به زیر گنبد گردون

بر آشوبند هر لحظه همی بر رغم یکدیگر

دهان ابر لؤلؤ بسیز عنبر سای هر ساعت

ز مینا برکشد لؤلؤ به لؤلؤ در دمد عنبر

چو برگ عبهر از عنبر نماید چرخ بر صحرا

به چرخ اندر دهد صحرا به سنبل دیده عبهر

مصفا گوهر عالی که گیرد خاک ازو صفوت

مسنقش چرخ نورانی که گردد دهر ازو انور

شرارش شهر طوطی زند بر پهلوی پروین

سرشکش دیده شاهین نهد در چشم دو پیکر

گل و لاله ست پنداری زر ساو و زر خالص

دهان لاله از سیماب و روی گل ز سیسنب

شد آمدهای او گویی همی عمدا فروگیرد

نواى پرده باقوت در انگشت خیناگر

تو گویی چشمه خورشید ازین گردون نورانی

ز بهر خدمت خسرو فرستد بر زمین اختر

خداوندی که گر خواهد به یک ساعت فرو بندد

خدنگش خانه بر خاقان سنانش قصر بر قیصر

تن اء اء به جان اندر ز بیم او نهان گردد

چنان کاندز فروغ می نهان گردد همی ساغر

جهان از تیغ تو ترسد چه ترس افتاد تیغ را
 کہ از مغز عدوی تو نخواهد کرد بیرون سپر
 ز بہر زخم و پریدن خدنگ دیدہ دوزت را
 ز ہر بیرون جہد پیکان ز پیکان سر برآرد ہر
 زہاب چشمہ را ماند ز خون کشتگان دریا
 صفیر مرغ را ماند ز آواز یلان تندر
 ز بیم خنجر و پیکان مبارز پیش زخم تو
 نہ ہر بشناسد از پیکان نہ خون بشناسد از خنجر

ولہ ایضاً

ابر سیمابی اگر سیماب ریزد در کمر
 دود سیماب از کمر ناگاہ بنماید اثر
 ور ز سرما آبدان قارورہ شامی شدست
 باز بگدازد مر آن قارورہ را قارورہ گر
 کوهسار شستری پوش احوصل پوش شد
 زان حواصل حاصل آید سینہ طاووس نر
 آب اکنون در شمر چون تخته الماس شد
 گونه یساقوت در وی زود گیرد در شمر
 ور ستاک گلبنان چون پای طاووسان شدست
 تا کم از مہی بہ پای اندر کشد طاووس ہر
 آب گویبی سالخورده پیر سست اندام شد
 زان بیاساید بہ ہر دہ گام لختی درگذر
 باد خوارزمی چو سنگین دل پزنیک دسکار
 دست ہمر مسبار دارد آستین ہر نیشتر

نخست سقلاطون گشاید ابر قاری در چمن

فرش بوقلمون نماید باد مشکین بر شمر

دشت طوطی رنگ و یاد دو لب شکر لبان

عاشقان را در حدیث آرد چوطی را شکر

سوسن آزاده را عارض بیاراید به سیم

یاسمین زرد را پیرایبه بر بسندد ز زر

هر تسلی را لاله‌زاری روی بسنماید فراخ

هر گلی را ز ندبافی تنگ در گیرد به بر

بر فرازد پیلگوش از بوستان سیمین سنان

بر سر آرد گلستان از زرد گل زرین سپر

باد عنبر پاش گردد و ندران عنبر عبیر

شاخ مینا پوش گردد و ندران مینا درر

عود و عنبر دخنه سازد باد مشکین در هوا

در و مینا برفشانند برگ و باران بر شجر

غرقه گردد بامدادان هر ستاک گلبنی

بسر مثال خاطر مسداح میر اندر گهر

گر به یاد مهر او صورت به سنگ اندر کنی

بی‌گمان از یاد مهرش جان پذیرد آن صور

اندران وقتی که باشد در صف ناوردگاه

از سنان نسیزه خطی روانها در خطر

نم نگیرد چشم مرد از شرم هم گوهر ولیک

خون چنان راند که در شمشیر نم گیرد گهر

بر کمرگاه واران بگذراند شست تو

هر خدنگی کان بهیجا بر گشادی از کمر

ای ولایت را زمین و ای سخاوت را سحاب
 ای لطافت را روان و ای شجاعت را جگر
 ای ستوده چون دیانت وی گرامی همچو دین
 وی به پاکی چون هدایت وی بخوبی چون هنر
 ای مبارک چون علوم و وی محقق چون خرد
 ای ستوده چون سخاوت وی همایون چون ظفر
 همت عالیت پنداری اثر دارد همی
 چون دعای مستجاب اندر قضا و در قدر

وله ایضاً

عید مبارک آمد و بر بست روزہ بار	زائگونه بست بار کہ پیرار بست و پار
گہ ابر پویہ پویہ در آید بہ بوستان	گہ مرغ زار زار بنالد بہ مرغزار
مرجان فروغ لالہ برون آید از چمن	مینا نہاد برگ برون روید از چنار
غلطان میان تودہ گل عاشقان مست	از غم کنارہ کردہ و معشوق در کنار
گہ لب بہ سوی بادہ و گہ دست سوی گل	گہ گوش سوی مطرب و گہ چشم سوی یار
دائم کہ نوبہار چنینست و بیش ازین	با ہجر یار بہرہ ندارم ز نوبہار
خودکام و بردبار دلی دارم ای عجب	فسریاد و درد زین دل خودکام بردبار
صد بار گفتمش کہ نہ کار تو است عشق	رہ باز جوی و رخت بیابیز و سر مخار
امروز مہر بیشتر آرد ہمی زدی	امسال عشق بیشتر آرد ہمی ز پار
از جود دست شہ عجب آید ہمی مرا	تا بر عنان چگونہ کند دست استوار
در خشم او سیاست و در عفو او امید	در رای او براعت و در طبع او وقار
خصم تو و کمان تو بر یکدگر بہ جنگ	بیدل دو عاشقند بہ ہجران رسیدہ کار
ورنہ چرا کمان تو از دست تو بدو	پسیکان آبدیدہ فرستد بہ زینہار
گور افگند بہ باد و سوار افگند بہ عکس	تیغ تو در نبرد و خدنگ تو در شکار
چون چتر روز گوشہ فروزد بہ کوهسار	گردد سر سلامت عید از شب آشکار

وله ایضاً

چون برفراخت عید علامت به دست شب
 نوروز در رسید و علمهای نوبهار
 باد صبا مقدمه بود از سپاه گل
 لشکر همی کشید به هر کوه و هر قفار
 تا فسر خجسته رایت نوروز در رسید
 از گسرد راه با علم و خیل بی شمار
 با تخته‌های جامه دیبای شوستر
 بر گرد گرد قبه گروه از پی گروه
 مرجان سلب پیاده و میناسنان سوار
 مرجان گرفته در لب و زنگار در قدم
 شنگرف سوده بر رخ و در دل نهاده قار
 رایاتشان ز توده یاقوت شب چراغ
 اعلامشان ز دانه لؤلؤی شاهوار
 در سپید ابر فروریزد از دهن
 مشک سسیاه باد بر افشاند از کنار
 بیجاده حقه حقه بساید به بوستان
 پیروزه حلقه حلقه برآید ز جویبار
 سیماب چون بلور فرو ریزد از هوا
 شنگرف چون عقیق برآید ز شاخسار
 زریسن شود زمانه گر از بحر دست او
 کمتر به ساعتی به هوا بر شود بخار
 این مملکت گرفتن و این ملک داشتن
 در گوهر شریف نهادست کسردگار

زخم درست باید و پیکان سنگ سلب
 تیغ بنفش خواهد و بازوی کامگار
 چون روی لاله باد بشوید به اشک ابر
 در هم زند بنفشه سر زلف تابدار
 بلبل همی بنالد بی هجر دوست سخت
 قمری همی بگرید بی آب دیده زار
 می خور به روی آنکه بود روی و موی او
 بر مشتری بنفشه و بر ماه لاله زار

وله ایضاً

خوش و نکوز پی هم رسید عید و بهار
 بسی نکوتر و خوشتر ز پار و از پیرار
 جهان بسان یکی چادری شدست بنفش
 کجا ز عید وز نوروز بود دارد و تار
 ز روی پیری گلزار چون زلیخا بود
 دعای یوسف گشت آب ابر در گلزار
 اگر نسیم گل نو چو خضر بر سفرست
 ردای خضر چرا در سر افگند اشجار
 چو میغ گوشه چتر سیه براندازد
 بسه آسمان کبود از میان دریا بار
 خدنگ بارد بر آسمان جوشن پوش
 ز عکس لاله و از شک. . ل. . بزه برخیزد
 دو نسیم دایره از روی ابر باران بار

گمان بری تو ز بس سبزی و ز بس سرخی
 که سبزی از خط یارست و سرخی از لب یار
 بسان مهرهٔ مارست شکل لاله از آن
 به شکل مار درآید به دشت سیل بهار
 اگر ز مار همی مهره خاست از چه سبب
 کتون ز مهره همی خیزد این شگفتی مار
 ستارگان به مسجره درست پنداری
 گل سپید و بر او آب ابر برده نگار
 درید پیرهن سبز غنچه برگل زرد
 چنانکه طوطی در زعفران زند منقار
 ز باد چفته شود برگ زرد گل گویی
 مگر کسی به سنان کج همی کند دینار
 صبا به سوی گل سرخ برد وقت سحر
 سماع بلبل روشن روان ز شاخ چنار
 تصوفست همانا طریقت گل سرخ
 که بر سماع بدرید جامه صوفی وار
 دریده لاله تو گویی نقاب زنگاری
 چو شمع سوزان مومش سرشته با زنگار
 گمان بری تو که از زخم بازوی خسرو
 سنان لعل ز خفتان سبز کرده گذار
 ابوالفوارس خسرو طغان شه آن ملکی
 که شاهی از اثر جاه او برد مقدار
 خدایگانی کز قدر و جاه و بخشش او...ت
 مدار چرخ و سکون زمین و موج بحار

چه لفظ او به سخن در چه ابر گوهر پاش
ایابہ نزد تو عاقل بلند و جاہل پست
چه سهم او به وغادر چه شیر مردم خوار
ایا بہ پیش تو دانش عزیز و خواستہ خوار
دل عدوی تو مانند سنگ مغناطیس
کشد سنان تو را سوی خوبش در پیکار
اگر عدوی تو از شست برگشاید تیر
بروید ای ملک اندر زہ کمان سوفار
شعاع دیدہ آن کیمیای زر گردد
کہ دست راد تو بیند بہ خواب در یک بار
سخا و فضل و شجاعت ز تو جدا نشود
چو حاز حفظ و خط از حرف و مرکز از پرگار

وله ایضاً

بہ فال سعد و خجستہ زمان و نیک اختر
نشستہ بسودم یک شب بہ باغ وقت سحر
ز باختر شدہ پیدا سر طلایہ روز
کشیدہ لشکر شب جوق جوق زی خاور
فلک چو بیضہ عنبر نمود و انجم ازو
چنانکہ یار کنی سندروس با عنبر
بنات نعش تو گویبی کہ واژگونہ ہمی
نمود صورت صادی ز ہفت دانہ گہر
درست گفتی نار کفیدہ بد پروین
بہ جای پوست زمرد بہ جای دانہ درر

زحل ز ناورک بیجاده رنگ چون سوفار

فرو نشسته به روی کبودفام سپر

مجره در فلک ابدون چو سبز دریایی

فگنده توده کافور خام کف بر سر

چنو قطار حواصل نشسته بر دریا

گشاده بر سر دریا یکان یکان شهپر

چنان شبی که رخ صبح و زلف شب در وی

همی نمود مرکب به هم صفا و کدر

زبان من شده از طبع من ستاره‌فشان

دو چشم من شده اندر فلک ستاره‌شمر

نیوفتاد مر این شاه را جز از سفری

کس از شهان و بزرگان به بد نداشت سفر

به آب دریا بنگر که تا ز موضع خویش

سفر نکرد نیامد پدید ازو گوهر

زمانه آذر و طبع ملوک یاقوتست

کسی نبیند یاقوت تفته در آذر

به رای و حلم و به جود و کفایت افزونست

ز آسمان و ز خاک و ز آب و از آذر

هزار عقل تمامست در یکی صورت

هزار جان لطیفست در یکی پیکر

بدان سبب که بناگاه خون بریزد شاه

صغیر تیرش گوید به دشمنان که حذر

بدان گهی که ز آواز کوس و جمله پیل

به شکل روبه پیدا شود غضنفر نر

کمانوران چو دو گوشه کمان خوارزمی

ز جنگ باز پس آیند هر زمان همبر

کمان به دست و کمر بر میان زره بر تن

زره دریده شکسته کمان گسسته کمر

ز درد ناله کنند در بر یلان جوشن

ز بیم نوحه کند بر سر سران مغفر

به نعره مریخ اندر فلک همی گوید

زهی طفانشته البارسلان شیر شکر

وله ایضاً

بار دیگر بر ستاک گلبن بی برگ و یار

افسر زرین برآرد ابر مروارید بار

گاہ مینا زینت آید زان نگار بوستان

گاہ مرجان زیور آید زان عروس مرغزار

دست سوسن نقره پاکیزه آرد دستبند

گوش گلبن لؤلؤ ناسفته آرد گوشوار

درع قطران حلقه از دریا بپوشد آسمان

ترک مرجان کوکب از خارا برآرد کوهسار

خرمن مرجان و مینا هر کجا چشم افگنی

بر شکفته ست از چمن یا بردمیدست از چنار

گر بر ابراهیم ریحان گشت آتش طرفه نیست

طرفه کز ریحان همی آتش فروزد نوبهار

بوستان از چشم ابر و دست باد اندر چمن

حلقه دارد در شقایق نقش دارد در نگار

دست شاخ از گسل منقش چون دم طاووس نر

روی ابر از زاله پر کوکب چو پشت سوسمار

از نسیم باد دارد غنچه پر عنبر دهن

وز سسرشگ ابر دارد لاله پسر لؤلؤ کنار

خوید سبز و خرم و گلپوی پنداری مگر

خسرمی از طبع پاک خواجه دارد مستعار

پیش حلمش کوه و خاک و پیش جودش آب و ابر

پیش خشمش باد و برق و پیش طبعش نور و نار

چون گمان پیش یقین و چون عیان پیش خبر

چون خطا پیش صواب و چون هدر پیش وقار

سهمش از آثار خشمش هر کجا یابد خبر

نامش از کردار خوبش هر کجا یابد گذار

آن چو زر شادی فزاید در روان تنگدست

این چو می بیهوشی آرد در دماغ هوشیار

آنکه بسود دست او هرگز نباشد تنگدست

و آنکه جوید سور او هرگز نباشد سرگوار

دست دریا سیر او دارد یکی زرین صدف

کرده از ابر سخا دل پر ز در شاهوار

آب سیری خاک جنسی مرغ پایبی ناروش

زرنمایی سیم شکلی درفشانی مشکبار

پی نهان در زیر روی و سر دوان در پیش چشم

روی زرد و چشم گریبان سرنگون و تن نزار

بی سخن لفظ آزمای و بی خرد معنی پزوه

بی روان جنبش نمای و بی زبان پاسخ گزار

نسوک او هنگام رفتن باد را تلقین کند

سیر آن اسبی که خاک از نعل او گردد شیار

آب گردش مرکبی کز چابکی هنگام تک

نعل سخت او ز خاک نرم ننگیزد غبار

سیر آب و آتش و ماهی و مسار از وی برند

ژرف رود و پهن دشت و تند کوه و تنگ غار

خوردموی و زاغ چشم و پهن روی و گردسم

تسبیز گوش و دوربین و ره نورد و راهوار

آب با وی در شتاب و خاک با وی در درنگ

چرخ با او در نبرد و ابر با او در شکار

گسار بودن گاه رفتن گاه جستن گاه تک

کند و سست و تند و تیز و نرم و رام و خوهل و خوار

ای ز هر دستی که در اندیشه آید پیش دست

وی به هر کامی که در امید گنجد کامگار

اختیار توست جود و خواسته بخشش به جبر

زین نکوتر کس نبیند حکم جبر از اختیار

وله ایضاً

دی درآمد ز در آن دلبر زیبا رخسار	نه چنان مست به غایت نه به غایت هشیار
طربیی در دل آن ماه نسوآیین ز نبید	اثری در سر آن لعبت زیبا ز خمار
در خم زلفش بر سرگ سمن غالیه پوش	سر زلفینش بر برگ سمن غالیه بار
رنگ نو دیدم بر چهره رنگینش دوپست	بوی نو یافتم از زلفک مشکینش هزار
لاله با روی درفشان وی اندر وحشت	مشک با زلف پریشان وی اندر پیکار
این همی گفت که رنگ من از آن بوی بده	وان همی گفت که بوی من از آن زلف بیار
آخته قدش و رویش چو بدیدم گفتم	که همی سرو روان ماه تمام آرد بار

دانه نارش با من چو درآمد به سخن ناردان کرد دلم را زغم آن دانه نار
ای خداوندی کز علم تو و بخشش تو دانش و خواسته نزد تو عزیز آمد و خوار

ایضاً در مدح سلطان گوید

چه روز بود که آن ماه روی سیمین بر

به رسم تعبیه بیرون گذشت با لشکر

بلارک گهر آمده داشت اندر کف

حمایلی به زر خسروانه اندر بر

به رنگ چهره من بر حمایلش کوکب

چو آب دیده من بر بلارکش گوهر

به روی ماه به راز تیره شب نموده نگار

به سیم خام به راز زر پخته بسته کمر

عقیق فام شد از گونه کوکب سپرش

ز بس که عکس برون داد روی او به سپر

خیال آن لب گوهر نمایت ای شبه زلف

پدید کرد مسرا در دو دیده کان گهر

طلب کنم شکن زلف تو ز دیده خویش

از آن جهت که به دریا درون بود عنبر

چنان به جان من اندر نشسته ای گویی

که از خیال تو دارد نهاد من پیکر

خیال عبهر مشکینت ای صنم بنمود

در آتش دل من بوستان پر عبهر

نه بس بود که مرا عشق تو گرامی کرد

به معجزات گرامی خلیل پیغمبر

تو آن بتی کہ ز رویت خجل همی ماند

نگارخانه مانی و لعبت آزر

ز رای و طبع و دلش روشن و بلند و قویست

ثبات عقل و ره حسجت و کمال هنر

از آن جهت کہ به پیکر تو را سجود برند

به هر دو عالم همراه جان سزد پیکر

فری ز نعل سمندت کہ گاہ تک شررش

در اوفتد به عدو چون به سندروس شرر

دعای صالح را ماند او کہ آب حیات

بسان نساہ برون آرد از نهاد حجر

به بین سه میخ به نعلش در ار ندیدستی

به روی ماہ نو اندر نشانده دو پیکر

مخالف تو تو را با خود ار قیاس کند

فسراخ دریا داند همی چو تنگ شمر

میان عنبر و خاکستر اندرون فرقت

اگرچہ عنبر باشد به رنگ خاکستر

زر و سُرب دو گمہر بود وانکہ هر دو شناخت

زر کلاه شہان کرد و از سُرب لنگر

فی المدح

بلی نعمامہ و طوطی دو طایرند ولیک

از آندو عارض سوسن‌نمای لالہ اثر

ز فرقت رخ او بس کہ خون همی بارم

بنفشہ رویم و سیمین سرشگ از آنکہ بتم

عدوی عنبر و خصم شمامہ گشتم از آنک

غذای این شکر آمد غذای آن اخگر

بسنبشہ وار فرو بردہام بسہ زانو سر

بسان چشم حمامست چشم من بہ صور

ز سیم خام برآرد همی بنفشہ تر

شمامہ زنبخش گگرد گیرد از عنبر

غلام آن لب چسبون گوهر بدخشانم به دست صنع نهاده وراسی و دو دُرر

وله ایضاً

به وقت صبح یکی نامه‌یی نبشت بهار

به دست خویش به‌سوی بهار عنبربار

به‌جای حرف و سطور در بیاض او شنگرف

به‌جای نظم و سخن در سواد او زنگار

که ما چو گوشه چتر سیه براندازیم

بر آسمان کسب‌ود از میان دریا بار

خندنگ بارد ابر از مدار جوشن‌پوش

ز دامن زره زنگ‌میان تیغ‌گذار

ز آب روشن سازیم بستر و بیابین

ز خاک تیره برآریم لؤلؤ شهوار

ز عقد لؤلؤ طاووس پر کند شهپر

ز شاخ بسد طوطی برون کشد منقار

بسه راغ جامه ششتر شود به از ششتر

به باغ مشک تتاری شود به از تاتار

ستاره‌بار و زمردفشان اگر خواهی

ستاره بارد شاخ و زمرد آرد بار

ز نیل و مشک بپیوند درع داوودی

ز دُر و مینا بنمای تیغ گوهردار

به درع مشکین از هیچ خصم مستان زخم

به تیغ مینا: اهیچ‌کس مکن پیکار

در مدح سلطان طغانشاه گوید

ز موج دریا این ابر آسمان آهننگ
 مشعبد آمد پروین او که در دل کوه
 سحاب گویی دُر منضدست به کیل
 شکفته شاخ سمن گرد بوستان گویی
 دهان ابر بهاری همی فشاند در
 ز شاخهای سمن مرغکان شاخ پرست
 چو ابر فندق سیمین در آبدان ریزد
 مشعبدست که بر زرد مسهره‌های رخام
 زمین ز باد صبا شد بهارخانه چین
 شکفته لاله تو گویی همی که عرضه کنند
 به زخم نازده برق از مسام سنگ سیاه
 زرشک زین پلنگش ز چرخ بدر منیر
 هلاک دشمن او را ز هند و از بلغار
 ایاز گوشه تاج تو چرخ برده علو
 تویی که پیش تو شیر ژیان چنان باشد
 خدنگ پر مکش اندر کمان که گاه گشاد
 چنان رود که ز آسیب اصل خون آلود
 زمان زمان به فلک بر سهیل مرجان جرم
 مگر که شاه ز بهر نگین خاتم خویش
 اگرچه خاتم ملک سپهر صحن تو را
 مکن شها که گر او پایه‌یی به دست آرد
 کشیده رایت پروین‌نمای بر خسرچنگ
 به شکل مرد مشعبد همی نماید رنگ
 شمال گویی گوی مثلث‌ست به تنگ
 همی برآرد در ثمین سر از ارتنگ
 گلوی مرغ نگارین همی نوآزد چنگ
 به لحن باریدی بر کشیده‌اند آهننگ
 بر آرد از دل فیروزه شکل سیمین رنگ
 به حقه‌های بلورین همی کند نیرنگ
 چمن ز شاخ سمن شد نگارخانه گنگ
 به زیر سایه رایات سرخ لشکر زنگ
 همی فشاند خون چون سنان شاه به جنگ
 سیاه و زرد نماید همی چو پشت پلنگ
 شکنج و اقمی روید به جای رمح و خدنگ
 ایاز پایه تخت تو خاک برده درنگ
 که پیش شیر ژیان دست بسته رو به لنگ
 زمین ندارد در خورد سیر او فرسنگ
 کند کسناره گردون چو نارگون نارنگ
 ز سیر و از حرکت پاک‌باز دارد چنگ
 به دست همت عالی بدو کند آهننگ
 ستاره فلکی به بود ز پاره سنگ
 بر آفتاب کند پرده‌های گردون تنگ

وله ایضاً

ز نور قبه زرين آينه تـمثـال
 فروغ چتر سپهری به یک درخشیدن
 ڈرر چو لاله شود لعل در میان صدف
 ز شاخ برگ گل مشکبوی پروین رنگ
 ز خوید سبز نگرده همی سرین گوزن
 طـبـورگـاه پـریدن ز تابش خورشید
 ز نور تابش خورشید لعل فام شود
 چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع
 گمان بری که سموم کشنده هر ساعت
 طـفـانـشـه ابن مؤید که خواندش گردون
 هلال شکل ز نعل سمنند او گیرد
 ستاره لفظش خوانند و آسمان مرکب
 فرو گرفتن و بیرون گذاشتن عجب است
 ابا شهی که به هنگام کین رسول اجل
 شد دست قسایض ارواح تیغ هندی تو
 گراژدها برود بر طریق لشکر تو
 بدانگهی که چو شیران بلان آهن پوش
 ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند
 هوا چو بیـشـه الماس گردد از شمشیر
 چنان گریزد دشمن که شیر رایت او
 چو گرم گردد ز آشوب فتنه مرکب تو
 ستاره در روش چرخ چرن کند به خروش
 مخالف تو اگر تیر در کمان راند
 پس از نبرد تو مر کشتگان تیغ تو را

زمین تفته فرو پوشد آهنین سر بال
 به سنگ زلزله اندر زند به گاه زوال
 چو آب موج زند سیم در مسام جبال
 به شکل پروین بر آسمان کشد اشکال
 ز لاله سرخ نگرده همی سروی غزال
 همی کنند به منقار آتش از پر و بال
 سروی آهوی دشتی چو آتشین خلخال
 بشیزه نرم شود بر مسام ماهی وال
 ز خشم شاه کند بر زمانه استعجال
 خدایگان عجم شهریار نیک خصال
 از این سبب ز کسوف ایمنست شکل هلال
 به گاه قول و معانی به وقت جنگ و جدال
 ستاره از سر کلک آسمان به تاب دوال
 ز خنجر تو برد روزنامه آجال
 چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال
 نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال
 برون شوند خروشان همال پیش همال
 به جای پوست در ارحام مادران اطفال
 زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزال
 ز هیبت تو نجنبند مگر به شکل شکال
 به جای خوی ز مسامش برون جهد پر و بال
 زمین به تارک ماهی فرو برد به نعال
 چو خارپشت سر اندر کشد به تیر نصال
 به جای خون رود الماس ریزه از قیفال

ز ضربت تو الفوار قد دشمن تو
 پس از نبرد تو عمری دراز بر شیخ کوه
 به روز حرب مجوف کنی ز یک فرسنگ
 هزار دریا در یک سخاوت تو ضمین
 ایاشهی که ز عدل تو شیر شادروان
 اگر به دولت خسرو همی پدید آید
 به مدحت تو سخنهاى چابک اندیشم
 ز بحر خراطرم ار ابر قطره برگیرد
 جهان پیر چو من یک جوان برون ناورد
 زمرد و کسبه سبز هر دو یکرنگند
 دو نیمه گردد و باز او فتد به صورت دال
 ز زخم تیر تو بر موج خون روند ابدال
 به نیزه در زره تنگ حلقه نقطه خال
 هزار گردون بر یک سخاوت تو عیال
 ز دست خویش به دندان برون کشد چنگال
 ز طبع عنصری آن نظمهای سحر مثال
 نه طبع ایشان زر بود و آن من صلصال
 به جای گل سر طوطی برون دمد ز نهال
 بلند همت و بسیار فضل و اندک سال
 ولیک ازین به نگین دان کشند از آن به جوال

در مدح سلطان گوید

ازهری گر سوی زنگان شوی ای باد شمال
 بازگویی زهری پیش ملک صورت حال
 گویی آن شهر کجا چشم و دل بخت بدو
 شادمان بودی چون مردسخنی گاه نوال
 آتش هیبت تو تا زهری دور شدست
 بندگان تو چنانند که بر آتش نال
 بی تو امروز همی نوحه کند بخت بدو
 هم بدانسان که عرب نوحه کند بر اطلال
 خون به قیفال در از بیم بیفسرد ولیک
 بسزد ایسام ز مرگان یکایک قیفال
 نه به بلج اندر شادی نه به مغز اندر هوش
 نه به شخص اندر کسوت نه به دست اندر مال

در حریم تو اگر نقش شود صورت شیر

ببند پولاد شود پنبه او را دنبال

آب سیل ارچه کند قوت و با سهم بود

تا نیاساید جایی نشود آب زلال

شاخ بساریک جداگانه درختی نشود

تا نبرندش و جایی نشانند نهال

مشتری را که همه سعد جهانست ازو

هم تغیر رسد از جرم سپهر و اشکال

گاه مسعود بود ذات وی از سعد شرف

گاه منحوس بود جرم وی از نحس وبال

بیم و آمال شها در عقب یکدگرند

گه ز آمال رود بیم و گه از بیم آمال

آدمی گرچه ز چنگال هزیرست به بیم

هم به زر گیرد و تعویذ کند آن چنگال

صوف مصری و جوال ارچه ز پشمنند به اصل

صوف مصری نبود گاه بها همچو جوال

اندران وقت که قتال زند نعره جنگ

تیغ بسی بازوی قتال درآید به قتال

انجم از چرخ درآرند دلبران به کمند

گرد بر چرخ فشانند ستوران به نعال

تیغ خونریز ز بس رخنه شود سیمین سین

رمح خونخوار ز بس رنجه شود زرین دال

سله گردد میدان و در او م ار کمند

بیشه گردد خفتان و در او شیر غزال

اسب کشتنی بود و حمله او قوت موج

دشت دریا بود و تیغ در او ماهی وال

سهم یک حرف ز رزم تو قوی تر ز بحور

وزن یک نقطه ز حلم تو گران تر ز جبال

وله ایضاً

ایا به جود و به آزادگی به دهر مثل	جهان به کلک تو و کف تو فگنده امل
چگونه رنجه نباشم ز رنج تو که مرا	ز نعمت تو بود مغز استخوان به مثل
اگر ز فکرت تو دوش خواب خوش کردم	چو من رهی چو پرستندگان لات و هیل
وگر خلاص تو امروز دیرتر گشتی	به جان بنده غم آورده بد پیام اجل
خدای عزوجل فضل کرد با من و تو	به شکر کوش به پیش خدای عزوجل

وله ایضاً

بر آن صحیفه سیمین مسای مشک مقیم	که رنگ مشک بماند بر آن صحیفه سیم
مکن ستیزه اگر چند خوب رویان را	ستیزه کردن بیهوده عادتست قدیم
یقین شناس که با خط مقاومت نکند	رخی چو ماه تمام و تنی چو ماهی شیم
زوال ملکت خوبان خطست و ملک تو را	زوال تنگ در آمد به بیم باش به بیم
بسی نماند که بیرون کند ز سوسن سر	بنفشه طبری زیر آن دو زلف چو جیم
چنان شوی که کس از دوستانت نستاند	اگر تو مزد کنی بوسه زان دهان چو میم
اگرچه نیست چو رخسار و قد و دندانت	مه دو هفته و سرو سهی و در ینیم
کلاه کبر فرو نه که خوب رویان را	به هم سیاه شود بخت و عارضین و گلیم
عماد ملک ابوالقاسم احمد بن قوام	که قیمتی بر او حکمتست و مرد حکیم
چنان گریرد بخل از صریر خسامه او	که از بلارک الماس چهره دیو رجیم
در آفرینش شش چیز با کمال از خلق	تمام هدیه جز او را نداد رب رحیم
زبان جاری و وجه ملیح و قدر بلند	کف گشاده و رای متین و طبع کریم

رضیع دشمن او را خدای عزوجل
 ز ظالمان بدهد داد خلق و بستاند
 به جای شیر ز پستان دهد شراب حمیم
 که ظالم آتش سوزان فرو برد چو ظلم
 مقاومت نکنندش سپاه هفت اقلیم
 چو او به تیر و به تدبیر پیشکار شود

وله ایضاً

همی پیش چشم من آید که گیتی
 برمع چو افعی کنی دشمنان را
 بد اندیش را بر نیاید دگر دم
 چو یخ بفسرد در عروق عدو دم
 فروشد برآورده زال رستم
 تو آن شهریاری که از تیغ و تیرت

در صفت باغ سلطان طغانشاه بن مؤید سلجوقی گوید

گویی که ماه و مشتری از جرم آسمان
 وز ماه و مشتری ستد آن خاک پرنگار
 نی نی که ماه و مشتری از وی ریوده اند
 گویی که بوستان بهشتست بر زمین
 مرجان عود سوز در او شاخ نستر
 باد اندرو وزیده ز پهنای آسگون
 در دست باد عنبر نایاب بی قیاس
 نسرین و ارغوان ز سرلشکر سمن
 و آن آب نیلگون معکن گمان بری
 گویی که باد سوده سوهان آژده
 از دانش وز جان اثری نه درو ولی
 و آن قصر کوه پیکر انجم لقا درو
 ز آسب چنبر فلک اندر فراز او
 تحویل کرده اند به باغ خدایگان
 نوری عجیب صورت و شکلی بدیع سان
 در روشنی فزونی و در نیکویی توان
 رضوان به ماه و مشتری آگنده بوستان
 مینای مشکسای در او برگ ضیمران
 ابر اندرو گذشته ز بالای قیروان
 در چشم ابر لؤلؤ شهوار بیکران
 بر آسمان کشیده علمهای پرنیان
 مالیده قرطه ایست ز فیروزه بهرمان
 گاهی زند به صیقل و گاهی زند بسان
 از نیکویی چو دانش و از روشنی چو جان
 پهنای خاک دارد و بالای آسمان
 بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان

زان ہریکی خیال خیالی کند عیان
 برکرده اند تیزی منقار از آشیان
 آبی بروشنی چو روان اندرو روان
 ز آن گوشه مزمل زرین بہ آبدان
 ثعبان سیم پیکر پیروزہ استخوان
 پاکیزہ تر ز کوثر و خرمتر از جنان
 بر بسته آدمی و پری پیش او میان
 اندیشہ لالہ زار شود دیدہ گلستان
 از چشم آدمی نتواند شدن نہان
 آتش پناہ ساختہ از بہر امتحان
 روشن تر از ستارہ و صافی تر از روان
 عنقا بہ زخم شہر و کشتی بہ بادبان
 از حد روم قیصر و در مرز ترک خان
 این لالہ قطرہ گردد و آن ارغوان دخان
 بیجادہ ریزد از سر پیروزہ گون سنان
 بر درع لالہ کارد و بر جوشن ارغوان
 کز خوردنش ہمای کند قصد زعفران
 در موج او نہنگ دلیران جان ستان
 وندر کشیدہ توسن ختلی بہ زیر ران
 در گوہر بلارک تو گنج شایگان
 وز سوی زہ خدنگ برون پرود از کمان
 کز آتش سنان تو ناید بر او زیان
 صد جان زنگ خوردہ برون آید از میان

از صحن باغ کنگرہ او چو بنگری
 گویی کہ خورد بچہ سیمغ بی عدد
 وان گوشہ مزمل زرین شگفت زای
 پیروزہ ہمچو سیم کشیدہ فرورود
 گویی ز زر پختہ ہمی پوست بنگند
 آبی بر این نشان و بنایی بر این نسق
 جمشیدوار شاہ نشستہ میان باغ
 بر کف نہادہ لعل میی کز فروغ او
 گر بگذرد پری بہ شب اندر شعاع او
 ساقی ز عکس نورش گویی سیاوشست
 خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق
 جامی چو بحر ژرف کز و نگذرد ہمی
 ای سروری کہ نام تو را بندگی کند
 روزی کسہ آب و آتش بارد ز تیغ تو
 شنگرف بارد از دل زنگار خوردہ تیغ
 از باد زخم ژالہ زند تیغ ہندوی
 از ہیبت استخوان مبارز چنان شود
 دشمن چو بحر آتش بیند جہان ز تو
 بیرون فگندہ نیزہ خطی بہ روی دست
 پیدا شود ز چہرہ دشمن بہ چند میل
 پیکان بہ قبضہ سر کشد از بہر جنگ تو
 رمح تو را یقین خلیلست روز جنگ
 گر گوہری ز چشمہ تیغ تو برکشند

در مدح سلطان طغانشاه گوید

آسمان‌گون قرطه پوشید آن چو ماه آسمان

مهر چهر آمد به نزد بنده روز مهرگان

خواب چشم نرگسینش در سحر سحر آزمای

تاب زلف عنبرینش بر سمن سنبل‌فشان

چون لب و دندان او بود اشک چشم من درست

ناردان بر روی لؤلؤ لؤلؤ اندر ناردان

تا نمود آن ناردان و ناردان از روی و لب

چشم من چون ناردان شد جان من چون ناردان

چون مرا دلتنگ دید آن دلستان خندید و گفت

دل چه داری تنگ چون پیش تو باشد دلستان

بنگر این ابرگران یازان به گردون بر سبک

در چنین روزی سبکتر باده‌یی باید گران

بزم کیکاووس را آرای و در وی بر فروز

آنچه سوگند سیاوش را بدو بود امتحان

گوهری کز تف او در ژرفی دریا صدف

سرخ چون مرجان کند دُر سپید اندر دهان

برگ او بر خاک‌ریزان چون بلورین یاسمین

شاخ او بر بادپازان چون عقیقین خیزران

از بلورین یاسمینش خاک چون سیمین سپر

از عقیقین خیزرانش باد چون زرین سنان

بوستانی را همی ماند که عودش ماه دی

ارغوانی تازه نونو بشکفاند هر زمان

چون نمود او ارغوان از عود بی‌شک پیش تو

گوهری باید به بوی عود و رنگ ارغوان

چهره دلبر چو اندر عکس او پیدا شود

راست پنداری پری در شاخ مرجان شد نهان

جام مروارید همچون کان یاقوتست ازو

گر چو اصل او زمردگون برون آید زکان

نیست ماه و مهر و مشک و بان و زو یابی همی

رنگ ماه و نور مهر و طبع مشک و بوی بان

ماه را و مهر را و مشک را هرگز که دید

تاک و خم و ساغر او را برج و ناف و آسمان

در خزان بنگر به باغ ژرف و ژرف اندر نگر

از تماشاگاه نقش بوستان اندر خزان

تا بینی از زمردهای نوروزی کنون

گشته هریک تخته زر عیار از وی عیان

زعفران رنگست و کاغذ پوشش او زیرا که هست

برگ رز چون کاغذی کو را زنی در زعفران

شکل پروینست یا نار کفیده بر درخت

رنگ گگردونست یا آب روان در آبدان

جای جای ابر سفید اندر هوا بین خوردخورد

همچو بچگان حواصل بر سر دریا روان

راست پنداری نعیم بر سر شاخ درخت

بیضه سیمین نهادست از بر سبز آشیان

چون بلورین حقه‌های حقه‌بازان جفت جفت

بسر نهاده لب به لب پر کرده از لؤلؤ میان

بی‌گمان گویی کمان کردار شاخ چفته پشت

خورد پیکانه‌های مینا رنگ زد بر ضیمران

طوطیان دارد زمردگون زبان بر شاخ خویش

کرده از شاخش برون هریک زمردگون زبان

تا بسان بندگان هریک به شرط بندگی

تهنیت گویند خسرو را به جشن مهرگان

در تهنیت جشن مهرگان و صفت شراب

شهریاری کز ثبات عدل او در پیشه غم

چون بخصبند سر نهد بر پنجه شیر زبان

ملحم دینارگون پوشید باغ مشکبو

زان سپس کش فرش و کسوت حله بود و پرنیان

برگ چون دینار زرانسود شد بر شاخسار

آب چون سوهان سیم اندوز شد در آبدان

تا چو سرما خورده مردم زرد و لرزان شد درخت

همچو کانون پر اخگر گشت نثار از ناردان

بسوستان افروز بنگر رسته تا شاه اسپرم

گسرندیدستی خط قوس قزح بر آسمان

سبز دریایی نماید روی او پر موج نرم

چون ز آسیب صبا در جنبش آید ضیمران

راست گویی چون فرود آید ز تیغ کوه میغ

کز هوا عنقا فرود آید همی بر آشیان

زان شرابی خورد باید جرم او یاقوت‌رنگ

کز فروغش سیمگون ساغر شود یاقوت‌سان

ز آبگینه عکس او چون نور بر دست افگند

دست بیرون کرد پنداری کلیم از بادبان

وز صراحی چون به جام اندر شود گویی مگر

در بلورین پیگری کردند یاقونین روان

ذکر مراجعت سلطان از شکارگاہ

طبع ازو پر آفتاب و جام ازو پر مشتری

چشم ازو پر دُرّ و لعل و مغز ازو پر مشک و بان

در سپہر حضرت آمد کامجوی و کامران

از شکار خسروی آن آفتاب خسروان

خون و آتش در بلارک زہر و باد اندر خدنگ

کوه و گردون در جنیبت ابر و دریا در بنان

بر سپہر کوه پیکر ہر سویی پرکنده بود

لالہ شمشاد پوش و گلبن پروین نشان

جعدشان بر سوسن سیمین فگنندہ عودتر

زلفشان بر لالہ رنگین شکستہ ضیمران

چنگ باز اندر ہوا و شاخ رنگ اندر زمین

این ملحق آن مجعد این ز مشک آن زعفران

بر زمین چشم گوزنان راست گویی صف زدند

اختران جزع پیکر در عقیقین آسمان

روی آہو پیکر پروین نمودی در زمین

وز ہلال منخسف بر پیکر پروین نشان

سایہ شبذیز او بر ہر زمینی کاوفتاد

صورتی شد با رکاب و پیگری شد باعنان

تا بدیدم تیغ و تیرت را یقین کردم درست

کافت از بلغار خیزد فتنہ از ہندوستان

سنگ و آهن را بدوزی چون بپندازی خدنگ

چرخ و دریا را بسوزی چون بجنبانی سنان

کان بسیجادست تیغت در لباس لاجورد

صدهزاران چشمه سیماب در اجزای آن

آب و آتش را تو پنداری مرکب کرده‌اند

آب یاقوتی سرشگ و آتش مرجان دخان

وله ایضاً

به مزده خواستن آن نور چشم و راحت جان

بر من آید پروین‌نمای و ماه نشان

نهفته انجم او در عقیق عنبر بیز

شکفته سنبل او بر سهیل مشک فشان

درست گفتی بر مه بسنفسه کاشت همی

شکسته سنبل آن آفتاب ترکستان

لب و میانش گفتی شهاب بود و سهیل

یکی ز رنگ چنین و یکی ز شکل چنان

شهاب دیدی جو ز ابر آن شهاب پدید

سهیل دیدی پروین در آن سهیل نهان

نهفته لاله رنگین او به تاب کمند

نموده نرگس مشکین او به زخم کمان

یکی ز مشک و ز عنبر یکی ز شیز و شبه

یکی ز سوسن و نسرین یکی ز سنبل و بان

پدید کرد شیریا و ماه چون بنسود

سمن ز سنبل سیراب و لؤلؤ از مرجان

چه گفت گفت که گر رامش دل تو منم

به رامش دل خود جان بیار و مژده ستان

در مدح حکیم سید ابوالقاسم سرخسی

ز تاب حلقه پرتاب بر سهیل یمن

هزار حلقه شکست آن نگار عهد شکن

گهی ز نفاه مشکست ماه را زنجیر

گهی ز برگ بنفشه ست لاله را خرمن

مرا ز آتش یساقوت عارض و لب او

شدست جزع به آب فسرده آبستن

به رغم خسته دلم یک زمان جدا نشود

دهان او ز سر زلف و زلف او ز دهن

زرشگی هر دو همی جان و دل براندازم

اگرچه عاشق این هر دوام به جان و به تن

بهار نقش سپهر جمال او دارد

شبی ز خوشه سنبل مهی ز برگ سمن

مهی به زیر شبی مشکبوی و نورافزا

شبی به گرد مهی سیم رنگ [و] سایه فگن

خیال روی وی اندر بهار دیده مرا

بتی شدست که جانست پیش او چو شمن

ز بس که خون بزدایم به ناخن از مژگان

ز روی ناخن من بردمد همی روین

چهار چیر نور از چهار چیز آمد

که هست هر یک از آن نادر زمین و زمن

ز عقد لؤلؤ دندان ز برگ لاله‌رخان

ز شاخ سنبل گیسو ز صاف نقره ذقن

مرا ز سنبل تو نسال گشت سرو سهی

مرا ز لاله تو شنبلید شد سوسن

مرا ز لؤلؤ تو جزع گشت مروارید

مرا ز نقره تو گشت زر سبیکه تن

دریغ کز سخن دلفریب رنگینت

نخست روز به بد عهدیت نبردم ظن

اگر تو تبر جفا را دلم نشانه کنی

به جان خواجه فاضل نگویمت که مزن

حکیم سیدابوالقاسم آنکه شهر سرخس

ز قدر او به فلک برهمی کنند مسکن

اگر غرایب عقلی ز زخم فکرت او

به گرد پیکر خود پرده بندد از جوشن

خندنگ فکرت او پیکر غرایب را

کند به تیزی پیکان به شکل پرویزن

که گفت دانه یاقوت زیر آتش تیز

خنک بود چو هوا روز برف در بهمن

اگر به آتش طبع تو بر نهی یاقوت

ز تفتگی ز مسامش برون جهد روغن

ز ذل خویش شود رسته خصمت از خواری

ز بی‌تنی نتوان بست ذره را بر سن

به زیر خاک درون شاخ زعفران گردد

ز بهر عسرت تو مار قیرگون گردن

اگرچه مایه اهریمنست کفر و نفاق

به نور رای تو دین دار گردد اهریمن

در مدح میرانشاه گوید

بهار تازه ز سر تازه کرد لاله ستان	به رنگ لاله می از یار لاله روی ستان
جهان جوان شد و ما همچو او جوانانیم	می جوان به جوان ده درین بهار جوان
مرا شراب گران ده که عاقبت مستیست	اگر شراب سبک نوشم ار شراب گران
ز شاخ سوده همی سر برون کند مینا	ز سنگ خاره همی سر برون کند مرجان
پر از سنان کبودست حوض نیلوفر	پر از طراوه لعلست روی لاله ستان
ز بس که گور کنون برگ بید و لاله چرد	ز مردین و عقیقین کند لب و دندان
همی بخندد نونو به سبزه بر لاله	همی بگرید خوش خوش به لاله بر باران
گل از نسیم صبا پر ز گل کند دامن	گل از سرشگ هوا پر گلاب ناب دهان
بسان غالیه دانست لاله یاقوتین	نشان غالیه اندر میان غالیه دان
ز بس که رنگ به کهسار برگ لاله چرد	چو برگ لاله کند رنگ شیر در پستان
مکملست و منقش چمن به در و عقیق	معطرست و منجر هوا به مشک و به بان
سیاه میغ زمان تا زمان ببارد تند	کند حکایت هر ساعتی ز صد طوفان
گمان بری که مر او را ز جود بهره دهد	کف امیر عجم شهریار در افشان
ابوالمظفر میران شه آنکه همت او	همی کوازه زند بر بلندی کیوان
هزار کار به کردار تیر راست شود	هر آنگهی که ز شصت تو خم گرفت کمان
اگر بکوشد با خنجرت پلنگ دژم	وگر ببیند پیکان تو هزبر زیان
پلنگ خون نشناسد برگ دراز خنجر	هزبر پی نشناسد به تن دراز پیکان

در مدح سلطان طغانشاه گوید

بگداخت آبگینه شامی در آبدان	وز آب چشم ابر بخندید بوستان
با چشم پر سرشگ سر اندر جهان نهاد	ابری به رنگ قیر ز دریای قیروان

رضوان همی حسد برد اکنون به باغبان
 پر عنبر آستینش و پر مشک بادبان
 آهو و عندهایب چراگاه و آشیان
 در حین بروی شکل دو بادام شد عیان
 چون بر طریق تنگ یکی گشن کاروان
 یابی چهار چیز همی خوار و رایگان
 با باد مشک اذفر و با خاک مهربان
 لعل بدخشیست همانا نه ارغوان
 وز خوبد گشت دشت پر از سبز پرنیان
 وز میغ تیره کوه برانگند طیلسان
 وز بس شکوفه چون نل سیمست آبدان
 گویی به مدح شاه گشاید همی دهان
 وز جستن شمال سبکتر شود عنان
 بسار سلاح چفته کند پشت رزم ران
 وز زخم کوس تارک مریخ پر فغان
 مردان کار دیده و گردان کاردان
 زان نار سنگریزه میدان چو ناردان
 کابستنست تیغ یمانی به زعفران

از بس که بر بهشت فزونست باغ را
 دشت از حسریز سبز بپوشید قرطه‌یی
 از پر طوطی و دم طاروس کرده‌اند
 بر هر زمین که آهو از آن گام برگرفت
 اندر هوا قطار خروشان کلنگ بین
 زین قیمتی بهار عزیز از چهار چیز
 با کوه عقد گوهر و با ابر درج در
 مینای بصریست همانا نه مرغزار
 از لاله کوه گشت پر از لعل ششتری
 از برگ سبزه دشت بپوشید پیرهن
 از بس بنفشه چون کف نیلست جویبار
 پر در و مشک لاله سیراب را دهن
 روزی کجا ز کوه گران‌تر شود رکاب
 زخم زره سیاه کند روی رزمجوی
 از گرد رزم دیده خورشید پر غبار
 لرزان چو دست مردم مفلوج بر ستور
 نار کفیده گشته سر سروران به تیغ
 در تیغ عکس چهره بددل گمان بری

وله ایضاً

سنبل و سوسن نمود از زلف و عارض یار من

سنبل‌ی بس با بلا و سوسنی بس بافتن

سوسن از سیم سپید و سنبل از مشک سیاه

در سپیدی صد ملاحظت در سیاهی صد شکن

نور و زیب از قد و روی او ہمی گیرند وام

جرم ماہ اندر سپہر و شاخ سرو اندر چمن

نارون کردار قدست آن بہ لب چون ناردان

ناردان بسارد سرشکم در فراق نارون

مشک تسبت با بلور شامی آمیزد ہمی

زلف سنبل بوی تو در گرد سیمین گون ذقن

گر سہیل آمد بہ نور آن عارض پر نور تو

چون کند انجم دو چشم من بدان انجم پرن

در سہیل ای بت کسی در قوس و در عقرب ندید

چون کند در قوس و در عقرب سہیل تو وطن

بارم از جزع یمن بی تو سہیل اندر فراق

راست پنداری کہ در جزع یمن دارم یمن

از میان جوزا نمایی چونکہ بر بندی کمر

وز دہان پروین نمایی چونکہ بگشایی دهن

در مدح شرف الدولہ

ماہست بر صنوبر و مشکست بر سمن

اندر سمن طراوت و مر مشک را شکن

بر ہر چہار من بدل و دیدہ مفتن

زان تودہ بنفشہ او بر دو نسترن

نقش ختا دو نسترش را سزد شمن

نازک تر از میانش و کوچکتر از دهن

ہر دو بہ دست مہر شد و مدح مرتہن

مدح سدید دین شرف الدولہ بوالحسن

وی سیرت مہذب تو تحفہ فطن

رخسار و قد و زلف و بناگوش بار من

با ماہ و با صنوبر او نور و راستی

این ہر چہار فتنہ این دیدہ و دلند

قدم بنفشہ وار شد و رخ بنفشہ قام

مشک ختن بنفشہ او را سزد رہی

در نازکی و کوچکی اندر جہان کہ دید

صافی و دوربین دل و جانست مر سرا

مہرنگار یاسمن اندام ماہ روی

ای مدحت مجرد تو جلوہ لغات

شاداب بوستان بهارست سیرتت
 از قدر و روشنی چمنش جفت آسمان
 از نظم شاعران و ز الفاظ فاضلان
 هرگز دو چیز جفت نگردند با دو چیز
 در مدح ناکسان نکنم کهنه تن به شعر
 و ندر وی از فنون بزرگی بسی فسنن
 گل‌های او چو ماه و چو خورشید در چمن
 آواز عسندلیبش و دستان چسنگ‌زن
 بسا دشمنانت شادی و بسا دوستان حزن
 زان باک نایدم که بود کهنه پیرهن

در صفت شیر کشتن سلطان

دوش تا روز فراخ آن صنم تنگ دهان

لب چون لاله همی داشت ز می لاله ستان

نافه‌ها داشت ازو خانه پر از مشک سیاه

باغها داشت ازو دیده پر از سرو روان

رخ او لاله ستان بود و سر زلفک او

زنگیان داشت ستان خفته بر آن لاله ستان

گاه پیوسته همی گفت غزل‌های سبک

گاه آهسته همی خورد قدح‌های گران

دهن کوچک او دیدم هنگام سخن

کز ظریفی دل من غالیه‌دان کرد کمان

گفتم این غالیه‌دان چیست بخندید بتم

که همی غالیه‌دان با زندانی ز دهان

میر میرانشه قاورد که از نسبت او

پادشاهان زمینند بزرگان زمان

با وفاش مدد اندر مدد آید نصرت

با خلاش قدم اندر قدم آید خذلان

هم بر جودش یک قطره نیاید قلم

هم بر حلمش یک‌ذره نسجد شهان

نامدارست چو در بزم ببخواهد ساغر

بسی محاباست چو در رزم بپوشد خفتان

کشتن خوگ ز بیژن بشنیدی به خبر

کشتن شیر من از شاه بدیدم به عیان

بامدادی ز پی صید برون رفت به دشت

با می و مطرب و نابردہ به پرخاش گمان

می همی خورد به شادی کہ بیامد دو سه تن

از یکسی بیشه و از شیر بدادند نشان

شہ سوی شیر بیچید و برون آمد شیر

سر به هامون زده از بیشه خروشان و دمان

از بلندی و ز پهنی و بزرگی کہ نمود

راست گفتی کہ نہ شیرست هیو نیست کلان

راست چون پنجه قصاب پر از خون دستش

پنچ قلاب ورا در سر هر پنجه نمان

راست گفتی کہ ز پولاد بد او را چنگال

راست گفتی کہ ز الماس بد او را دندان

مرد هر سوی پراگند و برآمد به سپهر

از دلبران شغب نمره و از شیر فغان

تیر بگزید و بیبوست و کمان بر بکشید

شاه چون شیر سوی شیر بیچید عنان

شیر اگر چند همی سخت بکوشید ولی

خوردن زخم همان بود و شدن سست همان

بر سر دست فرو خفت زمانی کہ مگر

گرد آسوده و باز آید و سازد جولان

بیلکی شاه برآورد و بیپوست و بزد

در بن گوشش و بر جای بیفگند ستان

در مدح وجیه الدوله ابو عاصم

مرا درین تن و این دیده چو لاله ستان
 درین فروختن جان و این فزایش نور
 اگر به چشم کسان دلربای من نه نکوست
 ز گرگ چون رمه ایمن بود چنان نبود
 من آن کسم که مرا در خیال چهره او
 بزرگ بار خدایی که شکل یک صورت
 مرا روان و زسانی ز کردگار عطاست
 روان به مهر نگاری که اوست فخر زمین
 وجیه دولت ابو عاصم آنکه عصمت او
 همی فزاید نور و همی فروزد جان
 نداد بهره از آن چهره جز مرا یزدان
 سپاس از آنکه نکوی منست و زشت کسان
 که در فراغ تن آسان بود همیشه شبان
 نگارخانه شود خانه پر می و ریحان
 مرا نمود چنین و تو را نمود چنان
 به مهر و مدح همی پرورم روان و زبان
 زبان به مدح بزرگی که اوست فخر زمان
 همی حصار کند بر حریم او سبحان

وله ایضا

مگر که زهره و ماهست روی آن دلخواه
 سعادتتی که همی در روان گشاید طبع
 اگر چه در نسب آدم آفتاب نبود
 به شکل مار و به رنگ زمردست یقین
 چرا نهاده دو مار تو بر زمرد سر
 گسر آفتاب بر او جست عارض تو بتا
 شگفت نیست گر آن زلفک تو کوتاهست
 شفاه هیچ نگاری شای کشته نداد
 یقین که تاج بتان خواندت اگر بیند
 خدایگانی کز تیغ و کلک و ملکت اوست
 که با سعادت زهرهست با طراوت ماه
 طراوتی که همی بر خرد ببندد راه
 تو آفتابی و هست آسمان تو را خرگاه
 سیاه زلف و خط سبزه ای بت دلخواه
 گر از زمرد گردد دو چشم مار تپاه
 چرا دو زلف تو به روی دو شب نمود سیاه
 که آفتاب در اوج تو کرد شب کوتاه
 تو کشتگان هوا را شفا دهی به شفاه
 ابوالمظفر یونس نصیر ملکت شاه
 کمال قدرت و تأیید عقل و پایه جاه

بہ شب نگارنگین خماین اندر چاہ
 نہ ایزدست و چو ایزد بریست از اشباہ
 بفر دست تو ز آہن شود گشودہ میاہ
 ز پشت مازہ گردون گریز یابد باہ
 ز بیم تیغ بہ دریا در اوفتد بہ شناہ
 ز روی آہن پوشی ہمی قبا و کلاہ
 سیاہ شیر علاماتشان میان سپاہ
 کہ بس شکاری نیکو بود سیہ روباہ
 بہ زخم تیغ تو ای شہریار ملک پناہ
 بہ خاک در شدہ تا خلق روز معرکہ گاہ

ہمی بخواند با نور رای او مکفوف
 نہ انجمست و چو انجم جداست از تغییر
 عصای موسی از خارہ گر میاہ گشاد
 بدانگہی کہ ز زخم سنان و زخم تبر
 بر آسمان ز بسی گرد و خون ستارہ حوت
 مخالفان چو ببینند مر تو را گہ جنگ
 سیاہ روبہ گردد شہا ز ہیبت تو
 وزان بہ سوی علاماتشان شتاب کنی
 ز بس کہ از تن بدخواہ بگسلانی سر
 گمان بری کہ دلیران رزم قاروند

ولہ ایضاً

بگاہ رفت بہ عید آن نگار زی درگاہ
 بہ برگ سنبل خوشبوی بر نہادہ کلاہ
 گل سپید بر او تودہ گشت و مشک سیاہ
 بہ جوشن اندر سرو و بہ عیبہ اندر ماہ
 نظارہ بود بدان ماہروی عید و سپاہ
 ز نقش رویش بر خاک رزمہ دیباہ
 روان و سرخ بہ مانند نقرہ اندرگاہ
 ہر آنکسی کہ بر آن زلف و روی کرد نگاہ
 ز رای روشن خواجه عمید ملک پناہ
 گناہکار بنازد ہمی بہ جرم و گناہ
 حیات جانوران را سبب نگشت میاہ
 بہ کام شیر درون بچہ پرورد روباہ
 بسان زیبق از اصلاب دشمنان تروباہ

چو کوس عید ز درگہ بکوفتند بہ گاہ
 بہ شاخ سوسن آزادہ بر فگندہ قبا
 بہ ہر زمین کہ برافگند سایہ رخ و زلف
 ز روی و قدش بی سر و ماہ شد پیدا
 اگر نظارہ جہان بر سپاہ و عید شوند
 بہ سوی زلفش بر باد بیضہ عنبر
 ز عشق آن بر چون نقرہ کرد اشک مرا
 بہ جای دیدہ بہ سر در بنفشہ و گل یافت
 ز روشنی رخ او گفتی مثال گرفت
 ز بس کہ عفو تو پیش گناہکار شود
 میاہ تا بہ صفات کفت نشد موصوف
 گر از امان تو روباہ بہرہ دریابد
 بہ عکس آتش تیغ ز بیم بگریزد

اگر درخش بهاری ز تیغ تو جهدی ز خاک گوهر و الماس رویدی نه گیاه
 همی نماید با عمر و قدر و دانش تو عقول پست و سخن اندک و امل کوتاه
 مخالف تو تو را با خود ار قیاس کند به کف نیارد برهان برین قیاس تباه
 چگونه برهان آرد کسی که از ره قدر ز چسب زمزم گیرد قیاس رود فراه
 خدایگانا امروز بر سعادت عید نشاط جوی و به گام طرب فزای به گاه
 ز لاله رخ صنمی سر و قد بخواه و بنوش به رنگ لاله میی با سماع سرو ستاه
 چو آفتاب شد از اوج خود به خانه ماه به خیش خانه رو و برگ بید و بساده بخواه

در مدح سلطان گوید

بـه دشت بـاده رنگـین تلخ نوشیدن
 کـنون سـبیل بـود چـون سـپید گشت گیاه
 بـه گـرمگـاه بـه دشت ار بیفگنی یاقوت
 چـنان گـداخته گـردد که نقره اندر کاه
 سـپهر آبیـنه گـون از غـبار تـسیره شود
 چـو روی آبیـنه ای کـاندر و کـند کس آه
 چـو گـسوی آتـش افـروخته بـه زیر آید
 کـبوتر ار بـسه هـوا در بـلند گـسیرد راه
 چـنان شدست ز گرما که موی خویش از پوست
 هـمی بـه ناخن و دندان جدا کند روباه
 گلاب و تسوزی و کتان خیش و سایه بید
 شـراب و مـجلس زیـبا و ساقیان چـو ماه
 شـراب لعل درفشـنده در چـنین سـره وقت
 موافق آید و خورش خاصه با شمال همراه
 غلام باد شمالم که میوزد خوش خوش
 بـه بـوی غـسالیـه از غـور بـامداد بـگاه

بسه مست خفته چنان می‌وزد که پنداری
 حواس او ز بهشت برین شود آگاه
 مرا شمال هری بی‌هری کی آید خوش
 چو شهریار خداوند من بود به فراه
 نهیب او ز سر لشکری بر آرد گردد
 چو جنگ را تن تنها رود به لشکرگاه
 کلاه گشته خورشید چون پدید آید
 ستارگان بسه حقیقت فرو نهند کلاه
 سیاهی که زره بر نهد به جامه او
 بر او مسلح‌تر آید که نقش بر دیباه
 وزانکسه شیر سیاهست نقش رایت او
 دلیرتر بود اندر نبرد شیر سیاه چو او برهنه کند تیغ یا بیندیشد
 چه دشت مردم کوشنده چه تنی یکتاه
 به روز بزم تو گویی که از ظرافت و شرم
 یکی نگاشته نقشست بر نشانده بگاہ
 ز خون خصم بسه دشتی کسجا نمبرد کسند
 در و اجسل به سماری رود قسضا بشناه

در مدح امیرانشاه سلجوقی گوید

ز روی و قد تو بی‌شک صنوبر آمد و ماه

ز روشنی و بلندی که هستی ای دلخواه

اگر صنوبر و ماهی شگفت طرفه‌ستی

شگفت و طرفه بود مردم از صنوبر و ماه

وفاق حلقه زلف تو را به شهر ختن

شود به نافه درون حلقه حلقه مشک سیاه

غلام و بنده آن ساعت که خوش سرمست

همی روی سوی درگاه بامداد بگاہ

ز خواب خاسته در وقت و چشم خراب آلود

ز نار بسته کمر تنگ و کج نهاده کلاه

نه لاله برگی و هستی به رنگ لاله سرخ

نه شاخ سروی و هستی به قد سرو سپاه

ز مشک و سیم گناهست و تو به زلف و رخت

ز سیم تو به شگفت آید و ز مشک گناه

غلام آن خط مانند نیم دایره ام

ز قیر و مشک چو طفرای میر میرانشاه

وله ایضاً

پری مثال نهان گشت و شد ز مهر بری

پری ندارد زلف از بنفشه طبری

پری ندارد بالای سرو غانفری

پری که دیده به زیب ستاره سحری

پری که دیده خرامنده تر ز کبک دری

تویی که فتنه کشمیر و قبله خزری

بسهار گنگی تا با کمان و با کمری

سر از وفسات نیچم اگرچه دردسری

چو روزگار بسهر آزمودنی بتری

چنانکه بار خدای من از نکو سیری

ابوالحسن علی بن محمد بن ... ری

به هرچه فهم درو ره برد بلندتری

ستاره فرو جهان عمر و آسمان سپری

پریرخی که ز شرمش نهان شدست پری

پری ندارد رخساره از گل سوری

پری ندارد رنگ شگفته گل سرخ

پری که دیده به نور مه چهارده شب

پری که دیده گرازنده تر ز آهوی نر

ایابت خزری قسد کشمیری بالا

نگار چینی تا با قبا و با کلهی

دل از هسوات نبرم اگرچه رنج دلی

در آزمودن تو هرچه روزگار برم

ز بدخویی تو نگارا فرید ایامی

سدید دین شرف دولت آفتاب کرام

ایسا بزرگ عمیدی کجا ز پایه قدر

ستاره ای و جهان و آسمان و گرنه چرا

اگر عدوی تو شیرست و خود چنان نبود تو پیش دیده او شعله‌های پر شردی
 خدایگانا گر باغ زرد شد بستان ز دست سبز نگاری شراب معصفری
 وگر به باغ نهان شد به مهرگان گل سرخ سرای باغ کن از گلرخان کاشغری
 میی ستان که خرد هر زمان بدو گوید که پیش دیده شادی فروغ را گهری

وله ایضاً

ای شکسته تیره شب بر روی روشن مشتری

تیره شب بر روی روشن مشتری در ششتری

از شکر بر نقره داری دانه یاقوت سرخ

وز شبه بر عاج داری حلقه انگشتری

زلف مشکین تو پنداری که آذر برنگاشت

بر گل سوری ز سنبل شکل‌های چنبری

گر نه از بهر میان تو ببایستی همی

نامدی در خلقت فرزند آدم لاغری

بوسه‌یی بخشی وزو صد بار برگیری شمار

صدهزاران بد کنی روزی و یک بد نشمری

ور بیندیشم بدل کاین خوی بد تا کی بود

آستین بر روی گیری و آب مژگان بستری

ور بنالم سخت نندیشی و گویی زار نال

ور بگریم زار خوش خندی و گویی خون‌گری

ای جهان آرای ماهی کز رخ و زلفین تو

خاک گردد سیم سسما باد گردد عنبری

گسر پری در حلقه زلفین مشکینت رود

کم شود در حلقه زلفین مشکینت پری

بوی عنبر خوار شد زان زلفک عنبرفروش
 آب عنبر تیره شد زان چشمکان عبهری
 چون قدح گیری در ایوان زیور هر مجلسی
 چون زره پوشی به میدان آفت هر لشکری
 خوبی از ایوان شاهنشاه ایران بگذرد
 چون تو در ایوان شاهنشاه ایران بگذری
 خسرو ایران طغان شه بوالفوارس آنکه زوست
 از عدم ایام خالی وز فتن ملکت بری
 شمس ملت زین امت کھف دولت شاه شرق
 مایه عدل و ثبات و قطب ملک و سروری
 سرد و سوزان اندر آمد باد آذرمه به دشت
 به تیره گسون شد باغ آزاری ز باد آذری
 زعفران روید همی در باغ زین پس روز و شب
 خردۀ کافور سازد در هوا بازیگری
 زاغ بر شاخ چنار اکنون منادی بر کشید
 چون فرو آسود بابل بر گل از خنیاگری

من قطعاته

یک نیمه عمر خویش به بیهودگی به باد
 دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد
 یا روزگار کینه کش از مرد دانش ست
 یا قسم من ز دانش من کمتر اوفتاد
 وین طرفه تر که من قدری وام ؟ راهم
 از مردکی بخیل سبکسار بد نژاد

زان پیشتر که چشم بمالم ز خواب خوش
 در خانه گیردم به تقاضای بامداد
 چون کوه بیستون بنشیند به پیش من
 بر جای خواب تکیه زند همچو کیقباد
 ناشسته روی تیره نشینم به پیش او
 پر خشم ازو چو کودک بد فهم از اوستاد
 گوید هر آنچه خواهد و من در سزای او
 دارم بسی جواب و نیارم جواب داد
 هرچند مبغض است و بخیلست و ناکس است
 حق است و داد ازوست گمریزان نسیم ز داد

وله ایضاً

خدایگانا مهمان بنده بودستند
 به طبع خرم و خندان شراب نوشیدند
 نه به مزاج یکی دست یافت گرمی می
 شرابشان نرسیدست و بنده درماندست
 تنی دودوش به نقل و نبید و رود و کباب
 که بر خماهن گردون فروغ زد سیماب
 نه بر دماغ یکی غلبه کرد قوت خواب
 خدایگانا فریاد بنده رس به شراب

وله ایضاً

ای مبارکتر از ستاره روز
 عقل تو علم بین و علم گشای
 شست آذر مه از کمان هوا
 دست سرما فرو درید و سترد
 جامه باغ سوخت بی آتش
 همیزم گوز را بر آتش نه
 زال شد باغ و تا نه دیر از برف
 صدر را آفتاب صدرا فروز
 طبع تو جود ورز و جود آموز
 بادها زو چو تیر مردم دوز
 کسوت شاخ و صنعت نوروز
 جسامه گرم خواه و آتش سوز
 که توان بر شمر شکستن گوز
 چون سر زال زر شود سرنوز

بند پولاد بر دهن یابد
 طبع گر آفتاب نظم شود
 ای به هر فضل و شادی ارزانی
 گر زمستان من تموز کنی
 آهو ار بر شمر نهد به تفوز
 دست سرما برو شود فیروز
 بکش این رنج من به فضل امروز
 باز رستی ز بنده تا به تموز

در شکایت از ممدوح

قطعه مدح مرا چون دل و چون دیده خویش

از پی فخر بدارند بزرگان عجم
 پس من از بنی خردی شعر فرستم بر تو
 مدح گویم که مگر مرد مصیبی به کرم
 تو به دینار کسان آب مرا تیره کنی
 حشمت شعر و خط من بفروشی به درم
 گر به مدح تو دگر هیچ قلم بردارم
 این سرانگشت قلم گیر قلم باد قلم

وله ایضاً

تا هجر تو کرد بر وصال تو شتاب
 تو رسم که دگر نبینم ای در خوشاب
 دارم دل جوشان چو بر آتش سیماب
 اندر شب هجر نیز وصل تو بخواب
 ای گشته پراکنده سپاه و حشمت
 بر کوس و سپاه تو ز تیمار غمت
 گرینده ندیمان و غریوان خدمت
 خون می بارد ز دیده شیر علمت

مر کِلک تو را سخاوت ای خسرو خوست

شمشیر تو بر شیر بداراند پوست

کلک تو و شمشیر تو زان زشت و نکوست

کان دوزخ دشمنست و این جنت دوست

ہر روز بستم بسا دگری پیوند
 با وی گوید حدیث و با وی خندد
 و در من نفسی شاد زیم نپسندد
 مردم دل خویش بر چنین کس بندد

پیچیدن افعی بہ کمندت ماند
 آتش بہ سنان دیوبندت ماند
 اندیشہ بہ رفتن سمندت ماند
 خورشید بہ ہمت بلندت ماند

روزی سلطان دو مہرہ در شش خانہ داشتہ و دو شش می خواستہ کہ از حریف ببرد کعبتین را بہ دست مالیدہ دو شش خواستہ انداخت و دو یک آمدہ سلطان بازی را باخت بہ علت غرور سلطنت و اقتضای جوانی و دولت بہ مرتبہ بی متغیر شدہ کہ امرا بر خود می لرزیدند حکیم این رباعی را بدیہہ بہ سمع سلطان رسانیدہ سلطان را خوش آمدہ چشم ازرقی را بوسہ داد و دہانش را بہ جواہر مملو کرد.

ولہ ایضاً رباعیات

گر شاہ دو شش خواست دو یک زخم افتاد

ہمان ظن نبری کہ کعبتین داد نداد

آن نقش کہ کردہ بود شاہ از آن یاد

در خدمت شاہ روی بر خاک نہاد

گر نعل سمند تو بر آتش ساید
 زو چشمہ خضر در زمان بگشاید
 و در خصم تو در آینہ رخ بنماید
 دست اجل از آینہ بیرون آید

عشق تو مرا توانگری آرد بر
 از دیدہ بہ لؤلؤ از دو رخسار بہ زر
 با عشق توام عیش خوشست ای دلبر
 آری ز توانگری چہ باشد خوشتر

ای گلرخ سرو قامت ای مایه ناز
چندین به نماز و روزه تن را مگداز
بر تو ز نماز و روزه رنجیست دراز
بر گل نبود روزه و بر سرو نماز

تا ز ابر فسراق تو ببارید تگرگ
دیدم نه به اختیار خود هجر تو را
بر شاخ امید ما نه بر ماند و نه برگ
مردم نه به اختیار خود بیند مرگ

نشاد مرا ای بت نوشاد مکن
مر خصم مرا از غم من شاد مکن
نیکویی کن مرا به بد یاد مکن
از داد خدا بترس و بیداد مکن

از جور و ستیز تو به هر بیهده‌یی
ای روی تو در دو چشم هی بتکده‌یی
در هر نفس از سینه برآرم سده‌یی
مسردی نبود ستیزه با دلشده‌یی

تا من شدم از هوا قرین هوسی
فریادرم نیست به غیر از تو کسی
جز ناله زبنده بر نیامد نفسی
فریاد ز دست چون تو فریادرسی

ای شمع که پیش نور دود آوردی
گر دود دل منست دیرت بگرفت
یعنی که خط ارچه خوش نبود آوردی
ور خط به خون ماست زود آوردی

انوری ابیوردی

و هو حکیم اوحدالدین علی بن اسحاق از اهل خاوران است و در فضایل و کمالات مقبول اهل دوران گویند در بدو حال در مدرسه منصوریه طوس به تحصیل می پرداخت گویند به خدمت استاد عماره و بعضی از شعرای آن عهد رسید و به شاعری مایل شد حکایت گذشتن موکب ابوالفرج سجزی و میل کردن حکیم به شاعری و در همان شب قصیده‌یی گفتن و علی الصباح به سلطان سنجر خواندن افسانه و حکایتی است و اختلاف در این اقوال بسیارست چرا که ابوالفرج سکزی استاد عنصری است شاید ابوالفرج رونی یا دیگری بوده باشد آن نیز به سالها پیش از او بوده و انوری در طرز شاعری اقتفایه ابوالفرج رونی از مطالعه دیوان او کرده است نه به معاصرت و معاشرت وی بعد از ترک ملازمت چندی به نیشابور توطن داشته پس به بلخ رفته در بلخ رحلت یافت غرض اینکه حکیم شاعر است فاضل و درین صفات مشهور و معروف و حاجت به توصیف ندارد در قصیده‌سرایی به طرز استاد ابوالفرج رونی مایل است و شعر را شیرین می‌گوید و حکایت حکم وی و تخته کلاه شدن در بلخ و آثار قران مشهور است دیوانش مکرر دیده شده است و اکنون نیز حاضر است قطعات نیکو دارد در سنه ۵۷۵ در بلخ وفات یافته و به روضه رضوان شتافته از دیوانش آنچه به زعم مؤلف زیده است در این دفتر نگاشته خواهد گردید.

صبا به سبزه بیاراست روی دنیی را	نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک	ببرده آب دم معجزات عیسی را
بهار دُرّ و گهر می‌کشد به دامن ابر	نشار موکب اردی بهشت اضحی را
چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش	طلوع داده به یک شب هزار شعری را
چه طعن‌هاست که اطفال باغ می‌نزنند	به گونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را
خدای عزوجل گویی از طریق مزاج	بسه اعتدال هوا داد جان مانی را
چنار پنجه گشادست و نی میان بسته‌ست	دعای دولت دستور صدر دنیی را
زهی به تقویت دین نهاده صد انگشت	مآثر یسد بیضات دست موسی را
قصور عقل تصور کند جلالت تو	اساس طور تحمل کند تجلی را

ز غایت کرم اندر کلام تونی نیست به اعتقاد تو ضدست نون مگری را

در مدح پیروز شاه گوید

باز این چه جوانی و جمالست جهان را
 وین حال که نو گشته زمین را و زمان را
 مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد
 ناقص همه این را شد و زاید همه آن را
 هم سهره بر آورد فرو برده نفس را
 هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را
 آهو به سر سبزه مگر نافه بینداخت
 کز خاک چمن آب بشد عنبر و بان را
 گر خام نبسته ست صبا رنگ ریاحین
 از عکس چـرا رنگ دهد آب روان را
 بادام دو مغزست که از خنجر الماس
 ناداده لبش بوسه سراپای فسان را
 ژاله سپر برف ببرد از کتف کسوه
 چون رستم نیسان به خم آورد کمان را
 از غایت تری که هوا راست عجب نیست
 گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را
 گر نایژه ابر نشد پاک بریده
 چون هیچ عنان باز نیچد سیلان را
 و ر ابر نه در دایگی طفل شکوفه ست
 یا زان ... روی او از چه گشادست دهان را
 و ر لاله نورسته نه افروخته شمعی ست
 روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را

نی رمح بهارست که در معرکه گردست
 ازخون دل دشمن شه لعل سنان را
 شاهی که چو کردند قران پیلک و دستش
 البسته کمان خم ندهد حکم قران را
 گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بی چشم
 بر قبیضه شمیر نشاندی دبران را
 روزی که چو آتش همه در آهن و فولاد
 بر باد نشینند هزبران جولان را
 از زلزله حمله چنان خاک بجنبند
 کز هم شناسند نگون را [و] استان را
 سر جفت کند افعی قربان و چو آن دید
 پر باز کند کرکس ترکش طیران را
 در هیچ رکابی نکند پای کس آرام
 آن لحظه که دستت حرکت داد عنان را
 قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت
 یک طسایفه میراث خور سرثیه خوان را

در مدح خواجه فاضل‌الدین وزیر سلطان سنجر

نصر فزاینده باد ناصردین را
 صدر جهان خواجه زمان [و] زمین را
 پسای نظر پی کند بلندی قدرش
 رغم اشارت کنان شک و یقین را
 غوطه توان داد روز عرض ضمیرش
 در عرق آفتاب چرخ برین را
 واهب روح از پسی طفیل وجودش
 قسابل ارواح کرد قالب طین را
 رای تو بود آنکه در هرای ممالک
 رایحه صلح داد مرمر کین را
 رحم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان
 بدرقه شد یک جهان حنین وانین را
 ورنه تو دانی که شیر رایت قهرش
 مثله کند شیر چرخ و شیر عرین را

سدّ قدیمست حصنهای حصین را
سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
چشمه خون دید چشم حادثه بین را
معنصم ملک ساخت حبل متین را

حصن هزار اسب گرچه بر در آن ملک
کعبه دهلیز شه چو دید فصیلش
غیبت خوارزمشاه چون پس شش ماه
دست به فتراک اصطناع تو در زد

وله ایضاً

گر عرض دهد عارض تو جاه حشم را
گر بر سر منقار کشد جذر اضم را
تا ناف بسریدند شفا را و الم را
غمخوارتر از گرگ شبان نیست غنم را
آماده‌تر از ابر بود زادن نم را
جز جغد زیارت نکند باغ ارم را
گر نیل کشد دشمن بدبخت ورم را
شریان عدوی تو [و] شریان بقم را

اجرام فلک یک به یک اندر قلم آید
بر جای عطارد بنشانند قلم تو
با دایه عفو و سخطت خوی گرفتند
انصاف بده تا در انصاف تو بازست
دودی که سر از مطبخ جود تو برآرد
آنجا که درآید به نوا بلبل بزم
بخت نه سمینیست که ره گم کند اقبال
سبابه بقراط قضا یک حرکت یافت

وله ایضاً

تو آن کسی که ستوده به تست مدح و ثنا
زمانه نیک شناسد زمرد از مینا
که تا به مقطع شعر آمدستم از مبدا
همی چه گفتم گفتم که بصره و خرما

اگر به مدح و ثنا هرکسی ستوده شود
به شبه و شکل تو گر دیگران برون آیند
خدای داند کز خجلت تو با دل خویش
همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان

وله ایضاً

چون وقت صبح چشم جهان سیر شد ز خراب
بگسسته شد ز خیمه مشکین شب طناب

بنمود روی صورت صبح از کران شب

چون جوی سیم بر طرف نیلگون سراب

جستم ز جای خواب و نشستم به خانه در

یک سینه پر ز آتش و یک دیده پر ز آب

بشاید که بینم از رخ سیمین او نشان

بشاید که یابم از لب نوشین او جواب

کاغذ به دست کردم و برداشتم قلم

و آلوده کرده نوک قلم را به مشک ناب

که عذر و گه ملامت و گه ناز و گه نیاز

که صلح و گه شفاعت و گه جنگ و گه عتاب

بودم درین حدیث که ناگاه در بزد

دلدار ماه روی من آن رشک آفتاب

در غمزه‌های نرگس او بی‌شمار سحر

در شاخه‌های سنبل او بسی قیاس تساب

آوردمش به جای و نشاند و نشست پیش

بر دست بسوسه دادم و بسر روی زد گلاب

وله ایضاً

غم حاضر و غمگسار غایب

بر دیده سبیل دمع ساکب

عشقش چو زمانه پر عجایب

از مشک به گل برش عسقارب

نیر مسژ در کمان حاجب

زلفین چو زنگیان لاعب

با عقل دو نرگش معاتب

دل غمخور و دل فریب شادان

بر چهره دلیل شمع سوزان

معشوقه بتی که هست پیوست

از نوش به مل درش لیالی

چین کله بر عقیق چینی

رخساره چو گلستان خندان

با روح دو بشدش معاصر

وله ایضاً

اینکه می‌بینم به بیدار است یا رب یا به خواب

خویشتن را در چنین راحت پس از چندین عذاب

این منم یا رب درین مجلس به کف جزء مدیح

وان تویی یا رب در آن مسند به کف جام شراب

گرچه دایم در فراق خدمت تو داشتند

هرکه بود از عمرو و زید و خاص و عام و شیخ و شاب

اشک چون باران ز کثرت دیده چون ابر از سرشگ

نوحه چون رعد از غریب و جان چو برق از اضطراب

حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر

حال و عدالحق بتر باشد چو باشد پی‌رباب

آسمانی نی که ثابت رای نبود آسمان

آفتابی نی که زاید نور نبود آفتاب

پیش سیر حکم تو چون خاک باد اندر درنگ

پیش سنگ حلم تو چون باد خاک اندر شتاب

در مدح ابوالمعالی مجدالدین گوید

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب

خطت کشیده دایره شب بر آفتاب

آنجا که زلف توست همه یکسره شبست

و آنجا که روی تست همه یکسر آفتاب

بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان

در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب

گر نایب سپهر نشد زلف تو چرا

در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب

خالیست بر رخ تو بنامیزد آن چنانک
خواهد همی بخوبی ازو زیور آفتاب
گویی که نوک خامه دستور پادشاه
ناگه ز مشک تر نسقطی زد بر آفتاب
بر منبری که خطبه جاهش بیان کند
بوسد ز فخر پایه آن منبر آفتاب

وله ایضاً

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست
چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
لعل تو در خنده شد رسته پروین گسست
جزع تو سرمست گشت ساغر عیبر شکست
جرعه جام لب پرده عیسی درید
نقطه نسون خطت خامه آزر شکست
خسرو پرویز شاه آنکه به بزم و به رزم
بذلش لشکر فزود باسش لشکر شکست
گرد سپاهش به روز شعله خورشید گشت
عکس سنانش به شب لمعه اختر شکست
تیزی تیغش ببرد گرمی آتش ببین
فرع چه جنس از عرض نفس چه جوهر شکست
کرد بشیر علم خانه خورشید دو
گرچه به تمثال چتر قدر دو پیکر شکست
کی بود از روم و چین پیک ظفر در رسد
کاندو سپاه گران شاه مظفر شکست

جوشن چینی به تیر در بر فغفور دوخت

مغفر رومی به گرز بر سر قیصر شکست

وهم نیارد شمرد آنچه شه از حمل حمل

در پی اشتر سپرد در سم اشتر شکست

اسب سکندر نبود رخشش و چندان که رفت

در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست

تا سنگ خمر بندگانش وشی دیبا گرفت

تا لگد پاسبانش چنبر افسر شکست

حملة تو تنگ کرد عرصه موقف چنانک

پهلوی خصمان چو نال یک بد گر بر شکست

هرچه از آن پس برید تیغ مثنی برید

هرچه از آن پس شکست گرز مکرر شکست

وله ایضاً

گر دهی جایش کجا اندر جوارت

گریه دریا ز بذل بی شمارت

شیر شادروان و شیر مرغزارت

گر اجازت یافتی از پرده دارت

شیر و گاو آسمان روز شکارت

روز کوشش ده سوار و صد هزارت

نزد مسده از خنجر چون ذوالفقارت

پریه و جولان رخس راهسوارت

گر بیدیدی در مصاف اسفندیارت

ای به جایی کاسمان منت پذیرد

خنده خنجر ز فتح بسی قیاست

در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان

پرده شب در گهت را پرده گشتی

در درون پره افتد در برون نه

در عدد افزون نماید در عمل نی

هر سوار از لشکر دشمن دو گردد

پشته چون هامون کند هامون چو پشته

بس که بر سیمرخ و رستم بذله کردی

در مدح دستور جلال الدین

ای ملک بهین رکن تو را کلک وزیرست کلکی که فلک قدرت و سیاره مسیرست
اقوال خرد بشنود و راز ببیند زین روی یقین شد که سمیع است و بصیرست
چون بحر مستم موج زند کشتی نوحست چون گرد بلا نشر کند ابر مطیرست
ابریست کز او کشت امل تازه و سبزست تیرست کز او کار جهان راست چو تیرست
این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک جایش سرانگشت گهربار وزیرست
دستور جلال الوزرا کز وزرا هست چونانکه ز انجم مثلاً بدر مسیرست

در مدح ضیاء الدین

آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات

از بلای غیرت خاک ره گر گنج و کات
در فراق خدمت گرد همایون سرکبی
کاندرو نعل از هلالست اسب را میخ از نبات
لاجرم بادت نسیمی یافت چون باد مسیح
لاجرم آبت مزاجی یافت چون آب حیات
داده کلک بی قرارش کار عالم را قرار
داده رای بی ثباتش ملک دنیا را ثبات
آنکه گردون را بر او ترجیح نتواند نهاد
عقل کل در هیچ معنی جز که در تقویم ذات
ای ز شرم جاه تو سرگشته اوج اندر فلک
وی زرشک دست تو نالنده موج اندر فرات
بعد از آن والی که بنیاد وجود از وجود اوست
بر خلایق چون تو والی کس نبودست از ولات
دست انصاف تو بر بدعت سرای روزگار
دست محمودست بر بتخانه‌های سومنات

گر حرم را چون حریم حرمتت بودی شکوه

در درون کعبه هرگز نامدی عزیزی ولات

هرکه را در دل هوای تست ایمن از هوان

هرکه را در جان وفای تست فارغ از وفات

خون دل باید ز بآس تو چو گردون بشکند

در عظام دشمن ملک ار همه باشد رفات

در مدح محمدبن نصر بن احمد

از خدمت محمدبن نصر احمدست

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصدست

در راستی چو حرف نخستین ابجدست

چون حرف آخرست ز ابجد گه سخن

شغل ملوک و کار ممالک ماهدست

تا ملک ز اهتمامش تمهید یافتست

گویی که چشم افعی پیش زمر دست

چشم نیاز پیش کف او چنان بود

وله ایضاً

ای ترک می بیار که عیدست و بهمنست

غایب مشرک که نوبت بازی و برزنست

ایام خز و خرگه گرمست و زین قبل

خرگاه آسمان همه پر خز دکنست

خالی مدار خرمن آتش ز دود عود

تا در چمن ز بیضه کافور خرمنست

در خسفیه گسرنه عزم خرد جست باغ را

چون آبگیرها همه پر تیغ و جوشنست

نفس نباتی ار به عزب خانه باز شد

عیبش مکن که مادر بستان سترونست

بباد صبا که فعل بنات نبات بود

مردم گیاه شد که نه مردست و نه زنت

از جموش نشو دیگ نما تا فرو نشست

از دود تیره بر سر گیتی نهبنست

در باغ برکه رقص نموج نمی کند

بیچاره برکه را چه دل رقص کردنت

کز دست وی چو دشمن دستور مدتیست

کز پای تا به سر همه در بند آهنست

آن قلعه جای اوست که گویی سپهر و مهر

در منجنیق قسدرش سنگ فلاخنست

آن قبه قدر اوست که بر اوج سقف او

خورشید عنکبوت زوایای روزنت

تنگست بر تو سکنه گیتی ز کبریات

در جنب کبریای تو خود این چه مسکنست

وین طرفه تر که هست بر اعدات نیز تنگ

پس چاه یوسفست و دگر چاه بیژنت

صدرا مرا به قوت جباه تو خاطرست

کساندر ازای فکرت او برق کودنت

گویند مردمان که بدش هست و نیک هست

آری نه سنگ و چوب همه لعل [و] چندنت

در حیز زمانه شتر گربه ها بسیست

گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فنست

با این همه چو بنگری از شیوه های شعر

اکنون به اتفاق بهین شیوه منست

وله ایضاً

عرصه مملکت غسور چه نامحدودست

بکس در آن عرصه چنین لشکر نامحدودست

چشم بد دور که بس منتظمست این دولت

آری این دولت را منتظمی معهودست

فضله مجلس ایشان چو به یغما دادند

گفت رضسوان را جنت نعمی موجودست

عقل داند که مهیا به وجود دو کسست

هرچه از نظم و ز ترتیب در او موجودست

از یکی بازوی اسلام همه ساله قوی

وز دگر طالع دولت ابدا مسعودست

مردی و مردمی از هر دو چنان منتشرند

که شعاع از مه و رنگ از گل و بوی از عودست

خیم دولت را چون عود سیه سوخته‌اند

کار دولت چه عجب ساخته گر چون عودست

نیست القصه کمالی که نه حاصل دارند

جز قدم ز آنکه قدیمی صفت معبودست

با خرد گفتم ای غایت مقصود جهان

نیست چیزی که به نزدیک تو آن مفقودست

گفت زین هر دو یکی جز که شهاب‌الدین نیست

گفتم آن دیگر گفتا حسن محمودست

گفتم اغلو طه مده این چه دویی باشد گفت

دوم عقل که هم شاهد و هم مشهودست

وله ایضاً

اگر محول حال جهانیان نه قضاست

چرا مجاری احوال برخلاف رضاست

بلی قضاست بهر نیک و بدعنان کش خلق

بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

هزار نقش برآرد زمانه و نبود

یکی چنانکه در آیینه تصور ماست

کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد

که نقشبند حوادث و رای چون و چراست

به دست ما چه ازین حل و عقد چیزی نیست

به عیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست

که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن

که اقتضای قضاهاى گنبد خضراست

چو در ولایت طبعیم ازو گریزی نیست

کسه بر طبع و موالید والی و والاست

کسی چه داند کاین گوژپشت مینا رنگ

چگونه مـولـع آزار مردم داناست

چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا

که صحن و سقفش بیفاره زمین و سماست

به دست حادثه بـندی نهاد بر پایم

که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست

مصاست پایم و در شرط آفرینش خلق

شنیده کس که کسی را به جای پای مصاست

ز روزگار خوشست این همه جز آنکه لبم

ز دست بوس خداوند روزگار جداست

نه صاحباً ملکا ز آرزوی خدمت تو

دل‌م قرین عذابست و دیده جفت بکاست

ولیک آمدنم نیست ممکن از پی آنک

که رفتنم به سرین و نشستنم به قفاست

همی به پشت چو کشتی سفر ندانم کرد

که راه وادی دشوار و عبره بر دریاست

سؤالکیست درین حالت‌م ز غایت لطف

گمان بنده چنانست کان نه نازیباست

ز غایت کرم تست یا ز خامی من

که باگناه چنین منکرم امید عطاست

بدین دقیقه که راندم گمان کدیه مبر

به بنده گرچه گدایی شریعت شعر است

سرم به ظل عنایت بپوش بس باشد

که عسرهاست که در تف آفتاب عناست

در مدح وزیر سلطان طاهر بن مظفر گوید

روز می خوردن و شادی و نشاط و طربست

ناف هفت‌هست اگسر غره ماه رجبست

برگریزان به همه حال فرو باید ریخت

به قدح آنچه ازو برگ و نوای طربست

مادر باغ سترون شد و زادن بگذاشت

چه کند نامیه عنین و طبیعت عزیزست

گرنه صراف غرزان کیسه‌فشان گشت به باغ

چون چمنها ز دهانش همه یکسر ذهبست

این عجب نیست بسی کز اثر لاله و خرید
 گفتمی آهو بره میناسم و بیجاده لبست
 یا رب الماس لبش باز که گردد شبه سیم
 بینی این گنبد پیروزه که چون بوالعجبست
 این همان سکنه و صحراست که گفتمی ز سموم
 تهریت آن طرف و رستنی این خطبست
 خیز و از سعی دخان بین و ز تاثیر بخار
 تا در این هر دو کنون چند رسوم عجبست
 روزن این همه پر ذره زرین زره است
 عرصه آن همه پر پشه سیمین سلبست
 لمعه در سکنه کانون شده در خود پیچان
 افعی کاه ربا پیکر مرجان عصبست
 هر زمان لوزه بر آب شمر افتد مگرش
 در مسزاج از اثر هیبت دستور تبست
 نام سلطان نه بر آنست که بر خوانندش
 بل برای شرف سکه و فخر خطبست
 غرض کون تو بودی که ز پروردن نخل
 گرچه از خار گزر نیست غرض هم رطبست
 مه به نعل سم اسب تو تشبه می کرد
 خاک فریاد برآورد که ترک ادبست
 گرد جیش تو بشد بر همه اعضا نشست
 تا که اجرب شد و آنکه همه سالش جربست
 خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد
 حق شناسد گه ابوالقاسم و گه بولهبست

آخر از رابطه قهر کجا داند شد

سرعت سیر نفاذت نه به پای هر بست

ور کشد سسد سکسندر مثلاً گرد بقاش

این مهندس که در افعال و رای لعبست

عقل داند که چو مهتاب زند دست به تیغ

رد و منعش نه به اندازه درع قصبست

وله

ملک مصونست و حصن ملک حصینست

منت وافر خدای را که چنینست

خنجر تشویش با نیام به صلحست

خامه انصاف با قرار به کینست

خواب که در چشم فتنه است نه صرفست

بلکه بسه خونابه سرشک عجینست

جام سپهر اوفستاد و دردستم ریخت

دست جهان کر که دور ماء معینست

عاقله آسمان که نزد وقوفش

نیک [و] بسد روزگار جمله یقینست

گرچه نداند که اعتصام جهان را

از ملکان کیست آنکه حبل متینست

دور زمان داند آنکه وقت تمسک

عسروه ولسقی خسدایگان زمینست

شاه جهان سنجر آنکه بسته امرش

قبصر و فسغفور و رای و خان و تگینست

آنکه ز نائسیر عسین نسل سمنندش
 قلعه بدخواه ملک رخنه چو سین است
 آنکه یسارش به بزم حمل گرانست
 آنکه یسینش به رزم حمله گزین است
 بسحر نه از موج واله تب لوزه است
 کز غم آسیب آن یسار و یمین است
 ای به سزا سایه خدای که دین را
 سایه چترت هزار حصن حصین است
 گرچه هنوز از غریو لشکر خصمت
 جمجمه کوه پر صدای انین است
 ورچه ز تسبیح مبارزان سپاهت
 سنگ به خون مخالفانت عجین است
 قاعده تهنیت همی نهنم زانک
 خصم نه فغفور چین و غور نه چین است

در صفت عمارت دستور معظم

می بیار که جشن دستورست	جشن عالی سرای معمورست
صورتش را قضای شهوت نیست	که گچش را مزاج کافورست
آفتاب بروج سققش را	گرمی آفتاب با حورست
ماه ز آسیب سققش ار پس ازین	نگذرد در سسپهر مسعدورست
که ز مخروط ظل او همه سال	خایفست از خسوف و رنجورست
چشم بد دور باد ازو که ز لطف	چشمه عرصه نشاپورست
نی خطا گفتم این دعا ز چه روی	ز آنکه خود چشم بد ازو دورست
دست آفت بدو چگونه رسد	تا در او سیم دست دستورست
ناصر دین حق که رایت دین	تا که در حفظ اوست منصورست

طبیع اوزان همیشه محرومست
رای او را تجلی طهورست

آتش اندر تب سیاست اوست
حلم او را تحمل جودی

وله ایضاً

روز بسازار گل و ریحانست
راست چون آژده سوهانست
فسدحی از شبه و مرجانست
همه گلزار پر از پیکانست
با زمین شان به جندل پیمانست
سوی گردون به طبیعت زانست
هر کرا نفس نباتی جانست
غرقه اندر گهر الوانست
به نکویی چو نگارستانست
وز گرانیش گهر ارزانست
نه که این دعوی و آن برهانست
مدغم اندر دل آن بارانست
کثرت آن مدد طرفانست
کس ندانم که بر او پنهانست
نام او تا به ابد عنوانست
که نظیرش پسر عمرانست
قلمش همچو عصا ثعبانست
نفخ صوری نه که در قرآنست
بر سر کوی اجل قربانست
گشته حادئه دورانست
گرگ با عدل تو بی دندانست

روز عیش و طرب بستانست
از ملاقات صبا روی غدیر
لاله بر شاخ زمرد به مثل
تا کشیدست صبا خنجر بید
فلک از هاله سپر ساخت مگر
میل اطفال نبات از پی قوت
که کنون ابر دهد روزیشان
ساعده باغ ز مشاطه طبع
چهره باغ ز نقاش بهار
ابر آبستن درخت و گران
به کف خواجه ما ماند راست
مضمهر اندر کف این دینارست
کثرت این سبب استغناست
گرچه پیدا نکم کاین کف کیست
کف دستیست که برنامه رزق
مجد دین بوالحسن امرانی
آنکه در معرکه سحر بیان
نفخ صورت صریر قلمش
کان نشوری دهد آن را که تنش
وین حیاتی دهد آن را که دلش
شمیر با باس تو بی چنگالست

وین نه گرگست کنون چوپانست
همه هشیار نه از حرمانست
پس بخور گرچه مه شعبانست
مه شعبان و صفر یکسانست
که فزون از کرم یزدانست

آن نه شیرست کنون روباهست
روز نوروز و می اندر خم و ما
کس دگر باره بسدین دم نرسد
به خدا گر به حقیقت نگری
همه بگذار کدامین گنهست

در مدح ملک یوسف گوید

ملوک جهان جمله در اهتمامت
ظفر ماهی چشمه‌های حسامت
گروهی نهند از ملوک کرامت
که زیبند آنها و اینها غلامت
بسست این یک آیت دلیل دوامت
برون شد ز در چون درآمد مدامت
اگر سوی گردون شود یک پیامت
که گوهر ثریا شود بر ستامت
که خیرست ازو خرمن مه غمامت
اگر چند در سایه گیرد مدامت

ملک یوسف ای حاتم طی غلامت
اجل پرتو شعله‌های سنانت
گروهی نهند از کرام ملوکت
من اینها ندانم همین دانم و بس
منافع رسان در جهان دیر ماند
به فردوس بزم تو کوثر درآمد
همی بینم ای آفتاب سلاطین
که خاتم یمانی شود در یمینت
تو خورشید گردون ملکی و چترت
عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد

فی صفت البناء و البانی

یا نمودار بیت معمورست
جام زریسن و آب انگورست
در او گرنه نایب صورست
سحن او گرنه ثانی طورست
دایم اندر سر فلک شورست

یا رب این بارگاه دستورست
یا بهشت است و حوض کوثر او
مرده را زنده چون کند به صریر
بی تجلی چرا نباشد هیچ
از صدای نوای مطرب او

وله

ملک همنام تو به نام تو باد	ملکا مملکت به کام تو باد
خوان نقل تو باد و جام تو باد	روز می خوردن تو بدر و هلال
طرفه چون طرف پرستام تو باد	تیر چون تیر در هوای تو راست
سخره دست اهتمام تو باد	گرهی کان قضا به نگشاید
خرقه تیسر انتقام تو باد	زرهی کان قدر نفرساید
همه در دفتر کلام تو باد	هرچه در تخته ازل سرست
همه در قبضه حسام تو باد	هرچه در خنجر اجل فهرست
فصل تقدیر در سهام تو باد	از پی آنکه تا نگرده کند
تیغ مریخ در نیام تو باد	از پی آنکه تا نگیرد زنگ

وله ایضا

جاودان چشم بد از جاه و جمالش دورباد	آفرین بر حضرت دستور و بر دستور باد
تا که نور و سایه باشد سایه باد و نورباد	ملک را از رایت اقبال و رای روشنش
تا جهان باقیست این معمار و آن معمور باد	ملک معمورست تا معمار آن تدبیر تست
شب عزب ورنه سقنقور قدر کافور باد	گر بجز کام تو زاید شب که آبستن شود
مجلسست فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد	بارگاہت کعبه مردم حاج و درگاہت حرم

وله

خدای جل جلاله ز من چنین داند
 چو از دریچه گوش اندر آیدم به دماغ
 حواس ظاهر و باطن که منهیان دلند
 که پیش خدمت او از دو پای بنشینند
 زهی بنای عقیدت که روزگار ازو
 به خواجگیم رسانید بخت و موجب این
 خرد چو کان گهر دید خاطرم پرسید
 چو نام دولت اکفی الکفات بر دم گفت
 که هر که نام خداوند بر زبان راند
 دلم به دست نیاز از دماغ بستاند
 یکی ز جمله هر دو گروه نتواند
 ز دل برآرد و بر جای جانش بنشانند
 به منجنیق اجل خاک هم نریزاند
 که روزگار مرا بسته تو می داند
 که اینک دادت و جز راستیت نرهاند
 به کار دولت اکفی الکفات می ماند

در مدح سلطان سنجر گوید

گر دل و دست بحر و کان باشد
 شاه سنجر که کمترین خدمش
 من نگویم که جز خدای کسی
 گویم از رای و راینت شب و روز
 راینت رازها کنند پیدا
 رای تو فتنه ها کند پنهان
 در جهانی و از جهان بیشی
 روز هیچجا که از درخش سنان
 هم عنان امل سبک گردد
 هر کسین کز قضا گشاده شود
 اشک بر درعهای سیمایی
 هر مصافی که اندران دو نفس
 صدقران وحش و طیر را پس از آن
 دل و دست خدایگان باشد
 در جهان پادشه نشان باشد
 حال گردان و غیب دان باشد
 دو اثر در جهان عیان باشد
 که ز تسقیر در نهان باشد
 که چسو اندیشه بیکران باشد
 همچو معنی که در بیان باشد
 گسرد را کسوت دخیان باشد
 هم رکاب اجل گران باشد
 از پس قبضه کمان باشد
 نسخه راه کوهکشان باشد
 تیغ را با کفت قران باشد
 فلک از کشته میزبان باشد

وله ایضاً

فرمانده آن شهریار باشد	تا ملک جهان را مدار باشد
بر عارض جوزا عذار باشد	گردی که برانگیخت موکب او
در گوش فلک گوشوار باشد	نسلی که بیفکند مرکب او
گر خود همه بینی سه چار باشد	گفتم که حدیث عراق گویم
چون ملک عراق ار هزار باشد	خسرو به سر تازیانه بخشد
صحرای فلک پر غبار باشد	روزی که ز آشوب صفا هیجا
اطسراف هسوا لاله زار باشد	وز نوک سنان خضاب گشته
بر منتهز زمان سایه بار باشد	چون سایه رمحت کشیده گردد
در عالم نصرت بهار باشد	چون لاله تیغ شکفته گردد

وله ایضاً

مشتی در قران قرین تو باد	خسروا بخت همنشین تو باد
در یسار تو و یمین تو باد	خاتم و خنجر قضا و قدر
تخت و تیغ تو و نگین تو باد	آسمان و مجره و خورشید
کمترین حجتی جبین تو باد	در بسراهمسین رؤیت ایزد
هر دو موقوف مهر و کین تو باد	سعد و نحس مدبران فلک
از کمان تو و کمین تو باد	ابر و باران فتح و سیل ظفر
نایب خازن امین تو باد	آفتابی که خازن کانهاست

وله ایضاً

هرکه را در دور گردان ذکر مقصد می‌رود
یا سخن در شرح این صرح مرمود می‌رود
یا حدیث آن بهشتی چهره کز بدو وجود
همچو خاتونان درین فیروزه مرقد می‌رود

یا در آن حوران سب کردک شروعی می‌کند

کز تصنع گه مخطط گاه امرد می‌رود

بر زبان دور گردون در جواب هر سؤال

ذکر دوران علاءالدین محمد می‌رود

آنکه پیش سایه او سایه و خورشید را

در نشستن گفت و گوی صدر و مسند می‌رود

خاک پایش را ز غیرت آسمان بر سنگ زد

تابگاه خرج موزون یا معدد می‌رود

گفت صراف قضا ای شیخ اگر ناقد منم

در دیار ما به صرف فرق فرق می‌رود

وصف می‌کردم سمندهش را شبی با آسمان

گفتم این رفتار بین کان آسمان قد می‌رود

گفت دی بر طرف کوهی بود پویان گفتمی

آفتابستی که سوی بعد ابعد می‌رود

ماه بشنید این سخن آسیب زد بر منطقه

گفتمش آیا تا حدیث نعل و مقود می‌رود

در مدح وزیر سلطان گوید

ای وزارت را جمال و آفرینش را کمال

ای جهان را صدور دین را مجد و دنیا را مجیر

کهر با رنگ آمد اندر بی‌شده قهرت بقم

ارغوان گون آمد اندر بساغ انصافت زیر

داده سرهنگان درگاهت دو پیکر را کمر

کرده شاگردان دیوانت عطارد را دهبیر

گرچه قومی در نظام کارها صورت کشند

کاسمان فرمانگذارست و زمین فرمان‌پذیر

عاقلان دانند کاندرا حل و عقد روزگار

کار کن بخت جوان تست نه گردون پیر

خضم اگر گوید که من هم چون توام گو آب را

بس که بندد چون هوا جنبان شود نقش حریر

لیکن از ناهید گردون پرس تا بر شاه‌رود

هیچ تار عنکبوت اندر طنین باشد چو زیر

کی بود ماه مقنع همچو ماه آسمان

گرچه کوتاه دیدگان را در خیال آید منیر

وله ایضاً

وز سراپرده شب گرد جهان کرد حصار

قوسی از زر طلا بر گرهی از زنگار

معنی اندر ورق روح همی کرد نگار

به کفی بریط سفیدی به دگر جام عفار

و از اشارت رخ نیکوش همی گشت فگار

سقف او را نه ستون بود و نه دیوار به کار

نیک مستظهر و زویافته خاک استظهار

که ازو شیر فلک خیره شود در پیکار

ناوکش نامه آجال درد روز شکار

مرد موسی کف عیسی دم یوسف دیدار

مدت عمرش بیرون شده از حد شمار

گاه می‌یست یکی را به میان بر زنار

بود چندان‌که بر او چیره نمی‌شد مقدار

دی چو بشکست شهنشاه فلک نوبت بار

روی بنمود مه عید به شکلی که کشند

بر ازو بود سبک روح دبیری که ز کلک

باز بر طارم دیگر صنمی سیم‌اندام

از تبسم لب شیرینش همی شد خسته

حضرتی بود بر از طارم او سخت رفیع

ملکی همچو خرد عاقل و هشیار درو

بر ز میدان دگر بود در او شیردلی

خنجرش گردن ارواح زند روز مصاف

خواجیه‌یی بود ازینان همه برتر به شرف

بر ازو صومعه‌یی بود و در او هندوی پیر

گاه می‌دوخت یکی را به کتف بر عسلی

عسد انجم بسیار سپهر هشتم

راست گفتمی که ز بسیاری انجم هستی
 هست ز استیلا عدلش به کمالی که کنون
 ز آنکه مانند شسترمغ ندارد مصلب
 تابش رای تو بیرون برد از ماه محاق
 درگه خواجه ز بسیاری میران کبار
 باز را کبک همی طعنه زند در کھسار
 ز آنکه مانند خفاش ندارد منقار
 کوشش عدل تو زایل کند از خمر خمار

در مدح ناصرالدین طاهر وزیر گوید

چو زیر مرکز چرخ مدور
 مه عید از فلک رخساره بنمود
 بسان ناخنی بر لوح مینا
 خیالات ثوابت در خیالم
 که اندر چرخ کحلی کرده ترتیب
 شهاب تیز همچون بسدین تیر
 مجره گسفتی تیغ گهردار
 به شاخ ثور بر شکل ثریا
 بنات النعش گرد قطب گردان
 چو گرد مرکز رای خداوند
 نهان شد جرم خورشید منور
 نه پیدایی تمام و نه مستر
 بسان ماهی ای در بحر اخضر
 چنان آمد همی بی حد و بی مر
 هزاران در و مروارید و گوهر
 گذاره کرده بر پیروزه مغفر
 نهادستی به زنگاری سپر بر
 چو مرواریدگون بار صنوبر
 گهی از جرم زیر و گاه از بر
 قضای ایسزد دادار داور

وله ایضاً

چو از ادوار این نیلی دوایر
 زمین شد چون سپهر از بس بدایع
 درخت مفلس از گنج طبیعت
 تو گویی برگ سیب و سیب الوان
 ز شکل بربط و از دسته عود
 همان بیند که از امرود و شاخش
 اگر نه برج ثور و شاخ انگور
 زمـانه داد ترکیب عنناصر
 خزان شد چون بهار از بس نوادر
 توانگر شد به انواع جواهر
 سپهرست و بر او اجرام ظاهر
 اگر فکرت کند مرد مفکر
 به خاطر اندر آرد او به خاطر
 دو موجودند از یک مایه صادر

چرا پس خوشه انگور و پروین
اگر نه شاخها را جام نرگس
چرا چونان که مستان شبانه
یکی صورت پذیرفت از مصور
به باغ اندر شرابی داد مسکر
نوان و سرنگون سازند وفاتر

در صفت عمارت و کاخ گوید

ای به خوبی و خرمی چو بهار
معتدل عالمی که در تو طیور
بوالعجب عرصه‌ای که در تو وحوش
مروج در جوی تو فلک سرعت
نیغ ترکان رزمگاه تو را
جام ساقی بزمگاه تو را
گرگ تو پیل گشته بر تارک
شیر و گاو تو بی‌نزع و غضب
باغ میمونت را نشسته مدام
سوسنش همچو مننهان گویا
رسستنیهاش چون نبات بهشت
نابسوده درو ز باس و زیر
ناصرالدین که باغ دولت و دین
تخت خاقان به گوشه بالش
گشته در دیده‌ها بهار نگار
همه هم ساکنند و هم طیار
همه هم ثابتند و هم سیار
مرغ بر بام تو ملک هنجار
آسمان کرده ایمن از زنگار
می پرستان نه مست و نه هشیار
باز تو کبک خسته در منقار
ابدالدهر مآئده در پیکار
همچو مرغان فرشته بر دیوار
نرگش همچو عاشقان بیدار
ایمن از گردش خسزان و بهار
سر زلف بنفشه دست چنار
نهدد بی بهار عدلش بار
تاج قیصر به ریشه دستار

در مدح وزیر گوید

زهی دست وزارت از تو دستور
قضا در مـ و کـ، تـ قدیر نـفـراشت
قدر در سکنه ایام نگذاشت
تواند داد پیش از روز محشر
چنان کز پای موسی پایه طور
ز عزمت رایستی الا که منصور
ز عدلت فستنه‌یی الا که مستور
قضا در حشر و نشر خلق منشور

به سمی کلک تو کز خاصیت هست صسریوش را مزاج صدمه صور
جهانداری کجا آید ز نااهل سفنقوری کجا آید ز کافور

وله

شب و شمع و شکر و بوی گل و باد بهار
می و معشوق و دف و رود و نی و بوس و کنار
سبزه و آب و گل افشان [و] صبحی در باغ
نساله بلبل و آواز بت سیم عذار
خوش بود خاصه کسی را که توانایی هست
وای بسر آنکه دلی دارد و آن هم افگار
ساقیا خیز که گل رشگ رخ حورا شد
بوستان جنت و می کوثر و طوبیست چنار
چربدستی فلک بین تو که بی خانه و رنگ
کرد اطراف جهان را همه پر نقش و نگار
شکل غنچه ست چو پیکان که بود در آتش
برگ بیدست چو تیغی که بود در زنگار
گل نارست درخشنده چو یاقوتی جام
دانه نار چو لؤلؤی و چو درجی ست انار

وله ایضاً

باد شبگیری نسیم آورد باز از جمویبار
ابر نوروزی علم افراشت باز از کوهسار
این چو پیکان بشارت بر شتابان در هوا
وان چو پیلان جواهرکش خرامان در قطار

گسه معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم
 گسه مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار
 بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبیی
 روی باغ از لاله و نسیرین چو نقش قندهار
 ابر اگر عاشق نشد چون من چراگرید همی
 باد اگر شیدا نشد چون من چرا شد بی‌قرار
 مست اگر بلبل شدست از خوردن می پس چراست
 چهره گل با فروغ و چشم نرگس پرخمار
 رونق بازار بترویان بشد زیرا که برد
 بوی خطشان گلستان و رنگ رخشان لاله‌زار
 باده خور بر لاله و گل ز آنکه اندر کوه و دشت
 لاله می‌روید ز خسار گل همی روید ز خار
 باده خوردن خوش بود بر گل به هنگام صبح
 تسویه کردن بد بود از می در ایام بهار

وله ایضاً

شبی گذاشته‌ام دوش در غم دلبر	بدان صفت که نه صبحش پدید بد نه سحر
هوا سیاه به کردار قیرگون خفتان	فلک کبود به کردار نیلگون مغفر
چو اخگر اخگر هر اختر از فلک رخشان	وزان هر اختر در جان من هزار اخگر
گهی ز گریه من پرفزع شدی گردون	گهی ز ناله من پرجزع شدی کشور
رخس ز دیده پر از خالهای شنگرفی	براز تپانچه پر از شاخه‌های نیلوفر
شب دراز دو چشمم همی ز نوک مژه	عقیق ناب چکانید بر صحیفه زر
نه بر فلک ز تابشیر صبح هیچ نشان	نه در زمین ز خروس هیچ اثر

در صفت بغداد و مدح قطب‌الدین

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر
 سواد او به مثل چون پرنده مینا رنگ
 به منفعت همه خاکش عبیر و غالیه بیز
 صبا سرشته به خاکش طراوت طوبی
 کنار دجله ز خوبان سیمتن خلیج
 هزار زورق خورشید شکل بر سر آب
 به وقت آنکه به برج شرف رسد خورشید
 دهان لاله کند ابر معدن لؤلؤ
 به جنس باغ شود آسمان به وقت غروب
 به وقت شام همی این بدان سپارد گل
 به رنگ عارض خوبان خلخی در باغ
 شکفته نرگس رعنا به طرف لاله‌ستان
 ستاک لاله فروزان بدان صفت که بود
 نماز شام به صحن فلک نمود مرا
 بدان صفت که شود غرقه کشتی زرین
 ستارگان همه چون لعبتان سیم‌اندام
 بنات‌نعمش همی گشت گرد قطب چنان
 بر آن مثال همی تافت راه گاهکشان
 ز تیغ کوه بتابید نیم‌شب پروین
 ز طرف میزان می‌تافت صورت مریخ
 فلک به لعبت مشغول و من به توشه راه
 درین هوس که خرامان نگار من برسید
 فروگسته به عناب عنبرین سنبل
 همی گرفت به لؤلؤ عقیق در یساقوت

که کس نشان ندهد در جهان چنان کشور
 هوای او به صفت چون بهشت جان‌پرور
 به خاصیت همه سنگش عقیق و لؤلؤ تر
 هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر
 میان رحبه ز خوبان ماهرخ کشر
 بر آن صفت که پراگنده بر سپهر شرر
 به گاه آنکه به صحرا صبا کشد لشکر
 کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
 به شکل چرخ بود بوستان بگاه سحر
 به گاه بام همی این بدان دهد اختر
 میان سبزه در افشان شود گل احمر
 چنانکه در قدح گوهرین می‌اصفر
 ز مشک و غالیه آگنده بسدین مجمر
 عروس چرخ چو بنهفت روی در چادر
 به طرف دریا چون بگسلد ازو لنگر
 به سوگ مهر برافگنده نیلگون معجر
 که گرد حقه پیروزه گوهرین چنبر
 که در بنفشه‌ستان برکشیده صف صبر
 چنانکه در قدح لاجورد هفت درر
 بدان صفت که می‌لعل رنگ در ساغر
 جهان به بازی مشغول و من به عزم سفر
 بر آن صفت که برآید ز کوه پیکر خود
 فروشکسته به خوشاب بسدین شکر
 همی نهفت به فندق بنفشه در مرمر

سرشگ نرگس او می نمود بر زلفش
 به طعنه گفت که عهد و وفای عاشق بین
 به جای ملحم چینی هوا مکن بالین
 خدای گفت حضر هست بر مثال بهشت
 جواب دادم که ای ماهروی غالبه مر
 به صبر باد فلک در حضر تو را ناصر
 غلام وار چو هنگام کوچ قافله بود
 پلنگ هیأت و غرغا و دم گوزن سرین
 قوی قوایسم و باریک دم فراخ کفل
 خروش دد بشنیدی ز روم در کابل
 پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال
 سرم ز خواب گران شد به من نمود هوس
 به لطف گفت که عمرت چگونه می گذرد
 نگفتمت که مکن بید به جای وصلت من
 جواب دادم کای ماه روی عنبر موی
 ولیک شاه به فتح بلاد مشفولست
 چنانکه ریخته بر سبزه دانه های گهر
 به طنز گفت که مهر و وفای دوست نگر
 به جای اطلس رومی زمین مکن بستر
 رسول گفت سفر هست بر نهاد سفر
 به آب دیده مزن بر دل رهی آذر
 به عون باد خدا در سفر مرا یاور
 سوار گشتم بر کره هیون پیکر
 عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر
 درازگردن و کوتاه سم میان لاغر
 مثال موی بدیدی ز هند در ششتر
 همی رساند به ارواح بوی عنبر تر
 خیال آن بت شمشاد قد سیمین پر
 نبود گوش دلت را نصیحت کسهر
 که هر کسی که کند بد بدی برد کبفر
 مرا به حضرت شه هست هر چه نیکوتر
 نمی کند بپرستندگان خویش نظر

در مدح وزیر سلطان سنجر گوید

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر
 در آمدم ز در آن سر و قد سیمین بر
 ز ترف آتش دل وز سرشگ دیده شده
 لب چو قندش خشک و رخ چو ماهش تر
 در آب دیده همی گشت زلف مشکینش
 چو شاخ سنبل سیراب در می احمر

مرا دلی ز غریوش چو آتش اندر عود
مرا تنی ز وداعش چو اندر آب شکر
چه گفت گفت نه سوگند خورده‌ای به سرم
که هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر
چو وقت فرقت و هنگام رفتن سفرست
سفر مکن که شود بر دلم جهان چو سفر
وگر به رغم دل من همی بخواهی رفت
از آن دیار خیر ده مرا وزان کشور
چو این بگفت بپر در گرفتمش گفتم
که جان جان و قرار دلی و نور بصر
سفر مریی مسردست و آستانه جاه
سفر خزانه مالست و اوستاد هنر
در آن دیار که در چشم خلق خوار شوی
سیک سفر کن از آنجا و رو به جای دگر
به شهر خویش درون بی خطر بود مردم
به کان خویش درون بی بها بود گوهر
درخت اگر متحرک شدی ز جای به جای
نه جوراره کشیدی و نه جفای تبر
به جرم خاک و فلک در نگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام وان کجا ز سفر
همی به خدمت آن صدر روزگار شوم
که روزگار ازو یافته‌ست جاه و خطر
ز بیم او نچشد شیر شرزه طعم و ... ن
ز سهم او ببرد شور فتنه رنج سهر

چو باز او شکر صید او چه شیر و چه گرگ

چو اسب او گذرد راه او چه بحر و چه بر

وله ایضاً

دوش زندان بان قهرت را همی دیدم به خواب

مرگ را دستار بر گردن همی بر وی اسیر

گفتم این چه گفت دی در نزد صاحب کرده‌اند

ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر

شکل درگاه رفیعت را دعا کرد آسمان

شکل او شد افضل الاشکال و هوالمستدیر

رنگ رخسار ضمیرت را ثنا گفت آفتاب

لون او شد احسن الالوان و هوالمستنیر

سایه عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب

منهی حزم تو آگه از قلیل و از کثیر

در تهنیت ورود موکب وزیر گوید

بر من آمد خورشید نیکوان شبگیر

به قد چو سرو بلند و به رخ چو ماه منیر

هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش

هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر

گشاده طره او بر کسمین جانها دست

کشیده غمزه او در کمال ابر و تیر

من از خرابی و مستی به عالمی که در او

خبر نبودم ازین عالم از قلیل و کثیر

به طعنه گفت زهی بی ثبات بی معنی

ز غفلت تو فغان وز عادت تو نفیر

چه جای خواب و خماریست چند خسبی خیز

پذیره شو که در آمد به شهر موکب میر

سسخن به پایه قدرش نمی رسد ورنه

به قدر قوت و قدرت نمی کنم تقصیر

وله ایضا

مست شسبانه بودم افتاده بی خبر

دی در وثاق خویش که دلبر بکوفت در

چون اصطکاک قرع هوا بر طریق صوت

داد از ره صصماخ دمسماغ مرا خبر

بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن

گفت آنکه نیست در غم [و] شادیت از آن گذر

جستم چنان ز جای که جانم خبر نداشت

کاندم به پای می روم از شوق یا به سر

در باز کرد و دست ببوسید و در کشید

تنگم چو خرمن گل و تنگ شکر به بر

القصه اندر آمد و بنشست و هر سخن

گفت و شنید زانده و شادی و خیر و شر

یا در خماری خفته از صبح تا به شام

یا در شراب بوده از شام تا سحر

باری ز باده خوردن و عشرت چو چاره نیست

در خدمت بساط خداوند خوبتر

تسا حضرتی ببینی بر چرخ کرده فخر

تسا مجلسی ببینی از خلد برده فر

وله ایضاً

دی بامداد عید که بر صدر روزگار	هر روز عید باد به تأیید کردگار
بر عادت از وثاق به صحرا برون شدم	با یکدو آشنا هم از ابنای روزگار
در سر خمار باده و در لب نشاط می	در جان هوای صاحب و در دل وفای یار
اسبی چنان که دانی زیر از میانه زیر	وز کاهلی که بود نه سُکسُک نه راهوار
در خفت و خیز مانده همه راه عیدگاه	من گاه ازو پیاده و گاهی بر او سوار
نه از غبار خاسته بیرون شدی به زور	نه از زمین خسته برانگیختی غبار
گه طعنه‌یی از اینکه رکابش دراز کن	گه بذله‌یی [از آنکه عنانش فروگذار
من واله و خجل به تحیر فرو شده	چشمی سوی یمینم و گوشی سوی یسار
شاگردکی که داشتم از پی همی دوید	گفتم که هان چه خیر مرا گفت باز دار
تو گرم کرده اسب به نظاره گاه عید	عید تو در وثاق نشسته در انتظار
عیدی چگونه عیدی چون تنگها شکر	چه تنگها شکر که به خروارها نگار
القصد باز گشتم و آمد به خانه زود	در باز کرد و باز ببست از پس استوار
بر عادت گذشته به نزدیک او شدم	آغوش باز کرده که هان بوس و هان کنار
امروز روز عید و تو در شهر تن زده	فردا تو را چه گوید دستور شهریار

وله ایضاً

ای کسایات را به وجود تو افنخار

ای بیش از آفریده و کم ز آفریدگار

یک چند بسی شبانی حزم تو بوده‌اند

گرگ ستم سمن بره عافیت نزار

پهلوی ملک بستر عدل آنگهی به سود
 که اقبال کرد بالش عالیت آشکار
 گسویند ابر آب ز دریا برآورد
 وانگه به دست باد کند در جهان نثار
 این خود فسانه است همینست و بیش نیست
 کز خجالت کف تو عرق می‌کند بحار
 ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی
 ای همت تو حاصل امسال داده پار
 قادر به حکم بر همه کس آسمان صفت
 فایض به جود بر همه خلق آفتاب‌وار
 در ابرگرز دست تو یک خاصیت نهند
 دست تھی برون ندمد هرگز از چنار

در تهنیت ورود موکب دستور

موکب عالی دستور جهان آمد باز
 به سعادت به مقر شرف و دولت و ناز
 باز گیرد پس ازین رونق ملک محمود
 دهر شوریده‌تر و تیره‌تر از زلف ایاز
 ز آستین داد دگرباره کند دست برون
 فتنه در خواب دگرباره کند پای دراز
 گرگ با میش تعدی نکند در صحرا
 نینهر از بساز تسحاشی نکند در پرواز
 فلکی نه چو فلک باش که این یک ... خنم
 طنز را مانند و من بنده نباشم طنناز

زحل نحس نداری تو و مریخ دو روی

ماه نسام نداری تو و مهر غماز

یا رب آن شب چه شبی بود که در حضرت تو

منهی عزم حدیث حرکت کرد آغاز

جان ما تیره‌تر از طره ترکان ختن

دل ما تنگ‌تر از دیده‌ خوبان طراز

حفظ یزدان ز یمین تو همی کرد آنها

فتح گردون ز یسار تو همی داد آواز

این همی گفت که من بر اثرم گرم مران

وان همی گفت که من در عقبم تیز ممتاز

در مدح ابوالحسن عمرانی گوید

چون مراد خویش را با ملک ری کردم قیاس

در خسرامان تازه بنهادم اقامت را اساس

چون غنیمت را مقابل کرده شد با ایمنی

عقل سی روز و طمع ماهی بود راساً براس

ای دل ار قومی نکردند از تو یاد اندر رحیل

دور نبود ز آنکه از اطوار نسناسند ناس

آنکه از کنه کمالش قاصرست ادراک عقل

راست چونان کسز کمال عقل ادراک حواس

خواستم گفتن که دست و طبع او بحرند و کان

عقل گفت این مدح باشد نیز با من هم پلاس

دست او را بحر چون خوانی و آنجا صاعقه

طبع او را کان چراگویی و آنجا احتباس

دهر و دوران در نهاد خویش از آن عالیتروند
 کز سر تهمت منجمشان بپیماید به طاس
 عالم قدرت مجسم نیست ورنه باشدی
 اندرون سطح او بیرون عالم را مماس
 «انظرو نانتبیس من نورکم» کی گفت چرخ
 که آفتاب از آفتاب همتت کرد اقتباس
 شاعری دانسی کدامین قوم کردند آنکه بود
 ابتدایشان امراء القیش انتهایشان بوفراس
 وینکه من خادم همی پردازم اکنون ساحریست
 سامری کو تا بیابد گوشمال لامساس
 از چه خیزد در سخن حشو از خطا بینی طبع
 از چسه افتد پرزه بر دیبا ز ناجنسی لاس
 تا که باشد این مثل که «الیاس احدی الرّاحتین»
 بادی اندر راحتی کورا نباشد بیم پاس
 بسی سپیده دم شب خذلان بدخواهت چنانک
 تا به صبح حشر می گوید أحادُ أم سُداس

در توحید و نعت گوید

مقدری نه به آلت به قدرت مطلق	کند ز دود بخاری چو گنبد ازرق
نه خشت و رشته معمار را درو بازار	نه چوب و تیشه نجار را درو رونق
در او به حکم روان کرده هفت سیاره	ز لطف داده وطنشان دوازده جوستق
که برفرازد هر بسامداد رایت صبح	که برگشاید هر شب به ضد صبح غسق
که باشد از دهن ابر بر صدف لؤلؤ	که پوشد از اثر صنع بر چمن قرطوق
گهی ز آب کند تازه چهره گلنار	گهی به باد کند پاره لاله را یلمق

وله ایضاً

با حریفی همه وفا و وفاق
 همیشه نسیمه بر کناره طاق
 تلخ چون عیش عاشقان به مذاق
 که نبود آشنا هوای رواق
 که همی دید قوسی از آفاق
 بر بسارم ز هندسی اوراق
 زان رخ لامع و می براق
 نه مرا ساقیان سیمین ساق
 در نهاوند و راهوی و عراق
 مشرقی کرد خانه از اشراق
 چون سه بار موافق مشتاق
 که دریغی به اجتماع و محاق
 قصه چرخ ازرق زراق
 در بسیط زمین علی الاطلاق
 کشف اسرار او به استحقاق
 که برین گنبد آمدی به براق
 که برو عاشقند ملک عراق
 گفت مخدوم منعمت اسحاق
 که به نظاره رغبت احداق

دوش سرمست آمدم به وفاق
 دیدم از باده پرندوشین
 می چون عهد دوستان به صفا
 هر دو در تاب خانه‌یی رفتیم
 بنشستیم بر دریاچگی
 در یمین ز منطقی اجزا
 همه اطراف خانه لمعه برق
 نه مرا مطربان چابک دست
 غزلکهای خود همی خواندم
 ماه ناگه برآمد از مشرق
 به سخن در شدیم هر سه به هم
 ماه را نیکویی همی گفتم
 دوشجون شد حدیث و در دادیم
 گفتم آیا کسی تواند کرد
 منع تقدیر او به استقلال
 ماه گفنا که برق وهمی بود
 در خراسان ز امتش دگریست
 گفتم ای ماه نام تعیین کن
 به گرم رغبتش بدان درجه است

وله ایضاً

ای سپاهت را ظفر لشکرکش و نصرت یزک

نه یقین بر طول و عرص لشکرت واقف نه شک

بسته گرد موکبت صد پرده بر روی سماک

کرده نعل مرکبت صد رخنه بر پشت سمک

هر کجا حزم تو ساکن موج فوجی از نجوم

هر کجا عزم تو جنبان جوش جیشی از ملک

چشمه تیغ تو هم پر آب و هم پر آتشست

چشمه یی دیدی میان آب و آتش مشترک

گر تو را یزدان بزرگی داد و راضی نیست خصم

خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حک

عالم و آدم نبودستند کاندرا بدو کار

زید از اهل درج شد عمرو از اهل درک

حق و قدر بندگان نیکو شناسد پادشاه

خود تفاوت در عیار زر که داند جز محک

ملک بخشاینده در حرمان میمون خدمت

چون خلافت پی علی بودست و پی زهرا فدک

دوستان با یک جگر پر خون که اینک «قد مضمی»

دشمنان با یک دهن پر خنده کاینک «قد هملک»

در تهنیت وزارت وزیر سلطان گوید

به بارگاه وزارت به خرمی بنشست	خداایگان وزیران و قبیله آمال
به جنب قدر رفیعش مدار انجم پست	به جای رای مصیبتش زبان حجت لال
به حشمتش بکند دیده تیهو از شاهین	به قوتش ببرد رو به پنجه از ریبال
ز بیم او همه شب استخوان دشمن هست	چو از بخار دخانی زمین گه زلزال
ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند	به وقت مولد از ارحام مادران اطفال
ز شاخ بادرم آید کف چنار برون	گر از مهب کف او و زد نسیم شمال
ترازویی که بدان بار بر او سنجند	سپهر کفه او زیسد و زمین مثقال

مه نوری تو به ملک اندر از خسوف مترس از آنکه راه نباشد خسوف را به هلال
 همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات همیشه تا که بود وصف خال در امثال
 سری که از تو بیچند بریده باد چو زلف دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال

در مدح وزیر فرماید

ای صلاحیت عالم را کلک تو ضمان

رزق ذریت آدم را کسف تسو کفیل

جامه جاه تو را نقش همی بست قضا

و آسمان جامه خود رنگ همی کرد به نیل

قبض ارواح کند تف سموم سخت

بی جواز اجل و واسطه عزرائیل

نشر اموات کند صوت صریر قسامت

فاریغ از مشعله صور و دم اسرافیل

خود و جود چو تویی بار دگر ممتنع است

ورنه نی فیض گسسته است و نه فیاض بخیل

خضم اگر در پس دیوار حسد لافی زد

زان سعایت چه تراکم کند از سعی جمیل

خواب خرگوش بداندیش تو خود چندانست

کابین سیرین قضا دم نسزند در تأویل

کبش مغرور چراگاه بهشت است هنوز

باش تا داغ فنا بر نهدش اسماعیل

مسومیایی همه دانند که را خرج شود

هر کجا پشه به پهلو زدن آید با پیل

انتقام تونه آن اخگر اختر سوزست

که در امعای شتر مرغ پذیرد تحلیل

وله ایضاً

جرم خورشید چو از حوت درآید به حمل

اشهب روز کنند ادهم شب را ارجل

کسوه را از مدد سایه ابر و نم شب

پر ظرایف شود اطراف چه هامون و چه تل

سبزه چون دست به هم در زند اندر صحرا

لاله را پسای به گل در شود اندر منهل

ساعده و ساق عروسان چمن را بینی

همه بر بسته حلی و همه پوشیده حئل

پیش پیکان گل و خنجر بید از پی آنک

تا نسازند کمین و نسگالند جدل

بر محیط فلک از هاله سپر سازد ماه

بر بسیط کوه از خوید زره پوشد تل

بباد با آب شمر آن کند اندر بیستان

که کند با رخ آینه به سوهان صیقل

وان کند عکس رخ لاله به گردش که به شب

عکس آتش بکند گگرد تنور و منقل

مرغزاری شود اکنون فلک و ابر درو

راست چونان که تو گویی همه ناقه ست و جمل

از پی آنکه مزاجش نکند فاسد خون

سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل

هر نماز دگری بر افق از قوس قزح

در گهی بینی افراشته تا اوج زحل

بر مثالی که به چیزش مثل نتوان زد

جز به عالی در دستور جهان صدر اجل

آنکه رایش دهد اجرام کوکب را نور

آنکه کلکش کند اشکال حوادث را حل

وله

سر به مغرب فروکشید تمام
ماه زریسن او چو ماه خیام
شب فروهشت پرده‌های ظلام
از پشش لعبتان سیمین فام
من و معشوق من ز گوشهٔ بام
گاه در سیر تابش اجرام
بسر سر حلقه‌های مینا فام
لیکن اندر نهاد بی آرام
خارج از آب او همی زد گام
به فلک بر همی کشید ارقام
ملک را می دهد قرار و نظام

جرم خورشید دوش چون گه شام
از بر خیمهٔ سپهر بتافت
چون طناب شفق ز هم بگسست
گفتی چرخ پردهٔ کحلی ست
به تعجب همی نظر کردیم
گاه در دور جنبش افلاک
گفتی مهره‌های سیما بیست
محدث صد هزار آرامش
گه به جوی مجره در سرطان
گه به کلک شهاب دست ائیر
گفتی کلک خواجه در دیوان

وله ایضاً

نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید

حیات و نطق پذیرد ازو عظام رمیم

سجموم قهر تو با آب اگر عتاب کند

پشسوزه داغ شود بر مسام ماهی شیم

به عهد نطق تو نز خاصیت دهان صدف

نفس همی نزنند ؛ بل ز ننگ در یتیم

مسیر کلک تو در نسبت تعرض خصم

مثال جرم شهابست و رجم دیو رجمیم

چو قسایلیست صسریرش که از فصاحت او

سخن پذیرد جذر اصم به گوش صمیم

به شست خلقت آتش به آب لطف تو روی

که در اضافة طبع نعامه گشت نعیم

خدای داند و کس چون خدای نیست که نیست

کسی به وصف تو عالم مگر خدای علیم

وله ایضاً

ای در مسیر کلک تو اسرار چرخ مدغم

افکنده رشک بزم تو ناهید را به ماتم

روح الله است آمده در آستین مریم

مدروس کرده از دل تو بار نامه‌هایم

دستی ورای دست تو در کارهای عالم

آن خسرو مظفر شاهنشاه معظم

شیر مرا قلاده همچون سگ معلم

کان تا ابد نگرده هرگز مرا مسلم

ای در زبان رمح تو تکبیر فتح مضمهر

آورده بسیم رزم تو مریخ را به مویه

در ازدهای رایت تو باد حمله تو

تألیف کرده از کف تو کارنامه‌ها کان

با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن

گفتا که قدر و قدرت دست ملک سلیمان

تا روز چند بینی سگبانش بر نهاده

آن قدر تست او را بر حسل و عقد گیتی

وله در مدح خواجه ناصرالدین

آنکه دستور شاه راست غلام

چون به دست غروب داد زمام

گوشوار فلک ز گوشه بام

قررةالعین و فخر آل نظام

که نهاد خنگ او به ما برگام

آسمان با دریغ و درد تمام

گفتم: آوخ هلال ماه صیام

دوش سلطان چرخ آینه‌فام

از کسار نبردگاه افق

دیدم اندر سواد طره شب

گفتم این نعل خنگ دستورست

آسمان گفتم کاشکی هستی

گفتم آن چیست پس بگو برهان

گفتم ربی و ربک الله گوی

گفت آری مدام نتوان کرد
 شبکی چند احتباس شراب
 همچو انعام تاکی از خور و خواب
 ماه چون در حساب می نوشد
 خیمه‌یی دیدم از زمانه برون
 مجمعی از مخدرات در او
 سکنه‌شان را مدار بی‌آغاز
 تیر در هجر چهره زهره
 زهره از بهر جشن بهمن و دی
 دلو کیوان در اوفتاده به چاه
 جمدی مفتون خوشه گندم
 در ترازوی چرخ چیزی نه
 هر زمانی مسیر کلک شهاب
 ساکنان سپهر اعلا را
 راست همچون مسیر کلک وزیر
 صاحب آن ذوالجلالتین که هست
 بر بساط وزیر شرب مدام
 روزکی چند احتمای طعام
 نبوت فاتحه‌ست و الانعام
 از کنار سپهر مینا فام
 وندران خیمه درج کرده خیم
 همه آتش مزاج و آب‌اندام
 ساکنان را مسیر بی‌فرجام
 گشته از اشتیاق بی‌آرام
 به کفی بریط و به دیگر جام
 ماهی مشتری رمیده ز دام
 بره مذبوح خنجر بهرام
 جز مراد لیام و غبن کرام
 بر زبان رقم به‌وجه پیام
 دادی از راز روزگار اعلام
 که دهد ملک را قرار و نظام
 بر ازو ذوالجلال و الاکرام

در صفت اسب و مدح صاحب

ای زرین نعل آهنین سم
 سیر تو به گرد خط ناورد
 با نرمی حشوهای شانته
 وقت جو اگر ز عجله طبع
 از بهر قضیم تو شود جو
 عهد تو و در زمانه تقدیم
 با دست تو از ترشح ابر
 وی سوسن گوش خیزان دم
 چون گرد سپهر سیر انجم
 برکنده قدر بروت قائم
 بر گوشه آسمان زنی سم
 در سنبله سپهر گندم
 آب آمده وانگهی تیمم
 دایم لب برق با تبسم

از جمله کاینات کانست

کز دست تو می‌کند تظلم

در مدح سلطان اعظم پیروز شاه احمد

کو آصف جم‌گو بیا بین
 پیشش بدل دیو و دام و دد
 بادی که کشیدی بساط او
 مهری که وحوش و طیور را
 از بسیم سپاهش سپاه خصم
 بی‌واسطه هدهدش خیر
 بر تخت چو عرش سبای او
 چون صرح ممرد شراب صرف
 بی‌سابقه وحی جسبرئیل
 وقتش نشود فوت اگر نه روز
 چون دیو به مزدوری افگند
 هم بر کتف دایگان رضیع
 از بسیعت او مهر بر زبان
 مثل ملک و ملک روزگار
 روزی که چو مردان کنند کار
 در مفرز عدو حفرها بود
 از ابر سنان ژاله‌ها زند
 بایلیک او مرگ همعنان
 دندان سنان آسمان خراش
 از خـرجـه راق سرکشان نزار
 یک طایفه را نعره‌ها بلند

بسر تخت سلیمان راستین
 در هم زده صفهای حورعین
 در درگه اعلاش زیر زمین
 در طاعتش آورده در نگین
 چون مور نهان گشته در زمین
 از جنبش روم و قرار چین
 از عرش رسولان آفرین
 بی‌ورزش انصاف ماء و طین
 اسرار وجودش همه یقین
 در حال کند از قفا جبین
 آن را که خلافش کند لعین
 هم در شکم مادران جنین
 وز طاعت او داغ بر سرین
 حوت فلک و آب پارگین
 قومی که به مردی کشند کین
 تا گوهر خنجر کند دفین
 تا سوده ناچرخ کند عجین
 با رأیت او فتح هم‌نشین
 آغوش کمند آشتی‌گزین
 از دخیل درم خستگان سمین
 یک طایفه را ناله‌ها حمزین

وله ایضا

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان

ناگه در اوفتاده به دریای قیروان

روی زمسین و فرق هوا را ز قیر و مشک

سحر سپهر کوژ ردا داد و طیلسان

پروین چو گاه حمله گران تر کنی رکاب

کسیوان چو گاه پویه سبکتر کنی عنان

من رو به سوی راه نهادم به فال سعد

امید خود بریده ز پیوند و خانمان

ریگش چو نیش کژدم و سنگش چو یشک مار

زین طبع را عفونت و زان روح رازیان

در آب او سمک نرود جز به سلسله

بر کوه او ملک نپرد جز به نردبان

گردون بهفت کوکب و گیتی به چار طبع

یک تن نپروریده قرینت به صدقران

در مدح دستور معظم ابوالفضل عمادالملک

چو شاه زنگ برآورد لشکر از مکن

فرو گشاد سراپرده پادشاه ختن

هلال عید پدید آمد از کنار افق

به نور چون رخ یار و به خم چو قامت من

نسهان و پیدا گفتی که معنیست دقیق

ورای قوت ادراک در لباس سخن

خیال انجم و گردون همی به حسن و جمال

چنان نسمود که از کشتزار برگ سمن

یکی چسو زورق سیم و یکی چو مهره زر
 یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن
 ز بس تراکم انجم چنان نمود همی
 مسجره از پس این گوزپشت پشت شکن
 که روز بارز میران و مهتران بزرگ
 در سرای و ره بارگاه صدر زمن
 حکسایتی ست از آن طبع آب در دریا
 روایتی ست از آن دست ابر در بهمن
 ز فریخت تو دایم به شش نتیجه خوب
 ز بهر جشن تو آبستن ست شش مسکن
 صدف به گوهر و نافه به مشک و نی به شکر
 شجر به میوه و خارابا به زر و خار به من
 ز بهر زیمنت درگاه تست زاینده
 ز بهر مسالش بسدخواه تست آبستن
 بسیط مرکز هامون به گونه گونه گهر
 محیط گنبد گردون به گونه گونه مسحن
 اگرچه قارن و قارون شود به زر و به مال
 مخالفت ز گزاف زمانه ریمن
 به خاک در کشدش هم زمانه چون قارون
 به باد بردهش هم سپهر چون قارن

وله ایضا

گمر منان فسلك فروگیرد	به خط استوا درافتد چین
بأس او دست چسسون دراز کنند	دست یسابد تذر و بر شاهین
لاف نسبت زنسد حسود ولی	شیر بالش نشد چو شیر عرین

به حسد کی شود ضعیف قوی	به ورم کی شود نزار سمین
آخر این روزگار جافی را	که به جباه تو دارد این تمکین
می نگویی یکی ز روی عتاب	که چسه می خواهد از من مسکین
فلک کنند را نگویی همان	دولت کسند را نگویی همین
اندرین روزها که می دادم	شعر خود را به مدح او تزیین
نکستی بی گفتم از رزانت رای	عقل را سخت شد برابر و چین
گفت خامش چه جای این سخنست	وصف آن رای این بود که رزین
آفتابست که آسمان نکند	پیش او آفتاب را تمکین

در مدح مودود احمد عصمی فرماید

نماز شام چو خورشید گنبد گردان	به کوه رفت فرود و ز چشم گشت نهران
به فال نیک برون آمدیم و رای صواب	به عزم خدمت درگاه پیشوای جهان
تکاورانی در زیر زمین به دولت او	چو ابرگاه مسیر و چو ببرگاه توان
ز عملهاشان سطح زمین گرفته هلال	ز گوشه‌هاشان روی هوا گرفته سنان
نه در مفاصل این سستی ز باد رکاب	نه در طبیعت آن نفرتی ز بار عنان
بسه کوهسار و بیابانی اندر آوردیم	چمازگان بیابان نورد گه کوهان
چو بیشه‌بیشه در او ذره‌های خار و خشک	چو باره‌باره در او توده‌های ریگ روان

کسی ندیده فرازش مگر به چشم ضمیر
 کسی نرفته نشیبتش مگر به پای گمان
 ز تنگ عیشی بر ذروه‌هاش برده همای
 ز استخوان مسافر ذخیره‌های گران
 کسی به روز سهید و شب سیاه درو
 بجز کبودی گردون همی نداده نشان
 ز بیم دیو بدل در همی گذاخت ضمیر
 ز باد سرد به تن در همی فسرد روان

در مدح مجدالدین وزیر شاه

ای جهان خاتم جان بخش تو را زیر نگین
 چین موی تو نماینده ترست از طاووس
 دل بر آنست که تنها بکشد بار فراق
 آسمان را ز جمال تو نظر سوی زمین
 چنگ عشق تو رباینده ترست از شاهین
 تو بر آن باش که تنها ببری بار سرین

وله

شاه صبح فتح و ظفر کن شراب خواه
 از دست آنکه غیرت ماهست و آفتاب
 وز خد آنکه قطره آبست و برگ گل
 شبها که دشمن تو ز بام تو نسفود
 نرد و ندیم و مطرب و چنگ و ریاب خواه
 در جام ماه نو می چون آفتاب خواه
 ساگرد رزمگه بنشانی گلاب خواه
 گردون به طعنه گویدش از بخت خواب خواه

وله

بر امید آنکه از روی قبول
 پوشد اندر عرضگاه هر خسوف
 رفعت چتر تو یابد جرم ماه
 کسوتی چون کسوت چتر سیاه

در مدح صاحب ناصرالدین طاهر

ای سرپرده سفید و سیاه	ای بسلند آفتاب و والا ماه
بین که بر کسرد مرغ و ماهی را	شغب از خوابگاه و خلوتگاه
شد یکی را سبک عنان شتاب	شد یکی را گران رکاب شناه
ای بخار بحار کله ببند	وی عروس بهار حله بخواه
ای مرصع دوات مصری کلک	ای همایون بساط و میمون گاه
روز عیدست و تهنیت شرطست	عید را تهنیت کنند به گاه
به ملاقات بزم صاحب عصر	به زمین بسوس صدر ثانی شاه
طاهرین مظفر آنکه ظفر	جز پی رایتش نداند راه
رای او را مگر ملاقاتی	خواست افتاد با فلک ناگاه
اتفاقا ز عین گستاخی	سوی او آفتاب کرد نگاه
هرچه این می‌گشود بند قبا	آن فرومی‌کشید پر کلاه

در تهنیت فتح ابوالفتح ملک‌شاه ثانی

آمد به سلامت بر من ترک من از راه
 پرداخته از جنگ و بر آسوده ز بدخواه
 چون سرو سهی قامت و شایسته‌تر از سرو
 چون ماه دو هفته رخ و بایسته‌تر از ماه
 سروست اگر سرو زندگویی به میدان
 ماهست اگر ماه زند چنگ به خرگاه
 من باده همی خوردم و او چنگ همی زد
 من شعر همی گفتم و او ساخت همی راه
 تا روز همی گفتم که چون بود به یک روز
 فتح ملک عادل ابوالفتح ملک‌شاه

وله

به یک سموم عتابش چو کاه گردد کوه به یک نسیم نوالش چو کوه گردد کاه
صمیم فکرتش از سیر اختران منهی صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
اگر به رحم کند سوی شور و فتنه نظر وگر به خشم کند سوی شیر شرزه نگاه
دهد عنایت او شور و فتنه را آرام کند سیاست او شیر شرزه را روباه

در شکرگزاری از بخت و سفر جیحون و مدح سلطان احمد پیروز شاه که انوری را خواسته

حبذا بخت مساعد که سوی حضرت شاه

مردمی کرد و رهم داد پس از چندین گاه

اندر آمد ز در حجرة من صبحدمی

روز به همنجنه یعنی دوم بهمن ماه

سال بر پانصد و سی و سه ز تاریخ عجم

گفت برخیز که از شهر به در شد همراه

چه روی راه نرود قضی الامر فسلم

چه کنی نقش تخیل بلغ السیل زیاه

او برون برد همی مفرش و آورد ستور

محملی کرد و مرا کرد چو شاهی بر گاه

مستی داشتم از وی که ندارد به مثل

اعمی از چشم و فقیر از زر و عنین از بیه

همچنان جمله راهم به سلامت می برد

نه در آن طبع ملامت نه درین طوع اکراه

چون به جیحون برسیدیم ز من هوش برفت

گف لا حول ولا قوه الا بالله

کشتی آورد و نشستم درو هر دو به هم

چون دو یار او همه یاری ده و من یاری خواه

او چو شیری به یکی گوشه کشتی بنشست

من سر اندر زن و بیرون زن همچون روباه

آخر الامر چو کشتی به سلامت بگذشت

جستم از کشتی و آمد به لب کشتی گاه

عرصه یی دیدم چون جان و جوانی به خوشی

شادی افزای چو جان و چو جوانی غم گاه

گفتم ای بسخت بهشت است سواد ترمذ

گفت راضی مشو از روضه رضوان به گیاه

باش تا شهر ببینی و درو بار ملک

باش تا قلعه ببینی و درو عرض سپاه

تا درین بودم گردی ز در شهر بخاست

گفتم آن کیست مرا گفت جنیبت کش شاه

آمد القصه و آورد جنیبت پیشم

دیده من چو در آن شکل و شبه کرد نگاه

استری دید سیه زیر مفرق زینی

راست چون تیره شبی بسته بر او یک شبه ماه

بوسه دادم سم و زانوی و رکابش هر سه

گفتم ای روز براق از تو چو رنگ تو سیاه

به سعادت به سر آخور خود باز خرام

که تو را پایه بلندست و مرا پا کوتاه

این همی گفتم و او دست همی کوفت که نی

ترک فرمان به همه روی گناهست گناه

متنبه شدم و قصد عتانش کردم

بسخت آنجا به من و پایه من کرد نگاه

گفت ما را به در شاه فراموش مکن
 که چو ماهست کنون گرد رکابت پنجاه
 شاه حیدر دل هاشم تبع احمد نام
 که ز گردونش سرپرست و ز خورشید کلاه
 چون ازو حاجب یارم بستد مسکین گفت
 آه کآمد به سرم آنچه گمان بر دم آه

در مدح عمارت پیروز شاه گوید

جنت است آن عرصه گر بی وعده یا بی جنتی
 کوثر است آن باده گر مستی فزاید کوثری
 ساغرش پر باده رنگین چنان آید به چشم
 کز میان آب روشن بر فروزی آذری
 آتش سیال دیدستی در آب منجمد
 گزندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری
 آسمان دیگرست از روی رفعت گویا
 و ندر و هر ساکنی قایم مقام اختری
 آفتاب و ماه او پیروز شاه و صاحبند
 شه سلیمان عنصری دستور آصف گوهری
 روز هیجا کز خروش و گرد جیشت سایه را
 تا هوای خویشتن یابد بسباید رهبری
 از پس گرد سیه برق سنان آبدار
 همچنان باشد که اندر پرده شب اختری
 عقل با رمح تو اینک می دهد فتوی که چوب
 شاید از ثعبان شود بسی معجز پیغمبری

در مدح سلطان معزالدین سنجر بن ملکشاه

ملک ترکی و ملت تازی	ای ز تیغ تو در سرافرازی
زیبران مسبارزان تازی	روز هیجا که مرکبان کردند
شکل جراره‌های اهوازی	زلف پرچم نگارد اندر چشم
سوی دشمن چو حمله آغازی	باشد از روی نسبت و صولت
کوس او طبل حیدر رازی	تیغ تو تیغ حیدر عربی
حکم آیسنده را به طنازی	نوک پیکانت بر فلک دوزد
فستنه‌سوزی و عافیت‌سازی	شاه‌سنجر که کار خنجر اوست
باد حمله دهد سرافرازی	آنکه چون آتش سنانش را
چون سمندر همی کند بازی	فتح بسینی که با زبانه او

در صفت باغ و عمارت منصوریه منصور وزیر گوید

ویحک ای صورت منصوریه باغی و سرای

یا بهشتی که به دنیات فرستاده خدای

بوده نقاش قضا در شجرت متواری

گشسته فراش صبا در چمننت ناپروای

شکن آب شمرهای تو را رقص هوا

سایه برگ درختان تو را فر همای

هین که آمد تو را به درت موکب میمون وزیر

هرچه دانی و توانی به تکلف بنمای

بسه لب غنچه گل دست همایونش بوس

به سر زلف صبا گرد رکابش بسزدای

محرر غنچه پر از عود قماری ست بسوز

هاون لاله پر از عنبر ساراست بسای

تا چو گل در نفتد جام به مستی ز کفت

همچو نی باش میان بسته و چون سرو به پای

در مدح خواجه عزیزالدین طغرای

خرد را دوش می گفتم که ای اکسیر دانایی

همت بی مغز هشیاری همت بی دیده بینایی

چه گویی در وجود آن کیست کو شایستگی دارد

که تو با آبروی خویش خاک پای او شایی

کسی کاندرا جهان بی هیچ استکمال از غیری

جهانی دیگر آمد خود به استقلال تنهایی

ز حسن یوسف رایش به مصر چرخ چارم در

دل خورشید با یک خانمان درد زلیخایی

به جذب همت از دور زمان را باز گرداند

کشند امروز بر عکس توالی بار فردایی

بسیند بی نظر نرگس بگوید بی لغت سوسن

اگر طبعش بیاموزد صبا را عالم آرای

چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خرد گفنا

عزیزالدین طغرای عزیزالدین طغرای

فی المقطعات

دل خساطر دریدم از سودا

چون به سر بکر مدحت آوردم

گر نبخشی مرا به دست عطا

کمر هسجو تسو بیفشارم

کز اهل سماوات به گوشت برسد صوت

ای خواجه درازیت رسیدست به جایی

تو زنده بماندی و بمردی ملک الموت

گر عمر تو چون قد تو بودی به درازی

وله ایضاً

مهاکت اندر محاق می افتد
گسارخ و سیم ساق می افتد
بی ریا و نفاق می افتد
یسا چنین اتفاق می افتد

میر ابوبکر خالد از چه سبب
هر زنی را که در نکاح آری
از تو ای دوست یک سؤال مرا
تو زن بسد به طبع می خواهی

وله

گفت چه گفتم آن دو خلقت
گر بدو نافذست فرمانت
قلتبانى سسر از گسریبانت

گفتم آن تو نیست خواجه صلاح
گفت چون نیست گفتم از پی آنک
چون گذاری که بر زند هر روز

وله

چون اجل جمله قاطعان امید
که زند بر سیه ز خبث سفید
تیغ بیرون برد ز سایه بید
که فرودند یسا بر از خورشید
تف مریخ در رخ ناهید

هفت مدبر مدبر فلکند
قمر قلیتبان و تیر دو روی
آفتابی که گرش دست دهد
شرح آن دیگران همی ندهم
تیز کیوان به سبلیت بر جیس

وله

که هر در را که من بستم گشاید
و یسا مادر که قتلش لازم آید
که در سوگند تأویلی بسباید
مگر بر علم ما علمی فزاید

اگر سهلان رستم نذر کردمست
به کشتن چون تواند خواهرش را
وگر گیرد مر ایشان را و گوید
به کشتن چون تواند خویشتر را

وله ایضاً

نه کند زر تلف نه می نوشد	نیک مردیست این علی سالار
دهد آزاده وار و نـفروشد	تو مخوانش خسیس زان که متاع
وقت حلمش ز رشک بخروشد	نیست او قسلبان ولیکن کوه
دهن حلم او همی نوشد	گرچه جام شرنگ را دایم
کساین سخن گوش عقل می نوشد	تو مبر ظن که خواجه بود خسیس
در کسریمی و مردمی کوشد	بل چنان دان که او درین معنی
عورت مردمان همی پوشد	کرمست اینکه او به پرده خویش

رباعیات

آزار و جفای تو به جان جوید دل	تا کی ز غم تو رخ به خون شوید دل
رحم آر که از زمین نمی روید دل	بخشای کز آسمان نمی بارد جان

من یار تو و تو غمگسار دگران	ای ساخته گشته از تو کار دگران
از بهر تو و تو در کنار دگران	من کرده کنار پر ز خون دیده

۱۷۸

بدیعی سیستانی

و هو حکیم بدیع الزمان التركوبی السجزی مولد و منشاء وی ترکو و آن حصارى است از سیستان اینکه بعضی او را تبریزی دانسته اند همانا سهر کرده اند مردی فاضل و مجرد بوده است و مجردانه زندگی نموده از اشعار اوست:

من قصایده

صبح آمد و بگشاد ز مشرق در معلق

دیوار جهان رخنه زد این سقف معلق

بر تخت افق عالم پیروزه قبا را

گردون کمرکش کلهی داد مفرق

خیل سه روم از طرف هند رسیدند

افروخته حسراقسه و افسراخته بسیرق

زاد از دل شب صبح سبک‌روح جهانگیر

چون معنی بکر سره از خاطر احمق

تا شیشه افلاک به سنگ سیه شب

بشکست و ازو گشت روان راح مـروق

چون ظلمت باطل دل شب پنبه شد از صبح

حلاج صفت مهر ندا زد که انالـحق

وله ایضا

مهر در جانت درآمد چون حلاوت در شکر

کینه از طبیعت برون شد همچو موم از انگبین

بر بساط ملک او نه فقر ماند نه فقیر

وز نشاط طبع او نه حزن ماند نه حزین

چستر فرمانش کند در گردن ایام طوق

رایض حکمش نهد بر کمره افلاک زین

وله

شهنشاهی که دایم از برای بزم او خیزد

زر از خاک و در از آب و گل از خار و گهر از کان

بدو روشن بدو عالم بدو خرم بدو زنده

دماغ دین سر دولت دل مسلت تن ایمان

اگر گردون بلا بارد تویی گردون گه حمله

و گر دریا گهر بخشد تویی دریا گه احسان

خرد طبع تو را مایه هنر ذات تو را سایه

فلک قدر تو را پایه ملک صدر تو را دربان

به نام وی این قطعه را نوشته اند که در مرثیه گفته

زیر ابرو اجل جمال نهفت

نجم گردون محمد محمود

زنده را مرثیت ندانم گفت

او چو جان بود جان نمیرد و من

چو سرو بر سر سروش هزار لاله‌ستان
 دو لعل خندان خندان چو زهره در میزان
 چه گفت گفت که ای چون سپهر بد پیمان
 نه دوستی را در فعل کجرو تو نشان
 تو با بتان سبک روح در شراب گران
 خطاب کردم کی در تنم عزیز چو جان
 گشاده مهر تو از دیدگان من طوفان
 چو بی تو مانم مانم چو گوی در میدان
 بدان خدای که یاقوت بنده اندر کان
 به حکم آنکه بساقد قبیای چار ارکان
 نه پای از سر دایم نه وصل از هجران
 چو طبع را سخن نمک و کشت را باران

درآمد از دم آن آفتاب ترکستان
 دو چهره تابان تابان چو مشتری در قوس
 چه راند راند که ای چون زمانه بد پیوند
 نه مردمی را در طبع کافر تو اثر
 مرا سبک شد دل از گزافی غم تو
 جواب دادم کی بر سرم رئیس چو عقل
 نهاده عشق تو اندر درون من آتش
 چو با تو باشم باشم چو جام در مجلس
 بدان خدای که گوهر نگارد اندر بحر
 به علم آنکه بدوزد کلاه هفت اختر
 که گرز طلعت میمون تو جدا باشم
 جمال تو دل و جان مرا کند تازه

به جهت یکی از احباب که تکلیف تاهل بدو کرده گفته

<p>که ای بدیع جهان جاودان نمی‌پاید نشان ز شیب و کنون گر زنی کنی شاید صلاح بر تو در صد فلاح بگشاید جواب دادم و گفتم که ژاژ می‌خاید جز از سلامت فی‌الوحده بر نیاساید کفاف خرج من ای خواجه در نمی‌آید بنان و جامه و او را کس دگر شاید</p>	<p>مرا کسی ز زبان کس دگر می‌گفت گذشت عهد شباب و برخ پدید آمد نکاح بر تو ره صد سفاح بر بندد ازین سؤال جگرخای او برنجیدم کسی که کرد بدو عافیت سلام و علیک ز چسند گونه کفایت که در هنر دارم نباشد این ز حکیمی که من زنی خواهم</p>
--	--

رباعی

<p>شمشیر تو آیینه راز ظفرست از زاغ کمان تو که باز ظفرست</p>	<p>رمح تو شها دست دراز ظفرست گر خصم تو سیمرخ شود جان نبرد</p>
--	--

وله

<p>هر جایی و هر دری چو قرص خورشید کان آب روان تست و آن نان سفید</p>	<p>تا کی باشی برای نانی به امید با زاده خاطر و نم دیده بساز</p>
--	--

۱۲۹

بدوالذین جاجرمی

از اهل جاجرم و از خاک خراسان است وی در اصفهان نشو و نما یافته و پرتو التفات خواجه شمس‌الدین محمد صاحب دیوان بر وی تافته در مراتب شاعری شاگرد مجدالدین همگر شیرازی است به گفتن اشعار مصنوعه رغبتی داشته و در این فن لوای اشتهار افراشته قصیده‌ای بی نقطه گفته به هر صورت چند بیتی از او نوشته می‌گردد:

با عقیق لب او لعل بدخشان کم گیر
 با وجود لب لعل و خط مشک افشانش
 غمزه اش بین و دگر شوخی عبهر کم گوی
 وصل آن حور پریچهره گرت دست دهد
 با گل عارض او لاله نعمان کم گیر
 یاد ظلمت مکن و چشمه حیوان کم گیر
 خط سبزش نگر و سبزه بستان کم گیر
 نام جنت مبر و ملک سلیمان کم گیر

از قصیده محذوف النقط اوست

که کرد کار کرم مردوار در عالم
 عماد عالم عادل سوار ساعد ملک
 ملک علو و عطارد علوم و مهر عطا
 سرور اهل محامد هلاک عمر عدو
 کلام او همه سحر هلال در همه حال
 دم مکرم او همدم کلام علوم
 رسوم محکم او کرد حکم عالم رد
 هم او و هم دل او دار عدل را معمار
 که کرد اساس مکارم ممد و محکم
 اساس طارم اسلام و سرور عالم
 سماک رمح و اسد حمله و هلال علم
 سر ملوک و دلارام ملک و اصل حکم
 مراد او همه اعطای مال در همه دم
 دل مسطهر او مورد صلاح امم
 سموم حمله او کرد کار اعدا کم
 هم او و هم دم او داء ملک را مرهم

وله فی المسمط

شاهنوروز دگر باره برافراشت علم
 لاله را باز بپوشید قبای معلم
 باغ را کرد دلفروز و جهان را خرم
 راغ را کرد ز نزهت حسد باغ ارم
 بر سر نرگس مخمور نهاد افسر جم
 خیز ای سرو خرامنده به صحرا بخرام

تا جهان را ز گل و لاله منور بینی
 دشت را سر به سر از رزمه ششتر بینی
 گردن و گوش چمن پر در و گوهر بینی
 وز نسیم سحری باغ معطر بینی
 دامن لاله پر از لؤلؤ احمر بینی
 چون دل آرام من آن سرو قد نسیم اندام

این رباعی را در مدح خواجه شمس‌الدین گفته و رباعی ثانی را خواجه گفته و سیصد بره
به او صله داده

دنیای چو محیط‌ست و کف خواجه نقط	پیوسته به گرد نقطه می‌گردد خط
پرورده او که و مه و دون و وسط	دولت ندهد خدای کس را به غلط

سیصد بره سفید چون بیضه بط	کسار از سیاهی نبود هیچ نقط
از گله خاص مانه از جای غلط	چوپان بدهد به دست دارنده خط

۱۸۰

بدرالدین کرمانی

بدرالدین کرمانی از افاضل بوده و او را محی‌المشاط نوشته‌اند در تذکره عرفات تقی‌الدین
اوحدی این اشعار از او دیده شد زیاده از احوالش اطلاعی حاصل نیست.

نظم

درین سواد و بیاض لیسالی و ایام

که آسمان صخفش می‌گشاید املی را

همی دلایل آنست کساندر اوج کمال

هزار سال بمانی هزار معنی را

خجسته بخت تو از دور چرخ مستغنی‌ست

چه حاجت‌ست به فرش و به خانه عیسی را

ثبات دولت تو فارغست از نکبات

ز گسرد جنبش نکباچه بساک رضوی را

کلاهداری خصم تو دشمن سر اوست

زیادتست که نقصان شدست خنثی را

وله ایضاً

گرده از تشبیه تیغش روی دفتر پر ز خون باشد از اوصاف رمحش کام خاطر پر سنان
یاد تیر او کنی پیکان بماند در ضمیر نام تیغ او بری الماس روید از زبان

۱۸۱

بدیهی سجاوندی

و هو مجدالدین احمد صاحب تفسیر عین المعانی و غیره معاصر سنجر سلجوقی بوده از اوست:

ای نفس گر از غبار تن پاک شوی تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرشست نشیمن تو شرمت ناید کآیسی و مقیم خطه خاک شوی

۱۸۲

بدرالدین فارسی

زمان ظهورش بر من معلوم نگردیده صاحب تذکره هفت اقلیم در صفت شمشیر از او سه بیت
بی نظیر در سلک تحریر کشیده

مار را مانی که بر تو نقطه‌های گوهرست

وین عجب کز پوست هر ساعت برون آبی چو مار

حافظ عمری و هستی بی‌وفا مانند عمر

دشمن جانی و جان‌آسا همی آبی به کار

در هوای معرکه چون ابر و برقی در صفت

گر بگری ابرسانی و برسخندی برق وار

۱۸۳

بدرالدین چاچی

چاچ نام شهریست از ترکستان که کمان نیکو سازند و وی فاضلی است عظیم الشان، روزگاری در دهلی به مداحی سلطان محمد تغلق شاه و دیگر سلاطین هند به سر می برده و از خوان فضل و احسان ایشان روزی مقدور می خورده دیوان وی، دو هزار بیت است و در شاعری طرزی غریب دارد به هر صورت از اشعار او منتخب می شود:

هرکه غواص لجه خردست	قیمت افزای دُر جان خودست
دل عاشق سراچه گل نیست	کارگاه جلالت صمدست
هرکه در کوی عشق زد قدمی	شهبسوار ممالک ابدست
آسمان شیشه ایست سرگردان	کاندران شیشه پاره پی زبدست
دیده گاو روشنست و هنوز	چشم موسی ز خاک در رمدست
پایمالست هر کجا سره است	نیک حالست هر کجا که بدست
بازگونه ست جمله کار جهان	تا به حدی که ماورای حدست
از یکی بازگونه کیش هم آنک	کل در او پنجه ست و نیم صمدست
چپ نهادند عقد نهصد را	راست گیریش نهصدت نودست
از یکی هم یکی طلب که یکی	از عدد نیست مبدء عددست

در مدح سلطان محمد بن تغلق شاه

غرابی کز دهن انداخت دوش آن بیضه های زر

ربودش از قضا ناگه عقاب آتشین پیکر

غنیمت‌دار این‌دم را که دور جام مسینایی

نه دارش ماند و نه دارا نه قصرش ماند نه قیصر

کنشت نامرادی نیست الا محبس دنیا

بسخت جاودانسی نیست الامجلس داور

خسیدیو عرصه عالم محمدشاه‌بن تغلق

که در بزم جهانداری سکندر زبیدش چاکر

ازین پس فتنه را باسش به سکین می‌دهد تسکین

ازین پس ظلم را عدلش به خنجر می‌برد خنجر

چنان ملک زمین شد راست از کلک تو پیوسته

که هرگز خم نبیند دیده جز در ابروی دلبر

وله ایضاً

خیز و ز مه برفکن سلسله مشکبار

زین دو عروس حبش بچه رومی هزار

مار سیه حلقه کرد بر طرف لاله‌زار

لعل تو را در شکر عقد در آبدار

ناشده روی تو را دامن گل زیر خار

مهجه زرین نموده جبهه صبح ای نگار

هجر تو گر یک نظر افگند آید پدید

مورچه زرد شد پیکر من تا تو را

جزع مرا دژ تر بر زیر طاس زر

بو که به باغ وصال سرو تو آرم به بر

وله

گشاده قافله سالار صبح تنگ عبیر

که باز مرغ سحر می‌کند هزار نفیر

در آن چمن که زند عندلیب چنگ صغیر

که هست در خم زنجیرش آفتاب اسیر

که هر دو چهره مه را سیه کنند به قیر

به بوی مجمر زرین آفتاب منیر

ز حلق زاغ مگر بیضه آتشین افتاد

تذرو جام به خون خروس شوید رو

تو ماه عالم حسنی و زلفت آن شام‌ست

خط تو با سر کلک دبیر شاه یکیست

وله ایضاً

زهی ز شرم رخت روی مه گرفته بهق

فگنده زلف تو از شب بر آفتاب وهق

به غمزه جزع تو نرگس نموده بر بادام

به خنده لعل تو نسرین فشانده بر فستق

درست گشت که بر چرخ رویت ای خورشید

به وقت طلعت پروین شود دو پاره شفق

تو را از آن دو شکر در عقیق مروارید

مرا از این دو شبه سوی زر روان زیبق

لالی کسه بر اوراق لاله شد مثنور

عسذار نازک تست از بر سحاب عرق

مقیدست به زنجیر زلف تو خورشید

چو بدر بر در انعام حاکم مطلق

خدایگان سلاطین محمد تفلق

ابوالمحامد اعظم شهنشه بر حق

شهنشه که کفش پنج شاخ دریایست

که نه محیط روان اندروست یک زورق

حصار قدر تو را رفع بر طریقی شد

که چرخ ریگ کبودیست در تک خندق

به بدر بدره زر در خورست چندانی

که از الوف شود جذر مال او منطق

در مدح سلطان محمد گوید

صفر زیور دهد از نقطه زرین همه سال

الفی را که درو عین بود گوشه دال

گاو باز از دهن بره گل زرد گرفت

در چراگاه پر از ترگس این سبز تلال

غنچه در خنده چو صبح از پی آنست که هست

هر دو را جیب پر از زر طلی مالامال

لاله را خمرقه به خون غرق و بنفشه ز غمش

چون مصیبت زده کج گردن و نیلی سر بال

شب یکی زنگی پستی که بود آبله روی

روز رو می درازی کسه بود بس به جمال

روز با تاج زر و شب به قبای گلریز

شب و روزند غلامان شه خوب خصال

آن مسحمد علم جم چشم عیسی دم

آن قضا رای قدر رایت خسورشید نوال

آسمانش مگسی سبز نماید در چشم

چون همای سر چتر تو گشاید پر و بال

رمح تو مار ولی عامل او ده ماهی

خسنگ تو چرخ ولی حامل آن چار هلال

وله ایضاً

ای بت مارخسٹ ماه خد مور میان

چند آخر به یکی موی کشی کوه گران

پرده روی ثریای تو یک ذره شفق

برقع چهره مهر تو یکی پاره دغان

شکن زلف تو را لاله نسر در شمشاد

لعل در پاش تو را بسخچه در آتش پنهان

خیز چون صبح دمی زن به شکر خنده دمی

پیش کو ساغر زر باز بدارد ز دهان

شفق می سوی پروین نرود تا نکند

یک مه چارده با پنج هلال نو قران

در زهد و تفرید و تجرید گوید

زین نقاب شاهد پیروزه پیرهن

برداشت تار زلف سیاه از رخ سمن

بی مهر شاهی که روان شد به گرد خاک

شمشیر تیز در کف و بر فرق سر لگن

گر صادقی تو عشوه این قرص خور مخور

ور مرد رهروی دم ازین زن دگر مزن

بر نغمه رباب منه سر مثال دوش

بر ساغر شراب مکن جمله دیده تن

چنگست گنده پیری و در گوش برده هوش

وز لاغری برون شده رگهایش از بدن

نایست زرد مار بر اعضاش نقطه‌ها

ده ماهی ست خورد نواده به نه دهن

ساقیست ماهروی و بدو ذره مهر نه

تنها نه بر تو بر من و بر خویش و خویشان

این جملگیست لعبت اطفال کوی نفس

وین زمرگیست شعبده خیل اهرمن

دلخواه خود سخواه بجز ذکر ذوالجلال

دلجوی خود مجوی بجز یاد ذوالمنن

آونگی از میان تو کوهی به تار موی

طالع ز خنده تو میان شفق پرن

بادام نیم خواب تو همخوابه هلال

شمشاد گل پرست تو همسایه سمن

وله ایضاً

تا تنگهای لعل شد بر تشت مینا ریخته

بر روی روز از زلف شب مشکبست هر جا ریخته

در کام دیو هفت سر بین لعبتان سیم بر

خساک سیه زین غم نگر بر فرق دنیا ریخته

آن چنگ بین مصنوع دف در بیت مطرب در شرف

بل ماهیی دان در صدف گوهر بر اعضا ریخته

اطفال بین زرین سلب در مهد مینا خشک لب

وز مهرشان پستان شب شیر مصفا ریخته

این زنگی و رومی به هم آن در دق و این در ورم

وز حلقشان هر صبحدم زین غصه صفرا ریخته

آن شاهد تب لوزه دار سرطانش ار سازد نزار

آتش شود بر خاک و خار از تف حما ریخته

آن نقطه یاقوت سان چون بر الف گردد روان

اوراق گسل بینی از آن بر لوح غبرا ریخته

آمد مه من بر شفق عقد ثریا ریخته

بسر لاله از بادام تر لؤلؤی لالا ریخته

بر لعل غلتان زیبفش بر گل دوان ده فندقش

وز عنبرافشان زورقش بر خاک دریا ریخته

گفتم دلت غمگین چرا ماه نوت پرچین چرا
 وان رشته پروین چرا بر ماه رخشا ریخته
 گفتا که در بزم طلب من مست عشقت روز و شب
 تو با دگر کس از طرب در جام صهبا ریخته

۱۸۴ بندار رازی

خواجه کمال‌الدین بندار از مشاهیر شعرای فضیلت شعار روزگار گذشته بوده و ظهیرالدین فاریابی و غیره او را تمجید و تعریف نموده، به مدح امیر مجدالدوله دیلمی قصیده‌ها گفته و صله‌ها پذیرفته گویند صاحب‌بن عباد رازی به تربیت بندار کوشیده و به زبان دیلمی و فارسی و عربی شعرها داشته که امروز الاقلیلی مسموع نگردیده و فاتش در شهر سنه احدی و اربعمانه بوده و مجدالدوله نیز در همین ایام کشته شد ناچار به همین اشعار مشهور از وی قناعت باید کرد از اوست:

می نشاط افزای شادی آوری	می فرا آور که بهره می‌بری
این جهان را خرمی با می‌دری	هر که را که می‌نبو شادی نبو
می ندانم کاین حرام از چه دری	ابلهان گویند کاین می‌بی‌حرام

رباعی

در قافله نیز اشترلوک دبو	در ایلخی شاه اسب کروک دبو
این در به امید می‌زنم بوک دبو	این اشترلوک و اسب کروک منم
روح می سرخه که گل سرخ بباره	هم از غزلیات اوست که به زبان رازی گفته:
	وقت در و دشته که جهان همچو وهشته
	هم از قطعات مطایبه‌آمیز اوست:

به شهر ری به منبر بر یکی روج
که هفت اعضای مردم روج محشر
زنی بر سینه می زد دست و می گت
همی کت واعظک زین هرزه لایی
دهد بر کرده های خود گواپی
بسا ژاژا که ته آن روج خایی

از رباعیات هزل آمیز اوست

دل قالب نقشبندی لاهوت است
گر کیسه پر زرمست تن هر روزی
تن گلخن ابلیس و چه هاروت است
هر ماه نه دل حقه پر یاقوت است

وله ایضا

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست
روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
روزی که قضا باشد کوشش ندهد سود
روزی که قضا نیست درو مرگ روا نیست

با بط می گفت ماهیی در تب و تاب
بط گفت چو من قدید گشتم تو کباب
غم نیست به جوی رفته باز آید آب
دنیا پس مرگ ما چه دریاچه سراب

تا تاج ولایت علی بر سر می
شکرانه اینکه میر دین حیدرمی
هر روز ز روز رفته نیکوتر می
از فضل خدای و پاکی مادرمی

۱۸۵

بشار مرغزی

از امجد قدما و انجد حکمای زمان بوده و به پارسی و عربی اشعار نیکو فرموده در عرفات چند
بیش دیده و گزیده شد از احوالاتش اطلاع کامل حاصل نگردیده این چند بیت را به شیوه
منوچهری در توصیف رز گفته در قید اسارت به بصره افتاده اشعار عربی از او مانده حالش در

کتاب ابن خلکان مفصلاً مسطور و مرقوم و مایه فضلش معلوم است طبع عالی داشته از اوست:

من قصایده

از جوهر لطافت مسحض آفرید رز

آنکو جهان و خلق جهان را بیافرید

از رز بود طعام و هم از رز بود شراب

از زر بودت نقل و هم از رز بود نسید

شادی فرخت و خرمی آنکس که رز فروخت

شادی خرید و خرمی آنکس که رز خرید

انگسور تاک او نگر و وصف او شنو

وصف تمام گفت ز من بایدت شنید

آن خوشه بین فتاده بر او برگهای سبز

هم دیدنش خجسته و هم خوردنش لذید

دیدم سیاهروی عروسان سبزموی

کز غم دلم به دیدن ایشان بیارمید

گفتی که شاه زنگ یکی سبز چادری

بر دختران خویش به عمدا بگسترید

آگه نبودم ایچ که دهقان مرا ز دور

با آن بزرگوار عروسان همی بسدید

آن گردن لطیف عروسان همی گرفت

پیوندشان به تیغ برنده همی برید

زیر لگد به جمله همی کشتشان به زور

چونانکه پوست بر تن ایشان همی درید

اندر میان سنگ نهان کرد خونشان

دهقان و لب ز خشم به دندان همی گزید

تا پنج ماه یاد نکرد ایچ گونه زو
از روی زیسرگی و خرد همچین مزید
چون نوبهار باغ بیاراست چون بهشت
از سوسن سفید و گل سرخ و شنبلیله
اندر میان سبزه به دشت و به کوهسار
مشکین بنفشه و سمن و لاله بردمید
برزد شعاع زهره و بسوی گلاب ازو
از بسوی او گل طرب و لهر بشکفید
دانساکلید قفل غمش نام کرد از آنک
جز می ندید قفل غم و رنج را کلید
زینست مهر من به می سرخ بر کزو
شد خرمی پدید و رخ غم بسپزمرد

۱۸۶

بهاء‌الدین محمد اوشی فرغانی

واعظی شیرین کلام و فاضلی عالی مقام بوده محمد عوفی نوشته که در دفن بدیهه گویی قدرت
تمام داشته و در مراتب نظم و نثر پای همت بر پایه والا گذاشته و قصیده‌ای از وی نگاشته که در
مدح سلطان قطب‌الدین پادشاه هند گفته.

قصیده

بی‌بوی خلق تو نتواند صبا به عمد
اسرار روزگار که مهرست رای تو
بر هرکه بوی خلق تو روزی کند گذر
کز جعد زلف یار یکی تار بشکند
هر روز مهر نامه اسرار بشکند
او آرزوی نفاقه تاتار بشکند

بازار ظلم اگر بشود گرم در جهان از عدل تو ستم را بازار بشکند

۱۸۷

بهاء الدین بغدادی الخوارزمی

و هو بهاء الدین محمد بن مؤید البغدادی از فضلی زمان تکش خوارزمشاه بوده در نظم و نثریه بیضا ظاهر می نموده برادر کهنتر مجدالدین بغدادیست مجموع رسالات او پنج هزار بیت که موسوم است بالتوسل الی التوسل کمال ملاحظت و فصاحت دارد گویند وقتی صاحب اجل شمس الدوله مسعود از وی آزرده شده وی را قید و حبس کرد و در حبس بمرد فی سنه ۵۴۵ از خیالات اوست.

آخر به جور چرخ و جفای زمانه چند	تا کسی ز روزگار به جانم رسد گزند
و آخر چه برده ام من مهجور دردمند	آخر چه کرده ام من بیچاره ضعیف
و اکنون مرا بر آتش غم سوخت چون سپند	از بهر من سپند همی سوخت روزگار

وله ایضاً

گذشت در غم دوری و رنج تنهایی	دریغ روز جوانی و عهد برنایی
نه دل بماند و نه جان چون کنم شکیبایی	به رنج هجر خرد گویدم شکیبا شو
فرو شو ای نفس من چنانکه برنایی	کنون که موسم برنایی و جوانی رفت
ز چشم شاه فتادم دگر چه فرمایی	به ترک یاران گفتم ز خانه دور شدم
که پیش او نبود چرخ را توانایی	خدا بگان قدر قدرت قضا فرمان
ولیک می نتواند ز پست بالایی	سپهر خواه تا پای قدر او بوسد
فلک به دور تو ساکن ز عمر فرسایی	اجل به عهد تو فارغ ز کینه پردازی
اگر بگویم نوعی بود ز رعنائی	فضایلی که مرا هست در فنون هنر

مرا ز دانش من حاصلی بجز غم نیست
چو بخت یار نباشد چه سود دانایی
روا مدار که در سوگ من کبود کند
لباس طفلی چند این سپهر مینایی

در وقتی که محبوس بوده به دوستان فرستاده

به خدایی که بذل جان او را
کمترین پایه لطف و صفش را
که مرا در فراق خدمت تو
دوری روی دوست بازی نیست
دل و جان در نعیم خوارزمند
وای بر تن که در خراسانست
خوشدلی در جهان طمع کردن
هم ز سودای طبع انسانست
پسایه اولین احسانست
باد نسوروز و ابر نیسانست
زندگانی و مرگ یکسانست
هجر یاران به گفتن آسانست
وای بر تن که در خراسانست
هم ز سودای طبع انسانست

رباعی

ای طالب دنیا تو یکی مزدوری
وی طالب خلد از حقیقت دوری
ای شاد به هر دو عالم از بی خبری
شادی که غمش ندیده ای معذوری

۱۸۸

بهاء الدین مرغینانی

از فضلا و شعرای زمان خود بوده مداحی سلطان قطب الدین انوشتگین خوارزمشاه نموده
وفاتش در سنه ۵۲۷ و از اشعار او آنچه به دست آمد منتخب شد:

ای زلف تابدار تو پیچیده بر قمر
وی لعل آبدار تو خندیده بر شکر
ای بس کساکه بی خور و خوابند سال و ماه
زان چشم نیم خواب و رخ همچو ماه و خور
عمرم به سر رسید و ندیدم امید آنک
بینم رسیده مدت هجران تو به سر
شادان مباد از خبر وصل تو دلم
گر با غم فراق تو دارم ز خود خبر

خود این حکایتیست به هر جای و کوی در
 بسا آن دو چشم فتنه غماز پرده در
 وز سوز سینه من سرگشته کن حذر
 درد دل کسی که نخسبید یک سحر
 تا خون خوری بسی و نیابی ز من اثر
 چون صیت قطب دین شود اندر جهان سمر
 گفتا به پیش بحر مکن یاد از شمر
 اندر کف کفایت او دخل بحر و بر
 نعل هلال شکل سمند تو بر قمر
 پرورد باز بچه بط را به زیر پر
 روباه ماده طعمه ز دندان شیر نر
 مانند روزگار سراسیمه در به در
 و امروز جاهلی و بداصلیست معتبر
 و اجرلم جز لثیم نمی پرورد به بر
 ای آفتاب مرتبت مشتری نظر
 آن را که خدمت نکند چون قلم به سر

گفتم نهان بماند راز غمت ز خلق
 صعبست راز عشق تو در پرده داشتن
 زین پس مرا در آتش هجران خود مسوز
 غافل محسب از آنکه مؤثر بود عظیم
 در خون من مشو که بسی دیر نگذرد
 چندان مکن که بر من مظلوم جور تو
 ذکر محیط کردم پیش کفش خورد
 دریا دلست و ابر کف از بهر آن شود
 آنی که فسخر می کند از روی مرتبت
 جایی که کرد عدل تو پر باز چون همای
 عالم چنان شدست ز عدلت که می برد
 ده سال شد که مانده ام از جور روزگار
 جرم همین که جاهل و بداصل نیستم
 گردون بجز موافقت دون نمی کند
 کارم به یمن یک نظرت می شود تمام
 همچون قلم شکافته بادا سرش به تیغ

۱۸۹

بهرامی سرخسی

نامش استاد ابوالحسن علی و از معاصرین ناصرالدین سبکتگین بوده و رساله‌ای خجسته نام در
 علم عروض انشا نموده در شعر و شاعری کمال ماهری داشته بلکه در تمام کمالات رایت برتری
 افراشته اشعار وی نیز مانند اشعار سایر قدما از میان رفته بدین چند بیت پایه طبعش بر سخندان
 ظاهر می شود. مات فی سنه ۵۰۰.

نگار من آن چون قمر بر صنوبر
 نه مانی چنو کرد صورت نه آزر
 دو خدش بسان دو ماه مستقش
 دو جعدش بسان دو شام معنبر
 نه دیدی نه بینی چو روی و چو قدش
 نگاری به کشمیر و سروی به کشر

وله

سر بر کشیده شاه سپر غم ز گرد خویش
 چسبون قبه زمرد بر شاخکی نزار
 یا سبز جامه‌ای که چو بر ما گذر کند
 از ساق بر کشد به کتف دامن و ازار

وله ایضاً

همیشه خرم و آباد باد ترکستان

که قبله شمنانست و جایگاه بتان

بتان او همه گویا و شکرین مبخند

به بوسه راحت جان و به غمزه آفت جان

یکی بیامد از ایشان و این دلم بر بود

به جان و دل بنهاد آتشی زیانه زنان

بستی شمن کش و جادو فریب و سحر نما

به رخ بهار بهار و به مهر باد خزان

به جلوه اندر چون آهوی رمیده زیوز

به رزم اندر چون شیر و ازدهای دمان

به زیر سایه زلفش همه زیادت و سود

به زیر سایه تیغش همه بلا و زیان

کشیده تیغش جان عدو کشیده بدم

دو زلف و جعدش باریده مشک بر خفتان

دو چشم تنگ و دهن تنگ و تنگدل به حدیث

شکسته زلف و بگاہ سخن شکسته زبان

به غمزه تیر و مژه تیر و قد و قامت تیر
 به رو کمان و به بازو فروفکنده کمان
 از آن کمانش کمان گشته پشت عاشق او
 وزین کمانش عدو گشته از شمار کمان
 میان ندارد گویی به گاه بی‌کمری
 به خامشی در گویی که نیتیش دهان
 بدان زمان که سخن بر گشاد و بست کمر
 سخن دلیل دهان شهید کمر دلیل میان
 دلم بسپرد و دل خویش را نداد به من
 برفت و ماند غم عشق و آتش هجران
 دلم تنور شد و هر دو چشم چشمه آب
 چگونگی خامست که نوح جز چنین طوفان
 چه نامه‌ایست رخانم نبشته از غم عشق
 ز خون دیسده مر آن نامه را زده عنوان

وله

کاری جهان بود به همه حال در دسر	بسی کردن خطر نشود مرد با خطر
معننت بسان آتش تیزست و کس ندید	هیچ آتشی که میل نبودش سوی زبر
نیکی به نسبت پدران مرد را چه سود	آن بد بود که مرد کند نسبت از پدر

در صفت انگور سیاه گفته

آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پر نبید	سربسته و نبرده بدو دست هیچ کس
بسرگونه سیاهی چشمست غریب او	هم بر مثال مردمک چشم ازو تکس

وله

بر روی برف زاغ سیه را نگاه کن
 یا چون یکی بساط فگنده حواصلی
 چون زلف بر رخ بتم آن شمسۀ سپاه
 افگنده جای جای برو رویۀ سپاه

وله

ما هر دو بتا گل دو رنگیم
 یک نیمۀ آن تویی به سرخی
 بنگر به چه خواهمت صفت کرد
 وان نیم دگر منم چنین زرد

۱۹۰

بیغوی سلجوقی

نام نامیش حسام الدین بختیار بن زنگی سلجوقی امیری بزرگ منش و ملکی نیکو روش بوده مدتها ایالت مرغینان و کاشان را می نموده صاحب لب الالباب حالات وی را نگاشته و صاحب عرفات نوشته او را خجسته داشته از قراری که نوشته اند شهریاری صاحب جلال و سلطانی صاحب کمال بوده زیاده از احوالش اطلاعی حاصل نشد صاحب تذکرۀ عرفات گوید: وی را دیوانی مختصرست و از اشعاری که به نام او نوشته منتخب شد.

خاقان حسام دین حسن بن علی که هست
 فرمان نافذ او بر حکما دلیل
 در خاک بارگاه رفیعش چو بنگری
 شاهها خدایگانا آنی که در خورست
 هر چند در فصاید مدح و ثنای تو
 چون حسب حال یافد ادا کرد این دو بیت
 «زین سان که در نشیب عنا او فتاد خصم
 گه نیزه های خطی برده به جانش خط
 از جمله جهان به همه چیز بی نیاز
 دست تصرف او بر ملکها دراز
 شکل جبین شاهان بینی گه نماز
 بر آستین ملک علمهای تو طراز
 می بود طبع بنده ز تضمین در احتراز
 زیرا که می نیاید ازین خوبتر فراز
 از بعد ایمنش دار بود گر بود فراز
 گه تیغهای هندی آورده ترکناز»

تا بود خواهد از گل و مل در جهان نشان
از چرخ زود گردد در ایام دیرباز
همواره باد رای تو چون گل در ابتسام
پیوسته باد طبع تو چون مل در اهتزاز

در مدح سلطان حسن گوید

خندید صبح چون دهن یار سیمتن

او خنده زد به من برو من در گریستن

خورشید و نور صبح به چشم چنان نمود

گویی بشت یار رخ خود به خون من

وانگه به خون من رخ خود شست آن نگار

برگرد رخ ز شقه پیروزه پیرهن

مسائند شمع سوزان در آبها روان

یا چون درست زری در نیلگون لگن

لون سپهر و صبح به چشم چنان نمود

گفتی که از بنفشه همی بردمد سمن

گویی ز مشرق آمد سیمین حواصلی

بر روی آب و بیضه زربینش در دهن

گفتی چو کرد سوی چهارم فلک شتاب

یوسف مگر به منزل عیسی کند وطن

دامن کشان ز ناز چو در روزهای بار

بر تخت پادشاهی بیغو ملک حسن

گویا شود به وصف مدیحت مسیح وار

طفلی که نارسیده بود بر لبش لبن

نور جمال عدلت بر جمله جهان

تسابان چنانکه نور سهیل ست در یمن

روزی که از درخش سنانها شود زمین

بر هر طرف ز انجم افلاک انجمن

جان در بلای تن شده رنجور و بسی قرار

تن در هوای جان شده مهجور و ممتحن

بینی در آن زمان که درآید خدایگان

چون کوه تیغدار و چو خورشید تیفزون

با دشمنان خدنگش چون دیو و چون شهاب

یسابی عدوی و رمحش چون مرغ و بابزن

چون عشق نیکوان سپه شاه برقرار

چون زلف دلبران صف اعداش پر شکن

قد و رخ هر آنکه نکرخواه جان تست

رنگین و راست بادا چون نارو نارون

در جمله از دعا به ثنا آمدم ز عجز

عمرت دراز بساد که کوتاه شد سخن

وله ایضاً

ای راحت دل و جان ای آفتاب خویان

ای جان نواز چون دل وی دلنواز چون جان

ای آهسوی نگسارین دارد شب دو زلفت

هم ماه زیر دامن هم مشک در گریبان

طبعم به وصف حسنت چون لفظ تو گهرپاش

حالم ز عشق رویت چون زلف تو پریشان

رویب به خواب دیدم ماهی به پیش انجم

قدت به باغ دیدم سروی میان بستان

یک دل دو جزع شوخت نستاند هرگز از کس
 کسان را دو لعل نوشت صد جان نداد تاوان
 باشد خیال رویت همخانه با دو چشم
 به وی همی بترسم از بیم موج [و] طوفان
 دوزی بخواند آخر راوی به صوت دلکش
 این قصه‌های ما را در بارگاه سلطان
 بر دشمنانش دایم از بیم جان نماید
 هم موی همچو سوزن هم پوست همچو زندان
 بر اسب چون بدیدش با رمح گفت گردون
 دیدم پس از محمد موسی و طور و ثعبان

۱۹۱

بدایعی بلخی

اسمش محمد بن محمود بلخی از شعرای زمان سلطان محمود بوده اشعار مصنوعه بدیع می‌فرموده از خیالاتش چیزی باقی نماند و این چند بیت از او نوشته شد:

نفیر ابر فروردین برآمد	[فتاد اندر سپاه گل هزاهز]
[ز رنگ راغ رنگ جمله حیران]	ز بانگ ابر بانگ رود عاجز
بدان منگر که می منع ست و می خور	بوقت الورد شرب الخمر جایز
نگاری باید اکنون خلخی زاد	به رخساره بت چین را مجاهز
به میدان نشاط اندر خرامد	نبشته بر قدح «هل من مبارز»
به یاد سید احرار عالم	ابویحیی الذی یحیی به العز
مگرد ای چرخ گردان جز به نیکی	برین رستم دل حاتم جوایز

در وزن تقارب پندنامه انوشیروان را منظوم کرده چون نسخه آن کمیاب است و بعضی از آن به

طریق انتخاب و شایسته این خجسته کتاب لهذا این چند بیت از آن نامه در این دفتر مزید دانش
دانیان را تحریر می پذیرد:

پندنامه نوشیروان

که در دل نگنجد ازو چون و چند	سپاس از خداوند چرخ بلند
فروزنده پیکر ماه و مهر	جسـهـان آفرین کردگار سپهر
نماینده راه نـسـرم و درشت	نگارنده گنبد گـوزـپشت
بدین پرده اندر تو را بار نیست	بجز بندگی مر تو را کار نیست
خورد را بسر او برگمارم همی	نـسـهـالی ز دانش بکارم همی
ازو بهره گیرد خردمند مرد	که چون گشن گردد ورا شاخ و نرد
که کانست دانش خرد گوهـرست	چو دانش بود با خرد بهترست
به میدان کام اسب اقبال تاخت	کسی کو تن خویشتن را شناخت
ز نادان نیابد کسی کام دل	ز دانشا توان یافت آرام دل
که پند حکیمان به از زر و سیم	بسیاید پذیرفت پند حکیم
که برگشت بسیار گرد زمین	چنین گفت فرزانه پیش بین
بجز از در خـراری و بند نیست	هر آن کو پذیرنده پند نیست
دلش از شنیدن نیاید بجوش	ز ناگفتی هرکه باشد خموش
چو خاموشی اندر جهان گنج نیست	ز گفتار بیهوده جز رنج نیست
بود بر ره کیش اهریمنی	هر آن کو کند کار ناکردنی
خرد پادشاکن تو دستور باش	ز ناکسردنی کارها دور باش
بود کشتن دزد بر خلق مزد	نکسوهیده باشد بر خلق دزد
اگر چند باشی اسیر نیاز	بسدزدی مکن دست هرگز دراز
پس آنگه کهن را همی برزکار	از اول درخت جوانه بکار
بود بی گمان خویشتن دشمنی	یکی نشانانده یکی بسرکنی
یکی بیت گوید نکو عنصـری	بدین حسب و این حال و این داوری

«چو از کوه گیری و ننه‌ی به‌جای
 چو خواهی که شکر خوری بی‌کبست
 چو این هر سه باشد به فرمان تو
 بساشیر مردا که در روی خاک
 بر آنکه بدنام باشد مپوی
 کسی کو بر دیگ جوید پناه
 ندیده کسی را که صلح و جنگ
 کسی را که از جان دریغ است مال
 تن از بهر دین بذل کردن رواست
 چو تن داری و بخت هر دو جوان
 بود زشت نامی به هر جای زشت
 به چیزی که دادت جهان کردگار
 ز بیشی و آزست جان در‌گداز
 چو منزل شناس این جهان کهن
 بلایی که پیش آردت چرخ پیر
 جهان را یکی کاروانگسار دان
 به منزل درنگی نباشد کسی
 چو بینی کسی بسته در بند غم
 به چیزی که در جستش سود نیست
 پسندیده هرگز نباشد شتاب
 کسی کسو شتابان به راهی رود
 چو خواهی که کاری کنی ناگزیر
 به کاری که اندر شدن رای تست
 ببین تا توانی برون آمدن
 نکرده کسی را کسی آزمون

سرانجام کوه اندر آید ز پای»
 نگهدار چشم و زبان و دو دست
 بود رسته از هر بدی جان تو
 ز دست و ز چشم و زبان شد هلاک
 که آلوده گردی به مانند اوی
 چو زیر سیه دیگ خیزد سیاه
 نشاید زدن در کمرگاه چنگ
 بسود زندگانی بسر او بر و بال
 چو دین را فروشند جانش بهاست
 بسیندوز نام نکو در جهان
 به زشتی نبینند روی بهشت
 دلت را ببدان داده خرسنددار
 مبادا کسی بسته در بند آرز
 چنان‌دان که هر ساعت آید به بن
 بسجز صبر کردن نباشد هژیر
 بر او جملگی خلق را راه دان
 از این داستان یاد دارم بسی
 مکش بر دل خود ز شادی رقم
 چنان‌دان کزان بهره جز دود نیست
 شتاب افگند جان مردم به تاب
 برآید ز گاهی به چاهی رود
 چنان کن که باشد تو را دلپذیر
 برون آمدن را نگه کن درست
 پس آنگاه کن رای اندر شدن
 بسود بسی خرد گر کنند رهنمون

چه دانی که شیرین بود یا ترش
 که مستور کم دیده‌ام دختری
 مباحش از خداوند دلسوز تر
 یکی سوخته دل بر او بر گذشت
 که دل سوخت ما را تو را پیرهن
 شنیدم ز دانای پیشین بسی
 کسی پنبه را جفت آتش نکرد
 قصابی ز گریه شبانی ز گسگ
 من از نیک‌مردان شدم نیک‌مرد
 که از خانه باز گیرید باز
 به یک طرفه‌العین باب افگند
 به بایدهش صد مرد با زور و تاب
 به فرمان زن کار کردن خطاست
 به خصمه که دانند درج و دراج
 ز نوک قلم شیر جوید گریغ
 زبانشان به شمشیر صلت بپر
 چو نقشی بود کنده بر خاره‌سنگ
 که جنسیست از ساحری شاعری
 دریغا که داماد خوارست او
 که اندر جسوانی نمائی دراز
 هم آخر به چنبر در آیدش سر
 مدار از جسوان زن به نیکی امید
 به نیکی نیندیشد از مرد پیر
 کسه موی سپیدست مار سیاه
 ز دونی و بی‌حاصلی فرد باش

چو ناری نهد پیش تو مردهش
 یکی داستان زد بلند اختری
 به چیزی که نبود تو را خیر و شر
 یکی را همی سوخت دامن به دشت
 ورا گسفت دل سوخته بد به من
 به نر ماده نسپرد هرگز کسی
 چگونه چرخد خیره با باد گرد
 به عالم که جوید ز خرد و بزرگ
 چه خوش گفت آن خواجه سالخورد
 شنیدم ز دانای گردن فراز
 یکی کودک خورد ده تا نمد
 ولیکن گه بسر کشیدن ز آب
 کسی را که بر دل خرد پادشاست
 مکن با دبیران خلاف و لجاج
 قلم‌گر چه تیزی ندارد چو تیغ
 ز شاعر بترس از تویی مرد حر
 سخنهای ایشان به صلح و به جنگ
 شنیدم ز داننده گوهری
 جهان چون عروسیست با رنگ و بو
 چو باشی جوان کار پیری بساز
 رسن گرچه باشد در ازای پسر
 ز پنجاه چون موی تو شد سپید
 جوان زن چو بیند جوانی هژیر
 عروس جوان گفت با پیر شاه
 همیشه جوان و جوانمرد باش

که نام جوانمرد اندر جهان
نگه کن که شاعر چه گوید همی
و جوانمردی از کارها بهترست
ز دام فسرومایگان باز گرد
یکی داستان زد برین مرد سنگ
بود جان در اندیشه کاستن
بود مرد گستاخ بی قدر و جاه
هر آن کس که باشد بدل هوشیار
که دشمن بود بچه پیر گرگ
سرشته ست مرگ را ریسمنی
چنین گفت با بهمن اسفندیار
اگر دانش و دین تو را هست کیش
که هر چند کوشی درین روزگار
چنین گفت دانا که رازست گنج
نکو گفت داننده رازستان
بخور زهر در خانه و شو به در
بسی گفتن ای دوست عادت مکن
نکو گفت شاه عرب در عرب
اگر مرد داننده باهشی
نکو گوید آن پسر دیده جهان

بود زنده نزد کهان و مهان
وزین خوب گفتن چه جوید همی
جوانمردی از خوی پیغمبرست
چه خیزد ز گنجشک رو باز گرد
که انگور گیرد ز انگور رنگ
ز بیگانگان حاجتی خواستن
نسب باشد بر کس ورا پایگاه
ندارد به بد دشمن خورد خوار
نه تا دیر بینی که گردد بزرگ
نشاید بر او داشتن ایمنی
ز دشمن مکن دوستی خواستار
مگو تا توانی به کس راز خویش
نیایی یکی راستگو رازدار
نهان به بود گنج مفزای رنج
ز بی نام و ننگان مزن داستان
چنین گو که اکنون بخوردم شکر
که نیکو بود مردم کم سخن
که بگشاده به دیده و بسته لب
مدان بهتر از زندگانی خوشی
که چیزی به از زندگانی مدان

تاج‌الدین سرخسی

از فضلا و حکما و شعرا و وزرا بوده رئیس سرخس و عمید خراسان و روزگاری به عزت زیسته
همتی عالی داشته و گاهی شعری می‌گفته از اشعار او نوشته شد:

وله

در جهان خوشتر از شکر باشد	به خدایی که ذوق توحیدش
عیشم از زهر تلخ‌تر باشد	که چو من دور باشم از در تو
هر کجا پای تست سر باشد	این تفاخر مرانه بس که مرا
نه همانا که بی‌اثر باشد	بندگی می‌کنم به طاقت خویش

وله ایضاً

جز به رادان مباد پیوندش	راد طبعی که در غمی افتاد
نگشاید ز مسعی او بندش	ز آنکه گر التجا کند به لثیم
که به حکمت همی دهد پندش	که به رحمت همی کند یادش
زهر باشد نهفته در قندش	آخر الامر چون فسرونگری
گر نویسد به زر خردمندش	این مثل سایرست و نیست شگفت
جز به پیلان برون نیارندش	پیل چون در وحل فروماند

وله

عذر تقصیر خویش می‌خواهم	گر زمانه وفا کند با من
من ز تقصیر خویش آگام	ورنه مجرم مرا بدان زیراک
خود گرفتم که مهر یا ماهم	مهر و مه را کسوف و نقصانست
از فلک بگذرد همی آهم	از غسم و رنج این زمانه دون

با ملکشه جهان نکرد وفا تو چنان دان که خود ملکشاهم

«در وفات یکی از عمال این رباعی را به مطایبه گفته»

در مائمت آن قوم که خون می بارند مرگ تو حیات خویش می پندارند
غمناک از آنند که تا دوزخیان جاوید چگونه با تو صحبت دارند

۱۶۳

تاج الدین سمرقندی

از اکابر فضلا و کتاب بوده و با رضی الدین نیشابوری مصاحبتها نموده از قطعه‌ای که در مدح رضی الدین گفته چند بیتی قلمی می شود. زیاده از حالش اطلاعی نیست.

وله

آسمان اختر دانش رضی الدین تو را هست کمتر ذره‌ای خور پیش خورشید ضمیر
بر ائسیر افتاد شعر آبدارت را گذار زان اثر دیریمت تا باران فروبارد ائسیر
وقت مسولود تو آمد این ندا از جبرئیل ابشروایا اهل نیشابور اذاجاء البشیر
تیر را برج کمان پرتاب کردی از سپهر گر ز طبعتم همچو شاگردان نبردی تیرتیر

تاج‌الدین فارسی

[از] مردم ریز است و از افاضل حکماست ساکن دهلی بوده و دبیری سلطان شمس‌الدین دهلوی را می‌فرموده از متقدمین است از اشعار او منتخب می‌شود.

چه زلف‌است آن بین بر روی جانان	کسزو گردد پریشانی پریشان
به مهر و ماه می‌خواهد همی جنگ	رخش پوشیده زان از زلف خفتان
چو شمشیرش بخندد خصم گرید	بلی از خنده برق‌ست باران
چنان مهرش بنات‌النعمش را جمع	چنان قهرش ثریا را پریشان
هر آن کو بر خلافتش دم برآرد	نفس گردد به مغز اندرش پیکان

وله ایضاً

افزود باز رونق هر مرغزار گل
 چون زیر یافت ناله هر مرغزار گل
 شد موسمی که مست طرب شد جهان چنانک
 جز بخت شه ندید دگر هوشیار گل
 نو باوه حیات شمر باده کهن
 کافشانند بر جهان کهن نوبهار گل
 پژمرده چون بنفشه چه باشی بنوش می
 کامسال تازه کرد جهان را چو پارگل
 زان لاله گون میی که دماغش چو بشکفد
 نشگفت اگر به جان طلبد زینهار گل
 باغیست رزمگسه کسه ز خار سنان شاه
 در یک نفس شکفته ز نصرت هزار گل

دشمن ز حمله تو شود بسی قرار از آنک

با صرصر خزان نپذیرد قرار گل

در تهنیت جلوس رکن‌الدین فیروز بن شمس‌الدین دهلوی قصیده‌یی گفته که این دو بیت
از آن است

ملک را خاصه در عهد جوانی

مبارک‌باد ملک جاودانی

درش از یمن چون رکن یمانی

یمین‌الدوله رکن‌الدین که آمد

۱۹۵

توک کشی ایلاقی

صاحب تذکره عرفات او را از قدما داند و از مشاهیر امرا خواند این قطعه منسوب به اوست:

باهنرتر ز خلق گویم کیست

رادمردی به دهر دانی چیست

آنکه با دشمنان تواند زیست

آنکه با دوستان تواند ساخت

۱۹۶

تاج‌الدین بن مسعود بن احمد

عالمی فاضل و فاضلی کامل بوده صدرالشریعه‌اش می‌خواندند و بدر سپهر دانشش می‌دانستند
محمد عوفی گفته به ملازمت وی رسیدم و استفادات از فضایل وی کردم در نظم و نثر نهایت
قدرت داشته سلطان ابراهیم بن طمغاج را معاصر و مداح بوده در تذکره تقی‌اوحدی چند رباعی
از وی دیده شده.

هم جز غم تو هم نفسی نیست مرا

شادی ز تو هرچند بسی نیست مرا

سببحان الله هزار دل بردی بیش وانگه گویی دل کسی نیست مرا

چشم خوش تو خصم من خسته چراست

با من لب تو چو زلف تو بسته چراست

ابروی کمان مثال اندر حق من

گر نیست جفای چرخ پیوسته چراست

کان از کف با ذل تو سرمایه کند

از رای تو روی ملک پیرایه کند

جایبست که آفتاب را سایه کند

چتر تو که آفتاب در سایه اوست

زان طره جعد و نرگس مست رود

جوری که برین دلشده پیوست رود

روزی که تو را نبیند از دست رود

از پای رود آدمی و بنده تو

۱۹۷

چاووش غوری

از امرای دربار سلطان سنجر سلجوقی به وفور شجاعت و کیاست ممتاز بوده و بر سپاه سلطان سالاری فرموده وقتی که سلطان لشکر بر سر سلطان مسعود برادرزاده خود کشیده بعضی از امرا سلطان را از جنگ منع می نمودند امیر چاووش شعری چند گفته سلطان را ترغیب به جنگ کرد و از جمله اشعار وی این چند بیت تحریر شد:

بر عدو کارزار باید کرد

خسروا کارزار باید کرد

همه در مرغزار باید کرد

شمره شیران مرغزاری را

همه در کارزار باید کرد

زنده پیلان کارزاری را

وقت کسارست کار باید کرد

روز جنگست جنگ باید جست

جمال الدین اصفهانی

به جمال الدین عبدالرزاق مشهور است و والد ماجد کمال الدین اسماعیل اصفهانیست. در انواع هنر بی عدیل و در اقسام کمالات بی بدیل بوده و در زمان جلال الدین محمد خوارزمشاه ظهور نموده اکابر صاعدیه را که در آن زمان در اصفهان جلالت و ایالت داشته اند مدح گفته معاصرین وی حکیم خاقانی و مجیرالدین بیلقانی و غیر هم بوده اند مراسلات وی که منظوماً به حکیم خاقانی نوشته معروف است دیوان او را بعضی پنج هزار بیت و برخی زیاده نیز گفته اند در این زمان دیوانش کمیاب است فقیر مجموعه‌یی از اشعار وی دیده و بعضی از قصاید وی را انتخاب کرده در این کتاب تیمناً و تبرکاً ثبت می نماید از اوست:

در لغز آب فرماید

آن جرم پاک چیست چو ارواح انبیا

چون روح با لطافت و چون عقل با صفا

گردنده مطیع و خروشنده خموش

مرد افکن ضعیف و سبک قیمت روا

خالی ز نقش و رسم و چو صوفی کبودپوش

فارغ ز رنگ و بوی چو پیران پارسا

که خوار و که عزیز گهی پست و گه بلند

که تیره گاه صافی و گه درد و گه دوا

با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین

وز چشم سفلگان و رخ مفلسان جدا

گه هم معنان باد صبا گشته در سفر

گه در رکاب خاک زمین گشته مبتلا

مقصود جست‌وجوی سکندر به شرق و غرب

مطلبوب آرزوی شهیدان کربلا

فرعون گشته از دم او بساطل‌الوجود

مانده خضر ز شربت او دایم‌البقا

گاهی چو جبرئیل به خاک آمده ز ابر

گاهی چو مصطفی ز زمین رفته بر سما

ز سرفراز گشته همه چیز در جهان

وان سر به شیب چون عدوی صدر مقتدا

وله ایضاً

و گر عتاب کنم با فلک چه سود عتاب
 ز دور اوست مرا صد حکایت از هر باب
 به بید می‌دهد آنگاه خیمه سنجاب
 شده ردیف سلاطین به طوق و یاره کلاب
 و زو برد صدف گنگ مهره خوشاب
 در آن نگر که ببرد از رخ بزرگان آب
 ولی چه سود قضا پیش دیده گشت حجاب
 سفر گزیدم و دانا سفر ندید صواب
 عوض ز کاس دهاق و کواعب اتراب
 کسی گزیند آواز بوم و بانگ غراب
 مرا به صحبت ناجنس می‌کنند عذاب

اگر شکایت گویم ز چرخ نیست صواب
 ز جور اوست مرا صد شکایت از هر نوع
 ازو همی گل صد برگ خفته اندر خار
 به بیشه شیران در تب ز تاب گرسنگی
 مرا که لفظ چو لؤلؤست آب خوش ندهد
 عجب مدار اگر زو خسی کسی گردد
 نبود عزم که جویم ز دوستان دوری
 فراق جستم و عاقل نجست رنج فراق
 کسی گزید مفیلان و خسیل غولان را
 به جای نغمه الحان مطربان لطیف
 بدین گسسه که ز ابنای جنس واماندم

وله

قدر تو به آسمان مناسب
 آن را که بود دو قرص راتب

فرمان تو با قضا موافق
 نی نی چه مناسبست با تو

از هیبت تُست در تب و لرز
چونان که ز تیغ صبح صادق
الفاظ تو حجت است در شرع
ارواح اقارب و اجسانب
لرزه است فتاده بر کواکب
چونان که نصوص در مذاهب

وله ایضاً

شاه جوانست و بخت شاه جوانست
تخت بنازد همی و درخور اینست
روضه فرودس بایدت که بینی
در همه اطرافهاش عصمت و عدلست
شیر در او بدرقه است و مار فسونگر
دولت جویی به طبع حلقه به گوش است
تو منگر اینکه شاه اندک سالست
سال گر اندک گذشت زان چه خلل یافت
گشت جهان از نهیب عدل تو چونانک
باس تو در طبع آفتاب اثر کرد
رخش تر ازین مه و رکاب ثریاست
سبزه ز سیر آخور سپهر چریده است
گرنه علفزار اوست از چه فلک را
کار جهان لاجرم به کام از آن است
تاج بـخندد همی و لایق آن است
مملکت شاه بین که راست چنان است
در همه اقطارهاش امن و امان است
غول دلیل رهست و گرگی شبان است
نصرت خواهی به طوع بسته میان است
پیر خرد بین مرید شاه جوان است
عمرش اگر بیش ماند زان چه زیان است
شهر علم روز باد در خفقان است
زردی رویش علامت یرقان است
طوق ز اکلیل وز مجره عنان است
ماه نو از نعل او کمینه نشان است
خرمن ماهست و راه کاهکشان است

در مدح خواجه قوام الدین وزیر گفته

تا صبا در نقشبندی خامه بر عنبر زدست

صد هزاران لعبت از جیب زمین سر بر زدست

طسره ششاخ شکوفه بس پژولیده بود

دوش با لاله مگر در بوستان ساغر زدست

خاک چون طوطی هندستان سر اندر سر نهاد

شاخ چون طاووس فردوسی پر اندر پر زدست

باد عنبربار بین کز روضه حور آمدست

ابر گوه‌رپاش بین کز چشمه نور آمدست

از نسیم آن هوا پرمشک و پرعنبر شدست

وز سرشگ این جهان پردر منثور آمدست

از شکوفه شاخ چون موسی ید بیضا نمود

لاله رخشان ز که چون آتش طور آمدست

باغ چون فردوس گشت از حله‌های گونه‌گون

شاخ چون رضوان میان جامه حور آمدست

گر عیادت می‌کنی در باغ شو از بهر آنک

نرگس بیمار الحق سخت رنجور آمدست

بلبل اندر باغ چون من زار می‌نالد از آنک

گل به حسن خویشتن همچون تو مغرور آمدست

یک نفس بی‌جام نبود لاله اندر بوستان

زان سیه‌دل شد که مرد آب انگور آمدست

آب تیره کز میان برف می‌آید برون

راست گویی صندل سوده ز کافور آمدست

لاله گویی بر که می‌خندد به طرف بوستان

بر کسی کو وقت گل چون غنچه مستور آمدست

نغمه بلبل سحرگاهان فراز شاخ گل

طیره آواز چنگ و لحن طنبور آمدست

عهد گل نزدیک شد اینک فرود آید ز مهد

خیز و استقبال او کن کز ره دور آمدست

عمر گل خود مدت یک هفته باشد پیش نه

غنچه گر زین وجه دل‌تنگ است معذور آمدست

عندلیب از گل همی دستان گوناگون زند

همچو من مدحت‌سرای صدر منصور آمدست

خواجه عالم قوام‌الدین سپهر اقتدار

آنکه عقلش پیشکار و شرع دستور آمدست

لطف او با دوستان و قهر او با دشمنان

همچو نوش نحل و همچون نیش زنبور آمدست

خیمه جاهش و رای قصر مرفوع اوفتاد

پسایه قدرش فراز بسیت معمور آمدست

وله

دل مبند ار خردی داری بر سیم و زرت

که زر و سیم جهان همچو جهان در گذرست

زو به دنیات حسابست و به عقبات عقاب

راستی در دو جهان رنج دل و درد سرست

چه کنی فخر به چیزی که به خواب ار بینی

همه تعبیرش بیماری و رنج و ضررست

دل همی روشن باید به قناعت و رنه

بی‌زرت خود برسد هرچه قضا و قدرست

خود ببین تا چه شرف دارد بر آینه گاز

گرچه چون گل همه وقتی دهندش پر ز زرست

از ترازو وز دو کفه قیاسی می‌کن

کسانکه زر دارد زیر آنکه ندار زبیرست

در جواب قصیده حکیم خاقانی شیروانی گفته و به شیروان نزد خاقانی فرستاده

کیست که پیغام من به شهر شیروان برد

یک سخن از من بدان مرد سخندان برد

گوید خاقانیا این همه ناموس چیست

نه هر که دو بیت گفت لقب ز خاقان برد

دعوی کردی که نیست مثل من اندر جهان

که لفظ من گوی نطق ز قیس و سبحان برد

عاقل دعوی فضل خود نکند ور کند

باید که ز ابتدا سخن به پایان برد

کسی بدین مایه علم دعوی دانش کند

کسی بدین قدر فضل نام بزرگان برد

تحفه فرستی ز شعر سوی عراق اینت جهل

هیچ کس از زیرکی زیره به کرمان برد

مرد نماند از عراق فضل نماند از جهان

که دعوی چون تویی سر سوی کیوان برد

شعر فرستادنت دانسی مانند به چه

مور که پای ملخ پیش سلیمان برد

نظم گهرگیر تو گفته خود سر به سر

کس گهر از بهر سود باز به عمان برد

یا نه چنان دان که هست سحر حلال این سخن

سحر کسی خود بر موسی عمران برد

کسی بر آفتاب نور چراغ آورد

کسی بر ماهتاب جسامه کتان برد

کس این سخن بهر لاف سوی عراق آورد

والله اگر کافر این به کافرستان برد

به مسجد اندر سگان هیچ خردمند بست

به کعبه اندر بتان هیچ مسلمان برد

زشت بود روز عید گرز پی چابکی

پیرزنی خسرو سوار گوی ز میدان برد

مگر به شهر تو در شعر نخواندست کس

که هرکس از نظم تسو دفتر و دیوان برد

عراق آنجای نیست که هرکس از ابلهی

ز بهر دعوی درو مجال طیان برد

هنوز گویندگان هستند اندر عراق

که قوت ناطقه مدد ازیشان برد

یکی ازیشان منم که چون کنم رای نظم

سجده بر طبع من روان حسان برد

منم که تا جای من خاک سپاهان بود

خرد پی تو نیا خاک سپاهان برد

چو گیرم اندر بنان کلک پی شاعری

عطارد از شرم آن سر به گریبان برد

مراست آن خاطری کانچه اشارت کنم

به طبع پیش آورد به طوع فرمان برد

اگر شود عنصری زنده به دوران من

ز دست من بسا الله ار به شاعری جان برد

من از تسو احمق‌ترم تو از من ابله‌تری

کسی نباید که مان هر دو به زندان برد

شاعر زرگر منم ساحر درگر توپی

کیست که باد بروت ز ما دو کشخان برد

ما و تو باری که ایم ز شاعران جهان

که خود کسی نام ما ز جمع ایشان برد

وہ کہ چه خنده زنند بر من و تو کودکان

اگر کسی شعرمان سموی خراسان برد

این همه خود طیبیت است با الله گر مثل تو

چرخ به سیصد قران گشت ز دوران برد

نتایج فکر تو زیستت دفتر دهد

معانی بکسر تو زیور بسستان برد

ملک ز الفاظ تو زیست عالم دهد

خرد ز اشعار تو حجت و برهان برد

از دم نظمت فلک نظام پروین دهد

وز نم کلکت جهان چشمه حیوان برد

بندگی تو خورد از دل و از جان کند

غاشیه تو ملک از بن دندان برد

مایه برد هر کسی از تو و پس سوی تو

شعر فرستد چنانک گل به گلستان برد

سنت ابرست این که گیرد از بحر آب

پس به سوی بسحر باز قطره باران برد

هر که رساند به من شعر تو چونان بود

که بوی پیراهنی به پیر کنعان برد

یا که کسی ناگهان بعد از هجری دراز

به عاشق سوخته مسزده جانان برد

شکر خدا را که تو نیستی از آنکه او

شعر به دونسان چو ما ز بهر دو نان برد

فضل تو پاینده باد صیت تو پوینده باد

که از وجود تو فضل رونق و سامان برد

در شکایت از روزگار و حساد نابکار گوید

درین مقرنس زنگار خورد دود اندود

مرا به کام بداندیش چند بساید بود

بسه آه ازین قفس آبگسوں برآرم گمرد

بسه اشک ازین کره آتشین برآرم دود

نماند تیری در ترکش قضا که فلک

سوی دلم به سرانگشت امتحان نگشود

چو خسارپشتی گشتم ز تیر آزارش

که موی بر تن صبرم ز تیر او بشخود

رسید عمر به پایان و طرفه‌العینی

نه بخت شد بیدار و نه چشم فتنه غنود

نه پای همت من عرصه امید سپرد

نه دست نهمت من دامن مراد بسود

به‌رغم حاسد و بدخواه پیش دشمن و دوست

چو صبح خنده زخم خنده‌های خون‌آلود

چو نام و ننگ فزاید عنا نه نام و نه ننگ

چو زاد و بود نماید جفا نه زاد و نه بود

چو نیست هیچ تمیز از قصور عقل چه نقص

چو نیست هیچ سخندان و فور فضل چه سود

ز بس تراکم احداث در سرای وجود

بجز به کتم عدم در نمی‌توان آسود

ز سسیر هسفت ستاره درین دوازه برج
 به ده دوازه سال اندرین دیار و حدود
 هزار شخص کریم از وجود شد به عدم
 که یک کریم نمی آید از عدم به وجود
 اگر به دست منستی عمود چرخ اثر
 بکوبمی سر اهل زمانه را به عمود
 ز نور عقل مرا چشم بخت شد تیره
 چو جرم شمع که از نور دل فروپالود
 به حسن تدبیر از مه کلف توانم برد
 نمی توانم از تیغ بخت زنگ زدود
 نه تیغ گسهر دار از نیام آسودست
 مرا ز تیغ زبان این نیام تن فرسود
 گسهری ز دولت آن بی سبب شوم محروم
 گسهری به قبضه این بی گنه شوم مأخوذ
 حسود کوشد تا فضل من بپوشد لیک
 کجا تواند خورشید را به گل اندود
 بدان خدای که بر خوان پادشاهی او
 به نیم پشه رسد کاسه سر نمرود
 که نزد همت من بس تفاوتی نکند
 از آنچه چرخ به من داد یسا ز من بریود
 نه خاک نیستیم ز آتش غرور بکاست
 نه آب هستی در باد نخوتم افزود
 مرا تواضع طبعی عزیز آمد لیک
 مذلتست تواضع به نزد سفله نمود

نه از تواضع باشد زبون و دون بودن

نه حلم باشد خوردن قفا ز دست جهود

اگر حکایت مسعود سعد و قلعه نای

شنیده‌ای که در آن بوده سالها مأخوذ

بسه چشم عقل نگه کن ایما پسندیده

زمانه قلعه نایست و ما در آن مسعود

در مدح صدر معظم خواجه جمال الدین نظام الملک وزیر گفته

مرا هر ساعتی سودای آن نامهربان خیزد

که مشکینش همی گویی دو سنبل ز ارغوان خیزد

رخ رخشان آن دلبر فراز قد رعنائش

بسه ماه چارده ماند که از سرو روان خیزد

دهان تنگ و روی او گمانی در یقین مضمهر

درو دو رسته مرجان یقینی کز گمان خیزد

در آن کوچک دهان صد تنگ شکر تعبیه‌ست او را

بدین تنگی نمی‌دانم سخن چون زان دهان خیزد

ز عنبر دایره سازد که دارد مرکز اندر دل

ز سنبل خط کشد بر مه که از نقطش روان خیزد

نگه کردن نیارم تیز اندر روی آن دلبر

بسر او از ناز کی ترسم که از دیدن نشان خیزد

اگر در خاصیت خیزد همی از زعفران خنده

مرا در گریه افزایشد کم از رخ زعفران خیزد

به فر عشق او گشتم توانگر از زد و گوهر

و لیکن اینم از رخسار و آن از دیدگان خیزد

نخیزد ز ابر و کان آن زر و گوهر کز رخ و چشمم

اگر خیزد ز دست و طبع دستور جهان خیزد

جمال‌الدین نظام‌الملک کاندز دولت و ملت

نه چون او مقتدا باشد نه چون او قهرمان خیزد

سموم قهرش از خیزد ز خارا خون برون جوشد

نسیم لطفش از بجهد ز آتش ضمیمران خیزد

حقیقت آن زر و گوهر که دست او همی بخشد

نه از ابر بهار آید نه از دست خزان خیزد

ندانم چون همی بخشد به بدره بدره آن چیزی

که از خورشید ذره ذره در اجزای کان خیزد

جهان از بهر عدل او چنان گشت‌ست کاندز وی

نه رسم دادخواه آید نه بانگ پاسبان خیزد

چو عزمت بزم آراید به رقص اندر شود زهره

چو حزم رزم آغازد ز مریخ‌الامان خیزد

حکایت می‌کند خورشید خود از بزم و رزم تو

از آن در حالتی هم تیغ‌زن هم زرفشان خیزد

چو کلک اندر بنان گیری تماشا آنگهی باشد

چو چین در ابرو اندازی قیامت آن زمان خیزد

اگر دست گهربخش تو هرگز بی‌قلم نبود

نباشد بس عجب آری ز دریا خیزران خیزد

وله ایضاً

در صحن باغ مفرش دیبا همی کشد

چون جیب یوسف‌ست و زلیخا همی کشد

از آستین برون ید بیضا همی کشد

باد بهار رخت به صحرا همی کشد

گویی قبای غنچه و دست صبا به هم

از بس شکوفه باغ تو گویی کلیم‌وار

بسر کاغذ سحاب که منشور خرمیست
 برق از نسیم ابر سیه تیغ آبدار
 قوس قزح علامت طغرا همی کشد
 بر دشمنان خواجه دنیا همی کشد

در تعریف اسب گوید

آفرین باد بر آن کوه روان مرکب تو
 زهره شیر و تن فیل و تک آهوی دشت
 ماهی کور ازو بستر مرجان سازد
 هر کجا عزم کنی پیشتر از عزم رسد
 گر بیچی تو عنانش بجهد از سردی
 سایه از هم‌هیش باز بیفتد بی شک
 چون قضا یازد اگر سوی نشیب آغازد
 وقت جستن به مثل قوت صرصر دارد
 کسه دل زیرک و اندیشه دانا دارد
 دیده کرس و بیداری عنقا دارد
 صدف گسنگ ازو لؤلؤ لالا دارد
 هر کجا قصد کنی نعل بدانجا دارد
 تا بدانجای که دی صورت فردا دارد
 گاه جستن اگر او را نه محابا دارد
 چون دعا تازد اگر میل به بالا دارد
 گاه جولان به صفت گردش نکبا دارد

وله

دلم ربود بدان زلف همچو چنگل باز
 هزار جور کند بر دلم به یک ساعت
 بستی که مرکز مه لعل آبدار نهد
 گه از بنفشه خطی بر مه دو هفته کشد
 سلیم قلبم خواند که عشق جای دلم
 سلیم دل بود آری درین چه باشد شک
 تو هیچ باز شنیدی که دل شکار کند
 وگر بنالم ازو هر یکی هزار کند
 مهی که پرده گل مشک تابدار کند
 گهی ز سنبل پرچین لاله زار کند
 میان حلقه آن زلف مشکبار کند
 کسی که جای دل اندر دهان مار کند

در مدح سلطان ارسلان بن طغرل سلجوقی فرماید

نگار من ز سر من همی چنان بجهد
 چنان بگریم در فرقتش که مردم چشم
 دو دیده من اگر خون شود ز غم شاید
 که تیر وقت گشادت از زه کمان بجهد
 مثال قطره خونم ز دیدگان بجهد
 مگر ز دست دل این جان ناتوان بجهد

چو دل به واسطه دیده خون همی گرید
 همی نبینم دل را خبلاصی از غم عشق
 سرملوک جهان ارسلان بن طغرل
 به فر عدلش عالم چنان شدست که شیر
 از آن به حرب تو آید عدوی تو که مگر
 چو شاه شطرنج ارچه قویست دشمن تو
 تبارک‌الله از آن باد سیر کوه قرار
 ز باختر به دمی سوی خاور آید زود
 سوی نشیب چو آب روان کند آهنگ
 چو آب از کمر کوه تند برگذرد

دریغ باشد اگر دیده رایگان بجهد
 مگر به دولت و فر خدایگان بجهد
 که زر به حرص کف وی همی ز کان بجهد
 به صد عقبله ز دست سگ شبان بجهد
 به سعی تیغ تو از ننگ جاودان بجهد
 چو یک پیاده فرستی ز خانمان بجهد
 که همچو صاعقه در حمله ناگهان بجهد
 ز قیروان به تکی تا به قیروان بجهد
 سوی فراز چنان کاتش از دخان بجهد
 چو باد از سر دریای بیکران بجهد

وله

چون دلبر من بی‌وفا نباشد
 یک بوسه به جانی قرار دادیم
 بر زلف تو رشک آیدم از آن روی
 یک بوسه بده خونبهایم آخر

کش هیچ غم کار ما نباشد
 آه از دو لب او رضا نباشد
 کز روی تو یکدم جدا نباشد
 هرچسند مرا خونبها نباشد

وله ایضاً

رخ خوب تو ناموس قمر برد
 بنفشه گرچه با زاری همی داشت
 گل سرخ از تو کی بر بست طرفی
 که خورشید از رخ تو نور برداشت
 به لعنت کردم از زلفت تظلم
 به زیر لب همی خندید و می‌گفت
 نپرسی زین دل مسکینم آخر

لب لعل تو بازار شکر برد
 چو زلفت دید سر در یکدیگر برد
 چه معنی دست با تو در کمر برد
 قمر زو برد و پس گل از قمر برد
 که از صبر و دل و جانم اثر برد
 برو سهل‌ست اگر خود این قدر برد
 که با خوی تو عمری چون به سر برد

تو را این بنده دانی بد نبود دست و گریه بد بود رفت و در دسر برد

وله ایضا

الحدار ای غافلان زین وحشت آباد الحدار

الفرار ای عاقلان زین دیسو مردم الفرار

ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول

زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار

عرصه‌یی نادلگشا و بقعه‌یی نادلپسند

قرصه‌یی ناسودمند و شربت‌یی ناسازگار

مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه

ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار

امن در وی مستحیل و عدل در وی ناپدید

کسب در وی نادر و صحت در او ناپایدار

مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم

جهل را در دست تیغ و عقل را در پای خار

مهر را ننگ خسوف و ماه را ننگ محاق

خاک را عیب زلازل چرخ را رنج دوار

نرگش بیماریابی لاله‌اش دل‌سوخته

غسجه‌اش دلتنگ یابی و بسنفسه سوگوار

شیر را از مور صد زخم اینت انصاف ای جهان

پیل را از پشه صد رنج اینت عدل ای روزگار

از پی قصد من و تو موش همدست پلنگ

از پی قتل سن و تو چوب و آهن گشته یار

ای تو مقصود فلک هم از را گشتی اسیر

ای تو محسود ملک هم دیو را گشتی شکار

خیز کاندرا عالم جان مسندت آراستند

برفشان پس دامت زین خاکدان خاکسار

زیر تو گردست و بالا دود بگریز از میان

پیش از آن کز دود و گردت دیده‌ها گردد فگار

سرو تو چفته کمان شد هم نگردی منزجر

مشک تو کافور شد آخر نگیری اعتبار

رومسی روز آب کسارت برد و تو در کار آب

زنگی شب رخت عمرت برد و تو در پنج و چار

پای در کعبه نهاده بت چه داری در بفل

روی بخار محراب کرده سگ چه گیری در کنار

سایه پرورد بهشتی نازنین حور عین

قـرّة العـین و جـودی نایب پروردگار

بر کف دست دیده قدم از جام «کرمنا» شراب

بر سرت کرده ازل از نقد «فضلنا» نثار

تو چنین بی‌برگ در غربت به خواری تن زده

وز برای مـقدمت روحـانیان در انتظار

در گشاده بار داده خوان نهاده بهر تو

تو چنین اعراض کرده از همه بیگانه‌وار

چند خواهی بود در مطموره کون و فساد

یک رهی بسرنه قدم بر بام این نیلی حصار

تا جهانی بسینی آنجا ایمن از درد فنا

تا هوایی یابی آنجا خالی از حشو غبار

تا چو روح صرف گردی بر حقایق کامران

تا چو عقل محض گردی بر دقایق کامگار

خوشدلی خواهی بینی بر سر چنگال شیر

عاقبت خواهی بیایی در بن دندان مار

تسما کسی این راه مزور راه باید رفت راه

تا کی این کار مزخرف کار باید کرد کار

دوزخ تو چیست می دانی زبان و دست تو

این سخن بازچه نبود نزد مرد هوشیار

ز آنکه اینجا از زبان و دست تو گر رسته اند

دان که خواهی بود از دوزخ بدان سر رستگار

قوت پشه ناداری چنگ با پیلان مزن

هم دل موری نیی پیشانی شیران مخار

برده ای یک قطره آب و پس شوی یک مشت خاک

در میانه چیست این آشوب و چندین کارزار

تو به چشم خویشتن بس خوبرویی لیک باش

تا شسود در پیش رویت دست مرگ آینه دار

لطمه یی از شیر مرگ و زین پلنگان صد گروه

قطره ای از بحر قهر و زین نهنگان صد هزار

از تو می گویند هر روزی درینا ظلم دی

وز تو می گویند هر سالی عفی الله جور پار

ظلم صورت می بندد در قیامت ورنه من

گفتمی ایسنگ قیامت نقد و دوزخ آشکار

باش تا چون باز دارد صدمت یک نفخ صور

هم زمین را از قرار و هم فلک را از مدار

روشنان چراغ را بینی فرو کشته چراغ

بسختیان کوه را بینی فرو کرده مهار

خسروش را در صورت مگ بازیابی آن زمان

کز سر تو برکشد مرگ این لباس مستعار

در مدح شمس‌الدین ابوالفتح گوید

یکی دریای موج‌انگیز گوهریخس پهناور

نه آن را غایت و پایان نه این را ساحل و معبر

بخار او همه عطر و زمین او همه مرجان

درخت او همه بسد نبات او همه گوهر

صدفهایی کز او روید به گوهر جمله آبستن

نهنگانی کز او خیزد به معنی اژدهاپیکر

اگر موجی برانگیزد فلک را بس بود غوطه

و گر دری براندازد جهان را بس بود زیور

شناور اندرو عقلست و غواص اندرو فکرت

ز علمست اندرو کشتی ز حلمست اندرو لنگر

تو این دریا کرا دانی تو این کشتی کرا خوانی

جز این بحر سخا پرور جز این حیر سخن‌گستر

امام شرق شمس‌الدین ابوالفتح آنکه در هر فن

یکی بحرست پرلؤلؤ یکی کانست پرگوهر

ازو یک لفظ و صد معنی ازو یک قول و صد برهان

ازو یک بیت و صد دیوان ازو یک رمز و صد دفتر

اگر او فی‌المثل ابلیس را مدحی برون آرد

چنان دان کش نگارد جبرئیل از فخر بر شهر

دوان چون باد صیت او ازین عالم بدان عالم

روان چون آب ذکر او ازین کشور بدان کشور

وله ایضاً

که باد آفات دهر از ساختت دور	زهی عالی بنای قصر معمور
بنای عالیت چون روضه حور	هوای روشنت چون مطلع مهر
به زیر سایه تو پایه طور	فرود قبه تو قبه چرخ
بنایت ایمن است از نفخه صور	نهادت ایمن است از گردش چرخ

لغز در تعریف حمام

که دارد خیمه باگردون برابر	چه گویی چیست آن شکل مدور
چو خرگاهی زده بر روی آذر	چو ایوانی کشیده بر سر آب
چو طبع زندگان هم گرم و هم تر	چو عقل عاقلان هم پاک و هم خوش
ز حوضش شرم خورده حوض کوثر	ز آبش رشک برده آب حیوان
بزرگ و خرد و درویش و توانگر	برهنه گشته در وی همچو در حشر
نه سرما اندرو بینی و نه خور	بهشت است او ازین معنی که هرگز
کز آتش می شود کارش مقرر	به دوزخ نیز می ماند از آن رو
بسرون آیند ازو پاک و منور	همه آلودگان آیند در وی
نه مؤمن اندرو آید نه کافر	یکی کعبه است و جز احرام بسته
دوروی و ده زیبان و زرد و لاغر	یک لعبت درو از بهر خدمت
بسی خطهای بی پرگار و مسطر	به شکل جدول تقویم در وی
هنوز آویخته از موی دلبر	به مویی کار او آویخته و او
ضعیفی دیده کس زین سان ستمگر	کنند ریش وزیر و زلف خساتون

وله

کار این م ختمر آباد ندارد وزنی

گر همه زان تو گردد به چنین ملک مناز

حیف باشد به چنین رای و کفایت که تراست

گنده پیری به کف آری و هزاران انباز

وله

چو در زهر فسق را تریاق
چار تکبیر گفته و سه طلاق
کند سیر آمدست برق و براق
که گشادست و بسته نطق و نطق

عدل تو دیو ظلم را لاحول
همتت بر دو کون در یکدم
در بر فهم و خاطر نیزت
بهر مدح تو عقل هست چو کلک

وله

ز عزم و حزم تو آموخته شتاب و درنگ
چو بر نهی تو به شاخ گوزن تیر خدنگ
گریخته‌ست از آن سوی مرگ صد فرسنگ
که روی چرخ منقط شود چو پشت پلنگ

زمین به وقت شتاب و زمان که سرعت
ز بیم لرزه در اجزای کوهها افتد
ز سهم تیغ تو بدخواه تو ز قید حیات
که شکار چنان خون فشانی از دل شیر

وله فی المدح

دور باد از تو و از دولت تو عین کمال
نعل شب‌دیز تو را پای ثریا خلخال
گر نه این خشم تو را حلم بدی در دنبال
دگر از نفخهٔ صورش نرسیدی زلال
تو در آن عهد ملک بودی و آدم صلصال
جگر تشنه همانا نشود ز آب زلال
زر و سیمست که می‌بخشی نه سنگ و سفال
خلق را باری از بس ستدن خاست ملال

ای که در ملک تو هرگز نرسد دست زوال
ماه مسجوق تو را ساعد جوزا یاره
عافیت در دو جهان رخت کجا بنهادی
ور زمین ذره‌یی از حلم تو حاصل کردی
پیش از آن کادم منشور خلافت بنوشت
آن چنان تازه که طبع تو ز بخشش گردد
مکن ای شاه که کان کیسه تهی گشت ز تو
ملک از بخشش بسیار اگر نیست ملول

وله

زهی دهان تو میم و ز لعل حلقه میم زهی دو زلف تو جیم و ز مشک نقطه جیم
 شس آتش رخ تو بر دو زلف تو بستان مگر که زلف و رخت آتشت و ابراهیم
 اسیر شد دل مسکین به دام عشق چو دید به زیر دانه ناز آن دو رسته در یتیم
 سیه گلیمی من شد ز عارض تو پدید زند ازین پس حسن تو طبل زیر گلیم

وله

خطا نیفتد بر تیغ و بر قلم پس ازین که باس و علم تو شد پاسبان تیغ و قلم
 صریح کلک تو و عکس خنجر تو همی چو رعد و برق جهد ز آسمان تیغ و قلم
 به بحر ماند دستت از آن همی خیزد همیشه زو گهر و خیزران تیغ و قلم
 ولی و خصم تو گردند عقد گردن و گوش ز در و لعل که خیزد ز کان تیغ و قلم

وله ایضاً

شکست گونه باغ از نهیب بباد خزان
 ببرد بباد خزان برگ شاخ و رنگ رزان
 نماند قوت آذر ز صولت آذر
 برفت آب ریاحین ز صدمت آبان
 مگر که زاغ به اقطاع باغ کردستند
 از آنکه رخت بدر برد بلبل از بستان
 از آن همی نزند سرو دست کاندرباغ
 هزاردستان پر گل نمی زند دستان
 چو عرضه گاه قیامت شدست ساحت باغ
 که مرغ خامش گشت و درختها عریان
 ز برگ گشت زمین همچو روی عاشق زرد
 ورق ز شاخ درختان چو نامه ها پیران

مگس‌ر که باد خزان‌ی به باغ ضرابست

که آفتابش کوره‌ست و آبدان سندان

که چون درست مکلس شده‌ست برگ درخت

که چسبون سبیکه نقره‌ست روی آب روان

اگر نه سیمگری داند ابر از پی چیست

همی فشاند نقره چو سونش سوهان

چو خنده آید از زعفران چه معنی که ابر

ز زعفران که به باغست می‌شود گریان

ببین که ماه ز سرما چگونه می‌لرزد

ببین که پروین بر هم همی زند دندان

به خرگه اکنون بنشین ز بامداد کنون

بخواه پیش و برافروز گوهری خندان

مهیّب و تند و سرافراز و تیز و گردنکش

لهیب و بددل و بی‌تاب و سرکش و فتان

زمانه سیرت و گردون نهیب و دریا جوش

زمان گذار و زمین فعل و آسمان جولان

درخت‌افگن و خاراگداز و دشمن‌سوز

سپهرگردش و گردون‌گشای و قلعه‌ستان

چو کوه کوه عقیق و چو توده توده زر

چو پاره پاره روح و چو رشته رشته جان

ز عکس او هسمه روی هوا پر از لاله

ز جرم او همه روی زمین پر از مرجان

سپید و زرد به هم در چو نرگس مسکین

سیاه و سرخ به هم در چو لاله نعمان

بدو بود به همه حال نازش زردشت

وزو بسود به همه حال قبیله دهقان

نشان معجز موسی همی دهد از خویش

که از نخست عصا بود و پس شود ثعبان

شعاع جرم لطیفش میان ظلمت در

مثال جان فرشته‌ست در تن شیطان

چو سندروسین شاخی ز باد در حرکت

چو کهرباگون کوهی ز زلزله جنبان

ازو نعامه تنقل کند به صحرا در

وزو سمندر رقص آورد به هندستان

همیشه در تب و لرزست و می‌خورد همه‌چیز

از آن سبب که مر او را ز احتماست زیان

مگر که تعزیت خویشتن بداشت از آنک

نهاد بر سر خاکستر و نشست در آن

عزیز همچو حیات و مهیب همچو اجل

شریف همچون عقل و لطیف همچون جان

چو وهم دانا تیز و چو طبع عاقل تند

چو رأی پیر قوی و چو بخت خواجه جوان

بزرگ مفتی اسلام صدر دین مسعود

که مثل او ننماید فلک به صد دوران

زمانه فعل و زمین حلم و آسمان رفعت

قضا نفاذ و قدر قدرت و ستاره توان

وله ایضاً

چو درنوردد فراش امر کن‌فیکون
 چو قلع گردد میخ طناب دهر دورنگ
 نه کله بسندد شام از حریر غالیه رنگ
 مخدرات سماوی تتق براندازند
 عدم بگیرد ناگه عنان دهر شمس
 نه صبح بندد بر سر عمامه‌های قصب
 مکسرات همه داغ نیستی گیرند
 سه قذف مهر برآید ز معدۀ مغرب
 چهار مادر کون از قضا شوند عقیم
 ز روی چرخ بریزد قراضه‌های نجوم
 حراس رخت به دروازه عدم سازند
 چهار ماشطه شش قابله سه طفل حدوث
 طلاق جویند ارواح از مشیمۀ خاک
 نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف
 همه زوال پذیرند جز که ذات خدای
 ندا رسد سوی اجزای مرگ فرسوده
 برون جهند ز کتم عدم عظام رمیم
 همی گراید هر جزو سوی مرکز خویش
 عظام سوی عظام و عروق سوی عروق
 همه مفاصل از اجزای خود شود مجموع
 چو دردمند بناقور لشکر ارواح
 پس آنگهی به ثواب و عقاب حکم کنند
 به قصر جسم برآرند باز هودج روح
 یکی به حکم ازل مالک نعیم ابد

سسرای پرده سیماب رنگ آینه گون
 چهارطاق عناصر شود شکسته ستون
 نه حله پوشد صبح از نسبیج سقلاطون
 به جای ماند این هفت قلعه مدهون
 فنا درآرد در زیر ران جهان حرون
 نه شام گیرد بر کستف حله اکسون
 که کس نماند از ضربت زوال مصون
 چنانکه گویی این ماهی است و آن ذوالنون
 به صلب هفت پدر در سلاله گردد خون
 ز زیر خاک برافتد ذخیره قارون
 شوند لشکر ارواح بر فنا مفتون
 سسبک گریزند از چنبر عدم بیرون
 از آنکه کفو نباشند آن شریف این دون
 نه روح قدس بپاید نه نجدی ملعون
 قدیم و قادر وحی [و] مدبر و بیچون
 که چند خواب عدم گر نخورده‌اید افیون
 که مانده بود به مطموره عدم مسجون
 که هیچ جزو نگردد ز دیگری مغبون
 عیون به سوی عیون و جفون به سوی جفون
 همه قوالب از اعضای خود شود مشحون
 چو خیل نحل شود منتشر سوی هامون
 به حسب کرده خود هر یکی شود رهون
 سواد قالب بار دگر شود مسکون
 یکی به سبق قضا هالک عذاب الهون

هر آنکه معتقدش نیست این بود جاهل اگر حکیم ارسطالسست و افلاطون

فی المواعظ

تو را ز مشرق پیری دمید صبح مخسب

که خواب تیره نماید چو صبح شد روشن

شب جوانی ناگاه روز پیری زاد

که دید زنگی هرگز به رومی آبستن

اگر سلامت جوئی حقیقت ای مسکین

مسساز در بن دندان ازدها مسکن

حیات دنیا خوابست و مرگ بیداری

ز کان حکمت محضست این بلند سخن

هر آنکه پیش خورد کم شود به معنی از آنک

چراغ کشته شود چون بشد ز حد روغن

میان جسمه دلی زنده گر نداری پس

به نام خواه کفن خوان و خواه پیراهن

ز بهر دنیا چندین عینا کرا نکند

که می نیرزد این مرده خود بدین شیون

اگر نباشی مردم دد و ستور مباش

وگر فرشته نباشی مباش اهریمن

مباش غره بدین گنده پیر دانا ز آنک

هزار شوهر کشت و هنوز بکر آن زن

بسمیر پیشتر از مرگ تا رسی جایی

که مرگ : یز : یاردت گشت پیرامن

وله ایضا

هلال ماه صیام از سپهر نساگاهی

بستافت ربک ربکی و ربک اللهی

بسان زورق سیمین میان دریایی

بسان نعل زری اوفتاده در راهسی

چنانکه بر دم طاووس نیم دایره‌ای

چو مسوی‌بند عمود از کبود خرگاهی

به شبه سیمین داسی به شکل زرین طاسی

بسان بی می جامی به دست می خواهی

چو نیم طشتی زرین فراز سبز بساط

چو آتشی که شبانی کند شبانگاهی

ز پیش ماه همی آفتاب گشت نهان

چنانکه پیش رخی در غزا بود شاهی

وله

این همه کبر و عجب تو عجب است

کز سرت تا به آسمان و جب است

تو بدین کوتاهی و مختصری

یک و جب نیستی و پنداری

وله

کرم و بخشش تو دانه ماست

وان نه از تست از زمانه ماست

که همه شهر پر فسانه ماست

چاه ما پس شرابخانه ماست

ای کریمی که دام منت را

از تو ما را شکایتی ست لطیف

آنچه می بود کم فرستادی

اگر آن را شراب شاید خواند

وله ایضاً

تا زمستان به سر برم در آن	پوستینی بخواستم از تو
حرمت پوستین به تابستان	حرمت ما بر تو بود چنانک
پیشتر ز آنکه پوستینت هان	بده ای خواجه پوستینم هین

وله

این چه قومند تمامی تلبیس	این چه شهرست سراسر آشوب
با چنین قوم عفی الله ابلیس	با چنین شهر سقی الله دوزخ

رباعی

امید من سوخته دل بس خامست	در راه دلم ز عشق تو صد دامست
وان را که تویی دوست چه دشمن کامست	آن را که تویی یار چه بی یار کست

وان نسرگس مست نسیمخوابش نگرید	آن سنبل پست پر ز تابش نگرید
گفتا نه تو و نه دل جوابش نگرید	دی گفتمش از عشق تو خون گشت دلم

وصل آمد و من هم آن چنان می ترسم	در هجر تو گفتم که ز جان می ترسم
امروز ز چشم دوستان می ترسم	آنکه ز زبان دشمنان ترسیدم

با وصل تو دست در کمر داشتمی	گر دسترسی به سیم و زر داشتمی
خال از رخ تو به بوسه برداشتمی	همونگ رخ ار به کیسه زر داشتمی

جمال‌الدین دکنی

نامش محمدبن نصیر از فضلالی روزگار و از شعرای نامدار بوده نظماً و نثراً عربیاً و فارسیاً گوی کمال از همگنان ربوده محمد عوفی گفته که او را تألیفات است از جمله مجلس‌آرای شهابی متضمن فواید شافیة کافیه است مداح ملک قطب‌الدین شهریار هند بوده است از اشعار او منتخب و ثبت افتاد:

در صفت شمشیر ممدوح گفته

روز روشن ستاره تابان است	آسمان رنگ پیکری که ازو
زیور دست پادشاهان است	چون عروسان به بسته زیور لیک
آتشش زیر آب پنهان است	خورشش آب و آتشست ولیک
تازه‌روی و سپیددندان است	اشک خون بارد و به خنده مدام
شاه را مداح و ثناخوان است	جمله تن شد زبان که روز و غا

وله

آن مظفر کامگار و آن مؤید نامدار
 آن مکرم شهریار و آن مبارک پادشاه
 عالمی در صدر مسند لشکری در پشت زین
 آسمانی در قبا و آفتابی در کلاه
 آنکه حسلم طبع او وقت طلوع آفتاب
 زردرخ دارد ز خجالت کسوه را مانند گاه
 آخر ماه از شعاع روی او پنهان شود
 اول مه رخ نماید سر فرو افکنده ماه

فرط عدلش آهوان را پاسبان خواهد ز شیر

فیض اقبالش ز سنگ خاره رویاند گیاه

بر بساط بارگاه و ساحت درگاه اوست

گاه قیصر بارخواه و گاه خاقان دادخواه

گر بداند لذت عفویش که چند و تا کجاست

هر زمانی تازه گردد مهر طاغی بر گناه

گاه در جولان بدارد خیره نکبا را به جای

گاه صرصر را به تک پیشی دهد یک‌ساله راه

بگذرد از روی دریا بی‌فتوری همچو برق

گر شبی تاری پلی سازندش از مویی سیاه

در چراگه آگهی یابد چو گوش از بانگ رعد

گر به یک فرسنگی از بادی بجنبید یک گیاه

که چو وهم از گام بنوردد جهانی بی‌قیاس

که چو کوه از پشت بر سازد حصارى با پناه

هم به وفق خاطرش بجهانی از اوج فلک

هم به تار عنکبوتش داری ار خواهی نگاه

عصرهٔ افلاک باید ساحت میدان او

چون عنان او بگیرد دست راد پادشاه

که هم کلک‌ست دست‌افزار جولاه

نه هر کو کلک بردارد دبیرست

هم از وی تیغ در دست شهنشاه

ز آهن آلت حجاج سازند

این قطعهٔ مشهور را نیز به نام او نوشته‌اند که در حالت اهل سخن گفته است

به نزد همه رایگانی بود

چو صاحب‌سخن زنده باشد سخن

یکی را سخن در معانی بود

یکی را بود طعنه در لفظ او

چو صاحب‌سخن مرد آنکه سخن به از گسهر نغز کانی بود
 زهی حالت خوب مرد سخن که مرگش به از زندگانی بود

وله

گفتم خون شد دلم چو شد منزل غم گفتا الحق همین بود حاصل غم
 گفتم غم دل گوش کن از من گفتا کم گو غم دل که من ندارم دل غم

۲۰۰

جمال‌الدین قزوینی

از اهل ابهر و اعجوبه دهر شاعری فصیح و متکلمی ملیح بوده در روزگار خود از بلغا و فصحا
 ممتاز و بر امثال سرافراز از اشعار آن جناب نوشته شد:
 ای همرگ کوه حری وی همتک باد صبا
 بر تافتن را چون قدر دریافتن را چون قضا
 گوش تو هنگام صلف از روی مه برده کلف
 در آخرت وقت عسلف کاهی نموده کهربا
 تابنده فرت از جبین تا زنده فتحت بر یمین
 در نظم احوال زمین دورانت دور آسمان
 از رخس با آن سنگ و هنگ آیدت وقت نام ننگ
 از تو نیبند روز جنگ الاسوار تروقفا
 حیران ز تو نظارگان با تو ددان بیچارگان
 در دیده سیارگان: گرد سم تو توتیا
 چون پویه گیرد تا ز تو روی زمین یک باز تو
 نشنید چون آواز تو گوش ظفر هرگز ندا

از بس که وقت کر و فر بازی به سوی چرخ سر
 گویی لبت جوید مگر از سبزه گردون چرا
 شیداست از خلق جهان بر تو کهان همچون مهان
 چون راکب تو بر شهان بر مرکبان تو پادشا
 گردون نه و گردون منش اختر نه و اختر کنش
 نادیده از کس سرزنش نی در سخط نی در رضا

وله ایضاً

<p>هرکس که دید بسته تو را بر میان کمر چون تیغ شاه ما که ز کان همزه ظفر بینند برق هندی او ابر خون مطر با سین سر او نشود جمع شین شر گر هم ز بخشش تو همی یافتی گهر پیکان دیده دوز چو شمشیر سینه در از تیغ رخنه رخنه شود عالم صور خوشتر از آنکه آب برون آید از حجر پندارد از نهیب تو آگنده شد سقر کز آتش ابره دارد و از خاک آستر تا از شجر ثمر بود و از ثمر شجر</p>	<p>بر نیست هست بسته ببیند به چشم سر آمد جمال تو ز عدم همزه کمال آن شاه شیردل که گه فتح باب فتح ایزد چنان نهاد نهادش که تا ابد دریا ز بخشش تو کجا بی گهر شدی در موقفی که ریختن خون به جان خرد تا رخنه های عالم ارواح پر کنند پیکان آبداده تو درون حجر شود جان حسود تو چو کند در سقر نزول تا هست چار عنصر عالم چو کسوتی همواره ذات تو شجر باغ سروری</p>
---	---

رباعی

وین شیشه نام و ننگ بر سنگ زنیم
 در زلف نگار و حلقه چنگ زنیم

صبح ست بیا بر می گلرنگ زنیم
 دست از امل دراز خود باز کشم

۲۰۱

جوهری زرگر بخارایی

شاعری است عذب البیان و فصیحی رطب اللسان در صحبت ادیب صابرین اسماعیل ترمذی کسب کمالات شعری کرده و مداح سلطان معزالذین سلیمان شاه بن محمد بن ملکشاه سلجوقی است مدتها در اصفهان ساکن بوده، گویند نظم داستان احمد و مهستی به وی منسوب است علی ای حال شاعری شیرین مقال نیکو خصال کثیر المال بوده اشعارش کمیاب است و از اشعار آن جناب می باشد نوشته شد:

ای تند و بدخو ساربان تندی مکن با کاروان
منزل بدین دوری مکن اشتر بدین تیزی مران
کز بانگ خلخال و جرس بر من جهان شد چون قفس
شد بسته در نفسم نفس شد خسته در جسم روان
هودج فروگیر از هیون تا آید از هودج برون
با قد چون سیمین ستون آن لاله روی دلستان
همچون بهار آراسته چون گلبن پیراسته
رخ چون مه ناکاسته بر همچو خرم بوستان
صافی تن او نسترن بر او یا بر او یاسمن
یا زان قد او نارون رنگین لب او ناردان
سیمین بر و کوچک دهن پروین رخ و سیمین ذقن
سنگین دل و سیمینه تن نوشین لب و شیرین دهان
بر رخ نگار آزی از چشم سحر سامری
در بر پرند ششتری بر تن قباای پرنیان
چون کرد چرخ نیلگون او راز دست من برون
گرد جهان گردهم کنون در جست و جوی او جهان

پیش آمدم ربع او | دمن بوده حریفان را وطن
 از سیرت هر مرد و زن برده تو گویی امن و جان
 وادی شده گلزار او گسل رفته مانده خار او
 بام و در و دیوار او گشته شیاطین را مکان
 از شوره کرده پرنمک بوم و برش جور فلک
 وز خاره کرده پرخسک بام و درش دور زمان
 گشته دیار او چمن ساکن در او زاغ و زغن
 جسته درو کرکس وطن کرده درو جغد آشیان
 در مجلس او گونه گون طنبور و نای و ارغنون
 در گلشنی کز حد برون سوسن بدی و ارغوان
 اکنون در او غول دنس هر شب دهد بانگ جرس
 بینی گیاه و خار و خس بر جای گل در گلستان
 جوزا پر از لؤلؤ کمر مریخ چون پرخون شمر
 ناهید چون سیمین سپر نوماه چون زرین کمان

در وصف شراب نظم کرده است

چون صبح برکشد علم ساده پرنیان
 باید کشید رایت عشرت بر آسمان
 زان پسیش کآفتاب سر از کوه برزند
 باید میی به بوی گل و رنگ ارغوان
 آن باده به نور مه و عکس آفتاب
 کز آفتاب و ماه دهد روز و شب نشان
 مـ حیار ء ـ نقل و داروی خواب و فروغ روی
 درمان درد و قوت شخص و غذای جان

اصل سسغا و عنصر مردی و ذات حسن

عین تواضع و سر لطف و تن بیان

هضم طعام و نفی غم و مایه نشاط

قوت دل و توان تن و قوت روان

دارد به گاه آنکه کنی رنگش آزمون

باشد به وقت آنکه کنی بسوی امتحان

لون عقیق و گونه یاقوت و رنگ لعل

بسوی عبیر و نکبت مشک و نسیم بان

در فعل او نهاده گه تربیت فلک

در طبع او سرشته گه تقویت زمسان

نور سهیل و تابش خورشید و فر ماه

آرام کهل و حرمت پیر و تف جوان

آن می که گر ز دور بداری ز عکس آن

شنگرف سوده گردد مغز اندر استخوان

گردد ز فعل او تن بسی زور زورمند

باشد ز طبع او دل غسمناک شادمان

چون آب ناردان بود اندر قدح اگر

آمیخته به مشک بود آب ناردان

آن را که سودها به زیان آورد فلک

چون زو بخورد سود شمارد همه زیان

روی چسب زعفران شسود از وی معصفری

وز خرمی نشاط دل آرد چو زعفران

در باغ و بوستان ز تماشای نیافت بهر

بی او هر آنکه رفت سوی باغ و بوستان

در گلشن مراد بود باده سرخ گل

در کشتی نشاط بود باده بادبان

آن دستگاه پیر و شده پیر در بهار

آن قوت جوان و جوان بوده در خزان

روحیست بی‌کثافت و شمیست بی‌کسوف

نسوریست بی‌تغییر و ناریست بی‌دخان

در قیروان مغرب از آنسوی کوه قاف

سیمرغ کز خجالت خود ساخت آشیان

گر بشنود صفات می از آرزوی وی

در حال سوی بساختر آید ز قیروان

می خوار و می گسار و به می شاد باش از آنک

ما را خدای وعده به می داد در جنان

[می بر حلال‌زاده نباشد حرام از آنک]

زو شهاد میزبان بسود آورده میهمان|

می بر حرام‌زاده حرامست کو به عمد

آزار میهمان طلبد رنج میزبان

درده شراب ناب که باشد حرام خواب

چون تیغ آفتاب زند چرخ پرفشان

تا جوهری زرگر جام شراب پر

نوشد به یسار مجلس بزم خدایگان

۲۰۲

جوئیاری بخاری

و هو ابواسحاق محمد ابراهیم بن محمد بخاری از فضلا و علمای عهد آل سامان بوده است و گویند زرگری می نموده است در طاعت و عبادت گوی برتری از معاصرین می ربوده است از او است:

به سبزه بنهفت آن لاله برگ خندان را	به ابر پنهان کرد آفتاب تابان را
به سوی هر دو مهش بر دو شاخ ریحان بود	به شاخ مورد بیوست شاخ ریحان را
به ابر نیسان مانم کنون من از غم او	سزد که صنعت خوبست ابر نیسان را
به یک گذر که سحرگاه بر گلستان کرد	بهشت کرد سراسر همه گلستان را

۲۰۳

جیلی غرجستانی

اسمش سید عبدالواسع مولد و منشاء آن جناب غرجستان و به روزگار دولت غزنویه و آل سلجوق ظهور کرده روزگاری در هرات به کسب کمالات کوشیده و کسوت زهد و ورع بر نفس نفیس پوشیده مداحی سلطان سنجر نموده و شیوه مخصوص اختراع فرموده چندی نیز در غزنین در خدمت سلطان بهرام شاه بن مسعود بوده ری سیدی نجیب و فاضلی ادیب است و صاحب مقام رفیع و پسر سید عبدالجامع بن عمر بن ربیع است وفاتش در سنه پانصد و پنجاه و پنج و بعضی جز این نیز گفته اند به هر صورت فاضلی است حکیم و شاعری است کلیم متصف به صفات حمیده و متخلق به اخلاق گزیده طرزش دلکش و متین و قصایدش زیبا و رنگین دیوانش دیده شده و این اشعار از او گزیده:

در مفاخر خود و شکایت از اعدای و حساد گوید

وز هر دو نام ماند چو سیمرخ و کیمیا
 شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
 زین عالم نه بهره و گردون بی وفا
 هر فاضلی بداهیه بی گشته مبتلا
 از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا
 آزاده را همی ز تواضع رسد بلا
 از دشمنان خصومت و ز دوستان ربا
 بی عقل و بی کفایت و بی فضل و بی دها
 شمشیر جز به رنگ نماند به گسندنا
 ز آهنگ مورچه به سوی جنگ ازدها
 همچون مه از اشارت انگشت مصطفا
 اقران همی کنند به رسم من اقتدا
 كالالبرق فی الدجیة و الشمس فی الضحا
 صافیست نسبت به همه حال چون هوا
 بر نسبت منست هنرهای من گوا
 کسردار ناستوده و گفتار ناروا
 وز دست ناکسان نپذیرفته ام عطا
 در نثر من مذمت و در نظم من هجا
 جویم بدل محبت و گویم به جان ثنا
 انگسارمش صواب و نپندارمش خطا
 تا رحلتی نباشد زین منزل فنا
 تا نسور او نگردد از چشمها جدا
 کاندز حجر نباشد یاقوت را بها
 گردد همه دعاوی خصمان من هبا

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا
 شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه
 گشته ست بازگونه همه رسمهای خلق
 هر عاقلی به زاویه بی مانده ممتحن
 گر من نکوشمی به تواضع نبینمی
 با این همه که کبر نکوهیده عادتست
 آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز
 قومی ره منازعت من گرفته اند
 من جز به شخص نیستم آن قوم را نظیر
 با من همی خصومت ایشان عجیب تر
 گردد همی شکافته دلشان ز زخم من
 شاهان همی کنند به فضل من افتخار
 با خاطر منیرم و با رای روشنم
 عالیست همت به همه وقت چون فلک
 بر همت منست سخنها من دلیل
 هرگز ندیده و نشنیدست کس ز من
 در پسای جاهلان نپراگنده ام گهر
 این فخر بس مرا که ندیدست هیچ کس
 وان را که به صحبت من سر در آورد
 و ز ذلتی پدید شود زو معاینه
 اهل هری مرا شناسند بر یقین
 مقدار آفتاب ندانند مردمان
 اندر حضر نباشد آزاده را خطر
 چون گیرم از برای معانی قلم به دست

در موضعی که در کف موسی بود عصا	آری شکسته گردد ناموس ساحران
کاندر میان خلق ممیز چو من کجا	وان کس که گوید از ره دعوی کنون همی
بیگانه را همی نشناسد ز آشنا	دیوانه را همی بگزیند به هوشیار
بر نقص من دهند به هر حاجتی رضا	بر فضل من کنند به هر موضعی حسد
با حاسدان من ننمایند جز صفا	با ناصحان من نسکالند جز نفاق
لوبست الجبال أو انشقت السما	مرد آن بود که دست ندارد ز دوستی

وله

ای قلم در دست تو چون در کف موسی عصا
 وی کرم در طبع تو چون در لب عیسی دعا
 این فزاید دوستان را گاه الفت زندگی
 وان نماید دشمنان را گاه دهشت ازدها
 پیش حلم تو چو طبع تو سبک باشد زمین
 پیش طبع تو چو حلم تو گران باشد هوا
 سوی صدر و کاخ و رای و همت دارند میل
 گاه و بیگه دولت و اقبال و عز و کبریا
 همچو آهن سوی مغناطیس و حریا سوی شمس
 چون صدف سوی سحاب و کاه سوی کهریا
 گر نهد در سایه قصر تو تپه آشیان
 ور کسند در پایه تخت تو آه و مستکا
 آن بخارد دیده باز سفید اندر شکار
 وین بسدرد سینه شیر سیاه اندر و غا

در خطاب به اسب گوید

ای میان بسحر کرده با نهنگان آشنا
 بر کران کوه گشته با پلنگان آشنا
 در کم از یک هفته هفت اقلیم را بر هم زنی
 چو عنانت را کند شاه جهان یکدم رها

وله ایضا

ای بت هاروت چشم ای دلبر یاقوت لب
 خنده تو دلفریب و غمزه تو بوالعجب
 پر شکر یاقوت تو آورده کار من به جان
 دل شکر هاروت تو آورده جان من به لب
 گه مرا جراره تو شب پدید آرد ز روز
 گه مرا رخساره تو روز بنماید ز شب
 دارم از روز و شب سر پر ز خاک و جامه چاک
 روز و شب بر درگه میر عجم تاج عرب

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

ای گه دعوی چو دریا گاه معنی چون سراب
 چسند از یسن گفتار آبادان و کردار خراب
 گر مجازی نیست عشق تو بشوی و پاک کن
 روی چون لاله ز خون و چشم چون نرگس ز خواب
 زین قبل محبوس شد فمری که دارد طوق شوق
 ورنه از رنج نفس بودی مسلم چون غراب
 خورد باید چون نشستی در صف مردان عشق
 باده مسخنت ز دست قهر رز جام عذاب

تا قیامت وقف باید کرد بر مستی دماغ

هرکسی کو قطره‌یی خواهد چشیدن زین شراب

هرکه باشد عاشق جانان نپردازد به جان

هرکه باشد طالب گوهر نیندیشد ز آب

صبر بساید کردنت در آتش عشق خلیل

گر همی خواهی که خوانندت خلیل اندر خطاب

چيست عشق آخر که هر ساعت کند تأثیر آن

صد هزاران چهره را افزون به خون دل خضاب

در مدح دستور معظم

چند بساشم در دیار و منزل رعد و ریاب

روز و شب نالنده و گرینده چون رعد و ریاب

تا ز حسن دلبران کش جدا ماند آن دیار

تا ز فر لعبتان خوش تهی گشت آن جناب

آب چشم عاشقان نوحه گسر در هجرشان

کرد چون توفان نوح آن را همه یکسر خراب

گر وطن گیری کنون در وی صبا بینی جلیس

ور سخن گویی کنون در وی صدا یابی جواب

گه ز تنهایی درو دمساز گسردم با طیور

گه ز شیدایسی درو همراز باشم با ذیاب

گوش من سوی سماع و هوش من سوی صبح

چشم من سوی نگار و دست من سوی شراب

زار و نالانم چو بلبل دنده بر خون چون تذرو

تا نفورم کرد از آن کبک دری بانگ غراب

نرگسی دارد سیاه و سوسنی دارد سپید

لاله یبی دارد لطیف و سنبللی دارد بتاب

سنبل چنبرنهاد و نرگس خسنجرگذار

لاله شکرشرفشان و سوسن عسرنقاب

این چو موی من به رنگ و آن چو پشت من به خم

این چو اشک من به لون و آن چو بخت من به خواب

هشت چیزم هشت چیز اندر غمش بگذاشتند

تا مرا بگذاشت آن نوشین لب شیرین عتاب

تن قرار و دل مرار و جان نشاط و لب سخن

طبع کام و دست جام و روی رنگ و چشم خواب

کبک نازی بلبل آوازی که تا رفت از برم

شد شب و روزم چو عمر کرکس و پر غراب

بر مثال دیده مورست تنگ او را دهان

همچو عیش خصم دستورست تلخ او را جواب

صباحی کز بزمگاه و طبع و خلق و لفظ او

سال و مه باشند بسی فر و محل و قدر و آب

روضه خلد برین و چشمه ماءمعین

نافه مشک تار و دانه در خوشاب

صد سوار ساخته وز حضرت او یک رسول

صد حسام آخته وز مجلس او یک خطاب

دست گوهربار او را مایه رزق بشر

تبیغ جوهردار او را عهده قوت کلاب

بسر ننگین دوستان او لهم دارالسلام

بر جبین دشمنان او لهم سوءالعذاب

مور و کبک و پشه و روبه به عویش آورند

از برای طعمه نزد بچگان بسته رقاب

گزره ماران را ز وادی جیره بازان را ز دشت

زنده پیلان را ز هامون شرزه شیران را ز غاب

از برای مسجّلش زایند دایم هشت چیز

نحل و آهو خار و نی بحر و جبل کان و تراب

شهد خالص مشک اذفر ورد احمر قند صرف

در بیضا لعل روشن سیم صافی زر ناب

ای جوانمردی که هست اقوال و افعال تو را

با معانی اتصال و با معالی انتساب

زر ز جودت شد نهان حتی تمشی فی الحجر

خسور ز رایت شد خجل حتی توارت بالحجاب

تا همی خندد ز معدن لعل و در و سیم و زر

باد خصمان تو را ز اندوه و رنج و درد و تاب

روی چون زر عیار و دیده چون سیم پلید

اشک چون در یتیم و چشم چون لعل مذاب

وله ایضاً

ای به بالا همچو آتش سوی پستی همچو آب

خاک و صفی در درنگ و بادرنگی در شتاب

از حیل پنهان شوی در سایه پر پشه

وز هنر جولان کنی در گوشه چشم ذباب

گه برونه مرا از راه و ای نشیبیت بی دلیل

گه بود راه از زمین سوی فرازت بی حجاب

نسبتی داری همانا با قضای آسمان

قربتی داری همانا با دعای مستجاب

هر زمان گردند زیر گام تو دریا و کوه

چون دل و جانم ز هجر یار بی آرام و تاب

از خیال تیغ و عکس ریح تو در بحر و بر

وز نهیب گوز و خوف تیر تو در کوه و غاب

فی المدح

بسترکد چشم پلنگ و بفسرد خون نهنگ

بشکنند یال هژیر و بگسلد پر عقاب

گر بود با دوستان تو کشف را اتصال

ور بود با دشمنان تو صدف را انتساب

نرم گردد چون فنک بر پشت آن سنگ‌گران

تسيز گردد چون خشک در کام این در خوشاب

بر سبیل رشوه آرد پیش تو گاه طعان

بر طریق جزیه آرد نزد تو وقت ضراب

رنگ چشم و زاغ بال و گور سم و مار پوست

گرگ شاخ و پیل دندان شیر چنگ و ببر نساب

اندران وقتی کز آشوب دلیران سپاه

ساحت میدان شود چون موقوف یوم‌الحساب

کوس چون رعد و فرس چون ابر و خنجر چون درخش

تیر چون باران و خون چون سیل و سرها چون حباب

هم بر آن صورت که هنگام تجلی کوه طور

عالم از کام ستوران آید اندر اضطراب

درع زنگاری تن آید به شنگرف عقیق
 تیغ مینایی رخ انداید به یاقوت مذاب
 تاز نار آید دخان و تاز آب آید بخار
 تاز خاک آید درنگ و تاز باد آید شتاب
 بسدسگالان تیسو را یکدم زدن خالی مباد
 سر ز خاک و لب ز باد و دل ز نار و چشم از آب

در مدح سلطان سنجر بن ملک‌شاه سلجوقی فرماید

که دارد چون تو معشوق و نگار چابک و دلبر
 بنفشه موی و لاله روی [و] نرگس چشم و نسرين بر
 نباشد چون جبین و زلف و رخسار و لب هرگز
 مه روشن شب تیره گل سوری می احمر
 به کردار دل و عیش و سرشک و جسم من داری
 دهن تنگ و سخن تلخ و لبان لعل و میان لاغر
 ندارم در غم و رنج و جفا و جور تو خالی
 لب از باد و سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر
 به حسن و رنگ و بوی و طعم در عالم تو را دیدم
 قد از سرو و بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر
 نشان دارد مرا در عشق و هجر و جور و مهر تو
 سرشک از در و چشم از لعل و موی از سیم و رو از زر
 سزدگر من تو را دایم به طبع و طوع و جان و دل
 کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر
 که تو داری چو بزم و خلق و لطف و طلعت سلطان
 دل خرم خط زیبا لب شیرین رخ انور

خداوندی عدو بندی شهنشاهی نکو خواهی
 معزالذین معین الحق مفیث الخلق شه سنجر
 جهانداری که بی یار و قرین و شبه و مثل آمد
 به علم و حلم و رزم و بزم و عزم و حزم و فخر و فر
 جهان بخشی که دارد وقت جود و حرب و مهر و کین
 کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر
 درخت عسزو تسمکین و جلال و قدر او دارد
 سعادت بیخ و عصمت شاخ و رفعت برگ و حشمت بر
 ز بخت و دولت و تأیید یمن او همی خیزد
 ز خارا زر زنی شکر ز کان گوهر ز یم عنبر
 تف شمشیر او چون موم بگدازد فلک را تن
 سم شبدیز او چون نار بشکافد سمک را سر
 صریر خامه وی را بود ناموس صد رایت
 سفیر نامه وی را بود تأثیر صد لشکر
 ز عنف و لطف با اعدا و احباب آن کند دایم
 که موسی کرد با فرعون و عیسی کرد با عازر
 همیشه شانزده چیز عجیب احباب و اعدا را
 بود در مهر او مدغم بود در کین او مضمهر
 حیات و مرگ و تخت و دار و فخر و عار و عز و ذل
 امید و بیم و سعد و نحس و صلح و جنگ و خیر و شر
 حضور اوست در دولت مکان اوست در حضرت
 بسقای اوست در عالم وجود اوست در کشور
 چو فعل شمس بر گردون چو طبع ابر در نیسان
 چو لطف نور در دیده چو کون روح در پیکر

بسیندازند پیش رمح و گرز و تیغ و تیر او
 مراکب نعل و پیلان یشک و ماران زهر و مرغان پر
 ز شکر و آفرین و نعت و مدح او فروماند
 زبان عاجز خرد حسیران سخن قاصر قلم مضطر
 ایسا در ساعد و انگشت و گوشه و گردن ملکت
 ظسفر یاره امل خاتم هنر حلقه شرف زیور
 تو را زبیدگه جنگ و مصاف و حمله و هیجا
 فرس گردون کمر جوزا سپر کیوان علم محور
 حسودت را بود در چشم و اندام و بنان و دل
 عدویت را شود در کام و عرق و تارک و خنجر
 مژه رمح و عصب پیکان و ناخن تیغ و رگ ناخن
 زبان زوبین و خون سنگین و مغز الماس [و] دم خنجر
 به چین و ترک و روم و هند پیشت بر زمین مالند
 جسیب فغفور و رخ چیبال و سرخاقان و لب قیصر
 بریزد پنبجه و دندان و شاخ و زهره در بزم
 ز سیر زوش و پیل مست و گرگ تند و شیر نر
 اگر داد ایزدت ملکی که آن را جمله شاهان
 طلب کردند وزان محروم ماندند این عجب مشمر
 محمد یافت مقصودی که موسی جست از ایزد
 چنان چون خضر خورد آبی که از حق جست اسکندر
 همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و فرخ
 دل عاشق غم هجران شب وصل و رخ دلبر
 مبادا بسته و دور و جدا و حالیت هرگز
 لب از خسته کف از ساغر دل از شادی سر از افسر

در لغز باد و مدح صدرالصدور فرماید

ای مایه بدایع و پیرایه صور
 فراش نیستی و کنی باغ پرحلل
 گه سبزه گردد از تو فلکوار پرنجوم
 گه پر ز حقه‌های عقیقین کنی جهان
 آرایش‌ست از حرکات تسو در بلاد
 گه لاله از نشاط تو باشد شکفته رخ
 گویی زمانه‌ای که نفرسایی از قدم
 گاهی شود ز سعی تو زنگارگون تراب
 بی جسم جای گیری و بی جان نفس شمار
 پروانه‌وار نیست تو را ساعتی مقام
 گاهی بشیر میغی و گاهی نذیر سیل
 در باغ و راغ جلوه دهی وقت نوبهار
 گه گیرد از هوای تو پشت بنفشه خم
 آمیزد از تو با گل و لاله زمین و کوه
 گه پر ز کله‌های منقش کنی زمین
 گاه از تو کوهسار پر از پاره‌های لعل
 ای گوهری که مائی در ذات و در صفات
 وقت سپیده دم چو برایی به بوستان
 وانگه تحیت جبلی را تو عرضه ده

دوار چون زمانه و سیار چون قدر
 نقاش نیستی و کنی راغ پرصور
 گه لاله گردد از تو صدفوار پرگهر
 گه پر ز تخته‌های بلورین کنی شمر
 آرایش‌ست از برکات تو در کور
 گه نرگس از نهیب تو باشد فگنده سر
 گویی ستاره‌ای که نیاسایی از سفر
 گاهی شود ز فعل تو شنگرفگون حجر
 بی دست نقشبندی و بی پای ره سپر
 دیوانه‌وار نیست تو را ساعتی مفر
 گاهی عدیل بحری و گاهی رسیل بر
 بیجاده از شقایق و پیروزه از خضر
 گه گسردد از فراق تو چشم شکوفه‌تر
 چون ابر با ستاره و چون دود با شرر
 گه پر ز حله‌های ملون کنی کمر
 گاه از تو جو بیار پر از توده‌های زر
 جان را گه صفا و گمان را گه کدر
 بکره به سوی شهر نشابور کن گذر
 بر خواجه و امام اجل صدر نامور

وله

ای خواب من رسوده به باقوت پر شکر

وی تاب من فزوده به هاروت دل شکر

خیزد به گاه غمزه ز هاروت تو بلا
 از گرمی عتاب تو ای ماه قندهار
 ریزد به گاه خنده ز یاقوت تو شکر
 وز سردی جواب تو ای سرو کاشغر
 سردست روز و شب چو جوابت مرا نفس
 گرمست سال و مه چو عتابت مرا جگر
 تا کرده‌ام به لاله سیراب تو نگاه
 تا کرده‌ام به نرگس پر خواب تو نظر
 گاهی چو لاله‌ام ز وصال شکسته روی
 گاهی چو نرگسم ز فراق فگنده سر
 دارم ز انتظار تو ای ماه سنگدل
 دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیم‌پر
 دل گرم و آه سرد و غم افزون و صبر کم
 رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و دیده‌تر
 گه بر رخ تو از کف موسی بود نشان
 گه بر لب تو از دم عیسی بود اثر
 این عین زندگانی و آن اصل روشنی‌ست
 چون روی خوب و لفظ خوش صدر نامور
 در رزم چون کشیده شود تیغت از غلاف
 در بزم چون گشاده شود جوشنت ز بر
 قومی بیفکنند چو ما را ز نهیب پوست
 قومی برآورند چو مرغ از نشاط پر
 از بهر بخشش تو طبایع نهاده‌اند
 بر مقتضای امر خداوند دادگر

در ناف کوه نقره و در کام سنگ لعل
 در قعر آب گوهر و در جوف خاک زر
 گنجشک و مور و پشه و روباه بگسلند
 گر در حریم جاه تو یابند مستقر
 منقار باز جره و خرطوم پیل مست
 دنبال مار گرزه و چنگال شیر نر

لغز به اسم قلم و مدح وزیر گفته است

چيست آن مرغی که ناساید زمانی از صغیر
 شخصش اندوده به زر و فرقتش آلوده به قیر
 با تن باریک و از افعال او دولت سمین
 با رخ تاریک و از آثار او ملت منیر
 چون بنالد جسم او جسم هنر گردد قوی
 چون بگرید چشم او چشم ظفر گردد قوی
 گرچه بی‌گوش است باشد در همه حالی سمیع
 ورچه بیهوش است باشد از همه سری خبیر
 صورت او بر مثال ماهی بی‌کورا بود
 از شبه فرق و ز گل اندام و از سیم آبگیر
 سمی او بگشاید و تأثیر او بر هم زند
 کشوری گاه تحرک لشکری وقت صریر
 گه معانی را خزانه گه امانی را دلیل
 گه مصالح را وساطه گه منایح را سفیر
 گه ببارد همچو دست مهتر عالم گهر
 گه برآرد همچو خصم مجلس عالی نفیر

هست چون برهان عیسی با نکوخواهان شاه
 هست چون ثعبان موسی با بداندیشان میر
 آنکه بسی یادش نخیزد لاله در فصل بهار
 وانکه بسی مهرش نیوید خامه در دست دبیر
 خلق او اندر لطافت چون نسیم اندر صباح
 خشم او گاه عداوت چون سموم اندر سعیر
 هست با طبع جواد و همت والای او
 مایه دریا قلیل و پایه گردون قصیر

در مدح سلطان علاءالدین گوید

گشت جوشن پوش آب از هیبت او در غدیر
 تا درخت بید شد در بوستان ختجرگذار
 داشت گوش ارغوان حلقه ز لعل قیمتی
 داشت دست یسسامین یاره ز در شاهوار
 شد گسسته حلقه این از شمال زرفشان
 شمس شکسته یاره آن از سحاب در نثار
 ناکشیده غم چرا شد روی آبی پر زریز
 ناچشیده می چرا شد چشم نرگس پرخمار
 گرنه زلف دلبر نوشاد شد باد شمال
 گرنه چشم عاشق ناشاد شمس ابر بهار
 این چرا ریزد همی چون چشم آن در عدن
 وان چسرا بیزد همی چون زلف این مشک تثار
 گاه آن آمد که کوهی زان برافروزم کو
 دارد از خاراکان و دارد از آهن حصار

هست روزنهای حصنش گویی از سیمای او
 حلقه‌های درع خون‌آلوده وقت کارزار
 شخص او پیچنده و لرزنده و نالان و زرد
 چون بداندیش علاءالدین خداوند کبار
 رخسار او صرصر نشان و رمح او آذرفشان
 تیغ او خارا شکاف و تیر او سندان‌گذار
 کوه گشته زان ستوه و دیو کرده زین غریب
 جبر دیده زان هژبر و مار جسته زان فرار
 کرده قسم دوستان و بهره خصمان او
 شانزده چیز مخالف خالق لیل و نهار
 گنج و رنج و عسر و یسر و لطف و عنف و گاه و چاه
 ناز و آز و ملک و حزم و بزم و رزم و نور و نار
 وحی کرد ایزد به نحل و کرم و آهو و صدف
 تا ز بهر مجلس او پرورند این هر چهار
 در دهن شهد لطیف و در بدن قز دقیق
 در گلو در خوشاب و در شکم مشک تار
 خامه تو هست چون بدخواه تو با هشت وصف
 پس بگویم شرح آن یک‌یک بورت ای شهریار
 دو زبان از سر دوان بسته میان ناله‌کنان
 زرد پسیکر سر بریده روی تیره اشکبار

در تهنیت فتح سلطان گوید

این اشارتها که ظاهر شد ز فضل کردگار
 وین بشارتها که صادر شد ز فتح شهریار

یافت خواهد ملت از اندازه او دستگاه

گشت خواهد دولت از آوازه او پایدار

چون به باطل سر برآوردند جمعی از عراق

شد فریضه دفعشان بر پادشاه حق‌گذار

وز برای قمع ایشان رایت منصور او

در زمستان کرد تحویل از خراسان اختیار

لشکری بودند چون عفریت و شیر و غول و خرس

تیره‌رای و تیره‌روی و عمرکاه و غمزکار

سر به سر غسافل ز تقدیر خدای مستعان

یک به یک غره به اقبال جهان مستعار

خیل سلطان را کرامت با سلامت متصل

اهل عصیان را هزیمت بر عزیمت اختیار

از هزار چون رخ معلول قرص آفتاب

از زلازل چسبون تن مفلوج جسم کوهسار

بر زمین زرنیخ رنگ از روی بدخواهان نبات

بر هوا سنگرف‌گون از خون گمراهان بخار

اسب تازان باد شکل و گرزگردان ابر و صف

تیغ رخشان برق‌سان و کوس نالان رعدوار

گاه پیچش هر کمند و گاه کوشش هر سمند

از دهسای بی‌قرار و آسمان بی‌مدار

موضعی با زینت ذات‌البروج از تیغ و درع

موقوفی با هیبت یوم‌الخروج از گیر و دار

گاو پیچان در زمسین از نمل اسب شیر زور

شیر پیچان بر سپهر از بیم گرز گاو سار

گه چو گردون از تغیر گشته هامون بی ثبات

گه چو هامون از تحیر گشته گردون باوقار

وز فراوان خون غداران و مکاران که ریخت

در قلهای جبال و در کنفهای بحار

تا ابد بیجاده رنگ و لعلاگون خواهند زاد

زیسن یکمی در یتیم و زان دگر زر عیار

ایستاده پیش صف سلطان و زیران او

بارة گردون تن هامون کن جیحون گذار

ماه سیری ماهی اندامی که کردی هر زمان

پشت ماهی پسر نعال و روی گردون پسر نگار

در مدح تاج‌الدین ابوالفضل نصر بن خلف گوید

آمد از اجداد ماضی ملک را نعم‌الخلف

میر تاج‌الدین ملک بوالفضل نصر بن خلف

پایه درگاه او شد نامداری را مدار

سایه ایوان او شد کامگاری را کشف

گر شدی سیمای او در گهر آدم پدید

گاه سجده پیش او ابلیس نفزودی صلف

ورنه ایزد خواستی ناکرده افزونش خدم

در رحم هرگز کجا صورت پذیرفتی نطف

گنج قارون شد نهان اندر زمین گویی که او

یافت آگاهی که از جود تو خواهد شد تلف

س: نبتة پیلان بود همواره تینت را نیام

دیسده شیران بود پیوسته تیرت را هدف

در مدح سلطان فرخ شاه

ممه‌دست به شمشیر شهریار اصیل
 که ذوالجلال به عدلش نیافرید عدیل
 چراغ همت او را فلک سزد قندیل
 سفیر نامه او لشکریست با تهویل
 که کرد جامه یوسف به چشم اسرائیل

همیشه قاعده دین کردگار جلیل
 سراج امت و قطب‌الملوک فرخ‌شاه
 سرای دولت او را ملک سزد دربان
 صریر خامه او خنجریست با تهدید
 کند به چشم ظفر ضربت حاش آنک

وله

ز آخر رمضان و ز اول شش‌وال
 ز لاجورد بساط و ز کهربا سر بال
 بیفگنند به صحرای سبز روز قتال
 به زر پخته در آورده سر سوی دنبال
 چنانکه مالی زرنیخ بر سر و ن غزال
 ز ساق لعبت رقاصه نیمه خلخال
 چهار چیزش هرگز ز چار چیز ملال
 نه طبع او ز مروت نه سمع او ز سؤال
 ز امن او شده شیر سیاه یار غزال
 نه آن دراز کند در زمین به این چنگال
 صریر خامه تو خنجریست روز جدال
 مراسم علما با کفایت همال
 ز چار جای پدید آرد ایزد متعال
 عسب ز سینه تاک و شکر ز شیره نال
 چو دست تو کند آهنگ جود روز نوال
 زمین ز زرعیار و جبل ز سیم حلال
 بود نشیمن آفات و مرکز احوال

ز عید داد خبر خلق را طلوع هلال
 تبارک‌الله از این طرفه صورتی کاو راست
 بدان مثال که بی‌مهره ناچرخ زرین
 چو ماهی به زر اندوده در غدیر کبود
 چنانکه گیری در زر ناب نعل ستور
 فتاده گویی بر فرش نیلگون که رقص
 ابوالمعالی عبدالصمد که ننماید
 نه نفس او ز تواضع نه دست او ز سخا
 ز عدل او شده باز سپید جفت کلنگ
 نه این فراز برد در هوا به آن چنگل
 سفیر نامه تو لشکریست روز مصاف
 بجز تو از وزرای زمان که ضم کرده‌ست
 چهار چیز برای تنعم تو مدام
 عسل ز خانه نحل و رطب ز باطن نخل
 چهار چیز شوند از چهار چیز تهی
 صدف ز دریتیم و حجر ز لعل‌ثمین
 شنیده بودم ازین پیشتر که راه سرخس

طریقهایش به باریکی پل محشر
 چو در مصاحبت تو بدیدم آن ره را
 همی ز خار به فر تو رست برگ سمن
 مرا ز خاصه تو بود زیران فرسی
 تگوری که زمین از تحرک سم او
 مضمیقهایش به تاریکی دل دجال
 مرا معاینه شد کان حدیث بود محال
 همی ز خار به یمن تو زاد آب زلال
 به تن چو کوه سیام و به تک چو باد شمال
 بود چو نقطه سیماب دایم از زلال

وله ایضاً

ای عارض تو چون گل و زلف تو چو سنبل
 من شیفته و فتنه بر آن سنبل و آن گل
 بر دانه لعلست تو را نقطه عنبر
 بر گوشه ماهست تو را خوشه سنبل
 تو سال و مه از غنچ خرامنده چو کبکی
 من روز و شب از رنج خروشنده چو بلبل
 زلفین تو مشکست برانگبخته از عجاج
 رخسار تو شیرست بر آمیخته با مل
 زلف تو چو زاغیست در آویخته هموار
 از ماه به منقار وز خورشید به چنگل
 از هجر تو من باک ندارم که دلم را
 بر مدحت خورشید جهانست تو کل
 دریای هنر بوالحسن آن گنج فضایل
 کو پیشه ندارد بجز احسان و تفضل
 بر حاشیه سیرت او نیست تکبر
 در قساعده دولت او نیست ؟ حول
 صرصر تک و پولاد رگ و صاعقه انگیز
 گردون دل و عفریت تن و کوه تحمل

در معرفه اطراف زمین از حرکاتش

چون نقطه سیماب نماید ز تزلزل

لغز به اسم ابر و مدح سلطان گوید

چه جرمست آن بر آورده سر از دریای موج افکن

به کوه اندر دمان آتش به بحر اندر کشان دامن

رخ گردون ز لون او به عنبر گشته آلوده

دل هامون ز اشک او به گوهر گشته آبستن

گهی از صنع او گردد نهفته شاخ در لؤلؤ

گهی از سعی او گردد سرشته خاک با لادن

بنالد سخت بی علت بجوشد تند بی کینه

ببختند گرم بی شادی بگرید زار بی شیون

گهی باشد چو بر طرف زمرد بیخته عنبر

گهی باشد چو بر لوح خماهن ریخته چندن

زمین آرای گردون سای دوداندام آتش دل

شبه دیدار گوهر بار مسینا پوش دیباتن

ز لاله راغ را دارد پر از بیجاده گسون رایت

ز سبزه باغ را دارد پر از پیروزه گون جوشن

گهی با بحر هم خانه گهی با باد هم پیشه

گهی با کوه هم زانو گهی با چرخ هم برزن

بشوید چهره نسیرین بتابد طره سنبل

ببندد دیده نرگس بدرد جامه سوسن

چو روی مردم ظالم جهان از چشم او تیره

چو رای خسرو عادل زمین از چشم او روشن

وله

گوهری نیکو چو دانش پیکری روشن چو جان

عکس او اخترنمای و فرق او عنبرفشان

بسادگردش سیل‌هیت بـسـرق‌سـیـما بـحـر‌جـوش

صاعقه‌رخ بـسـرق‌دم بـاـران‌شـرر تـنـدرفـغان

از شرار او شود پر پشته زریں فلک

وز شمعاع او شود پر ذره سیمین جهان

روی او داده زمین را از شقایق پیرهن

فـسـرق او کرده هوا را از بنفشه طیلان

عکس او در بساد رخشنده چو از گردون قمر

نسور او در خاک تابنده چو از پیکر روان

گه چو تابنده شهابی جرم او چون کهریا

گه چو بارنده سحابی اشک او چون ارغوان

در دم مشکسین او پیدارخ رنگین او

چون عقیق سرخ کز کوه سیه گردد عیان

وله ایضاً

پیوسته کند زلف تو نقاشی گلنار

همواره کند جعد تو فراشی نسرین

آرام جهانی به دو یاقوت روان‌بخش

آشوب روانی به دو هاروت جهان‌بین

در غمزه اینست بلای دل رنجور

در خمنده آنست شفای تن مسکین

صدری که بزرگست بر صاحب عادل

چون نزد رسول قرشی صاحب صفین

هست این به بنان باسط ارزاق گه جود

بود آن به سنان قابض ارواح گه کین

در مدح سلطان سنجر سلجوقی

ز عدل کامل خسرو ز بذل شامل سلطان

تذرو کبک و گور و مور گشتستند در کیهان

یکی همخوابه شاهین دگر همخانه طفرل

سه دیگر مونس ضیفم چهارم محرم ثعبان

خداوند جهان سنجر که همواره چهار آیت

بود در رایت و رای و جبین و روی او پنهان

یکی بهروزی دولت دویم پیروزی ملت

سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان

بنان اوست در بخشش سنان اوست در کوشش

لقای اوست در مجلس لوای اوست در میدان

یکی ازراق را بساسط دوم ارواح را قابض

سه دیگر سعد را مایه چهارم فتح را برهان

شد اندر دور او باطل شد اندر عهد او ناقص

شد اندر قرن او حاصل شد اندر وقت او پنهان

یکی ناموس کیخسرو دوم مقدار اسکندر

سه دیگر نام آفریدون چهارم ذکر نوشروان

ز نور رای او قاصر ز جود دست او عاجز

ز فر خلق او واله ز لطف طبع او حیران

یکی خورشیدرخشنده دوم دریای جوشنده

سه دیگر سایه طویا چهارم چشمه حیوان

بود بی رای تو دولت بود بی طبع تو آتش

بود بی عدل تو عالم بود بی مدح تو دیوان

یکی چون آسمان بی مه دوم چون بوستان بی گل

سه دیگر چون صدف بی در چهارم چون تن بی جان

دهد بخت تو را قوت کند تخت تو را خدمت

نهد امر تو را گردن برد حکم تو را فرمان

یکی افلاک دواره دوم اجرام سیاره

سه دیگر گردش گیتی چهارم جنبش ارکان

چهار اطراف گردد بر چهار آلت کسانی را

که در ملک تو یک ذره بدیشان بگذرد عصیان

یکی سینه پر از خنجر دوم دیده پر از زوبین

سه دیگر مفرز پرنایچ چهارم حلق پریکان

بنالد چون زنی ضربت بریزد چون کشی کینه

بترسد چون دمی معنت بلرزد چون کنی احسان

یکی بسهرام در گردون دوم پولاد در خارا

سه دیگر لؤلؤ اندر یم چهارم گوهر اندر کان

سرایبی ساختی در وی دری افراختی کان را

چهار آلت نزیبد جز چهار اشکال پیکرسان

یکی جز مشتری بنده دوم جز ماه نو حلقه

سه دیگر جز فلک درگه چهارم جز فلک دربان

ز فر آن خورد حسرت ز نقش آن برد زینت

ز قدر آن شود نازل ز رشک آن کند نقصان

یکی سیاره زهره دوم بستخانه آزر

سه دیگر فبه خضرا چهارم روضه رضوان

بسا شیران گردنکش بسا پیلان گردونفش

همه کوشنده چون آتش همه جوشنده چون توفان

که گشتند از سر شمشیر و آسیب سنان او

به نقش پیل گرمابه به شکل شیر شادروان

چو گردد تارک گردان شهاب تیغ را گردون

چو گردد ناوک پران سحاب گرد را باران

در آن موضع بر آهسته ز پیروزی یکی خنجر

در آن موقف برآورده ز بهروزی یکی ثعبان

ز خنجر قوت هر خنجر به تارک میل هر ناوک

به کینه رای هر سینه به پیکر قصد هر پیکان

تو آیی در میان صف ز کین دشمنان پرتف

گسرفته نیزه اندر کف سان رستم دستان

ز گرد موکبت پرخاک روی ماه بر گردون

ز نعل مرکبت پرماه روی خاک در میدان

هوا پرصاعقه گردد ز شمشیرت گه ضربت

زمین پرزلزله گردد ز شب‌دیزت گه جولان

زمانه بر نهد بر گردن گردون گردان غل

اگر جز بر مراد تو معاذالله کند دوران

چو بر دشمن کمین آری چو در هیجا کمان گیری

چو نوشی باده در مجلس چو بازی گوی در میدان

سپهرت می‌سزد مرکب شهابت می‌سزد ناوک

سهیلت می‌سزد ساغر هلاکت می‌سزد چوگان

بسیاید زخم گرز تو چو سرمه پیکر خارا

بسنبند نوک رمح تو چو مهره تارک سندان

کرم بی‌طبع تو ناقص شرف بی‌ذات تو مهمل

سخابی دست تو باطل سخن بی‌ذکر تو هذیان

ایا خشمت مخالف را چو قوم عاد را صرصر

ایا سهمت معادی را چو قوم نوح را توفان

الا تا در فلک پروین بتابد در شب تاری

الا تا در چمن نسرین بروید در مه نیسان

ز شادی طبع احبابت چو نسرین باد پیوسته

ز زاری اشک اعدایت چو پروین باد جاویدان

در تهینت فتح غور و مدح سردار سلطان

دولت پیروز و رای روشن و بخت جوان

همت والای و عزم فرخ و امر روان

حصه میر بلند اختر شد اندر روزگار

بهره صدر نکو محضر شد اندر آسمان

گر فتد در بیشه و وادی که حرب و قتال

عکس پیکان و فروغ خنجر او ناگهان

بترکد زان مهره اندر تارک مار شکنج

بفسرد زین زهره اندر پیکر شیر ژبان

اندران مدت که او بر موجب فرمان شاه

از هری شد سوی تو لک با سپاه بیکران

کسینه توز و دیده دوز و خصم سوز و رزمساز

شیرجوش و درع پوش و سختکوش [و] کاردان

باد پایانی به گاه حرب هریک جان نهاد

چیره دستانی به گاه جنگ هر تن جانستان

با فسزغ شیر مسیه از تیغشان در مرغزار

با جزع باز سپید از تیروشان در آشیان

تا رسیده بانگ کوس او بدان شامخ حصار

تا فتاده عکس تیغ او بدان راسخ مکان

چون سوی تو لک روان شد لشکر منصور او
 کو تووال حصن او بسبرید امید از روان
 قلعه‌یی بستد که هرگز کس بدو قادر نشد
 از سلاطین گذشته وز ملوک باستان
 غوریان چون از قدوم لشکر او یافتند
 آگسهی یکباره دل برداشتند از خیانمان
 وز جوانب لشکری کردند جمع آنکه چنان
 فیلسوفان را شمار او نگنجد در بیان
 ساخته گاه مصاف و ساخته جان‌عزیز
 ساخته اسب نبرد و آخته تیغ یمان
 چون به میخ اندر قمر تابان به تیغ اندر گهر
 چون به دود اندر شرر رخشان به گرد اندر سنان
 لشکر ایران و توران آخته و افراخته
 تیغ هندی در ضراب و رمح خطی در طعان
 مرکبانی زیر زین پوینده چون باد سبک
 سرکشانی وقت کین پاینده چون کوه گران
 از شعاع تیغ هندی روی هامون پرشرار
 وز غسبار بور تازی روی گردون پردخان
 گوشها با صور اسرافیل گشته هم‌مثال
 روحها با دست عزراییل گشته هم‌مقران
 ز آرزوی خوردن خون تیر بگشاده دهن
 وز برای بردن جان رمح بر بسته میان
 کوه بر هامون ز دهشت مضطرب سیماب‌وار
 نسر بر گردون ز حیرت محتجب سیمرغ‌سان

کرده از مرجان زمین را خون جاری پیرهن

داده از قطران هوا را گرد تاری طیلان

نفسها سیر از حیات و طبیعها پاک از نشاط

پایها دور از رکاب و دستها فرد از عنان

از نعال پاره‌پاره خاره همچون کوهسار

وز دماء کشته کشته پشته همچون ارغوان

از سر شمشیر او بر خاک ریزان سر چنانک

از دم باد وزان برگ رزان اندر خزان

کرد ویران حصنهای غور سرتاسر چنانک

در زمین کرد ایزد او را چون ارم گویی نهان

تنگ شد چون رشته سوزن زمی بر دشمنت

وز نزاری شخص وی در وی به جای ریسمان

گر تو را بینند شیر و ازدها یکشب بخواب

با حسام آبدار و نیزه آتش‌فشان

آن ز بیم این بمیرد چون ز بوی گل جعل

وین ز عکس آن بسوزد چون ز نور مه کتان

از قدومت باز حاصل شد هری را چار و صف

تا تو سوی او خرامیدی به طبع شادمان

حرمت بیت‌الحرام و بهجت ذات‌العماد

رتبت سبع‌الطباق و زینت دارالجنان

تا شود سبز از نم باد بهاری مرغزار

تا شود زرد از دم باد خیزانی بوستان

باد احباب تو را همواره سرسبز از هوات

باد اعدای تو را پیوسته رخ زرد از هوان

وله ایضاً

همی کنند ت فاخر به دولت سلطان

یکی سپهر و دوم انجم و سیم ارکان

به فر دولت و دیدار او همی نازند

یکی سریر و دوم مسند و سیم ایوان

ز دست و نام و مدیحتش همی شرف یابند

یک نگین و دوم دفتر و سیم دیوان

سخا و رافت و عدلند در طبیعت او

یکی مقیم [و] دوم ساکن و سیم پنهان

اگر ز رایحه خلق او اثر یابند

یکی سفال [و] دوم خاره و سیم سندان

سفال و خاره و سندان ز لطف او زایند

یکی عبیر و دوم عنبر و سیم ریحان

ایا شهی که ز تو گر اجازتی یابند

یکی عطارد و دوم مه و سیم کیوان

گه مکاتبه و بزم و بار باشندت

یکی دبیر و دوم ساقی و سیم دربان

اگر شوند سه شاعر به عهد تو زنده

یک لبید و دوم نابغه سسیم حسان

در آفرین و مدیح و ثنای تو گردند

یکی اسیر و دوم عاجز و سیم حیران

کنند با تو همی عقل و دولت و اقبال

یکی وفا و دوم بیعت و سیم پیمان

وله

با رخ چون آفتابی ای مه پروین جبین
 با بر چون یاسمینی ای بت نسیرین سرین
 چشم من پروین فشان شد زان رخ چون آفتاب
 سوی من نسیرین نشان شد زان بر چون یاسمین
 زلف شورانگیز تو گر نیست با پشتم رفیق
 چشم رنگانگیز تو گر نیست با بختم قرین
 این چرا از تاب همواره به خم باشد چنان
 آن چرا از خواب پیوسته دژم باشد چنین
 گر شود کمتر به گفتار طیبیان ای عجب
 ز انگبین و زعفران سودای دل‌های حسزین
 از چه معنی هر زمان گردد فزون سودای من
 زین رخ چون زعفران و زان لب چون انگبین
 ای دو هاروت جهانسوز تو با خنجر عدیل
 ری دو یاقوت دل‌افروز تو با شکر قرین
 این اجل را قهرمان چون تیغ جمشید زمان
 آن امل را ترجمان چون دست خورشید زمین
 دولتش چون خانهدی و آن را سعادت آستان
 همتش چون جامه‌یی و آن را سیادت آستین
 صلح و جنگ و مهر و کینت عیش [و] موت و دین و کفر
 عزم و جسود و خشم و حلالت باد و آب و نار و طین
 گرچه موسی را عصا بودست اعجاز صریح
 ورچه عیسی را دعا بودست اعساجاب یقین
 در سنان توست اعجاز عصای آن عیان
 در بنان تست اعساجاب دعای این مسبین

گناه نـحریر صفات حربهای تو مـداد
 خون شود بر نوک اقلام کرام الکاتبین
 بر فلک روز و شب از تیر غلامانت بود
 گاو را سفته سروی و شیر را خسته سرین
 گرز پای مرکبت نعلی بیفتد گاه سیر
 ورز قلب لشکرت خیزد غباری روز کین
 حلقه وار آن را به گوش اندر کند ذات البروج
 سرمه وار این را به چشم اندر کشد روح الامین
 زان زمین از زلزله گسه گه بلرزد کاندر او
 مضطرب گردد ز بیم بذل تو گنج دفین
 گر نهد در بوستانی بدسگال تو قدم
 در بهار از وی خشک روید به جای یاسمین

وله ایضاً

من دوش ملک و دولت جمشید داشتم	گفتی که ناز و نعمت جاوید داشتم
طبع من از نشاط چو ناهید بود از آنک	رامشگری لطیف چو ناهید داشتم
پیشم ستاده بود پرچهره بی به پای	گویی به دست خاتم جمشید داشتم
در مجلس از پیاله و ساقی و جام می	پروین و ماه و زهره و خورشید داشتم
نومید شد حسود چو من یافتم ظفر	بر هر مراد کز فلک امید داشتم

وله

تورا است قد چو سرو و تو راست روی چو ماه
 یکی میان قبا و یکی به زیر کلاه
 ربودی از من جان و بسپردی از من دل
 یکی به قد چو سرو و یکی به روی چو ماه

خبر دهد دو لب تو نشان دهد دو رخم

یکی ز سرخی لعل و یکی ز زردی کاه

بود چو بخت و قدم چشم و زلف تو دایم

یکی ز خواب نژند و یکی ز تاب دو تاه

ز درد و حسرت تو دیده و دلم هر دم

یکی ببارد خون و یکی برآرد آه

شدست موی من از رنج و عارض تو ز خط

یکی چو شیر سفید و یکی چو قیر سیاه

وله ایضاً

اگر شناختمی قیمت وصال ای ماه

مرا ز مسانه نکردی ز داغ هجر آگاه

کنون چه سود ملامت که مبتلا گشتم

بسدین جدایی ناکام و فرقت ناگاه

شد از فراق تو لشکرگه غمان دل من

از آنگهی که تو کردی نشاط لشکرگاه

مرا بجز غم تو نیست در حضر مونس

تو را بجز دل من نیست در سفر همراه

ایا ز عشق تو سرگشته دلبران سرای

ایا به مهر تو دل بسته نیکوان سپاه

مرا ز عشق تو چون روی تست دیده سپید

مرا ز هجر تو چوی موی تست نامه سیاه

گهی ز دیده ببارم ز اشتیاق تو خون

گهی ز سینه برآرم ز اشتیاق تو آه

زرشک قسد تو همواره خیره باشد سرو
ز نور خد تو پیوسته تیره باشد ماه
گهی ز قد تو چون بوستان بود خرگه
گهی ز خد تو چون آسمان بود خرگاه
تورا ست غمزه خونریز و زلف عنبربیز
چو تیغ و خامه فخرالملوک فرخ‌شاه

وله ایضاً

الا ای باد نوروزی شبانروزی به من مانی
که نه از گریه آسایی نه از ناله فرومانی
چو بر گردون کنی ناله کند در ساعت از ژاله
به کردار صدف لاله دهان پسر در عمانی
گهی بر کوه نقاشی گهی با باد جماشی
گهی در راغ فرآشی گهی در بحر حیرانی
چو دامن در فلک دوزی زمین را صنعت آموزی
ز سینه آذر افروزی ز دیده گوهر افشانی
گهی با باد انبازی گهی با کوه دمسازی
گهی با بحر همبازی گهی با چرخ همسانی
بسان مردم جنگی گرفته تیغ در جنگی
بسان چهره زنگی تن آلوده به قطرانی
سفر بحر و جیحونی بشبرکوه و هامونی
ندیم ماه و گردونی زعیم باغ و بستانی
ز باران هسر زمان صحرا کنی پرلؤلؤ لالا
تو گویی دست مولانا نظام‌الدین یزدانی

جوان بختی جهانگیری قضا سختی قدر سیری

سپهدار اجل میر عجم محمود کرمانی

رباعیات

گفتار لطیف و خوی نیکوست تو را

عربی و لطافت سفت و خوست تو را

عیب تو جز این نیست که در عشق یکی ست

بیگانه و خویش و دشمن و دوست تو را

عیشی ست چو پاسخ تو ناخوش ما را

حالیست چو زلف تو مشوش ما را

بختی ست چو مرکب تو سرکش ما را

جانیست چو روی تو پر آتش ما را

زیرا که مرا سپید شد مسو ز تعب

گر عارض تو سیه شد از خط چه عجب

آخر شب من روز شد و روز تو شب

ای زر کمر سیم بر مرجان لب

در رنج خممار از آن بماندم پیوست

باشد دل من ز باده عشق تو مست

کوتاه نکنم ز دامن مهر تو دست

در پای اجل نا نشود شخضم پست

با هر گنجی گزنده ماری باشد

بی رنج که را ساخته کاری باشد

با هر وردی خئلنده خاری باشد

بی خصم که را گزیده یاری باشد

چشمی که به دیدنت ز دل بردی زنگ

دستی که زدی به ناز در زلف تو چنگ

وان دست بکوفت بی توام سینه به سنگ

آن چشم بشست بی توام دیده به خون

۲۰۴

حسن غزنوی

نامش اشرف‌الدین حسن بن ناصر العلوی است از اکابر فضلا و عرفا بوده گویند چون سلطان بهرام شاه غزنوی سلطان سوری را شکسته جمعی از همراهان او را اسیر و حکم به قتلشان رفت سید نیز در میان آنها بود این رباعی را گفته خواند:

آنی که فلک به پیش تیغت ناید بخشش بجز از کف چو میغت ناید

زخم تو که پیل کوه پیکر نکشد بر پشه همی زنی دریغت ناید

سلطان او را عفو کرده بعد از دریافت پایه سید ارادت و اخلاص حاصل کرده رفته رفته پایه کار سید چنان بالا گرفت که روزی هفتاد هزار کس در پایه منبر جناب سید حاضر بودند که همه مرید و ارادت کیش او محسوب می شدند عامه سلطان را از آن هنگامه خایف کردند سلطان او را به نوعی خوش عذر خواسته لاجرم سید از غزنین به زیارت مکه رفته پس از مراجعت از آن سفر در سنه ۵۶۵ به حق پیوست دیوانش پنج هزار بیت است و در این کتاب برخی از آنها انتخاب و ثبت می شود.

من قصایده

چو عزم کردم سوی سفر برای صواب

بسریده گشت امیدم ز صحبت احباب

درین تفکر بودم که آن بت سرکش

بر من آمد بی التماس من بشتاب

همی فروخت رخس چون بر آسمان عیسی

همی تپید دلش چون بر آینه سیماب

گاهی فگندی مشک از دو سنبل پرچین

گاهی فشانندی در از دو نرگس سیراب

در مدح بهرامشاه

جان را ز عارض و لب تو شیر و شکرست
 دل را ز طره و خط تو مشک و عنبرست
 هم دل در آن وصال چو با عنبرست مشک
 هم جان در آن فراق چو با شیر شکرست
 آن آشنا و شی که خیالست نام او
 در موج آب دیده من آشناورست
 عالم مگو که گویی جان منقشست
 بستان مگو که گویی خلد مصورست
 لاله چو مجمری که همه مجمرست عود
 نی نی چو باده‌یی که همه باده ساغرست
 گفتم رسد به گوش تو پندم چو گوشوار
 آری رسید لیکن چون حلقه بر درست
 دست از جفا بدار که در آب غرقه شد
 چشم حسن که خاک ره شاه صفدرست
 بهرامشاه راد که او را به بارگاه
 از آسمان سریر و ز خورشید افسرست
 چون چشم دلربایان عزمش کمانکشست
 چون زلف خوب رویان حزمش زره‌ورست
 آن نقش ذات اوست اگر روح پایدار
 وان شکل تیر اوست اگر مرگ با پرست

در مدح سلطان سنجر سلجوقی

وقت آنست که مستان طرب از سر گیرند
 طره شب ز رخ روز همی برگیرند

راویان هر نفسی تهیتی نو گویند

مطربان هر کورتی پرده دیگر گیرند

بزم را تازه تر از روضه رضوان دارند

باده را چاشنی از چشمه کوثر گیرند

ساقیانی خوش و گلروی و دلیر و سرمست

که مه گلگون از دام معنبر گیرند

قطره‌یی خون بود از خنجر ایشان مریخ

روز نصرت چو به کف قبضه خنجر گیرند

زهره در ساغرشان رقص کند همچو حباب

گناه عشرت چو به کف گوشه ساغر گیرند

بوسه‌یی از لبشان گر به مثل نقل کنی

بوسه را در نمک و پسته و شکر گیرند

خوش و خورسند نشینند به خوان محمود

یاد اقبال شه عالم سنجر گیرند

اندران روز که گردان دل رستم یابند

اندران حال که مردان ره حیدر گیرند

ز آسمان آتش پیکار بتابد چو تنور

اختران از تف خون لعل چو اخگر گیرند

باد تازی را در عرصه خاکی رانند

آب هندی را در شعله آذر گیرند

تیغها صیقل خسورشید سپرکش گردند

تیرها دامن گردون زره‌ور گیرند

گل رخ ها را از گلبن قامت چینند

مشک جسانها را از نسافه پیکر گیرند

شخصها سوی سر فارون همره طلبند

روحها بر قدم عیسی ره برگیرند

آن زمان فتح و ظفر پیش دوند از چپ و راست

پس فستراک تو ای شاه مظفر گیرند

وله ایضاً

کین می‌کشد زمانه ز من آری از ملوک

مسکین ندانم ار لگدی بر فلک زخم

من صبر می‌کنم که کریمان کنند صبر

خصمان چو دست یابند از بیم کین کشند

روزی که پردلان قدم اندر زمین کشند

او تیغ می‌کشد که لثیمان چنین کشند

وله

بساد آتشبار چون از روی آتش در شود

خاک پژمرده ز آب زندگانی تر شود

یک قدم روید گیاهی را و با صد جان بود

یک بدن باشد نهالی را و با صد سر شود

چون شب زنگی لقا را زلف خوش بر بسته شد

روز رومی روی را چهره گشاده تر شود

هر زمان تا لعبتان باغ در خنده شوند

برق آتشبار اندر نیلگون چادر شود

وله ایضاً

جهان را شاه فرخ‌پی چنین باید چنین باید

که خلق عالمی در سایه عدلش بیاساید

خجسته رای او از ملک راه فتنه بر بندد

مبارک روی او از خلق کار بسته بگشاید

چو دریا طبع او رادی کیند اما غنی ماند
چو گردون کار او گردش بود اما نفرساید
گهی بر صفحه اقبال نقش جود بنگارد
گهی ز آینه انصاف رنگ ظلم بزدايد
دلی را گر عطا باید عدو را گر خطا افتد
خدای و خلق داند کاین ببخشد وان ببخشايد
سعادت چشم بگشاده که تا رویت کجا بیند
زمانه گوش بنهاده که تا رایت چه فرماید
شب و روز بهار آمد بداندیش و نکو خواست
که او می‌کاهد و از کاهش او این بیفزاید
ز مدحت طبع من الحمد لله صفوتی دارد
مسبب آن روز کو را مدحت هرکس بیالاید
هزاران کس ز انعامت بر آسود و مرفه شد
مرا شایستگی بیش است اگر منم شوم شاید

در مدح سلطان بهرامشاه

همایون رایت اعلی همی عزم سفر دارد
ز یکسو همعنان فتح و ز دیگر سو ظفر دارد
خداوند جهان بهرامشاه آن خسرو صفدر
که ملک عزم و حزم او بسی تیغ و سپر دارد
دل کفار از عزمش چو حلقه‌ست و عجب‌تر این
که عزم تنگ میدانش در آن حلقه گذر دارد
ز تیغش زعفران رنگست روی خصم و هم شاید
که دندان در شکم تیغش بسان معصفر دارد

مظفر بندگانش بین چنان جان بر میان بسته

که هر یک همچو دو پیکر ز جان گویی کمر دارد

به نیزه هر یک ار پاید کمر از کوه بر باید

به ناوک هر تن ار خواهد سها از چرخ بردارد

در تهنیت صحت ملکزاده خسرو گوید

ای بخت بده مژده که برخاست به یک بار از گوهر شمشیر خداوندی زنگار

از رنج بیرون آمد المته‌الله چونانکه در از آب و زر از خاک و گل از خار

آرام دل و روشنی چشم شه‌نشاه خسرو شه فرخنده که باداش فلک بار

وله ایضاً

سزدگر جبرئیل آید برین فیروزه‌گون منبر

کند آفاق را خطبه به‌نام شاه دین‌پرور

سزدگر آورند اکنون به قدر وسع خود هر یک

درین سور بهشت‌آیین درین جشن همایون‌فر

ز کانه‌ها گوهران زر و زگردون اختران نقره

ز صحرا آهوان مشک و ز دریا ماهیان گوهر

بدل پاکان نه گردون به‌جان خوبان روحانی

جلاب آرند از خلد و گلاب آرند از کوثر

خداوند جهان بهرامشاه آن شاه کز عدلش

دل خورشید شد روشن تن افلاک شد سرور

به قدرش چرخ را نسبت ز عزمش ماه را سرعت

ز بختش ملک را دولت ز ذاتش اصل را مظفر

بیاساید کنون خاتم بیفزاید کنون سکه

بیارآمد کنون دریا بیاراید کنون منبر

نسوزد آتش لاله نسوزد ناوک غنچه

نسبرد خنجر سوسن نگیرد پنجه عرعر

تو گفتی روز حشر آمد که زیر خاک پیدا شد

هزاران قالب مدهوش در هر قالبی صد سر

فرشته کرد پنداری هزاران دیو از فرمان

که باز آمد به تخت ملک سلطان سلیمان فر

ایا شاهی که گر ابلیس عفت را شفیع آرد

به نزد حق بدو بخشد گناه جمله [در] محشر

مرا رنجت به از راحت مرا دردت به از درمان

مرا خارت به از خسرما مرا دارت به از منبر

ز بس رنج و جزع مانده اجل را سرگران بر تن

ز بس هول و فزع مانده امل را دل سبک در بر

بخار جان چنان بر شد سوی بالا که من گفتم

هم اکنون اشهب گردون ز رنگ خون شود اشقر

وله ایضاً

ای مبارک تر عشقت ز سعادت بسیار

ای گرامی تر وصلت ز جوانی صدبار

عقل در عمر نیابد ز تو چابکتر دوست

وهم در خواب نبیند ز تو زیباتر یار

جز به عناب لب بوی بهی نیست مرا

تا چه خود جسم مرا چشم تو دارد بیمار

همستی چرخ سپر دارد و خورشید اثر

خامه‌یی مشک فشان دارد و کافور نگار

حزم او همچو سکندر زده بر خاک قدم

عزم او همچو سلیمان شده بر باد سوار

هرکه با او ورود از دل و جان راست چو تیر

خسته دل گردد از تیر فلک چون سوار

ذات پاکیزه او را ندهد چرخ گزند

فلک آینه‌گون را نکند تیره غبار

در مدح بهرام بن مسعود غزنوی

اکنون که تر و تازه بخندید نوبهار

ما و سماع و باده رنگین و زلف یار

بی زلف یار و باده رنگین و بی سماع

خود آدمی چگونه زید وقت نوبهار

ای نوبهار خواسته پا از چمن مکش

وز ترف نار تافته دست از قدح مدار

مستی کس از خمار میندیش این زمان

هشیار چون بمانی آنگه کشی خمار

زان باده‌ای که پای چو بر باغ دل نهد

جان بر سرش کند گهر عقل را نثار

یاقوت سیم حقه و مرجان در صدف

لعسبل ملول پرور و زر طرب عیار

آن ارغوان تبسم و آن زعفران فرح

آن مشک تازه گونه [و] آن عودتر بخار

تلخی به جای شکر و جسی به جای جان

خونی به لون بسد [و] آبی به رنگ نار

در جام بی قرار بود راست همچنانک

گیرد سهیل در شکن ماه نو قرار

لبها نهند بر هم و سر درهم آورند

گلها و بساغاها ز پی بوسه و کنار

گریان شود سحاب چو یعقوب چونکه گل

خندان رود ز چاه چو یوسف به تخت بار

زان همچو سیم و زر شد خاک درش عزیز

کو همچو خاک سیم و زر خویش کرد خوار

ای خورده آسمان به سارت همه یمین

وی بسرده آرزو ز یمینت همه یسار

در صفت چشم و مدح ابومحمد طاهر وزیر گوید

خدای عزوجل داد بنده را در سر

دو دیسده بان کسه گرامی ترند یک ز دگر

مطیع باشدشان سر چنانکه سر را تن

عزیز داردشان دل چنانکه دل را بر

چو خاک نقش پذیر و چو آب نقش نمای

چو نار تیزرو و همچو باد تیزخبر

همی روند چو آب و چو آبشان نی پای

همی پرند چو باد و چو بادشان نی پر

دو خرد لیکن داناتر از هزار بزرگ

دو جزع لیکن روشن تر از هزار گهر

چو آفتاب فروشد فروشدن گیرد

که دید نرگس کوراست خوی نیلوفر

قمر به چرخ بود نور بر زمین و به عکس
 مکانشان به زمینست و نورشان به قمر
 دو رهبرند جهان‌بین و خویشان بین نه
 هر آنکه نیست چنین رهزنست نی رهبر
 سیه سفید چو روز و شبند و هریک را
 عجب که از سیاهی تابد آفتاب به سر
 دو پیکرست در ایشان نشسته چون دو ملک
 که شان ز خوبی تختست وز جمال افسر
 دو خودنگر بود آنکه که نزدشان چو ملوک
 هر آنکه قربت او بیشتر معظم‌تر
 قوام دولت و دین بومحمد طاهر
 که دین و دولت ازو یافتند زینت و فر
 سپهر ساخته از حزم او بسی درقه
 زمانه آخته از عزم او بسی خنجر
 دهان ز ذکرش همچون صدف پر از لؤلؤ
 زبان ز شکرش چون نیشکر پر از شکر
 عدوش گرید چون دولتش بختند خوش
 یکی صراحی شد گویی و یکی ساغر

در مدح سلطان بهرام‌شاه غزنوی گوید

هفته دیگر به سعی ابر مرواریدبار
 آورد شاخ شکوفه عقد مرواریدبار
 گاه باد از عارض گلین برانگیزد نسیم
 گاه ابر از طره شمشاد بنشانند غبار

خطة باغ از رياحين سبز و تر چون خط دوست

گوشه شاخ از شکوفه پر درر چون گوش بار

باد می سوزد بخور و ابر می ریزد گلاب

چرخ می گوید نوید و باغ می بارد نثار

غنچه را از خوشدلی در پوست کی ماند مجال

باده را از خرمی در جام کی باشد قرار

ایسن از آن نشکبید و آن زین زمانی بهر آنک

رنگ و بو از یکدگر دارند هر دو مستعار

همچو قارون پای لاله در گل ار ماند سزد

ز آنکه گویی گشته از گل دست موسی آشکار

گلبنان هر صبحدم چون بلبلان خندند خوش

بلبلان هر نیم شب چون بیدلان گریند زار

باغ پر طوطی شود از سبزه های بی قیاس

چسبون سرایند بسنده بلبل وار مدح شهریار

جسم دین و جان دولت ظل حق بهرامشاه

کاسمان اعتبارست آفتاب افتخار

ماه اگر گشتی ز مساه رایت او بهره مند

مهر اگر بودی ز مهر طلعت او مایه دار

ایسن یکی از چرخ پنهان نیستی هر نیم شب

و آن دگر در خاک غلتان نیستی روزی دوبار

شیر گردون روی همچون خارپشت اندر کشد

چون شود نیلوفر تیغ تو گلگون در شکار

عزمب ار گوید زمین را کای زمین بگره بگرد

حزمتار گوید فلک را کای فلک یکدم بدار

این یکی چون دایره بر خویشتن گردان شود

و آن یکی چون قطب گیرد مرکز خویش استوار

راست پنداری که روز بزم بحری در سخا

راست پنداری که روز رزم کوهی در وقار

هم در مدح بهرامشاه

گهر بر زر همی بام ز باقوت در افشانش

شدم چون ذره‌یسی در سایه خورشید تابانش

خیالش همچو او هیچم نمی‌پرسد عجب نبود

کزین بیمار پرسیدن نکردی هم پشیمانش

به عمر از چند ننهادست یکدم روی بر رویم

بر آنم تا کنم یک روز جان خویش بر جانش

سکندر آب حیوان را ز ظلمت جست و اکنون من

همی در چشمه خورشید جویم آب حیوانش

درآورد این غم از پا که چون سر برکند ناگه

ز طرف چشمه باقوت زمرد رنگ ریحانش

به دستان زلف را بر گوش هر ساعت کند حلقه

چو من خود حلقه در گوشم چه باید کرد دستانش

زبند زلف پر بندش دلی ناگاه اگر بجهد

فروافتد هم اندر حال در چاه زنخدانش

دل را درد هجرانش بخش و قصد جان دارد

کنون جان من و انصاف شاه و درد هجرانش

خداوند جهان بهرامشاه آن خد رو عادل

که با عمر خضر دادست حق ملک سلیمانش

جهانداری که از چرخ برین بگذشت مقدارش

شهنشاهی که از روی زمین بگزید یزدانش

اگر گنجی به دست آرد فراهم کرده چون پروین

ز بخشش چون بنات النعش گرداند پریشانش

به کان اندر اگر صدساله زر باشد به یک ساعت

چنان بخشد که پنداری مگر کینست با کانش

خهی رای تو خورشیدی که پنهان نیست تأثیرش

زهی طبع تو دربایی که پیدا نیست پایانش

ز جاه ار پایه‌یی باشد بود پای تو بر فرقش

ز بسخت ار نامه‌یی باشد بود نام تو عنوانش

نگردد خصم تو کامل وگر گردد چو مه باشد

که هر وقتی که کامل گشت باشد وقت نقصانش

از آن نیلوفری تیغت به هیجا رنگریز آمد

که همچون معصفر اندر شکم بسته‌ست دندانش

نگردد تیغت از زنگ فراوان کند وگر گردد

بسه از سنگین دل دشمن نباشد هیچ افسانش

وله ایضا

چه ساخت در دل تنگ چنین مکان آتش

نیافت جای مگر در همه جهان آتش

مرا دو چشم چو ابرست و شاید از چون برق

جهد ز آب دو چشمم زمان زمان آتش

مگر دو چشم و دلم ماهی و سمندر شد

که کرد این وطن آب آن دگر مکان آتش

شدم ز گسنبند نیلوفری چو نیلوفر
 که گرد من همه آبست و در میان آتش
 ز عشق روی نگاری که شمع خوبانست
 کنم به سر بر چون شمع جاودان آتش
 زهی چو یوسف در حسن و همچو ابراهیم
 بر آن دو عارض تو گشته مهربان آتش
 به وعده دل من خوش کن ارچه نبود راست
 بگسفت آتش کی گیردت زبان آتش
 گرم چو مشک دهی بی جنایتی بر باد
 درم چو عود زنی در میان جان آتش
 به دلخوشی بکشم گرم و سرد تو که مرا
 تو در بهار نسیمی و در خزان آتش
 نموده عرصه صحرا ز سبزه چون دریا
 گسرفته خسته بستان ز ارغوان آتش
 میان سبزه گل زرد اگر ببینی هیچ
 گسمان بری که گرفتست آبدان آتش
 چو شاخ گل بده انگشت خواست کرد چراغ
 ز برگ لاله به کف کرد گلستان آتش
 عجب که لاله دعای حسود شاه نگفت
 دعا که کرد که باداش در دهان آتش
 به یمن دولت بهرام‌شه که اندر رزم
 زبان خنجر اوراست تیرجمان آتش
 شود چو زه ره خورشید محترق گر میچ
 کنند زمانی با عزم او توان آتش

سپهر قدرا آنی که گر مثال دهی
 چو آب سوی تو آید به سردوان آتش
 عدوت راز تو هم راحتست کاندازد
 به روز محشرش از ننگ بر کران آتش

وله ایضاً

طبعم چو آتش نرو هر دم خلیل وار
 خوشبو گلی دگر دمد از آتش ترم
 دارم زبان و ژاژ نخایم کسه سوسنم
 بینم به چشم و عشق نبازم که عبهرم
 خون در تنم چو نافه ز اندیشه خشک شد
 جررم همین که همنفس مشک اذفرم
 در قهقهه زگریه دل چون گلاب زن
 در خرمی ز سوز جگر همچو مجرم

وله

مجمهر مهر سوخت چون عودم
 هم ز محنت چو کوه شد جیانم
 توشه بی نی که آن دهد قوتم
 گوشه بی نی که آن بود سکتم
 هرچه آورد روز شد روزیم
 هر کجا شب رسید شد وطنم
 آشنا کردنت رفتارم
 کوه بر کندنت دم زدتم
 دم زند در میان ره صد جای
 تا ز خاطر به لب رسد سختم
 فستنه روزگار من اینست
 که درین روزگار پرفتم

وله ایضاً

گشاد صورت دولت به شکر شاه دهان
 چو بست زیور اقبال بر عروس جهان
 خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
 هلاک دولت و دین خسرو زمین و زمان

ستاره جیش و زحل چاکر و سهیل کمین

شهاب رمح و سها ناوک و هلال کمان

ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود

که هست نامش بر نامه ظفر عنوان

گشاده دولت و دین چشم تا رود بر تخت

نهاده جان و جهان گوش تا دهد فرمان

تبارک الله ازین ساعت خجسته سعد

که باز گشت مظفر ز غزو هندستان

جهان به کام و فلک بنده و ملک داعی

امید تازہ و دولت قوی و بخت جوان

فتوح سوی یمین و سعود سوی یسار

سپهر پیش رکاب و زمانه زیر عنان

خهی فزوده می جود تو ز جام امید

زهی شگفته گل فتح تو ز خسارستان

قوی دلت که مبادا سبک دریغ که شد

به هر دروغ برین بنده ضعیف گران

بدان خدای که هر ذره بر خداوندیش

نموده روشن چون آفتاب صد برهان

ز نیستی سوی هستی سبک معلق زد

به امرش این فلک پایدار سرگردان

درین دوازده منظر هزار شمع افروخت

که تا به صبح قیامت همی بود تابان

نشاند پیروی در خسانتاه هضم چرخ

کزوست هرچه کبودست در همه گیهان

سپرد صدر ششم را به قاضی عادل

که یک نم از قلم اوست چشمه حیوان

نقابت صف پنجم به پهلوانی داد

که آب و آتش در تسبیخ او کنند قران

خجسته تخت چهارم به خسروی بخشید

که روشنست بدو دیده زمین و زمان

طسربسرای سسیم را به خوشسرایسی داد

کزوست عالم پر طوطی شکرستان

درین رواق دوم کاتبی پدید آورد

که نقش خانم او هست حلیه دیوان

ز بهر گلشن اول گزید صباغی

کزوست لاله و گل سرخروی در بستان

چنان به لطفش اصداد آشتی کردند

که می بسازد با یکدیگر چهار ارکان

نمود دری از آب پسساره‌یی در بحر

نگاشت لعلی از سنگریزه‌یی در کان

بدان رسول که بر فرق آسمان سایش

ملک تعالی تاجی نهاد از فرقان

به راحت دم جان بسخس عیسی مریم

به بسطت کف پر نور موسی عمران

به حسن نغمه داوود و رفعت ادیس

به نظم ملک سلیمان و حکمت لقمان

به خوش نشینی عمر و به خوش حریفی بخت

به نقشبندی عقل و به دلگشایی جان

به خاک پایت کان دیده را بسود سرمه

به باد گرزت کان فتنه را بود توفان

به ساغر تو که او راست در دهن دیده

به خنجر تو که او راست در شکم دندان

به کوس تو که از آن گوش فتح شد آگاه

به چتر تو که از آن چشم چرخ شد حیران

به همت تو که اندک ازو شود بسیار

به رحمت تو که دشوار ازو شود آسان

به عهد تو که درازست پیش او مدت

به عفو تو که فراخست پیش او میدان

که حق نعمت یک روزه تو را کان هست

فـزـون ز ریگ بیابان و قطره باران

به عمر خود نه فراموش کردم و نه کنم

نسه هیچ در دلم آید که هرگز این بتوان

دریغ من که چو شد کار مملکت چون تیر

کشید بر من سرگشته روزگار کمان

خدای عزوجل داند ای سلیمان فر

که همچو عنقا زین شرم گشته‌ام پنهان

مرا عزیز تو کردی به جست‌وجوی یقین

کنون ذلیل مگردان به گفت‌وگری گمان

وله ایضاً

بزرگ جشن همایون و ماه فروردین

ابوالمظفر بهرامشاه بن محمود

زمانه قدرت شاهی که گر نگاه کند

خسجسته بسادا بر آفتاب دولت و دین

که جان صورت ملکست و نور دیده دین

به چشم رأفت و رحمت به بنده مسکین

شود به دولت او تاجدار همچون شین
 چو کان به زر عیار و صدف بدر ثمین
 که طول و عرض زمین شد ز جود تو زرین
 همه جهان که تو را هست جمله زیر نگین
 تویی جهان را امروز شاه باز پسین

اگرچه همچو الف در جهان ندارد هیچ
 همی بنازد تاج و کلاه و گاه بدو
 خدایگانا شاها مگر تو خورشیدی
 بسان حلقه انگشتریست بر خصمت
 به قدر بیشتری از همه جهان هرچند

فی مدح بهرامشاه

خداوند جهان سلطان غازی
 چو دوران فلک باد از درازی

همیشه قدر و عمر شاه عالم
 چو اوج مشتری باد از بلندی

وله

به یک تاختن هفت کشور گرفته
 همه دشت چون ذره لشکر گرفته
 زمین و زمان برق و تندر گرفته
 فضای جهان شکل محشر گرفته
 گل چهره‌ها رنگ عبهر گرفته

زهی رونق ملک از سر گرفته
 ز مشرق چو خورشید تیغی کشیده
 ز عکس سلاح و ز آثار موکب
 ز پیلان چون کوه تازان بهیجا
 ره دیده‌ها گرد لشکر بسته

رباعیات

در رزمت و بزمیت ای شه عدل پرست

شش چیز ز شش چیز بنازد پیوست

تیغ از کف و رایت از صف و تیر از شست

تاج از سر و تخت از قدم و جام از دست

زین آمدنم جز به تو آهنگی نیست

بی عارض چون سیم توام سنگی نیست

کز بوی وصال تو در آن رنگی نیست

آخر چه گلی که هیچ فرسنگی نیست

از جود تو برده ابر بر گردون رخت وز عدل تو تاج یافت پنداری بخت
زان سنگ‌اندازی چو رفتی بی بر سر تخت دربارید ابر و سیم بسارید درخت

شاهها فلکی که روی ازهر دارد در خدمت تو پشت چو چنبر دارد
خورشید که زهره تخت او بردارد همنام تو را چو تاج بر سر دارد

هر سنگی را که آفتاب از تک و تاز پیروزه و لعل کرد در عمردراز
در بزم انداخت خسرو بنده‌نواز کز همچو منی چنین سزد سنگ‌انداز

شاهها سوسن نمونه پروین شد زان خطه بزم ازو سپهرآیین شد
در مدح تو چون دهان سیمین بگشاد در حال همه دهان او زرین شد

ای مردم چشم ملک بینا از تو آموخته جود ابر و دریا از تو
ای نور خدای گشته پیدا از تو برخوردار تو ز دولت خود و ما از تو

ای شاه زمین دور زمان بی تو مباد پیوسته سعود اختران بی تو مباد
آسایش جان ز توست جان بی تو مباد مقصود جهان تویی جهان بی تو مباد

آرامگه دل خم مویت دیدم بنیایی دیده خاک کویت دیدم
سبحان الله هیچ ندانم امروز تا روی که دیده‌ام که رویت دیدم

رفتیم و گرانی ز وصال بردیم در دیده نمونه جمالت بردیم
تا مونس هر دو یادگاری باشد دل را به تو دادیم و خیالت بردیم

ای کرده بسی جفا به جای دل من در عشق تو شد ز جای پای دل من

یک روز نجسته‌ای رضای دل من اینست و ازین بتر سزای دل من

زان جان که نداشت هیچ سودم توبهی زان دل که فرو گذاشت زودم توبهی
زان دیده که روی تو نمودم توبهی دیدم همه را و آزمودم توبهی

ای آینه جود مصور دستت از چشمه و خورشید سخی تر دستت
شد روزی خلق را گذر در دستت چشم همه جهان بود بر دستت

شاهها ملکی که دیر پاید داری بختی که همه جهان گشاید داری
چشمی که به شب حلقه رباید داری شکر ایزد را که هرچه باید داری

۲۰۵

حسن دهلوی

و هو شیخ نجم‌الدین حسن از فضلا و عرفا و شعرا بوده و مرید شاه نظام اولیاست که به دلالت و محبت امیر خسرو دهلوی مرید او شده و این اشعار از اوست:

مشتاق تو به هیچ جمالی نظر نکرد بیمار تو ز هیچ طبیبی دوا نخواست
بر ما دلت نسوخت ندانم چرا نسوخت ما را دلت نخواست ندانم چرا نخواست

وله ایضاً

گفتا چرا سخن نکنی چون به من رسی نظاره جمال تو خاموشی آورد

ای به عهدت پارسایها به رسوایی بدل من یکی زان پارسایانم که رسوا کرده‌ای

وله

ای خون خلقی ریخته و آنکه از آن خون ریختن

نه دست تو دارد خبر نه تیغ تو آلودگی

گفتم به رگم دشمنان آسایشی یابم ز تر

استغفرالله زین سخن عشق تو و آسودگی

وله

مگر از ننگ چون من بت پرستی

بتی چون تو چرا در پرده ماند

۲۰۶

حسن بن علی شهابی

صاحب تذکره عرفات تمجید بسیاری از او کرده گوید معاصر سلطان ارسلانشاه و مداح وی بوده و این اشعار او را از تذکره محمد عوفی نقل نموده لهذا بعضی از اشعارش نوشته می شود زیاده بر این استحضاری از احوالاتش حاصل نشد طبعش عالی است.

در مدح سلطان ارسلان سلجوقی گفته

ای مبارک بارگاه پادشاه بحر و بر

وی همایون مجلس شاهنشاه فیروزگر

نوبهار عز و جامی آسمان تخت و تاج

کعبه انصاف و عدلی قبیله اقبال و فر

گرچه بر روی زمینی از فلک عالی تری

گرچه در ملک جهانی از جهانی بیشتر

چرخ را مانی و از اوج تو گیتی در شگفت
 بحر را مانی و از موج تو عالم در عبر
 چرخ و دهرت چاکرند و بحر و ابرت پیشکار
 تاج و تختت زیورند و دین و دولت جلوه گر
 ارسسلان شه آن شهنشاهی که از تعظیم او
 دیده چون دیدار او بیند سجود آرد بصر
 آب شمشیر تو شوید از رخ اسلام گرد
 آتش خشم تو بارد بر سر بدعت شرر
 فعل نار و رنگ آب اندر دم شمشیر تست
 نار از آن باشد فروزان آب از آن آرد گهر
 هیبت تو تنگ گردانیده در اقلیم تو
 بر پلنگان صیدگاه و بر نهنگان آبخورد
 آن جهان داور تویی کاندر جهانداری تراست
 قوتی همچون قضا و قدرتی همچون قدر

در تعریف قلم و مدح وزیر اعظم گوید

زرین بدن بتی که گهر بارد از دهن	سیمین میان تنی که کمر دارد از میان
مشکین سری ز چشمه زرینش آبخور	زرین تنی ز شعله سیمینش استخوان
سیر ستاره دارد و دیدار آفتاب	شکل شهاب دارد و تأثیر آسمان
باشد به مصر و نکته رساند به قندهار	باشد به چین و سفته رساند به قیروان
زیبا سخن سرایسد و نیکو به سر رود	و او را شکافتست و بریده سر و زبان
معشوق دولتست و عروس ممالک است	در تن به نال ماند و در رخ به زعفران
گیسوکشان رود چو رود بر زمین سیم	تا سیم را به گیموی مشکین کند نش. ان
اندر بیان حکمت گنجیست پر علوم	وندر بنان صاحب ابریست درفشان
ابری چنانکه قطره دهد بدره های در	گنجی چنانکه بدره دهد گنج شایگان

در دست سید الوزرای زمانه هست روزی ده خلائق و فرمانده زمان
جسوزا عنان مرکب قدر بلند اوست مرکب چو چرخ باشد جوزا بود عنان

۲۰۷

حقوری هروی

نامش ابوالحرث بن محمد از حکما و شعرا بوده در زمان سلطان غزنوی ظهور نموده در روزگار
خود مسلم و از علمای آن عهد اعلم بوده این رباعی از او نوشته شد:

تا بر گل تو نگشت پیدا عنبر از مشک زره نبود و از سیم سپر
تا روی تو و لب تو ننمود اثر در لاله نمک که دید و در پسته شکر

۲۰۸

حمیدالدین بخارایی

پسر حکیم عمیق بخارایی شاعر مشهورست به همه کمالات متصف بوده این قطعه مشهور را که
در بعضی تذکرها به نام دیگران نوشته‌اند به او نسبت داده‌اند.

قطعه

دوش دیدم به خواب آدم را دوش حوا گرفته اندر دست
گفتمش سوزنی نسیره نست گفتم حوا به سه طلاق ار هست

حمیدی بلخی

فخرالعلما و زین‌الفضلا حمیدالدین عمر بن محمود از مشاهیر علما و معارف حکما بوده بر مسند قضا تکیه می فرموده تصانیف و رسالات در علوم نوشته از جمله مقامات است که حکیم انوری در ستایش آن فرموده.

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی از مقامات حمیدالدین شد اکنون ترهات دیگر وسیلة العفات الی اکفی الکفات دیگر حنین المستجیر الی حضرة المجیر دیگر روضة الرضا فی مدح ابی الرضا دیگر قدح المغنی فی مدح المسنی نیز رساله «استغاثه» و منیة الراجی و غیر هم و در هریک ملاحظه تسجیع و ترصیع و تجنیس فرموده در شعر و شاعری نیز صاحب قدرت بوده گاهی به مثنوی طبع آزمایی می فرموده از آن جناب است.

منتخب سفرنامه مرو

باد مروست یا نسیم سمن	اینکه وقت سحر رسید به من
نامه در پر و نافه در چنگل	جیب پرمشک و آستین پرگل
مرحبا ای نسیم عنبربال	خرم و خوشتر از جنوب و شمال
نکته بساده رزی داری	بسوی یاران مروزی داری
بر در او گذشته‌ای بدرست	کثیر خاک کوی او بر تست
چون بر آن روی و موی همرازی	با تو در سازم ارچه غمازی
نی که از بیم خوی خودکامش	باد را راه نیست بر پامش
نگذارد رقیب تومن او	که بسوسد نسیم دامن او
ای نگاری که زینت مروی	چرخ را ماه و باغ را سروی
ماه نو مر تو را سوار سزد	عقد پرو بنت گوشوار سزد
از تو بر خاک اگر فتد سایه	نور او ماه را دهد سایه
ای فلک مرکب عماری تو	اشک تاکی کشد سماری تو

ساکن و ثابت و مسلم و خوش
 نیست جان در رهت دریغ مرا
 مـفـگـن آن را که او فتاده بود
 چون رخان تو اشک من گلرنگ
 شرف ملک و پادشاه زمین
 کرم آموخت معن زایده را
 ماه در نور رای ثاقب تست
 وقت سسیلاب کشتی نوحی
 در فتوح هنر مفاتیحی
 شیر دشمن برابر سنگ تو
 شکر روزگار تلخ چو زهر
 حاتم و معن و صاحب و صابی
 روز من نحس و ناخجسته شده

بنشستم چو تابه بر آتش
 روزگار ار کشد به تیغ مرا
 مشکن آن خم که پر ز باده بود
 دل من هست چون دهان تو تنگ
 صدر عالی رضی دولت و دین
 آنکه پیش از وجود فایده را
 این واضعاف این مناقب تست
 مخلص نفس و راحت روحی
 در صبوح خرد مصابیحی
 نـدـود در معارج تگ تو
 بودی ار تو نبودی اندر دهر
 ای ز تو در نقاب قلابی
 نظر تو ز من گسسته شده

وله ایضا

عشق رخس به هر دل و جان خار برنهاد
 بار گران به سینه احرار برنهاد
 پس جرم خود به بخت نگونسار برنهاد
 و آنکه گنه به طره طرار برنهاد
 دیده به خاک درگه خمار برنهاد
 درهای فتنه را همه مسمار برنهاد
 رسم حسد به لؤلؤ شهرار برنهاد

تا از ستیزه مشک به گلنار برنهاد
 تیر بلا به دیده ابدال در نشاند
 دل را گذاشت در ستم بی حساب عشق
 صبر از دلم به غمزه غماز در ربود
 بس تائب شراب کزان لعل پرخمار
 بر روی خلق تا در اقبال باز کرد
 آن سروری که عقد گهرهای لفظ او

در وقتی که سلطان سنجر به محاربه طایفه غزان رفته و شکست فاحش یافته حکیم کوشکی از شعرا و ظرفای آن عهد شعری چند در نکوهش لشکر سلطان سنجر گفته لهذا حمیدی این قطعه را از زبان حکیم کوشکی مذکور در طعن سپاه سلطان سنجر و ذکر شکست و فرار آنها از لشکر

قراخطایان به نظم آورده است و لشکر را مخاطب کرده است

زبان گشاده به مدح مبارزان سپاه	حکیم کوشکی را به خواب دیدم دوش
زهی گذارده هر یک حقوق نعمت شاه	ز راه طعنه و طنز و به مسخره می گفت
دریغ بر بر و فرق شما قبا و کلاه	فسوس زیر رکاب شما کمیت و سمند
گریختند چو از پیش تو به خیل گناه	ز پیش کسافر کسفران نعمت آورده
که گشت صبح سفید شما چو شام سیاه	نمدیده گرد سپاه سیاه پوش هنوز
زهی جماعت غزلاله الا الله	ز بس تعجب کفار جمله می گفتند:

می گشاید به عقل و می بندد	مرد باید که باب مقصد خویش
گفتن با گزاف نپسندد	رفتن بی مراد نسناید
سرق باشد که خیره می خندد	ابر باشد که یاوه می گرید

رباعی

شادان بود آن دل که نژندش تو کنی	کی پست شود آنکه بلندش تو کنی
هر روز بدان پای که بندش تو کنی	گردون سرافراشته صد بوسه دهد

۲۱۰

حمیدی اختیاری

در تذکرها مدحش کرده اند و بعضی از اشعارش را آورده اند لیکن چنانکه باید از حال و مقالش باخبر نشدم این اشعار به او منسوب است:

در مدح وزیر سلطان گفته

بر بسته‌ای به بند غم استوار دست	بگشاده‌ای به جور من بی‌قرار دست
دارم عجب که رنجه ندارد سوار دست	از غایت لطیفی و از نازکی تو را
یک شب زخم بر آن کله مشکبار دست	پایم ز فخر بر سرگردون رسد اگر
اندر رکاب عالی صدر کبار دست	بر چرخ کش عنان تکبر که خوش‌زدی
در حل و عقد هرچه بود روزگار دست	کس را نداده است به عالم بجز تو را

وله

تویی به رزم شهنشاه صفدر صفدار	خدایگان ملوک زمانه سیف‌الدین
به دست جود بدادی دفین کوه و بحار	به پای جاه سپردی کلاه مهر و سپهر
جهان و انجم و ارکان و کوه و دشت و قفار	بدان خدای که از صنع خویش پیدا کرد
به شرم یحیی و خلق محمد مختار	به صدق ناله داوود و حق نوحه نوح
دعای تست شب و روز هر نفس تکرار	همیشه بنده حمیدی اختیاری را
همیشه خرم و آباد باد و برخوردار	مباد خالی شش چیز خسرو از شش چیز
لب از مروق و طبع از نشاط و دیده زیار	کف از کفایت و پا از رکاب و تیغ از دست
